

حسرو نامه

عطار نیشابوری

به تصحیح و اقتضا:

احمد سهیلی خوارنساری

کتابخانه رستار

@RastarLib

خسرونامه

فیرالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراہیم عطار نیشابوری

بیتصح و اہتمام

احمد شمس خوانساری



کتابفروشی زوار - تهران

کتابخانه رستار

@RastarLib



در چاپخانه مروی بچاپ رسید

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

خسرونامه در میان مثنویات شیخ فریدالدین عطار تنها منظومه بیست که چون ویس و رامین فخر گرجانی و خسرو و شیرین و لیلی و مجنون حکیم نظامی از ماجرای عشق دو دل داده و داستان زندگانی دو شاهزاده سخن میگوید . اصل این داستان شیرین و دلنواز چنانکه خود شیخ در آغاز کتاب^۱ بدان اشاره کرده افسانه‌یی باستانیست بقلم بدر اهوازی که احوالش مانند بسیاری از داستان نویسان مجهولست. دوستی از شیخ خواش کرده است که آنرا بنظم آرد وی نخست بعذر اینکه خسرونامه افسانه‌یی عشقیست خواش آندوست را رد کرد لکن وی که میخواست تمناش بر آید گفت ازین گونه در قرآن مجید هم که کتابی آسمانیست آمده است وسخت پایداری نمود .

عطار که پس از نظم مصیبت نامه، الهی نامه، اسرار نامه، مختار نامه، منطق الطیر جواهر نامه و شرح القلب سه سال لب فرو بسته و خاموش بود و در این مدت جز بکار طب اشتغال نداشت، خواش او را پذیرفت و این داستان را دستاویز بیان حقایق معارف و عرفان کرد و بسلك نظم کشید و در هر نقطه آن صد معنی شگرف نهان ساخت .

کویی آندوست راوی اشعار شیخ بوده است چه گذشته از آنکه تمام مختار نامه و جواهر نامه و شرح القلب را از برداشته اشعار دیگر اورانیز از هر نوع چون قصیده و غزل و قطعه بگاہ در هر مجلس از بهر یاران میخوانده است چنانکه^۲ شیخ قدرت حافظه

اورا چنین ستوده است :

ز گفت من که طبع آب زرد داشت فزون از صد قصیده هم ز بر داشت
غزل قرب هزار^۱ و قطعه هم نیز ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
عده ایات خسرونامه باختلاف نسخ از ۷۶۰۰ تا ۸۳۶۴ بیت که در نسخه
موجود طبع گردیده ملاحظه شده است .

این منظومه مانند تمام مثنویات عطار مشحون از معانی خوش عرفان و تصوّف
و مبنای دلکش سیر و سلوکست یعنی از نظم داستان عشقی و افسانه‌یی خسرونامه نتایجی
بزرگ و عالی گرفته و خوانند را بآبایی اعتباری دنیا آشنا ساخته و او را بدوری از حرص
و هوای نفس و بدیها تجریض و تشویق میکند و در سراسر حوادث و سوانح این افسانه
درس بردباری و شکیبایی در غم و مصیبت میدهد ، در آن فواید راستی ، توکل ،
ترك علائق و کناره جویی از جاه و منال دنیوی که موجب حرمان از درك مقامات
اخروست مندرجست .

خسرونامه چنانکه گفتیم با هیچیک از مثنویات شیخ قابل مقایسه نیست چه
منظومه های دیگر وی جز منطق الطیر و مختارنامه که با سلوب خاصی سروده شده و
نظمی مَبوّب دارد ، مشتمل بر حکایات گوناگون از اقوال بزرگان دین و علم و ادب
و احوال و سیرت پادشاهان ایران و عربست ولی خسرونامه از آغاز تا انجام شرح
يك داستان خیال آمیز میباشد .

شیخ خود این کتاب را سحر حلال دانسته حقایق آنرا صنّعت و آبر برای خویش
و حکایاتش را از بهر انجمن ساخته و پرداخته و گفته است .

صنّعت را برای خویشتن گوی حکایت را برای انجمن گوی
هر آن عارف که دارد همدمی دور برون گیرد از اینجا عالمی نور
از بحر کهربار فکرت و قلزم دُر فشان جواهر معارف بیرون آورده

۱- دیوان اشعار شیخ مجموعاً شامل هفتصد و هفتاد و چهار غزلست در صورتیکه وی میگوید
آندوست قرب هزار غزل از وی یادداشت پس از نیروی باید غزلیات شیخ را خیلی بیش از مقدار
چاپ شده دانست .

و بی کم و کاست آساری را که هر گز هیچکس در افسانه‌های باستانی توفیق نظم آنرا نیافته وی درین داستان مندرج ساخته است.

داستان خسرو نامه بعد از عطار بنام گل و هرمز و خسرو و گل معروف شده و اکنون چنانست که ارباب دانش نام اصلی آنرا کمتر میدانند و برخی هم خسرو نامه و گل و هرمز را با شتباه دو مثنوی دانسته اند.

بعضی این مثنوی را از شیخ عطار نمیدانند آنکه دارای این عقیده اند مسلماً یکبار هم در آن امعان نظر نکرده اند چه اندک دقت و تتبع، صحت انتساب آنرا بوی اثبات میکند.

اکنون برای مزید فایده خلاصه داستان را مینگاریم.

خلاصه داستان: قیصر پادشاه روم زنی داشت که فرزندش نمیشد و نیز وی را کنیزی بسیار زیبا بود شبی قیصر با کنیز از راه مهر و محبت نزدیک شد اتفاقاً کنیز باردار گشت.

یکی از دشمنان قیصر عزم تسخیر روم داشت بقیصر خبر آوردند وی سپاه بر آورد و بقصد جنگ بادشمنان از روم بیرون شد.

زن قیصر که از کار کنیز آگاهی داشت از روی رشک پیوسته در اندیشه بود که مبادا ویرا از قیصر فرزندی پدید آید و بسبب فرزند مهر کنیز در دل قیصر افزون گردد و او را از نظر دور دارد از کنیزان خویش یکی را که محرم بود برگزید و او را از از کنیز آگاه کرده بر آن داشت که دارویی در حلوا کند و بکنیز دهد تا بچه وی تپاه گردد.

کنیز از پیش بانو بدین قصد روانه شد اما از بیم غضب پادشاه این اندیشه شوم بکار نبست و از خیال و سوء قصد زن قیصر، کنیز را آگاه ساخت و پنهان از خاتون ویرا بخانه خویش برد و او را پرستار گشت و برای آنکه از بازخواست خاتون برهد طاسی پر خون پیش وی برد و گفت آنچه باید کردم و بیک دارو کار کودک را ساختم اما در پرده کنیز باردار را از جان خدمت میکرد و بشیر و شگرش پرورش میداد تا کنیز را

نوبت زادن فرارسید و پسری زیبا بیآورد .

چو مادر دید ماه و سرو باغش جهان روشن شد از چشم و چراغش
برومی کرد نامی دلستان را که باشد پارسی خسرو شه آن را
دایه از بهر آنکه نوزاد از حیل و دشمنی زن قیصر در امان ماند او را از مادر
جدا ساخت تا بشهر خویش برد .

ز رفراوان برداشت و با کاروانی بهمراهی دو خادم با کشتی راه دریا پیمود
با بسکون آمد و از آنجا سمت اهواز منزل بمنزل طی راه میگردند اتفاقاً گروهی راهزن
بر کاروانیان تاخته همه را بکشتند و مال ایشان بتاراج بردند چون دایه را نیز خواستند
بکشند وی سخت بگریست، دزدان را دل بر طفل بسوخت و او را بجان بخشیدند و با
خود بیردند دایه بیمار گشت ناگزیر او را نزدیک خوزستان بایچه خرد رها ساختند
او راه صحرا پیش گرفت و پس از شش شبانه روز تحمل سختی گرسنه و تشنه بخوزستان
رسید پادشاه خوزستان باغی در بیرون شهر داشت خرم و خوش که بمهمرد باغان سپرده
بود و او با همسر خویش در آن باغ بسر میبرد .

وی در آن ایام از پس مرگ کودک خود داغدار بود، دایه چون بدانجا رسید از
خستگی بردر آن باغ بیهوش بیفتاد و چون مهمرد دایه را با کودک بردر باغ چنین دید
بحالشان دل بسوخت و آنان را بذرون برد و بازو جه خویش ماجرایی او پرسیدند و
چون اواز گرسنگی تاب گفت و گونداشت نان و حلوائی که در خانه داشتند در پیش
وی نهادند دایه گرسنه نان و حلوائی فراوان خورد و بیمار گشت ورنجوریش چنان شد
که دانست گاه مردنست، خسرو را بزن مهمرد سپرد و گفت که او شاهزاده و فرزند
قیصر پادشاه رومست و سفارش کرد که او را پنهان از مردم باشیر خویش بزرگ کند
و چون بزرگ شود او را در نهان بقصر رساند، باشد که مقام رفیع یابد. کنیزك مردوزن
و مهمرد پس از مرگ کنیز نام کودک را هر مز نهاده دل در تربیت وی بستند، هر مز پس
از سالی چند طفلی بسیار زیبا گشت، در پنهانگی بدبستان رفت و نزد استاد علم و دانش
آموخت در اندك روز گاری در دانش سرآمد اقران گشت پس از کسب دانش هر مز
در هر علمی استاد بود و بفارسی، عربی، ترکی، عبری و رومی سخن میراند و بورزش

کشتی و تیراندازی و سواری و تیغ زنی و چوکان بازی و شکار پرداخت و چنان شد که در شانزده سالگی در کلیه فنون استادی ماهر گشت و نام وی بر سر زبانها جاری بود .

مردم هرمز را در سیمای شاهزادگی هرگز از مهمرد نمیدانستند و میگفتند چگونه چنین جوانی آراسته و دلیر فرزند باغبانی فقیر تواند بود و از طرفی هرمز در دل خود اثر مهری از مهمرد نمیدید پیوسته میگفت که مهمرد پدر من نیست چه صورت من با چهره وی شبیه نمیشد و نیز من در دل خود از مهر او اثری نمیابم .

پادشاه خوزستان پسری داشت بنام بهرام که با هرمز دوست و همسال بود هر دو پیش يك استاد كسب علم و دانش میکردند و چون بزرگ شدند باهم رفیقی شفیق گشتند.

بهرام خواهری داشت بنام گلرخ که :

اگر عاقل بدیدی نقش رویش شدی دیوانه زنجیر مویش

آوازه حسن گلرخ بیدار بعید رسیده شاه اصفهان نیز داستان زیبایی ویرا شنیده و خواستار او شده بود.

هرمز شانزده ساله شد و در خوزستان همه جمال و کمال او را در آن روزگار میستودند .

روزی هرمز برای گشت بیابان پادشاه رفت پس از تفرج خسته شد وزیر درختی خفت، اتفاقاً گلرخ برای تماشا بیام قصر شد و هرمز را زیر درخت خفته دید حسن روی هرمز دل از کف گلرخ بر بود و او را واله و شیدا ساخت، گلرخ از بام محو جمال هرمز بود که هرمز از خواب برخاست و از باغ بیرون رفت گلرخ در عشق هرمز بیقرار بود لکن پیش هیچکس تاب اظهار و بیان حال نداشت چه میپنداشت که هرمز پسر باغبانست و شاهزاده چگونه همنشین پسر باغبان تواند شد .

حال گل در فراق هرمز هر روز زارتر میشد، دایه گلرخ زنی بود افسونگر چون حال وی زار دید سبب پرسید و کل داستان دیدار هرمز در باغ و عشق خود را نسبت باو

برای دایه گفت .

دایه نخست چون هرمز را پسر باغبان میدانست سخت اورا ملامت کرده بهم سری شاه سپاهان ترغیبش مینمود لکن چون سخن دایه در گل اثر نکرد و همچنان دایه گل را در فراق هرمز زار و ناتوان میدید دل در کار گل بست و بباغ نزد هرمز رفت و از هر در سخن گفت و حیلها انگیخت و اورا از عشق گلرخ آگاه ساخت و چنان کرد که هرمز گلرخ را ندیده مفتون گشت و کار بجایی رسید که هرمز در فراق گل پیش دایه میگریست و بیقراری میکرد .

دایه باز از عشق این دودلداده را بآتش دیدار گرم کرد و روزی گل و هرمز را در باغ بایکدیگر آشنا ساخت و آن دو راز عشق بهم فاش گفتند .
از آن پس گل و هرمز گاه براهنمایی دایه یکدیگر را در باغ میدیدند .
شاه سپاهان که وصف دختر شاه خوزستان را از دور شنیده بود خواستار وی گشت و قاصدی بدر بار شاه خوزستان روانه ساخت .

قاصد پیغام شاه سپاهان گزاشت و چون جواب یأس آمیز شنید باز گشت و بشاه سپاهان ماجرا گفت ، شاه سپاهان از پاسخ شاه خوزستان بر آشفت بزرگان را بر خواند و رای زد و از بهر جنگ باشاه خوزستان لشکر بدان سرزمین روانه ساخت .

پادشاه خوزستان چون خبر لشکر کشی شاه اسپاهان شنید سپاهی بیاراست و باوی جنگ کرد پس از کشتش و کوشش شاه خوزستان را شکست نزدیک بود که هرمز با شمشیری آهیخته تکاور بمیدان تاخت و مبارز طلبید بهزاد که از پهلوانان بنام شاه اصفهان بود از میان لشکر سپاهان تیغ در دست چون شیر مست بهرمز حمله ور گشت لکن هرمز بوی مهلت نداده بیک ضربت ناچرخ اورا روانه دیار نیستی کرد .
غریو از سپاه خوزستان برآمد و همه بر هرمز آفرین گفته او را تحسین کردند .
با کشته شدن بهزاد و دلآوری هرمز سپاه خوزستان بر لشکر سپاهان تاختند و آنانرا شکسته و تارو مار ساختند و غنیمت بسیار از آنان بدست آوردند .

شاه خوزستان هرمز را با عزاز پیش خواند و اورا بنواخت و سپهداری لشکر خوزستان بدو داد اما هنوز پادشاه خوزستان از جنگ با سپاه سپاهان خلاصی نیافته

بود که قیصر روم از وی خراج خواست پادشاه خوزستان که نه قدرت تقدیم باج داشت و نه تاب مقاومت سپاه قیصر بزرگان را بدر بار خواند و از آنان چاره این کار خواست همه حل مشکل را بار وانه ساختن رسولی چون هرمز بدر بار قیصر آسان شمردند شاه خوزستان هرمز را با جام و جلال فراوان و تشریفات رسالت و هدایای بیشمار بروم و در بار قیصر روانه ساخت و او پس از طی طریق بروم رسیده نزد قیصر رفت چشم قیصر از دور چون بر رخ هرمز افتاد سخت شادمان گشت و نور آشنایی در آینه دلش تافت و چنان از دیدار رسول خوزستان شادمان گشت که اشک شوق در چشمش حلقه زد.

مادر هرمز که از منظر قصر روی سفیر شاه خوزستان میدید دلش در بر چون مرغی میتپید و از دیدار هرمز بسیار بیقرار بود، ناگاه از مادر هرمز خروشی برخاست چنانکه قیصر آگاه شد و از تخت برخاسته بمنظر رفت و مادر هرمز را سرگشته و واله و بیقرار دید و چون قیصر نیز خود را چنان میدید مادر هرمز را بخواند و ازو حال پرسید مادر هرمز وی را فرزند خویش خواند و راز پنهان پیش قیصر آشکار ساخت و ماجرا آنچنان که بود روشن گشت.

قیصر هرمز را پیش خواند و گفت در تو نشان پادشاهی پیدا است راه خلاف مپوی و از زاد و بوم خویش برستی سخن گوی.

چو هرمز شد ز گفت شاه آگاه	تعجب کرد زان پرسیدن شاه
زبان بگشود و گفت ای شاه هشیار	زمن این راز پرسیدند بسیار
ترا این شك كه افتادست در پیش	مرا پیش از تو افتادست در خویش
بسی کردند هر جای این سؤال	چه گویم چون نشد معلوم حالم

هرمز بقیصر گفت مرا در خوزستان مهر بایست که باغبان باغ شاهست او مرا پرورده است و از نکویی در حقم هیچ فرو نگذاشته امانه چهره او بروی من ماند و نه من در دل مهری از وی مییابم. قیصر چون این سخن از هرمز شنید بوی گفت دست از جامه بیرون کن و بازوی خود برهنه بنمای و چون هرمز بازو بقیصر نمود قیصر نشان نژادی و اجدادی خود بر بازوی هرمز دید و دانست که هرمز فرزند اوست از شادی

در پوست نمیکنجید هر مژ را در کنار گرفت و روی و لبش ببوسید و مادر او را پیش خواند و بشارت فرزندی هر مژ بدو باز گفت .

قیصر کس بخوزستان فرستاد و مهمرد را بروم خواند

مهمرد بروم بخدمت قیصر رفت و هر مژ نزد قیصر او را حرمت بسیار کرد قیصر ماجرای هر مژ از مهمرد پرسید و مهمرد از آغاز داستان تا انجام بی کم و کاست بقیصر گفت و انگاه انگشتی را که نام قیصر برنکین آن نقش بود و دایه وقت مرگ باو سپرده بود پیش قیصر بر زمین نهاد .

قیصر مهمرد را نوازش بسیار فرمود و او را سیم وزر فراوان داد آنگاه شهر را چند شبانه روز آذین بستند و مردم شادی بسیار نمودند و بدین شادمانی شاه و شاهزاده عیش و کامرانی کردند. قیصر هر مژ را ازین پس خسرو خواند و بدین منوال خسرو را شش ماه در روم مقام افتاد و چون دور از معشوقه آرام نداشت از پدر اجازت باز گشت خواست قیصر بناچار ویرا پروانه سفر داد و مهمرد را با عطاء فراوان همراه فرزند بخوزستان روانه ساخت .

خسرو چون بخوزستان رسید همه جا را با خاک برابر دید و از آثار و ابنیه اثری نیافت کسی را خواند و چگونگی پرسید او گفت شاه سپاهان بدین سامان تاخت و واین سر زمین را ویران ساخت و گلرخ دختر پادشاه را اسیر کرده با خود بسپاهان برد ، پادشاه نیز در یکی از جزایر بقلعه یی پناه برده و مخفی شده است .

خسرو از این خبر سخت آزرده خاطر و اندوهگین شد در خوزستان بیاد گل اشك حسرت از دیده فرو میریخت که قاصدی نامه یی از گل آورد نامه یی سراسر شور و اشتیاق و ناله و فریاد از درد و غم ورنج و الم ، نامه گل خسرو را بسیار آشفته و پریشان ساخت و دردم باسی تن از کسان خود بسپاهان روانه شد و چون زمستان بود از بسیاری برف و باران راه و اگم کردند پس از یکماه بیراهه پیمودن بشکار گاهی رسیدند شب فرا رسیده بود خسرو در پی شکاری تاخت و از کسان خویش دور افتاد خواب او را فرا گرفت ناچار از اسب فرود آمد و در کُنْجی بیارمید چون صبح شد برخاست و راه در پیش گرفت پس از ساعتی طی راه در بیابان از تشنگی و خستگی ناتوان

و زار گشت ناگاه جوقی کبک از دور بدید که بسمت دشت روانه‌اند دانست که کبکان بسوی چشمه‌سار رهسپارند خسر و نیز بدان طرف رفت چشمه‌یی دید و گرد چشمه سبزه‌زاری خرّم و باصفا، شب فرارسید، خسر و کنار چشمه‌سار بخت چون صبح شدو برخاست اسپش ازرنج راه مرده بود و او بادلی پردرد و غم بی آنکه مال خویش داند راه میپیمود ناگاه زنکی راهزنی غول‌پیکر راه‌بر او بست هر دو درهم آویختند و چون خسر و تاب مقاومت نداشت دردست وی چون مرغی بی‌بال و پر اسیر گشت زنکی خسر و را بقلعه‌یی که در آن نزدیکی بود برد در آن قلعه گروهی دیگر از زنکیان آدمیخوار جمع بودند و خسر و را بندی گران بر دست و پای نهاده در آنجا بزندان افکندند در قلعه سالار زنکیان آدمیخوار دختری داشت سخت زشت روی و بدمنظر که در آنجا خدمت محبوسین میکرد و برای آنان طعام میآورد.

هرمز برای اینکه بتواند راه فراری بیابد بدختر اظهار عشق کرد و باوی نرد محبت ساخت و دختر را فریفته خویش ساخت.

در خدمت پدر دختر پنجاه دیو آدمیخوار بودند که اسیران را قربانی کرده میخورند شبی که تمام آنان مست خفته بودند دختر سوهانی بهرمزداد و هرمز بند بسود و چون از بندرها گشت شمشیر برداشت و خون زنکیان بریخت و آنان را که در قلعه اسیر بودند آزاد ساخت.

میان آنان دوتن بنام قرّخ و فیروز عیار گرفتار بودند که پس از آزادی با هرمز یار شدند.

شاپور پادشاه نیشابور که بعدل و داد معروف بود وصف زیبایی و جمال گل دختر پادشاه خوزستان را شنیده و از دل شیفته و شیدای او شده بود و برای آنکه تصویری از او بیابد قرّخ و فیروز را که خدمتگارا و بودند روانه خوزستان ساخته بود که تصویری از گل یافته برای شاپور ببرند.

قرّخ و فیروز بارنج فراوان در خوزستان تصویری از گل یافته بصد دینار خریده و راه نیشابور پیش گرفتند در باز گشت راه کم کردند و بدست زنکیان آدمیخوار اسیر و گرفتار شده بودند تا آنکه هرمز آنان را رهایی بخشید.

یازده

آن دو بیاداش نیکویی هر رمز تصویر گل را که بر دیبا نقش شده بود بوی پیشکش کردند .

خسرو چون نقش روی گل بدید سخت پیریشان حال شد فرخ دانست که خسرو با گل آشناست داستان ازو پرسید خسرو آنان را سوگند داد که این راز نگاه دارند و انگاه ماجرای عشق خویش را بگل از آغاز تا انجام برای فرخ و فیروز باز گفت .

فرخ و فیروز با خسرو عهد وفاداری بسته همراه او با دختر زنگی راه سپاهان پیش گرفتند خسرو در فراق گل چون شمع میسوخت و آتش دل باشک دیدگان فرو مینشاند .

تصویر گل مونس او بود و بیاد معشوقه از جان بهتر با تصویر وی نرسد عشق میباخت .

چون بسیپاهان رسیدند در خانه یی مسکن گزیدند .

خسرو چون شهر سپاهان را ندیده بود تغییر شکل داده گرد شهر میگشت و از حال مردم آگاهی حاصل میکرد .

گل پس از آنکه اسیر گشت و پادشاه سپاهان بدان شهر آمد از عشق خسرو رنجور و ناتوان شده در بستر بیماری افتاد، پادشاه سپاهان جمله طبیبان را بر بالین او فرستاد لکن همه در معالجت وی درماندند .

خبر شد زو بر شاه سپاهان که بر نایبست تاج نیکخواهان

ز شهر خویش اینجا افتادست بغایت در پزشکی اوستادست

شاه سپاهان سخت شادمان شده کسی را با خلعت پیش هر رمز فرستاد و او را بعیادت بیمار خویش خواند. خسرو که کارش بی وسیلت بدانسان راست آمده بود و دیدار معشوق که یکسال ازو دور و مهجور مانده بود نصیبش میشد، از خوشحالی در پوست نمیگنجید، در حال با فرستاده شاه بر اسب برآمد و بدر گاه سلطان رفته زمین ادب بوسید و شاه را درود و ثنا گفت .

در دربار شاه سپاهان بزرگانی حضور داشتند که از هر باب او را امتحان

دوازده

کردند .

چوبس شایسته آمد هر چه او گفت شش بسیار بستود و نکو گفت
چو خسرو بود در دانش بسامان سوی کلرُخ فرستادش بدرمان
خسرو را ببالین گل بردند .

گل چون بر رخ کلفام خسرو نظر کرد لرزه بر اندامش در افتاد و بدایه گفت
طلعت این طیب بجمال هر مز ما ند خسرو در کنار گل نشست و نبض وی در دست گرفت
و خود را بیگانه وانمود لکن روز بعد گل او را شناخت صبر و آرام از کف خسرو
و گل پس از این دیدار رفته بود .

خسرو از آن روز پیوسته بیهانه عیادت نزد بیمار میرفت و قصه آوا کی خویش
بیان میداشت همچنین داستان سفر روم و آشنایی با پدر خویش قصر را در
میان گذاشت .

شب دایه گل نزد خسرو رفت و او را دزدیده از راهی بقصر و سرای گل برد و
آن شب گل و خسرو تا صبحگاه از جام وصال سرمست بودند .

پادشاه سپاهان پس از عیادت خسرو از گل هر روز حال وی را خوشتر و شادمان تر
از روز دگر میدید و از اینکه درد گل درمان یافته خوشحال بود اما چون گل را با
خویش سرگران میدید از خسرو خواست که کاری کند تا گل با وی مهربان شود
خسرو نیز بدو وعده داد که چنان کند .

کار خسرو در دربار شاه سپاهان بالا گرفت و طیب خاص شد جهان افروز خواهر
پادشاه بیمار گشت خسرو را برای درمان بر بالینش بردند و خسرو در این عیادت جهان
افروز را عاشق و دل باختة خود یافت .

خسرو برای اینکه دل جهان افروز را بدست آرد با وجود گل در عشق بازی
با وی نیز پروا نمیکرد .

جهان افروز کنیزی داشت حُسن نام که با قدی چون سرو و رویی چون ماه دل
از پیرو جوان می ربود خسرو او را نزد جهان افروز دید و دل از دستش رفت و واله و
شیدای او شد و جهان افروز حُسن را باو بخشید خسرو گل را گفته بود که شاه سپاهان

سیزده

را از خود آزرده نسازد و از او بخواهد که ویرا رخصت سیر باغ دهد شاه سپاهان بگل اجازه کشت داد و گل باجمعی از بتان سپاهانی بگلکشت بوستان رفتند .

چوسوی باغ شد آن سرو آزاد	برآمد از گل و از سرو فریاد
بخوبی باغ چون خلد برین بود	دران خلد برین گل حورعین بود
سر شاخ درختان سرافراز	قیامت کرده مرغان خوش آواز
چمن را آب سویاسوی میرفت	بگرد باغ رویا روی میرفت
چو ابراز آسمان گریان برآمد	همه روی زمین خندان در آمد
بیک ره برگها زیر و زیر شد	ثمرها سر بسر از آب تر شد
چو میخ آبن از کوه در کشت	بتافت از آفتاب آتشین دشت
بتان سیمبر یاروی چون ماه	ببفکنند از تن جامه در راه
شدند آن نازنینان ترازوی	برهنه تن ز بهر آب بازی
ازارئی در گل سیراب بستند	چو آتش در میان آب جستند
عجب آن بود کان چندان دل افروز	بگل خورشید اندودند آنروز
گروهی بر درختان میدویدند	گروهی سر بر ایوان میکشیدند
گروهی سرسوی شیناب بردند	گروهی سر بزیر آب بردند
یکی آب سیه در گوش رفته	یکی بر سر یکی بردوش رفته
ز سر ماهریکی لرزیده چون بید	دوان گشته ز سایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبران تاب	که در چشم آمدی خورشید را آب

چون شب فرارسید خسرو بیباغ رفت و دایه را پیش گل روانه ساخت و آن دوشبانه از باغ فرار کرده در نهانخانه بی که خسرو قبلاً دژ شهر فراهم ساخته و پرداخته بود رفته و خود را پنهان ساختند چون صبح شد کنیزان از هر سوی بیباغ شدند و گل و دایه را ندیدند خبر گمشدن او و دایه بشاه بردند شاه هر مز را پیش خواند و سراسر حال گل باوی گفت هر مز نخست بر آشفت و انگاه گفت شاه بدین ماجرا آزرده نگردد که این مشکل آسان کنم پس بفرمود که طشتی بلورین پر آب کردند و آنرا در پیش پادشاه نهاده خطی بر گرد آن طشت کشیده عزایم خوان کرد طشت

بگردید .

خسرو هر حيله كه ميدانست آن روز بكار برد و پيشاه گفت كه كل همزاد پريان بوده است و آنان وي را ربوده بكوه سار چين برده اند و دايه را بيك پاي در كنجى آويخته اند اگر شاه مرا مهلت دهد من در خانه چله نشسته و پريان را در خط فرمان آرم و پس از چهل روز كل را از چين باز گردانم شاه سپاهان خسرو را وعده هزار گونه عطا داده مرخص كرد كه چله نشيند و آنگاه خسرو نزد جهان افروز آمده داستان كم شدن كل را براى اوبيان كرد و نيز بيفزود كه از شاه چهل روز رخصت گرفته است تا چله نشيند باشد كه كل را از چنگ پريان برهاند و باو وعده داد كه پس از چهل روز پيش جهان افروز خواهد بود .

خسرو بسوى خانه شتافت و شبانه با ياران خويش كل و دايه و حُنا و دختر زنكى را برداشته از سپاهان فرار كردند خسرو و يارانش راه را گم کرده بقلعه يى رسيدند كه نهانگاه دزدان بود و چون دزدان آنان را بديدند بر آنان تاختند .

خسرو دلاوريها كرد و بيشتر دزدان را بكشت اما دزدان دايه و دختر زنكى آدميخوار را كشته كل و حُنا را نيز ربوده بقلعه بردند چون شب شد قرّخ كه در كمند افكنى و دلاورى بى نظير بود لباس سپاه پوشيده از خندق قلعه كه سراسر آن را آب فرا گرفته بود گذشته و از ديوار قلعه بالا رفت و كل رخ را درون سرايى نشسته ديد روى بام صفيرى زد كل رخ از بانگ صفيّر ديده بسوى بام انداخت و او را بشناخت در كشود و شمشيرى باو داد و گفت در قلعه ده مرد جنگى و جمعى زن و امانده و عاجزند كل از پيش و قرّخ از پى او بسوى خانه حُنا رفتند قرّخ صفيرى زد دزدى در پيش حُنا نشسته بود چون سر بسوى بام كرد كه صفيّر زن را بيند حُنا با شمشيرى كه او در پيش روداشت سرش از تن بر گرفت .

قرّخ زاد و كل رخ و حُنا كه براى رهايى راه فرار مي جستند درون قلعه بجايى رسيدند كه دزدان خفته بودند، بجان آنان افتاده و هر ده تن را كشته و دست و پاى زنانى را كه در قلعه بودند بسته و در قلعه را كشادند و خسرو و فيروز را

پانزده

آواز دادند .

آنان بقلعه رفته شب را در آنجا بماندند و چون صبح شد زرو مال فراوان برداشته دایه و دختر زنگی را بخاک سپرده و از آنجا رو برآه نهادند .

یکماه در خشکی و یکماه در دریا راه پیمودند تا بمرز و حد کشور روم رسیدند قرخ زاد پیشاپیش روانه درگاه قیصر گشت و او را از آمدن فرزند آگاه ساخت قیصر بفرمود شهر را آذین بستند و باستقبال خسرو رفت .

بهر صد گام طاقی بسته بودند بطاق آسمان پیوسته بودند
زهر کوبانگ نوش مهتران بود زهر سونمره یی بر آسمان بود
خسرو و کل با نشاط و شادی فراوان بشهر روم آمدند و مدتی بعیش و عشرت مشغول بودند .

شاه سپاهان پس از چهل روز که بروی چهل سال گذشت منتظر بود که خسرو گل را یافته پیش وی آرد چون او نیامد کسی بخانه هرمرز روانه کرد همسایگان بفرستاده شاه گفتند که خسرو چهل روزست با سه زن و درمرد از اینجای بیرون شده است، فرستاده شاه باز گشت و این خبر بوی گفت و انگاه شاه حيله و نیرنگ خسرو را دریافت .

در روم خسرو و کل شش ماه در خوشی و عشرت بسر میبردند خسرو چنان از باده وصال گل سرمست بود که از حُسن ایاذ نمیگرد آتش رشك و حسد در دل حُسن اشعله ور شد حيله یی اندیشید که گل را از میان بردارد .

بجهان افروز نامه یی نوشت که هرمرز طبیب نیست پسر قیصر پادشاه رومست سپاهش چنین و قدرتش چنان میباشد و از پیش با گل سرو سر داشته و بحيله و دستان سپاهان آمده و خود را طبیب و انموده تا آنکه بر گل دست یافته و شبانه از باغ شاه او را ربوده است .

مرا در نیمه ره گشت معلوم که آن زن گلرخت و او شه روم
گر اینجا گشتمی آگاه ازین کار برون آورد می شه را ازین بار
در این نامه حُسن جهان افروز را برانگیخت که شاه سپاهان را بخشم و بر سر

شافزده

غیرت آورد و بدو نوشت که اگر دو کس را از آنجا روانه روم کندوی گل را دزدیده
 سپاهان خواهد فرستاد

جهان افروز نامه را در بازار بیازرگانی سپرد و زر فراوانش داد و بامداد او
 را بسوی سپاهان روانه ساخت .

بازرگان پس از طی طریق بسپاهان رسیده بخدمت جهان افروز رفت و نامه
 را بدو سپرد ، جهان افروز پس از خواندن برای شاه سپاهان فرستاد و او را غصه چون
 زهری در جان کار گرش ، دو تن از محرمان را فرمود که بروم روند و گل را دزدیده
 بسپاهان باز آرند آنان پس از رنج فراوان بروم رسیده و دو هفته نزدیک دربار
 انتظار کشیدند تا آنکه حُسن را یافته خود را بوی آشنا ساخته آماده انجام
 کار وانمودند .

چنین فرمودشان حُسنای مگار	که صندوقی بیايد ساخت ناچار
ستورانِ خوش و رهوار باید	سزا و لایق این کار باید
که تا گل را بدزد بامدادی	بدست هر دو سپارم چو بادی

روزی حُسنابنزد گل رفت و پس از آنکه باوی عهد و فادوستی بست باو از
 عشق بازی های خسرو داستان ها گفت و عشق خسرو را بگل چنان ناچیز شمرد که
 گل باور کرد .

حُسنابگل گفت خسرو در فلان کوی بیتی دل بسته و گاه گاه نهانی نزدی
 میرود اگر خواهی در آنجا پنهان کنم که پیوند این دورا بمعاینه پیش چشم خود
 ببینی گل را این خبر بر شک آورد و خواست تا بدان منزل رود حُسن او را بخانه
 فرستادگان شاه سپاهان برد .

چو آتش رفت و همچون دود بر گشت بدیشانش سپرد و زود بر گشت
 جاسوسان سپاهانی دست و پای او را بسته بصد خواری درون صندوق افکندند
 و آنرا برداشته روانه اصفهان شدند پس از روزی چند که در خشکی راه پیمودند
 بدریارسیدند ، صندوق را درون کشتی نهاده راه می سپردند که ناگاه بادی سخت بوزید
 و طوفانی سهمگین پدیدار گشت ، امواج دریا کشتی را بشکست و کشتی نشستگان

هفده

را غرقه ساخت صندوق در دریا بهر سو روان بود .

در دربار قیصر روم چون از گل خبر نیافتند فریاد و فغان بر آورده خبر کم شدن اورا بخسرو باز گفتند، خسرو پس از تحقیق معلوم کرد که آخرین روز گل نزد حُسنّا بوده است ، حُسنّا را طلب کرده ماجرّا زوی پیرسید، حُسنّا از هیبت خسرو بجرم خود اعتراف کرد، اورا بزندان افکندند ، خسرو نامه یی بشاه سپاهان نوشت که گل را بروم فرستد و گر نه آماده کارزار باشد پیک خسر و رفت و نامه بشاه سپاهان داد، او در خشم شد ، پیک باز گشت و از خشم شاه سپاهان نزد خسرو سخن راند، خسرو لشکر فراهم ساخته سپاهیان کشید و با شاه آنجا جنگ کرد ، درین جنگ خسرو بر سپاهان شبیخون آورد و پیروز گشت .

پادشاه سپاهان درین کارزار کشته شد و آن سرزمین خسرو را مسلم گشت ولی هر چه جستجو کرد گل را نیافت ، ناگزیر بیدار جهان افروز رفت جهان افروز بوی گفت که گل در دریا غرقه شده است چه از او خبری نیست جهان افروز خسرو را دوست میداشت اما هر چه پیشوی زاری کرد سودی نبخشید و او در طلب گل بسوی دریا شتافت و قیصر با فرزند وداع کرده بجانب روم رهسپار گشت .

خسرو و جهان افروز و قرّخ زاد و فیروز باده مرد دلاور برای یافتن گل از سپاهان روانه شدند در کنار دریا فیروز در یک کشتی و خسرو و جهان افروز و قرّخ در کشتی دیگر نشسته هر یک از راهی بجستجوی گل رفتند فیروز چون مهر خسرو را بقرّخ بیش از خود تصوّر میکرد دل از وفای او برداشت و بنیشابور نزد شاپور رفت شاپور از وی ماجرا پرسید او گفت من و قرّخ گرفتار خسرو شدیم قرّخ دل با خسرو یکی داشت من پیوسته در پی فرصت بودم بالاخره گریزان شده خدمت شاه آمدم و بقیه داستان خود را چنانکه واقع شده بود برای شاپور بیان کرد .

بشه گفتا کنون خسرو بدریاست نشان میجوید از گلرخ چپ و راست شاپور چون از داستان آگاه شد جمعی بهر راهی روانه کرد که اگر آنان را یافتند بنیشابور آرند، خسرو با همراهان دوهفته در دریاسرگردان بودند بادمخالف کشتی آنان را بساحل جزیره یی خرّم و خوش راهنما گشت و آنان بجزیره رفتند.

خسرو و یاران چند روز در جزیره حیران و سرگردان بودند عاقبت کوهی بلند نمودار شد بر فرازش رفته راهی بدریا یافتند در کنار دریا بفرمود کشتی ساختند و آنچه در آن جزیره شکار کرده بودند برای زاد راه در کشتی نهاده روانه شدند خسرو در فراق گل جز ناله و زاری کاری نداشت و یارانش او را بصبر و بردباری نصیحت میکردند پس از چهل و چند روز که در دریاسرگردان بودند عاقبت بادی سخت وزیدن گرفت و کشتی را بساحل افکند و آنان پیاده شده بسویی ره سپردند و پس از طی راه بکوهی رسیدند که بر قلعه آن قلعه‌یی از مرمر بود.

خسرو با همراهان بقلعه رفتند در آنجا پیری دانشمند با قدی دوتا نشسته دیدند خسرو با وی از هر در سخن گفت و چون سخنش تمام گشت نشان راه از وی پرسیدند و با او وداع کرده از آنجا رفتند پس از طی مسافتی بدهی رسیدند در آنجا دلیل و راهنمایی یافته همراه بردند و روزی چند بگذشت بعد روم رسیدند قیصر از ورود فرزند آگاه شد با سپاه باستقبال او شتافت و او را در آغوش گرفته بکاخ سلطنت برد ولی خسرو

فراق گل دلش را رنجه میداشت	دلش را شیر غم در پنجه میداشت
زهجران آتشش بر فرق میشد	در آب چشم هر دم غرق میشد

اما صندوقی که گل در آن بود گاه باموج خروشان بقعر دریا و گاه بر فراز آسمان و اوج ثریا میشد تا آنکه پس از مدتی موجش بساحل دریای ترکستان افکند در کنار دریا صیادی ماهی میگرفت صندوق بر روی آب دید بگرفت و بیرون آورد و بخانه برد و قفل آنرا خرد کرد و در آن را برداشت مرده‌یی یافت، صندوق را بشکست و گل را بکناری برد چون بندش بر پای بود با سنگی سخت آنرا شکست گل از درد شکستن بند پا آهسته بجنبید ماهیگیر خوشحال گشت مشک پیش مشامش آورد گل چشم باز کرد و چون صیاد زبان پارسی نمیدانست گل بترکی با او سخن گفت و از وی نام شهر و محل را پرسید صیاد گفت اینجا ترکستان چینست و پادشاه این دیار فغفور.

گل از او طعام خواست و صیاد از بهروی ماهی بریان کرد و او خورد.
گل بیست و شش روز در آنجا مقام کرد تا رنجوری و ناتوانی از او دور گشت.

نوزده

زرویش باردیگر شور برخواست
 بیویش مرده هم از کور برخواست
 دل صیاد از عشق کل بیتاب شد خواست کام ازو بر گیرد کل رخ رک شریان
 اورا چنان بفشرد که جانش از تن دور گشت کل شبانه صیاد را بخاک سپرد و چون صبح
 شد جامه مردان بر تن پوشید و خود را بصورت غلامان تر کستانی در آورده از آنجا
 بکوچید .

پس از سه شبانروز بدهی رسید که از خرّی رشک بهشت برین بود کل برای
 اینکه از رنج راه بیاساید در دکانی که مجاور باغ شاه چین بود بخفت قضا را دختر پادشاه
 چین اورا در دکان خفته دید و زیبایی کل دل از دستش ببرد کنیزی فرستاد که ویرا
 نزد او ببرد .

کنیز اشتیاق دیدار خاتون را بکل باز گفت و کل آنچه باید دانست
 کل گفت چرا دختر پادشاه را بدنام میسازی زبان نگاهدار که من در خور
 دوستی و عشق خاتون تر نیستم کنیزك باز گشت و احوال کل همانگونه که واقع شده
 بود بخاتون گفت دختر پادشاه چین چند بار کنیزك را سوی کل روانه ساخت لکن
 چون وی کاری از پیش نبرد خود نزد کل رفت و بوی اظهار عشق کرد و هر چه خواهش
 کرد سودی نبخشید و کل گره بر ابرو زده از آنجا دور شد .

دختر فغفور چون از کل کارش بر نیامد بی صبر و قرار گشت و کینه وی در دل
 گرفت بیباغ رفته شیون کرد و بانگ برداشت که آه رسوا شدم و بخادمان گفت
 در باغ خفته بودم غریبی بدین نشان بامن چنین کرد و چون کام دل بگرفت از قصر
 بیرون رفت خادمان دویده او را گرفته بزاری و خواری در خاک کشیده پیش خاتون
 بردند خاتون بفرمود ویرا بند بر پای نهاده بزندان افکندند .

در زندان کل از بخت بد مینالید و چون ابر بهار میگریست .
 چون شب از نیمه گذشت دختر پادشاه چین پیش کل رفت اما ازو همچنان
 جواب سرد شنید ناگزیر برخواست و از آنجا دور شد چون صبح شد قصه دروغ
 دختر شاه چین بگوش پادشاه رسید در خشم شد بفرمود دختر را سراز تن جدا سازند
 بزرگان دربار بر بی گناهی وی سخنها ساختند و بشفاعت پرداختند و گفتند گناه

ازمرد غریبست پادشاه یکی ازوزراء را بفرمود تادختررا میل کشند وازدو چشم نابینا سازند وزیر چون پادشاه را خشمگین دیددختررا پنهان کرد وگفت اورا کور ساختم وانگاه شاه چین فرمود که گل را بردار زده بسوزند .

بگفت این وبفرمود آنزمان شاه
ز نفت وهیزم آتش برافروزند
چو بردارش کنند آنگه بزاری
گلی راکی بود طاقت زهی خوش
براه عشق ازین کمتر نیاید
چو آتش بوته مردان راهست
کسی داند بلای عشق دلخواه
بلی عاشق ازین بسیار بیند
در شهر این خبر افسانه شد مردم روی بقصر شاه نهادند که مجرمی را بر دار بینند .

گل را بسوی دار و آتش بردند واوهمچنان حیران مانده بود که چه کند وازرسوایی نیزمیترسید .

انبوه مردم از زیبایی گل در شگفت بودند و مردم بهم میگفتند با چنین زیبایی ناگزیر گناه از دختر پادشاهست، گل از دار نمیترسید لکن عشق خسرو وآرزوی وصال اوهردم بوی تازیانه میزد که رازخویش فاش کن وازمرگ خلاصی یاب اگر مردن خواهی دریای دوست بمیر نه بارسوایی و خواری درغربت، ناگاه بانگ برداشت وآواز داد که ای مردم میدانم که ازمن بشاه چه گفته اند که مرا محکوم بمرگ دانسته است خدای داند که این جز بهتان نیست سو گند یادمیکنم که مرا جرمی نیست، شمارا دو گواه عذرخواه من بس .

مپندارید از من زرق و دستان
که هرگز مرد نبود نار پستان
مپندارید کز من کار خامست
دو پستان دو گواه من تمامست
گل پیراهن خود چاک زد ودوپستان خود بمردم نمود وگفت .

بیست و یک

ای مردم من مرد نیستم که چنین جرم بر من ثابت توان کرد، زنی زار و سرگردانم بخت بد گرفتار و از جان بیزارم ساخته است.

زنان و مردان چون حال گل آنچنان دیدند غریب و ولوله بسیار کردند. این خبر بشاه چین رسید گل را پیش خود خواند از بس گل دلفریب و زیبا بود فغفور بیک نظاره عاشق و دلباخته اوشد.

بدل گفتا چنین زیبا که او هست دل دختر ز زیبایی فرو بست
چو بر بود از برم اودل چنین زود چه گویم، حق بدست دخترم بود
گل را بگرمابه فرستاد چون باز گشت احوال ازو پرسید گل سرگذشت خویش چنین بیان کرد.

پدر من بازرگانی بود که پیوسته مرا با خود بهر شهر و دیار میبرد عاقبت در دریا غرق شد من بخشکی افتادم از بیم ناجوانمردان خود را بصورت مردان ساختم راه من باین دیار افتاد و از جور دختر تو کارم بدار و آتش و زندان کشید.

پادشاه چین هر چه بیشتر بر خسار زیبای گل نگاه میکرد صبر و آرامش در عشق او کمتر میشد، از عشق خود بگل گفت و خواست کام دل ازو گیرد گل تسلیم نگشت، از غضب بفرمود تا گل را بزندان افکندند، هر بامداد فغفور بسراغ وی میرفت و التماس میکرد و گل جز ناله و زاری در زندان کاری نداشت.

در زندان نگاهبان گل خادمی مهربان بود بنام کافور پس از چندی با گل چنان محرم شد که گل راز پنهان خویش فاش کرد و داستان خود از آغاز تا انجام برای کافور باز گفت و قصه جانسوز گل چنان در کافور اثر کرد که گفت اگر تو نامه‌یی برای خسرو بنگاری من رنج سفر روم بر خود راحت شمرده نامه توبوی برسانم.

گل نامه بنوشت و کافور بر ک سفر ساز کرد پیش پادشاه رفت و بیهانه کاری اجازه سفر خواست فغفور خادم دیگر برای نگاهبانی گل گذاشت و کافور را پروانه سفر داد.

کافور راه روم پیش گرفت و پس از آنکه بروم رسید بقصر قیصر رفت و نامه

بخسرو داد .

نامهٔ گل خسرو را چنان شوریده ساخت که دیوانه وار سر از پای نشناخت
بفرّخ زاد حکایت باز گفت و برای رهایی گل خواست بار سفر بندد .
فرّخ زاد گفت : اینکار بآسانی از من براید خسرو را وداع کرد و بچین
رفت .

پس از آنکه بچین رسید محل قصر فغفور معلوم ساخت و شبانه خود را بحیله و
نیرنگ بر فراز قصر افکند بانگاهبان قصر روبرو شد شمشیر بر حلقش نهاده جای
گل ازو پرسید و ویرا کُشت، فرّخ زاد بالاخره گل را در قصر فغفور یافت در پشت
پنجره صفیری زد گل صدای اورا شناخت فرّخ بچیره دستی از پنجرهٔ اطاق گل
سوهانی بدرون افکند گل باسوهان زنجیری را که برپای داشت بسود و پاره کرد
و خود را بفرّخ رساند و از چگونگی حال خسرو آگاه گشت .

فرّخ گل را از بام قصر زیر آورد و هر دو شبانه از شهر خارج شده در کوههای
نزدیک پنهان گشتند، انگاه از چین گریخته پس از مدتی بنیشابور رسیدند .
فرّخ که اهل نیشابور بود در آنجا دوست فراوان داشت بقصد دیدار بمنزل
آنان فرود آمد و همه روزه بصورتی که ویرا شناسند در شهر میگشت روزی در
بازار فیروز را یافت فیروز از وی حال پرسید و او سخنی برهم بافته دروغی چند بگفت
فیروز از حال گل رخ خبر جست فرّخ بنادانی حقیقت داستان باو باز گفت فردای
آروز فیروز راز فرّخ و گل بشاپور فاش ساخت و شاپور جمعی از سرهنگان را
فرستاد که فرّخ و گل را دستگیر کنند فرّخ دانسته فرار کرد و گل بدست آنان
گرفتار آمد گل را پیش شاپور بردند و فرّخ شتابان راه روم پیش گرفت و در اندک
زمان خود را بخسرو رساند و از گرفتاری گل خسرو را آگاه ساخت . خسرو نامه
بشاپور نوشت که گل را بروم فرستد شاپور نامهٔ خسرو پاره کرد و فرستادهٔ اورا
از دربار خود براند خسرو لشکر بخراسان کشید و با شاپور جنگ کرد شاپور شکست
خورده از نیشابور فرار کرده بترمد رفت خسرو از پی وی سپاه بترمد برد و قلعه
و حصار ترمدمحاصره کرد و بدستیاری فرّخ آنجا را متصرّف گشت .

بیست و سه

شاپور ناچار باتیغ و کفن بحضور خسرو آمد و طلب بخشش کرد خسرو ویرا ببخشد، فیروز نیز نزد قرّخ رفت و پوزش طلبید خسرو پادشاهی نیشابور را دیگر بار بشاپور وا گذاشت و خسرو پیامردی قرّخ از گناهان فیروز در گذشت. خسرو هر چه در جنگ نیشابور و ترمذ غنیمت یافته بود بقرّخ زاد و سپاه بخشید و پس از یکماه گل را برداشته بروم روانه شد.

مردم روم برای ورود خسرو و گل شهر را آذین بستند و چند شبانروز شادمانی کردند گل فرمود حُسنا را که در چاه محبوس و دربند بود بر آوردند و پیش وی بردند حُسنا که خجل و شرمنده بود از کرده خویش پشیمان بگریه وزاری طلب عفو داشت گل بشفاعت نزد خسرو رفت و او تقصیر ویرا نادیده گرفته او را بفیروز داد.

جهان افروز را نیز بعقد قرّخ زاد در آورد و باصفهان فرستاد و انگاه گل و خسرو با آیین هر چه تمامتر عروسی کردند و پس از اینهمه رنج و غم و درد و غم بوصول رسیدند.

پس از چندی گل بیاد کسان خویش افتاده خسرو را برانگیخت که بخوزستان روند خسرو سپاه بیاراست و بخوزستان شدند خوزستان را ویران یافتند پدر گل وفات یافته بهرام بجای او بر تخت سلطنت نشسته بود لکن دشمن بخوزستان تاخته و بهرام در یکی از جزایر بقلعه‌ی پناه برده بود.

خسرو کس بقلعه فرستاد بهرامشاه را بشهر آورد و او بمدد و یاری خسرو بادشمنان جنگ کرد و آنان را برانداخت خوزستان دگر بار او را مسلم گشت پس از چندی یکی از سپهسالاران را جانشین خود فرمود و همراه خسرو و گل بروم رفت.

قیصر آنان را استقبالی شایان کرد بهرامشاه ماهی چند در روم ماند و دختر قیصر بعقد ازدواج وی درآمد و پس از شادمانی و عیش و طرب به خوزستان باز گشت.

گل در روم با خسرو در کمال خوشی بسر میبرد و خداوند باو پسری عطا

فرمود نام ویرا جهانگیر گذاشتند سی سال گل و خسرو با هم بودند و جهانگیر جوانی نام آور و جنگجو شد.

شبى خسرو خوابی ناخوش دید فردای آنروز برای آنکه نکبت و نحوست از خویش دور سازد بشکار رفت از کسان خود مهجور افتاد خسته شد بر لب چشمه یی بخت افعی که هر روز از آن چشمه آب میخورد خسرو را در خواب گزید زهر افعی در جان خسرو چنان کار کرد که دردم بمرد.

همراهان خسرو چون او را یافتند مرده بود از مرگ وی گل و جهانگیر و قیصر را آگاه ساختند تا بوقت برده کالبدش را بشهر آوردند و پس از زاری فراوان بخاک سپردند، گل بر سر خاک معشوق مجاور گشت و در ماتم خسرو آنقدر بگریست تا عاقبت بر سر گور وی جان داد.

سالی چند بگذشت قیصر نیز در پیری از غصه جان بجان آفرین سپرد و جهانگیر بر تخت سلطنت جلوس کرد و با جلوس جهانگیر داستان این منظومه پایان یافته است.



در قسمت هایی از این داستان مانند بعض افسانه های عشقی منظوم ضعف تألیفی مشهودست که مسلماً در اصل داستان بوده و نباید از گوینده دانست چه شیخ داستانی باستانی را بی کم و کاست بنظم آورده و بر عایت حفظ امانت در نقل مطالب آن تصرف و انحراف از اصل را روانداشته است.

مثلاً دریایکه روم را بجزیره آبسکون متصل ساخته و کنیز و هرمز از آن گذشته اند کدام بوده و آیا چنین دریایی وجود داشته است یا نه؟

یادربیمار شدن جهان افروز خواهر شاه سپاهان و رفتن هرمز بطیبی بر بالین وی پس از آنکه جهان افروز سخت واله و شیدای خسرو شده است بجای آنکه وسیلتی برانگیزد که خود بوصال معشوق رسد حسنا نام کنیزی را که سخت دلفریب و زیبا بوده بخسرو داده و خسرو مدتها از وی کام دل میگرفته است.

دریایی که روم را باصفهان متصل ساخته و خسرو در طلب گل بدان رهسپار شده کدامست و چگونه گل در صندوق شناور میان دریا یکماه بی قوت و غذا گاهی در

قردریا وزمانی بر اوج ثریا زنده مانده است .
 اینگونه ضعف تألیف کمابیش در بعض موارد دیگر ملاحظه میشود که باید از
 بدراهوازی نویسنده اصل دانست .

☆

ابن ریب : شیخ در خسرونامه پس از نعت خلفا و ابوحنیفه نعمان بن ثابت
 (۸۰ - ۱۵۰ هـ) و محمد بن ادریس شافعی (۱۵۰ - ۲۰۴ هـ) ابو الفضل سعد الدین
 ابن الریب را مدح گفته و او را قطب اولیاء خوانده و گفته است او تاد و ابدا را کشف
 حال ازوست و کمال علم و فضل و پارسایی و پرهیزکاری و یراستخت میستاید .

پدر سعد الدین چنانکه از سخن شیخ بر میآید مدتی وزیر خراسان بوده، ترك
 وزارت گفته و عزلت و گوشه نشینی اختیار کرده است .

عطار ابن سعد الدین را در خسرو نامه^۱ چون مراد و پیر طریقتی ستوده و از
 سخن او پیسداست که سعد الدین در آن عهد از پیشوایان و بزرگان دین بوده و
 شیخ او را چون سالک و راهنمایی ستوده و در پایان گفته است :

مرا در خرمن او خوشه چین دار ز نور او دلم را راه بین دار
 ولی باین همه ارادت و اخلاص در تذکرة الاولیاء ازو نامی نمیدرد و در جای
 دیگر نیز ازو نشانی نمیابیم .

سعد الدین محمد حموی^۲ معروف از بزرگان عرفا نام پدرش مؤید می نامند

۱ - صفحه ۲۷ .

۲ - محمد بن مؤید بن ابی بکر بن حسن بن محمد حموی از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین
 کبری است ، خدمت شیخ شهاب الدین ابو حفص محمد بن محمد سهروردی را دریافتند در علوم ظاهری و
 باطنی یگانه و صاحب کرامات و مقامات بود و بفارسی و تازی او را کتابست سجندل الازواح و محبوب
 الاولیاء از تصانیف وی معروفست ولادت او در سال ۵۸۷ هـ و فاتهش در ۶۵۰ و تاریخ فوتش را ضمن قطعه‌یی
 چنین گفته اند :

وفات شیخ جهان شیخ سعد دین حموی که نور ملت اسلام و شمع تقوی بود
 بروز جمعه نماز دگر ببهر آبا د بسال ششصد و پنجاه عید اضحی بود
 قبروی در بحر آباد جوینست

از شیخ سعد الدین اشعار نغز بسیار دیده شده و این رباعی از اوست :

گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
 گر دل نبود کجا وطن سازد عشق و عشق نباشد بچه کار آید دل
 عرفات عاشقین . ریاض الجنه .

بیست و شش

و هیچگاه وزیر خراسان نبوده است .

در صورتیکه پدر سعدالدین ملقب به ریبالدین یا ریبالدوله بوده و باین القاب میان وزراء این عهد دو تن را می شناسیم که هیچیک را بدرستی نمیتوان پدر این سعدالدین دانست .

۱- ریبالدوله ابو منصور حسین بن ظهیرالدین ابوشجاع وزیر محمد بن ملک شاه (۴۷۴-۵۲۱هـ) و پسرش محمود بن محمد (۴۹۷-۵۲۵هـ) که تاهنگام مرگ محمود سال ۵۱۳ هـ وزارت داشت و صد سال قبل از سعدالدین ابن الریب میزیسته است مگر آنکه برای ریبالدوله و سعدالدین عمری طولانی فرض کنیم، اگرچه باز این احتمال بسیار ضعیف بنظر میرسد زیرا ریبالدوله وزیر محمد بن ملک شاه در عراق بوده نه در خراسان .

۲- ریبالدین ابوالقاسم هارون بن علی وزیر اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگز که در سنه ۶۰۷ تا ۶۲۲ در آذربایجان پادشاه بود و مرزبان نامه را سعدالدین وراوینی بنام ابن ریبالدین تألیف کرده است و در سال ۶۱۴ و قتیکه محمد خوارزمشاه لشکر به عراق کشید و اتابک ازبک از آذربایجان و اتابک سعد بن زنگی از فارس بمحاربه او پیش آمدند و اتابک ازبک بگریخت و اتابک سعد و برخی از همراهان ازبک اسیر گشتند ریبالدین نیز از جمله اسیران بود که بعد مورد عفو واقع شده بآذربایجان بازگشت و هنگام استیلای جلالالدین منکبرنی بر آذربایجان ۶۲۲ از خدمت دیوان کناره جست و در کنج عزلت بعبادت و طاعت مشغول گشت و نورالدین محمد بن احمد نسوی منشی جلالالدین مؤلف سیره جلالی و نفثه المصدور بیشتر روایات و حکایات سیره را از قول همین ریبالدین نقل کرده است .

ریبالدین وزیر فاضل و هنر دوست بود و در تبریز کتابخانه بزرگی مشتمل بر انواع کتب و نفایس و نوادر تأسیس کرده بود .

بنابر آنچه نگاشته شد احتمال اینکه یکی از این دو تن پدر سعدالدین

باشد نمی رود .

بیست و هفت

علی‌ای‌حال ابن‌الریب در حدود سال ۶۰۰ در قید حیات بوده و مثنوی خسرو
نامه را شیخ در همین اوان بنظم در آورده است .



امثال خسرو نامه از فواید بیشماری که مثنویات شیخ دارا می‌باشد یکی اشتغال
آنها بر امثال سایره است **عطار** امثال بسیاری که در ادب پارسی دیده و از قدیم پیر سر
زبانها جاری بوده در اشعار خویش وارد ساخته و این خدمت وی بجای خود در خور
تحسین است . وی مبالغه می‌توان گفت مزیت تصانیف وی ازین راه بیش از شعرا و
و گویندگان دیگر است .

خسرو نامه هم چون سایر مثنویات شیخ از امثال سایره مشحونست، امثالی چند
که ضمن مطالعه و تصحیح بنظر رسیده در اینجا می‌آوریم :

ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم وزین آتش ز سر بگذشت آبم صفحه ۱۱۳



ز روباهی پیرسیدند احوال ز معروفان گواهی بود دنبال ۱۲۴



نکو گفت ایسن مثل پیر یگانه که مهر و خون نخسبد در زمانه ۱۴۲



فزون از حد او کردش مراعات نکویی را نکویی دان مکافات ۱۴۶



نکو گفت آن حکیم نکته پرداز که نیکویی کن و در آب انداز ۱۴۹



مرا از خون دل بیخواب کردی مرا صد گونه گل در آب کردی ۱۵۷



سیه کردی مرا زین بد بتر نیست پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست ۱۵۱



یکی نیکو مثل زد عاشق مست ... که غرقه در همه چیز زنده دست صفحه ۱۷۴



کهی میگفت کای سرگشته برنا چه باید کور را جز چشم بینا ۱۸۰



ز جو آب روان بر داشت آواز که من رفتم و لی نایم دگر باز ۲۱۲



که من این کار آسان بی زجیری برون آرم چو مویی از خمیری ۲۱۵



اگر باشی بمویی دستگیرم برون آری چو مویی از خمیرم



قرارت نیست یکدم در بر من مگر پر کژدم آمد بستر من ۲۱۷



بگفتش در من ای در زن سرد مکوبای آهنین دل آهن سرد ۲۵۴



ز رویش باردیگر شور برخاست بیویش مرده هم از گور برخاست



اگر آبی کند یکجای آرام بگردد رنگ و طعم او بنا کام ۲۱۰



چو صبح آید که جوید وصل انجم چو آید آب بر خیزد تیمم ۲۵۸



مرا تادل درین کوی او فکندست سرشکم بخیه بر روی او فکندست ۲۰۸



کسی را نیست با تقدیر آویز ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز ۲۸۹



بیست و نه

زری کاسان بدست آری تویی رنج	زدست آسان رود گرهست صدکنج	صفحه
☆		
شنو دستم من از گوینده راه	که یابنده بود جوینده راه	۳۰۶
☆		
که داند این چه کارست و چه راهی	مگر هم زان نمد یابد کلاهی	۳۰۷
☆		
که گرتز کی نه در فرمائش آید	چو پیلای یاد هندستانش آید	۳۱۰
☆		
دل مسکین من گمراه افتاد	برون آمد ز گو در چاه افتاد	۳۱۱
☆		
برو بریخ نویس این گرم کوشی	ز سردی چون فقع تا چند جوشی	۳۱۱

عطار

چنانکه از مجموع اقوال مقرون بصواب ارباب تحقیق برمیآید نام **عطار** :
 محمد و لقب وی **فریدالدین** و کنیتش **ابوحامد** بوده است تخلص وی در اشعار
عطار و **فرید** که مخفف **فریدالدین** میباشد آمده است و در غزلیات و مثنویات او تا
 پایان عمر این دو تخلص را با هم میبینیم و بنا به تناسب کلام در هر مورد یکی از آن
 دورا بکار برده است .

و اینکه بعضی نام و کنیت ویرا جز **محمد** و **ابوحامد** نگاشته و **فرید** را نیز
 تخلص دوران جوانی و آغاز زندگی او نگاشته اند صحیح بنظر نمی رسد .

سبب شهرت وی **بعطار** همانا دارو فروشی او بوده که در عرف چنین کس را
 از قدیم **عطار** می گفته اند و بنا بر روایت بسیار این شغل از پدر بوی رسیده بود و پدر
 او را نیز **عطار** می گفته اند .

نام پدر **عطار** **ابراهیم** و کنیتش **ابوبکر** است و بعضی با شباه جز این نوشته اند .

تولد شیخ را اکثر مؤرخین و ارباب تذکره سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ هـ در کدکن نیشابور^۱ نگاشته‌اند و چون شهادت او را سال ۶۱۸ میدانیم اگر این تاریخ را صحیح پنداریم. عمر شیخ در حدود یکصد و شش سال بوده و دلیلی برای اثبات این معنی نداریم بنابراین باید این قول را ضعیف پنداشت و تولد او را در حدود سال ۵۵۰ دانست که با اشارات شیخ در اشعارش موافق آید.

سنین عمر عطار را از سی تا نزدیک هشتاد سالگی در اشعارش میخوانیم.
بزیر خاک بسی خواب‌داری ای عطار مخسب نیز چو عمر آمدت بنیمه شست^۲

✱

هر جان که براه رهنمون می‌نگرد چل سال بدیده جنون می‌نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند کز روزن هر ذره برون می‌نگرد^۳

✱

چون پنجه سال خویشتن را کشتم بر عجز نهاد سال شست انگشتم
شک نیست که شست را کمالی باید چون شست تمام شد کمان شد پشتم^۴

✱

چون روی بینجاه و بشست آوردیم چیزی که نبایست بدست آوردیم
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم تا عاقبت کار شکست آوردیم^۵

✱

۱- در فرهنگ جغرافیایی نوشته شده کدکن که از سمت شمال بطرفه و قدمگاه و از سمت مشرق بفریمان و از جنوب ببخش حومه باختر و قسمتی بنیشابور و کاشمر محدود میشود سابق جزو نیشابور بوده لکن اکنون از بخشهای تربت حیدریه میباشد بخش کدکن از دودستان بالاخر و پایین رخ تشکیل یافته و درای ۱۳۱ آبادی میباشد و راه شوسه مشهد ب طهران از شمال آن عبور کرده است دولتشاه گوید: کدکن که مولد شیخست از نواحی زاوه میباشد.

۲- دیوان چاپ اول طهران ۳- مختارنامه نسخه خطی نگارنده

۴- مختارنامه ۵- مختارنامه

گر چه پیر راه بودم شست سال می ندانم در چنین راه اینقدر^۱

✱

عمر تو هفتاد شد و بن رهز نان مهره دزد میبردندت هفده عذرا شرم بادت زین قمار^۲

✱

مرگ در آورده پیش وادی صدساله راه عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند^۳

✱

در هفتاد سالگی باپشتی کوژ از پیری و ناتوانی مینالد بنا بر این برای وی طول عمری چون یکصد و شش یا یکصد و چهارده سال را با شکل میتوان پذیرفت نخستین کسیکه عمر او را یکصد و چهارده سال نوشته **دولت شاهست** و پس از او **مولانا جامی** و انگاه دیگران از این دو پیروی کرده ولادت او را در سال ۵۱۳ و شهادتش را در ۶۲۷ هـ نوشته و این بیت را برای اثبات دلیل آورده اند .

چونکه عمر من ز صد بگذشته بود جمله اعضا یم بدر آغشته بود در صورتیکه این بیت از مثنوی مظهر العجایب میباشد و این مثنوی با دلایلی که بعد میآوریم بدون شك از شیخ نیست و همچنین این بیت :

کارش پدید آمد کان پیر نود ساله بر جست و میان حالی بر بست بزئاری^۴
که بعضی آنرا دلیل نود سالگی او میدانند نمیتواند دلیل قطعی باشد چه مقصود شیخ در این عزل از راه بردن ترسابعه پیر نود ساله راست نه خود او را .
در آثار عطار اشارتی که دلیل بر عمر نود یا صد سال باشد نیست و اینگونه ابیات را در بر دیندار، دیر جست و قماری بگرد دین نود ساله را از کف دیندار برد^۵

۱ - دیوان اشعار چاپ اول طهران صفحه ۱۴۱ ۲ - دیوان اشعار صفحه ۳۴۱
۳ - دیوان اشعار صفحه ۳۳۳ ۴ - دیوان اشعار غزل ۷۰۵ ۵ - دیوان اشعار
غزل ۱۷۲ صفحه ۶۹ .

هر چه در صد سال کرد آورده باشیم آن زمان گرمه جانست اینارره جانان کنیم^۱



هر چه در صد سال میگردیم جمع دردمی بر دلستان افشاندیم^۲



هر چه صد سال کرد آوردند با تو در باختند پیاکبران^۳



بطور قطع دلیل نود و صد سالگی او نتواند بود چه شعرا در مقام غلو و تکثیر
ازین گونه معانی در اشعار بسیار میآورند چنانکه حافظ گفته است

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید خوبان درین معامله تقصیر میکنند
و عطار گوید

صد هزاران طفل سر بریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد
سعدی فرماید

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو پنجاه سالت برون شدزدست	غنیمت شمر پنجروزی که هست

مهستی میگوید

تا زلف کجست غالیه سایی نکند	مشک ختنی نافه گشایی نکند
گر زاهد صدساله ببیند دستت	در کردن من که پارسایی نکند

با اینحال ممکنست شیخ بیش از صد سال عمر کرده باشد لکن این ابیات
را دلیل عمر دراز او نمیتوان شمرد، گذشته از اینها عطار راجع بحوادث و سوانح
نیمه اول سده ششم داستانهایی در مثنویات خود دارد چون حکایت رکن الدین
ابوالقاسم اکافی (۵۴۹) یا سلطان سنجر (۴۸۰ - ۵۵۲) و صفیه خاتون خواهر
سنجر که مانند سایر قصص باستانی بواسطه نقل قول شده و نمیتوان از مشاهدات
او دانست

۱ - دیوان چاپ طهران غزل ۵۵۹ صفحه ۲۲۶

۲ - دیوان چاپ طهران غزل ۵۲۹ صفحه ۲۱۶

۳ - غزل ۵۷۳ صفحه ۲۳۲

شیخ در مصیبت نامه ضمن حکایتی میگوید^۱

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
میشناسی باز گوی ای مرد نیک	گفت نانست این بتوان گفت لیک
مرد گفتش احمقی و بیقرار	کی بود نام مهین نان شرم دار
گفت در قحط نیشابور ای عجب	میگذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست	نقطه جمعیت و بنیاد دینست

در این داستان بحادثه قحط نیشابور چون کسی اشاره میکند که از زبان دیگری داستانی میآورد، قحطی نیشابور در سده ششم یک مرتبه بسال ۵۳۲ و دیگر بار در ۵۴۳ و مرتبه دیگر در ۵۵۲ اتفاق افتاده است اگر مقصود شیخ را آخرین قحط یعنی ۵۵۲ بدانیم آنگاه شیخ در حدود دوازده سال داشته و اگر ولادت وی در سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ بود در این سنوات بیست یا سی یا چهل ساله بوده و خود این قحط ها را بچشم دیده است و آنچنان که میباید بتفصیل در باب آنها سخن میراند نه بدینگونه که ملاحظه میشود

پس با قراین و دلایلی که ذکر شد قول آنانکه سال عمر او را یکصد و چهارده نوشته اند صحیح نیست

راجع بشیخ عطار مانند سایر مشایخ و بزرگان اهل تصوف قصص و حکایاتی افسانه وار ساخته اند که در اکثر کتب تذکره و تاریخ ثبت است و نقل آن جز طول کلام فایده تی ندارد

اجمالاً آنچه محقق میباشد وی در آغاز جوانی نزد پدر خود بشغل عطاری اشتغال داشت و بکسب علم و دانش همت میگماشت و در آنوقت ساکن شادیاخ بود شادیاخ را بعضی از محلات نیشابور دانسته اند لکن زکریای قزوینی در آثار البلاد نوشته شهری نزدیک نیشابور بوده است و چون غزاها در سال ۵۴۸ بر خراسان استیلا یافته نیشابور را ویران ساختند مردم نیشابور آنچه باقی ماندند

بشادیاخ رفتند

شادیاخ نخست بوستانی بود و اسطسده سوم بفرمان عبدالله بن طاهر بن حسین^۱ در آنجا برای سپاهیان وی خانه ساختند در سال ۶۰۵ زلزله یی عظیم واقع شد و آنجا را ویران ساخت سلطان محمد خوارزمشاه (۵۹۶ - ۶۱۷) بفرمود از نو نیشابور را عمارت کردند، بعد از فتنه غز که نیشابور ویران گشت شادیاخ آبادان شد و هنگام هجوم مغول با خاک برابر و یکسان گشت پس از چندی دوباره آبادان گشت، در سال ۶۶۹ زلزله آنرا ویران ساخت دیگر بار بامر غازان خان (۶۶۹ - ۷۰۳) آبادان شد ولی شادیاخ همچنان ویران و متروک ماند

شیخ از کودکی بمشایخ طریقت ارادت میورزید و همه وقت سخن آنان مفرح دل او بود و خود بدین معنی در دیباچه تذکرة الاولیاء اشاره کرده است.

دولتشاه گوید « شیخ روزی خواجه و ش بر سر دکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک کمر بسته ، ناگاه دیوانه یی بلکه در طریقت فرزانه یی بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان او نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانیده آهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود در گذری دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقة هیچ ندارم

ای خواجه کیسه پر عقاقیر در وقت رحیل چیست تدبیر من زود از این بازار در میتوانم گذشت تو تدبیر ائقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میکنری، گفت اینچنین و خرقة از برکنده زیر سر نهاده جان بحق تسلیم کرد ، شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک گرفت دنیا بر دل او همچو مزاج کافور سرد شد و دکان را بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد، بازاری بود بازاری شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد، نه که این سودا موجب اطلاقست و مخرب بارنامه و طمطراق»

۱ - عبدالله بن طاهر « طاهر ذوالیمینین » تربیت یافته مأمون (۱۹۸ - ۲۱۸ هـ) بود پس از فوت برادرش طلحه ۲۱۳ از جانب مأمون والی خراسان و کرمان و طبرستان شد و تا زمان الواثق بالله (۲۲۷ - ۲۳۲) حکومت داشت در سال ۲۳۰ وفات یافت مدت ایالتش هفده سال بود و سنین عمرش چهل و هشت سال

این داستان را که **دولت‌شاه** نقل کرده و **جامی** و سایر تذکره‌نویسان با آن کمی اختلاف نگاشته‌اند بیشتر سبب تغییر حال **عطار** دانسته و گویند از آن پس بمجاهدت و ریاضت مشغول شده در حلقه فقر در آمده است لکن این قول قابل قبول نیست چه شیخ خود در تذکره اولیاء شوق وافر خود را از کودکی بسخن اولیاء و مشایخ طریقت اظهار داشته و نیز در خسرونامه گفته است

مصیبت نامه کاندوم جهانست	الهی نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز	چگویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبض مینمودند

خسرونامه را شیخ در حدود سال ۶۰۰ بنظم در آورده و در آن اوان سنین عمرش در حدود شصت بوده و این ابیات میرساند که شیخ همچنان بشغل پدری مشغول و ضمن اشتغال بکار طب راه طریقت را میپیموده است و در این زمان اطلاعات وسیع او که مصیبت نامه و اسرارنامه از آنها حکایت میکند میرساند که وی بی شبهه از آغاز عمر بتحصیل علوم و بحث و مراقبت و ریاضت و مجاهدت اهتمام داشته که اواسط عمر این مراحل را طی کرده و در طریقت و شریعت صاحب افکاری بلند و اشعاری دلپسند گردیده است

عطار حکایاتی از **رکن الدین اکاف** در مثنویات خود نقل کرده
مشایخ شیخ که بعضی چون **دولت‌شاه** باستناد آن نوشته‌اند . شیخ مرید **رکن الدین اکاف** بوده و بدست او توبه کرده و چند سال در حلقه درویشان او بوده است. در صورتیکه از تعبیر شیخ در حکایات بر نمی‌آید که او بار **رکن الدین** دیدار کرده است و گذشته از آن وی فقیه و زاهد بوده نه از مشایخ صوفیه

رکن الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف
 از اعظم و عاظم و اکابر زهاد بوده در سختن از قراء **نیشابور** تولد یافته است از شاگردان **ابو نصر بن ابوالقاسم** قشیر است در حدیث شاگرد **ابوسعبدین ابوصادق حیری** و **ابوبکر سروی** و **اسمعیل بن عبدالغافر فارسی** میباشد ، در سفر حج با **عبدالملك طبری** مصاحبت داشت و در آنجا مختصر **ابو محمد عبدالله بن یوسف**

شافعی متوفی بسال ۴۳۸ را در فروع شافعیه تدریس میکرد وی پس از بازگشت از مکه عزلت گزیده است

سمعانی که از شاگردان **اکاف** میباشد زهد و ورع و علم و دانش و فضایل صوری و معنوی و برا ستوده است هنگام غلبه ترکان غز در سال ۵۴۸ بر خراسان که نیشابور نیز نهب و غارت شد وی چون بیشتر بزرگان آنجا بدست آنان اسیر گشت و سالی بعد یعنی در شوال ۵۴۹ بنا بقول **سمعانی** وفات یافت **ابوالفرج بن جوزی** گفته است که چون ترکان غز **نیشابور** استیلا یافتند ویرا گرفتند که عقوبت کنند **سلطان سنجر** از او شفاعت کرده ویرا رها ساخت و **اکاف** چندی مریض بود تا در گذشت

اکاف پالانگر را کویند و شاید یکی از اجداد وی بدین شغل شهرت داشته است شیخ در اشعار خود **اکاف** و **اکافی** هر دو را عنوان نموده است

عطار در آثار خود رکن الدین را برهان دین و خواجه **اکاف** و امام آورده و در دیباچه تذکرة الاولیاء نوشته است : از امام **عبدالرحمن اکاف** پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود؟ گفت کسی دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه بسی اثر بکند صاحب طبقات الشافعیه نوشته است که کسی وصیت کرد **خواجه اکاف** قسمتی از اموال او را بتهیدستان دهد میان اموال او اندکی مشک بود وی هنگام تقسیم پارچه بی برزینی گرفت که از مال غیر بویی بمشامش نرسد تا رعایت امانت شده باشد همچنین آنانکه شیخ را مرید **مجدالدین بغدادی خوارزمی** دانسته اند دلیل قاطعی ندارند

چون شیخ در آغاز تذکرة الاولیاء بملاقات و دیدار خود با **مجدالدین** اشارتی کرده پنداشته اند که وی مرید او بوده است در صورتیکه اینگونه ملاقاتها میان اعظام و بزرگان این طایفه بسیار اتفاق افتاده که دلیل مریدی و مرادی هیچیک نتواند بود و باعتبار همین اشاره شیخست که برخی **مجدالدین** بغدادی را در طب استاد شیخ میدانند و گفته اند خرقة از دست او گرفته است باینحال میان چندتن

از بزرگان این طبقه که نام آنان نگارش یافته است احتمال اینکه شیخ خرّقه از مجدالدین گرفته است بصحّت نزدیکتر میباشد

ابوسعید مجدالدین شرف بن مؤید بغدادی از بزرگان مجدالدین بغدادی مشایخ مشهور صوفیه است اصل وی از بغداد خوارزم میباشد پدرش در طب حاذق بود و او در علم و دانش یگانه روزگار گشت از شاگردان شیخ الشیوخ نجمالدین کبری است کویند نجمالدین او را بسیار قابل یافت بیک نظر ویرا بکمال رسانید و اصل کرد جامی نوشته است روزی وی نزد اصحاب بقصّه پردازى نسبت بخود و شیخ گفت . مابط بودیم ، در زیر مرغ خانگی پر بر آوردیم ، ما در آب رقیم دیگر برادران بیرون ماندند ، مستمعان آن سخن را بشیخ گفتند شیخ ویرا نفرین کرد و فرمود که در آب میرد، دعای شیخ مستجاب شد. ز نوزی گوید بتهمت اینکه بامادر خوارزمشاه معاشرت داشته بحکم او شیخ را بجیحون انداختند و بعد از قتلش خوارزمشاه پشیمان شد بخدمت شیخ نجمالدین کبری آمد و گفت چنین خطایی از من صادر شد، دیت خون او چه باشد شیخ گفت جان من وتو واکثر اهل جهان .

ابن الفوطی نوشته است در خوارزم بجهان آمده و در آنجا نشوونما یافته و در زمان پدرش بخدمت سلطان تکش بن ایل ارسلان (۵۹۶) پیوست و چون بمینه رسید و قبر ابوسعید ابو الخیر را زیارت کرد از آنچه کرده بود باز گشت و همه دارایی خود را رها کرده بزهد و عبادت مشغول گشت .

حمدالله مستوفی گوید او برادر بهاءالدین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه است .

ارباب تاریخ ولادت او را در سال ۵۴۴ نوشته ۶۰۵ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ و ۶۱۷ را باختلاف سال شهادت وی ثبت کرده اند .

ابن الفوطی نوشته است در سلخ جمادی الاخر ۶۰۷ شهادت رسید و پیکرش را در جیحون انداختند فصیح خوافی ۶۱۳ را سال شهادت وی دانسته و شاهد صادق ۶۱۷ را پذیرفته است .

عوفی که بخدمت مجدالدین رسیده از زبان وی ابیاتی از اشعار او نقل

سی و هشت

کرده است .

و این دو رباعی در عرفات بنام وی ثبت شده است.

در راه طلب اگر تو نیکو باشی فرمانده این طارم نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی و آخر قدم آنست که خود او باشی



در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا کهری آوردن
کاری که مخاطره ست خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن

فصیح خوافی میگوید **شیخ عطار** مرید شیخ جمال الدین محمد بن محمد نقدری^۱ طوسی معروف به امام آل ربانی بوده است لکن امام الربانی معلوم نشد کیست .

بعضی از صاحبان تذکره که مظهر العجایب را با شتاب از شیخ میدانند او را از مریدان شیخ **نجم الدین کبری** خوانده اند زیرا در آن مثنوی گوینده مظهر العجایب خود را مرید **نجم الدین** معرفی کرده است .

مرشد الاولیاء شیخ ابو الجتّاب **نجم الدین احمد بن عمر بن نجم الدین کبری** محمد بن عبد الله خیوقی **خوارزمی** ملقب بکبری از بزرگان نامدار و عرفای عالیقدر روزگارست تولد او در سال ۵۴۰ هـ اتفاق افتاده در جوانی پس از تکمیل معلومات خویش بسیاحت پرداخت و محضر بیشتر اعظم علم و دانش را دریافت. در مناظره و مباحثه بر همه کس غالب میآمد و از این روی ویرا **طامة الکبری** میگفتند چنانکه نوشته اند **بابا فرخ تبریزی** او را مجذوب ساخت در خوزستان بخدمت **شیخ اسمعیل قسری** رسید و آنگاه شیخ او را پیش **عمار یاسر** فرستاد و پس از چندی بمصر نزد شیخ **روزبهان وزان** مصری رفت و بدامادی او نایل شد پس از تکمیل مراتب طریقت بخوارزم باز آمد و بارشاد خلق مشغول گشت و سلسله اکثر اکابر صوفیه خاصه ذهبیه کبرایه بوی منتهی میکرد و طریقت وی چنانکه نوشته اند اشرف طریقت در کرامات و کمالات وی مقالت بسیار نگاشته اند گویند بایک نظر بر فراز آسمان صعوبتی را

۱- نقدر دهیست از دهستان شاندریز بخش طرقبه نزدیک مشهد

بر بازی غالب ساخت .

شیخ رضی الدین علی لالا . شیخ مجد الدین بغدادی . بابا کمال . سعد الدین حموی و سیف الدین باخرزی از جمله خلفای وی میباشند .
امیر اقبال سیستانی در رساله اقبالیه که مشتملست بر سخنان علاء الدوله سمنانی نوشته است .

(شیخ نجم الدین در ایام جوانی جهت استماع حدیث از خوارزم که مولد او بود بهمدان رفت و چون از علماء رخصت حدیث یافت و باسکندریه نیز اجازه سفر حاصل کرد در وقت مراجعت شبی حضرت رسالت ص را در خواب دید و از آنحضرت التماس کنیتی کرد حضرت فرمود که ابو الجنباب، شیخ برسید که «ابو الجنباب مخففة» حضرت فرمودند «لامشدة» چون از خواب بر آمد آن کنیت چنان فهم کرد که از دنیا اجتناب میباید نمود لاجرم همانجا خود را از علایق دنیوی مجرّد ساخته در طلب مرشدی که دست ارادت بوی دهد آغاز مسافرت فرمود بخوزستان رسیده در خانقاه شیخ اسمعیل قصری پهلوی بر بستر ناتوانی نهاد بیمن توجه شیخ از مرض نجات یافته مرید وی گشت و مدّتی در خدمت او بسلوک مشغول بود شبی بخاطرش خطور نمود که علم ظاهری من از شیخ اسمعیل زیاده است و از علم باطنی حظّی تمام یافته ام این معنی بر شیخ اسمعیل ظاهر گشته بامداد آنجناب را طلبید و گفت «بر خیز و سفر کن که ترا بخدمت شیخ عمار یاسر میباید رفت» شیخ نجم الدین دانست آنچه که بخاطرش خطور نموده شیخ اسمعیل از آن اطلاع یافته هیچ نگفت و بملازمت شیخ عمار یاسر رفته مدّتی بسلوک مشغول گردید و چند گاه آنجا بود شبی همان حدیث بخاطرش گذشت و صباح شیخ او را گفت بر خیز و بمصر رو پیش روز بهان تا این هستی را بضر ب سیلی از سرتو بیرون برد) .

نقلست که چون تاتار اراده هجوم بخوارزم نمودند شیخ بعضی از اصحاب را مثل سعد الدین حموی و رضی الدین علی لالا طلب فرمود و گفت زود بر خیزید و از اینجا بروید که آتش از جانب مشرق بر افروخته و تا نزدیک مغرب

خواهد سوخت اصحاب عرض کردند چرا شیخ باما موافقت نفرمایند فرمود مرا اجازه نیست اصحاب بامروی از خوارزم بکوچیدند چون لشکر تاتار بکنار شهر آمدند شیخ خرقه پوشیده و میان محکم بست و بغل خود را از دوجانب پرسنگ کرد و نیزه بر دست گرفته بیرون آمد و بسنگ انداختن در ایشان مشغول گشت ویرا تیرباران کردند و شهادت یافت . شهادت او را در سال ۶۱۷ و ۶۱۸ نوشته اند لکن ۶۱۷ بصحّت نزدیکترست بشیخ اشعار نغز و خوش نسبت داده اند صاحب عرفات بیست و چهار رباعی بنام وی ثبت کرده که این چهار در اینجا نقل میگردد .

نه بخت که بادوست در آمیزم من
نه پای کزین میانه بگریزم من

نه عقل که از عشق پیر هیزم من
نه دست که با قضا در آویزم من

✱

زان خط خوش و تندی خومیت رسم
بیچاره من از چشم نکو میت رسم

پیوسته از آن سلسله مومیت رسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست

✱

کو داغ جدایی بدل من بنهاد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

هر گز نشدم بوصل او یکدم شاد
با هر که بر آمیختم از من بر مید

✱

اخلاص ز رهگذار من میروید
امروز گل از کنار من میروید

گلزار وفا ز خار من میروید
در فکر تو دوش سر بزانو بودم

شیخ نجم الدین بیارسی و تازی رسایلی دارد که بیشتر در تصوف و آداب سلوک

میباشد ،

حکایاتی که شیخ در مثنوی خود از مشایخ عرفا و اولیاء بنظم در آورده چنان نیست که بتوان دریافت وی بکدام ارادتمندست و از ساغر عشق که سرمست . دولتشاه نوشته است (شیخ عطار در طفولیت نظراز قطب الدین حیدر یافته و پدر شیخ مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدر نامه بجهت قطب

چهل و یک

عالم در ایام شباب بنظم آورده) این قول دولتشاه که اکثر تذکره نویسان بدان استشهاد کرده اند آنقدر ضعیفست که بی سخن باید از آن در گذریم .

قطب الدین حیدر از بزرگان عرفاست نسب وی به امامزاده **قطب الدین حیدر** **عبدالله بن امام موسی کاظم** علیه السلام میرسد و نسب سلسله او را بدین صورت ثبت کرده است **قطب الدین حیدر** بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان بن سلطان خان السالوری که با قول دیگران اختلاف دارد وفاتش را صاحب حبیب السیر و شاهد صادق ۶۱۸ نوشته اند لکن **فصیح خوافی** بسال ۶۱۳ در یکصدوده سالگی نگاشته و چنانکه نوشته اند رکن الدین محمود معروف **بشاه سنجان** (۵۹۷) این رباعی را در حق او انشاد کرده است .

رندی دیدم نشسته بر خشک زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره این^۱
در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار دیوان اشعاری بشماره ۵۶۴ بنام **قطب الدین حیدر** موجودست که در صحت انتساب آن بوی شک داریم .

۱ - این رباعی مانند رباعی زیر از شاه سنجان میباشد ولی بنام خیام شهرت یافته
جمعی بتشککند جمعی بییقین یک قوم دگر فتاده اندر ره دین
ناگاه منادی بر آید ز کمین کای بیخبران راه نه آنت و نه این
عرفات

همچنین اشعار برخی از شعرای قدیم بنام حکیم عمر خیام معروف شده است چون این دو رباعی
شیخ عطار

چندانکه نگاه میکنم هر سویی از سبزه بهشتت وز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد زدوزخ کم گوی بنشین ببهشت با بهشتی روی

*

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده بلبل ز جمال گل طربناک شده ◀

چهل و دو

دردیوان اشعار شیخ قصیده بیست بدین مطلع .

آنچه در قصر جان همی یابم مغز هر دو جهان همی یابم^۱
در این قصیده شیخ نسبت بابو سعیدایی الخیر ارادت ورزیده و بالصراحه گوید
هر دولتی که در فقر نصیب من شده از بوس سعید است.

طرفه خاری، که عشق خود گل اوست	در ره	خاوران	همی یابم
عرش بالا درخت خوشه عشق	خار را	کلستان	همی یابم
از دم بوس سعید میدانم	دولتی	ناگهان	همی یابم
دل خود را بنور سینه او	کنج	این خاکدان	همی یابم

بر خاک فرو ریزد و با خاک شده
مختار نامه

بر سایه گل نشین که بس گل که ز باد

یا این رباعی

دانی که چرا همبکند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری
یشیمة الدُرّ مورخ ۷۸۵

هنگام سپیده دم خروس سحری
یعنی بنمودند در آینه صبح

که از شیخ روزبهان بقلی شیرازی متوفی بسال ۶۰۶ است

و این رباعی که بنام خیام بسیار مشهور میباشد

از من خبرت که بینوا خواهی شد
میبین که چه میکنی کجا خواهی شد
مجمع الانساب

گر از پی لذت و هوی خواهی شد
بنگر ز کجایی بچکار آمده‌یی

ولی از ملك مظفرالدین محمدشپانکاره (۶۲۴ - ۶۵۸ هـ) میباشد

باید دانست بیشتر رباعیاتی که اکنون بنام حکیم عمر خیام معروف شده از او نیست و گوینده
اغلب آنها معلومست و اگر رباعیات دیگران را از مجموعه اشعار منسوب بابو بیرون آریم برای حکیم
بیش از پنجاه یاشت رباعی باقی نماند

عجیب اینست جاعل معروفیکه کارش کتاب سازست و همه او را بخوبی میشناسند چون
بیکانگان را مشتاق رباعیات حکیم یافته نسخه‌هایی بتاریخ ۶۵۱ و ۶۰۴ شامل دوست و پنجاه تا
سپید رباعی بنام خیام ساخته و بخارجیان فروخته است و آنان افست و گراور کرده برای ما تحفه
آورده اند عجیبت آنکه در پایان یکی از این نسخ که شامل دوست و پنجاه و یک رباعی میباشد
نوشته است

سپری شد انتخاب رباعیات حکیم عمر خیامی و اینهمه رباعی معمول را منتخب رباعیات
خیام خوانده است

۱ - دیوان اشعار چاپ طهران صفحه ۳۵۴

چهل و سه

تا که بی خویشتن شدم من ازو خویش صاحبقران همی یابم
و ضمن آن بمدارج سیر و سلوک خود اشاره فرموده ، معانی بلند مندرج
ساخته و همین معانیست که برای ادراک حالات روحانی **عطار** در خور اهمیت و
توجه میباشد .

عطار نسبت بشیخ **ابوسعید** عقیدتی خاص دارد و در اسرار نامه هم وقتی که
از حکایتی یا سخنی میآورد و یا سپهسالار دین و سلطان طریقت میخواند در صورتیکه
نسبت بسایر مشایخ طریقت که قریب بزمان و عهد وی میزیسنه اند چنین نیست
سلطان العرفا شیخ **ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر** در غزه
ابوسعید محرم سال ۳۵۸ در میهنه یا مهنه قریه بزرگ از خاوران
ولادت یافته شیخ **عطار** در تذکرة الاولیاء نوشته است .

پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرایی ساخته بود و جمله
دیوار آنرا صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود
گفت یا بابا از برای من خانه یی باز گیر **ابوسعید** همه آن خانه را الله بنوشت پدرش
گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی ، من نام سلطان خویش
پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و آن نقشها محو کرد و
دل بر کار شیخ نهاد شیخ ترقیات عظیم کرد و بر جمله اکابر و مشایخ سروری جست
و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نشده که از او کرده اند گویند پیر
طریقت وی **ابوالفضل سرخسی** بود صاحب عرفات نوشته شیخ شش سال در مرو پیش
عبدالله حصیری تحصیل کرد . بعد از او پنج سال پیش امام **قفال** و خرقه از دست
عبدالرحمن سلمی پوشیده و خدمت لقمان **سرخسی** رسیده است گویند **ابوسعید** هفت
سال در بیابان میگشت و با سباع میبود و در این مدت چنان بیخود میزیست که گرما
و سرما در او اثر نمیکرد .

شیخ او آخر عمر پیوسته در میهنه بارشاد خلق اشتغال داشت چنانکه نوشته اند
درک صحبت شیخ **ابوالحسن خرقانی** و شیخ **ابوالعباس قصاب** کرده است وفات شیخ
در شب جمعه چهارم شعبان ۴۴۰ اتفاق افتاده است و لفظ تم تاریخ فوت اوست یکی
از اولاد او **محمد بن منور** در شرح مقامات وی کتاب اسرار التوحید فی

چهل و چهار

مقامات شیخنا ابوسعید تألیف کرده که بسیار معروفست، بنام ابوسعید رباعی بسیار مشهور میباشد که بعضی نوشته‌اند از شیخ **ابوالقاسم بشر** است چون اکثر شیخ بدانها تمثّل جسته بنام او معروف شده است و این دو از جمله آنهاست.

من بیتو دمی قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی يك شكر تو از هزار نتوانم کرد



راه تو بهر قدم که پویند خوشست وصل تو بهر سبب که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست نام تو بهر زبان که گویند خوشست



برخی از مصنفین که **عطار** را مرید **نجم الدین کبری** نوشته‌اند. گویند وی در سیر وسلوک طریقهٔ ذهبیه کبرایه داشته لکن جامی در نفحات گوید (بعضی گفته‌اند که وی اوایسی بوده است) و اوایسی بکسی گویند که ویرا بیبری حاجت نبود و او را نبوت در حجر خود بی واسطهٔ پرورش دهد چنانکه اوایس قرن را دادا گر چه او بظاهر حضرت پیغمبر را ندیده بود ولیکن پرورش از وی مییافت و او را نبوت میپرورد جامی گوید بعضی از اولیاء الله که متابعان آنحضرتند «اوایس» بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده‌اند بی آنکه در ظاهر پیری داشته باشند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه بآن مقام بوده است چنانکه شیخ **ابوالقاسم گرگانی** را که سلسلهٔ مشایخ **نجم الدین کبری** بوی میپیوندند.

و چون ظاهر **آ عطار** دست ارادت پییر و مرشدی نداده و کیفیت سیر وسلوک او بدرستی معلوم نیست میتوان باین قول متکی شد و اختلاف زیادی که نسبت پییر و مراد شیخ در اقوال ارباب تذکره راه یافته بیشتر از همین راهست.

جامی نوشته‌است که **جلال الدین رومی** گفته نور منصور بعد از صدوپنجاه سال بروح فریدالدین **عطار** تجلی کرد و مرّی اوشد، مراد اینست که صدوپنجاه سال بعد از مرگ **حسین بن منصور** حلاج روح وی در جسم **عطار** تجلی کرده است **حسین بن منصور** در حدود سال ۲۲۴ ولادت یافته و در سال ۳۰۹ شهید شده ولادت

چهل و پنج

عطار چنانکه نگاشتیم اگر قول مورّخین را صحیح بپنداریم سال ۵۱۳ می باشد و کر نه سال ۵۴۰ که عقیده ماست در صورت نخست ۲۰۴ و در حال دوم ۲۳۱ سال شیخ بعد از شهادت حلاج ولادت یافته است بنابراین قول جامی بهیچ روی با حقیقت موافق نمی آید^۱

بعضی از مورّخین نوشته اند عطار قسمتی از عمر خود را برسم سفرهای عطار سالکان طریق تصوّف در سفر گذرانده و بزیارت مکه توفیق یافته و نیز بخوارزم سفر کرده است و برای سفر آنجا ملاقات مجددالدین بغدادی را که خود در دیباچه تذکرة الاولیاء بدان اشاره فرموده دلیل دانسته اند در صورتیکه مجددالدین را شیخ در نیشابور دیدار کرده است چه مجددالدین قبل از آنکه با خوارزمشاه بخوارزم برود مدتی در نیشابور ساکن بوده است^۲

۱- ابوالغیث حسین بن منصور حلاج در حدود سال ۲۲۶ در بیاضای فارس متولد شده و در شوش نشو و نما یافته نخست شاگرد سهل بن عبدالله بود در هیجده سالگی ببغداد رفت و با اهل تصوف آمیزش نمود و پس از چندی بشوش باز گشت و پس از مدتی با جمعی از صوفیه ببغداد سفر کرد و از آنجا بمکه و سپس ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید توفیق یافت و آنکاه بشوش آمد و از آنجا بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و بمیدقارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بسوی پروردگار کرد و بتألیف و تصنیف پرداخت در آنجا ویرا عبدالله زاهد میگفتند بعد از مدتی با هو از رفت و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامت برآمد و از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و ویرا متهّم بسحر و جادو کردند بهر حال در هر جا پیروانی داشت. ابویعقوب نهرجوری منکر وی گشت گویند حلاج با طراف مسافرت بسیار کرد و بیلاذ شرک چون هند و ترکستان نیز سفر فرمود جمعی از علمای ظاهر که کینه او را در دل داشتند خلیفه را براو متغیر ساختند تا آنکه حامد بن عباس وزیر المقنّدر بالله (۲۸۲ - ۳۲۰ هـ) قاضی بغداد ابو عمر محمد بن یوسف را واداشت او را حاضر ساخته با اتفاق علماء بقتل وی فتوی نوشته و بفرمان خلیفه او را در روز سه شنبه ۲۴ ذی قعدة ۳۰۹ در بغداد مقابل باب الطاق تازیانه زده و سر و دست و پای او را قطع کرده بدار زدند و سپس سوخته و خاکسترش را بدجله ریختند چنانکه نوشته اند وی در آن هنگام هرگز آهی نکشید بعضی نوشته اند حسین بن منصور بمذهب شیعه امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مرد بنصرت آنحضرت و شورانیدن مردم بر خلیفه عباسی متهّم بود و کفر و زندقه بوی نسبت داده شهیدش ساختند

۲- در فرایند غیائی جلال الدین یوسف جامی (کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۴۷۵۶) که شامل مکاتیب نادرینی از آغاز اسلام تا زمان مؤلف یعنی عهد شاهرخ بن تیمور گورکان (۸۰۷ - ۸۵۰ هـ) میباشد مکتوبیست از شیخ مجددالدین برضی الدین علی لالا که در عنوان آن چنین نگاشته شده است «شیخ مجددالدین بغدادی را بعد از تکمیل که شیخ نجم الدین قدس سرهما بخراسان حواله فرموده بود در شهر نیشابور ساکن میبود و خوارزمشاه که پادشاه باجاه بود او را با کراه و اجبار بخوارزم استدعا نمود و همراه برد و در خانقاهی که باسم او بنا کرده بود اجلاس فرمود.»

در مورد سفر شیخ بمکه باید دانست خود شیخ در اسرار نامه اشتیاق و آرزوی زیاد خود را بزیارت قبر رسول اکرم صریحاً بیان کرده و گفته است .

منم در فرقت آن روضه پاک	که بر سر میکنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان در آیم	چه گویم زین خم چوگان بر آیم
بآهی بگسلم بند جهان را	حنوطی سازم از خاک تو جان را
سه حاجت خواهم از درگاه تو من	که هستم سخت حاجت خواه تو من
که پیش از مرگ این دل داده درویش	ببیند روضه پاک تو در پیش
دگر کز شاعرانم نشمری تو	بچشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم از تن شد بازاد	تو بر گیریش، یارب همچنین باد

اسرار نامه را عطا و مسلماً پیش از الهی نامه و خسرو نامه بنظم در آورده و هنگام نظم اسرار نامه که شاید در حدود سال پانصد و نود باشد بطور قطع موفق بزیارت مکه نشده است.

چون تولد ویرا باقرایی که در دست داریم در حدود پانصد و چهل نگاشتیم بنا بر این الهی نامه را باید در حدود سال پانصد و نود و هفت سروده باشد و باغلب احتمال آغاز نظم خسرو نامه سه سال بعد یعنی در حدود سال ششصد میباشد که شیخ شست ساله بوده و پس از آنهم ضعف پیری امکان اینگونه سفرها را در قدیم محال میساخته است شاید مأخذ روایت ارباب تذکره اشعار لسان الغیب است که سراینده آن چندی در کعبه اعتکاف جسته و بمصر و شام نیز سفر کرده است . و چون لسان الغیب مانند مظهر العجایب و اشتر نامه و بلبل نامه و بعضی از مثنویات دیگر مجعول میباشد راجع بمسافرت های شیخ قول ارباب تذکره را اعتباری نیست باینحال بنظر ما اگر شیخ در پیری هم بچنین سفری که در آرزوی آن خاک بر سر میکرد توفیق مییافت در اشعار خود بدان اشاره میفرمود .

دولت شاه و جامی نوشته اند وقتی که مولانا بایدر خویش بهاء الدین ولد از بلخ هجرت کرد رهسپار حج گشت و چون بنیشابور رسیدند با شیخ ملاقات کردند و شیخ مثنوی اسرار نامه

چهل و هفت

شیخ و مولانا
جلال الدین

را هدیه بمولانا داد و بهاء الدین ولد قبل از آنکه قوم تاتار بلخ را قتل عام کنند از آنجا مهاجرت کرده بود .

چون قتل عام بلخ در سال ۶۱۷ می باشد پس هجرت بهاء الدین ولد در سال ۶۱۶ اتفاق افتاده و اگر این حدس صحیح باشد مولانا در اینوقت دوازده ساله بوده چه ولادت او در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ واقع شده است .
مولانا با آثار و اشعار شیخ از کودکی انس داشت و این انس بعشق بسیار مبدل گشت و چنان شد که اکثر از اشعار او الهام میگرفت .
روابط معنوی این دو عارف مجذوب بحدیست که برای هیچکس جای انکار نمیباشد .

در تعظیم شیخ از مولانا ارباب تذکره ایاتی چنین نگاشته اند .
عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم



من آن ملای رومی ام که از نظم شکر ریزد ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم



هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم



اما هیچیک از این ابیات در نسخ کهنسال دیوان مولانا یافت نمیگردد از اینرو معمول بنظر میرسد اگرچه معمول بودن آن تأثیری در این معنی ندارد زیرا در هر حال احترام و تعظیم مولانا بشیخ آنقدرست که شك و تردید در آن راه نمیآید از آتجمله ابیات زیر :

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند

یا در سنائی رو کند یا بو دهد عطار را



اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فایق بد

نه اینم من نه آنم من که کم کردم سرو پا را

چهل و هشت



کرد عطار کشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش



بیت اخیر ظاهراً از مولانا نیست و از شمس طبری است .
 آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز آن شنید ستم من از عطار نیز
 گذشته از اینها مولانا در مثنوی و غزلیات حکایات و تمثیلات بسیار دارد که
 مأخذ آنها را در آثار و اشعار شیخ میتوان یافت و نیز در غزلیات او گاه مصراعها و
 ابیاتی با اندک تغییر از شیخ می بینیم .

و همین اتصال و روابط روحانیست که بعضی را بجعل برخی حکایات راجع
 بآندو وا داشته است چنانکه نمودار آنها در مظهر العجایب مجعول منسوب بعطار
 می بینیم .

من ترا راهی نمایم از رسول	تو هم از عطار این را کن قبول
من ترا راهی نمایم از علوم	بعد من هم عارفی گوید بروم



عارفی واقف ز اصل هر علوم	بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست و حدتی زو کوش کن	جام عرفان را زدستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین	از کف معنی سلطان شمس دین
از همان جرعه که من نوشیده ام	وز همان خرقة که من پوشیده ام



شعرا و عرفایی که نام شیخ را بمناسبت در اشعار خویش آورده اند و ازو
 با احترام فراوان یاد کرده اند بسیارند از جمله شیخ محمود شبستری (۷۲۰)
 که گوید

مرا از شاعری خود عمار ناید	که در صد قرق چون عطار ناید
و علاءالدوله سمنانی (۷۳۶-۶۵۹) که گفته است	
سرتی که درون دل مرا پیدا شد	از گفته عطار و ز مولانا شد

چهل و نه

گویند خواجه نصیر الدین طوسی (۶۷۲) عطار را قبل از
 عطار و خواجه فتنه مغول (۶۱۸) در نیشابور ملاقات کرده و در آنوقت خواجه
 نصیر در نیشابور بوده و پیش قطب الدین مصری بکسب علم
 اشتغال داشته و پس از قتل وی (۶۱۸) از آنجا کوچ کرده و پیش سالم بن بدران
 مصری رفته است.

چون ولادت خواجه در سال ۵۹۷ بوده بنابراین قبل از بیست سالگی شیخ
 رما ملاقات کرده است.

چنانکه ابن الفوطی نقل کرده خواجه نصیر درایت و تیز هوشی شیخ را
 سخت ستوده است^۱

پدر عطار علی الظاهر ناوقت نظم اسرار نامد یا اندکی قبل از
 آن حیات داشته و شیخ از مرگ پدر خویش در این مثنوی
 درگذشت پدر و مادر شیخ
 چنین یاد کرده است^۲.

بیرسیدم در آندم از پدر من	که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پایم از سر می ندانم	دام گم گشت دیگر می ندانم
نگردد این کمان کار دیده	ببازوی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم میکند زرش	ز خون چون منی بر ناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر	که سر گردان شدم چون کوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند	امیدم هست بر فضل خداوند
ز غفات خود نماییدم همه عمر	چه گویم ژاژ خوایدم همه عمر
با خردم چنین گفتم آن نکوکار	خداوندا محمد را نکودار
ندانم جز که فضلت تاکید گاهی	نه دیگر دارم امید و پناهی
ازین دریا بدین کشتی مگر من	روم بیرون سلامت سوی مسکن

۱ - قول ابن الفوطی دکان شیخنا مفوها حسن الاستنباط والمعرفة الکلام المشایخ والعارفین
 والائمة السالکین ۴

۲ - اسرار نامه چاپ ۱۲۹۸ طهران ص ۲۰۳

پدر این گفت و مادر گفت آمین و زان پس زو جدا شد جان شیرین

و پیدا است که هنگام مرگ پدر مادرش در قید حیات بوده و چنانکه از سخن شیخ در خسرونامه برمیآید مادر وی که بتقوی و پارسایی شیخ او را میستاید هنگام سرودن خسرونامه وفات یافته است و مرگ وی بر شیخ بسیار مؤلم و ناگوار بوده در پایان این منظومه در فراق مادر وصف وی چنین گفته است :

مرا کسر بود انسی در زمانه	بمادر بود و او رفت از میانه
اگر چه رابعه صد تهمتن بود	ولیکن ثانیه این نیک زن بود
چنان پستی قوی داشت آن ضعیفه	که پشت شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود	ولیکن بر سر من پیلبان بود
نه چندانست بر جانم غم او	که بتوان کرد شرح ماتم او
بیا تا آه ازین غم بر نیارم	غمش در دل کشم دم بر نیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم	مرا او بود محرم با که گویم
گر او را ندهد اینجا آمدن دست	مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
اگر با او رسم با او بگویم	غمی کز مرگ او آمد برویم
نبود او زن که مرد معنوی بود	سحر گاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحر گاهیش بودی	ز هر آهی بحق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت	که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده	گزیده گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی ای رهنمایش	بسی زد حلقه بر در، در گشایش

چنانکه گفتیم در موقع نظم خسرونامه شیخ در حدود شصت سال داشته و چون اسرارنامه را سالی چند پیش از خسرونامه بنظم درآورده بنا بر این پدر او در حدود سالهای پانصد و نود و هفت و مادرش نیز سه چهار سال بعد یعنی حدود سال شصصد در گذشته است .

در تاریخ فوت عطار اختلاف بسیارست چون در ذکر آنها
فایده بی متصور نیست، تنها اقوالی را مینگاریم که صحت آن
بیشترست و میتوان تاحدی بدان متکی شد. در اینکه شیخ
شهادت یافته شك نیست ولی در تاریخ آن مورّخین اختلاف کرده اند و از سال ۶۱۷
تا ۶۲۷ را نگاشته اند و میان چند قول سال ۶۱۸ و ۶۲۷ را بیش از سایر سنوات ذکر
کرده اند لیکن آنچه مسلمست شیخ در قتل عام نیشابور شهید شده و این واقعه را
مورّخین متفقاً در سال ۶۱۸ ثبت کرده اند.

امین احمد رازی و تقی اوحدی در تاریخ شهادت شیخ این قطعه را که
معلوم نیست از کیست و در چه زمانی سروده شده نقل کرده اند.

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
سال عمرش «جامع» آمد زانکه بود جامع اسرار وحدت شاه فقر
۱۱۴

شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش ازان شد «راه فقر»
۵۸۶

چنانکه از این قطعه برمیآید شیخ یکصد و چهارده سال عمر کرده و در سال
۵۸۶ هم شهید شده است بنابراین باید تاریخ تولد او را در سال ۴۷۲ دانست که هیچیک
از مورّخین این معنی را متعرض نشده اند گذشته از آن سال ۵۸۶ از هر نظر که توجه
شود سخت بی اعتبارست چه در آن سال نهفتنه‌یی در نیشابور واقع شده و نه هیچیک
از تاریخ نویسان بشهادت شیخ در آن سال اشاره کرده اند.

ضیاءالدین یوسف در نگارستان سال شهادت شیخ را «هادی راه فقر» ثبت
کرده یعنی ۶۰۶ که آن نیز چون تاریخ بالا اعتباری ندارد لکن در وقایع سال
۶۲۷ نیز از تاریخ شهادت شیخ یاد نموده است.

صاحب خزینة الاصفیاء بنقل از مخبر الواصلین قطعه زیر را در تاریخ وفات
شیخ آورده است.

شیخ دنیا و دین فریدالدین آفتاب سپهر صدق و یقین

پنجاه و دو

عمر او یکصد و چهارده سال بود از لطف ایزد متعال
 سال ترحیل آن مه دوران «قبله اهل جنت» است عیان
 عقل تاریخ نقل آن مسعود ۶۳۶
 مرقد عالیش به نیشابور زایرش سر بسر ملایک و حور ۶۳۷

در این قطعه دو تاریخ بنظم در آمده یکی سال ۶۲۶ و یکی ۶۲۷ که هر یک از این دو با سال فتنه چنگیزی و قتل عام نیشابور که در سال ۶۱۸ اتفاق افتاده هشت یانه سال اختلاف دارد .

از مجموع اقوال مختلف راجع بتاریخ شهادت شیخ چنانکه نوشتیم دو تاریخ بیشتر از همه نقل شده و مورد توجه واقع گردیده یکی سال ۶۱۸ و دیگر ۶۲۷ لیکن سال ۶۲۷ چون از قتل عام نیشابور دورست ناگزیری اعتبار مییابد .

شیخ تذکرة الاولیاء را چنانکه خود بدان اشاره کرده در سال ۶۱۷ نوشته است و پس از این سال هم شهر نیشابور مورد تاخت و تاز و قتل عام واقع شده و چنانکه صاحب روضة الصفا نوشته است .

(چون فرمان بر این جمله قرار گرفته بود که بانتقام تغاجار^۱ شهر را در خرابی چنان سازند که قابل زراعت شود حتی سگ و گربه را زنده نگذارند لشکریان زن و مرد و پیر و جوان را بصحرا رانده شمشیر از ایشان دریغ نداشتند و خاتون تغاجار دختر چنگیز خان باخیل و حشم بشهر درآمد و شمشیر در بقية السیف نهاد، هیچکس از نیشابوریان جان بیرون نبرد مگر چهل نفر که ایشان را جهت هنرمندی بترکستان بردند و مدت هفت شبانه روز آب در شهر بسته جواکشتند و در بعضی تواریخ مسطورست که دوازده روز شمار کشتگان نیشابور کردند و رای عورات و اطفال هزار هزار و چهل و هفت هزار در قلم آمد و تولى خان بعد از آن عازم هرات

۱- تغاجار از امراء تاتار و داماد چنگیز خان بود در جنگ با نیشابوریان کشته شد و تولى خان بانتقام خون وی با اهل نیشابور چنین کرد .

شد و یکی از امراء را با چهار تازیك آنجا بگذاشت تا اگر صیدی بدام افتد مهم اورا نیز بسازند) .

قتل عام نیشابور چنین بود و چون میدانیم از این پس فتنه و قتل عامی اینگونه در نیشابور واقع نشده که بتوان حدس زد شیخ آنگاه بشهادت رسیده است از این روی قول شهادت شیخ در ۶۲۷ بنظر ما سخت خطاست .

راجع بقتل شیخ در تذکره ها حکایات و افسانه هایی نقل شده که ما تنها بنقل قول دولتشاه اکتفا میکنیم .

(عطار در زمان فترت چنگیز خان بدست لشکر مغول افتاد و در قتل عام شهید شد و تعجیل قتل خود میکرد . گویند مغولی میخواست اورا بکشد مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که بخونبهای او هزار درم بدهم مغول خواست اورا بفروشد گفت مفروش که بهتر از این خواهندم خریدن شخص دیگر گفت این پیر را مکش که بخونبهای او يك توبره کاه میدهم گفت بفروش که به از این نیارزم و شیخ شربت شهادت نوشید) .

هر يك از تذکره نویسان این داستان را با اندکی اختلاف نوشته اند و آذر بدینصورت آنرا بیان برده است (گویند چون کردن اورا زدند بدو دست سر خود را نگاهداشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که الحال مرقد اوست رسیده روح پرفروغش بآشیان علین پرواز کرد) .

شیخ خود ضمن این رباعی در مرگ خویش چنین گفته است .

عطار بدرد از جهان بیرون شد در خاک فتاده با دل پر خون شد

زان پس که چنان بود چنین اکنون شد گویای جهان بدین خموشی چون شد

داستان شهادت شیخ را در کتیبه مقبره وی که در سال ۸۹۱ امیر علیشیر

بنا نهاده نوشته اند .

مقبره شیخ را پس از مرگ او نخست یحیی بن صاعد بنا کرده و آنگاه در سال

۸۹۱ امیر علیشیر بر سر مزارش بنایی دیگر نهاده است .

پنجاه و چهار

شیخ بهائی در کشکول نوشته است (که چون تاتارها بنیشابور رسیدند شمشیر بر مردم آنجا کشیدند و ضربتی بکردن عطار رسید و از آن بمرز کویند که خون از زخم او میریخت و چون نزدیک مردن رسید با انگشت خویش باخون خود این دوبیت نوشت .

در کوی تورسم سرفرازی اینست مستان ترا کمینه بازی اینست
با اینهمه رتبه هیچ نتوانم گفت شاید که ترا بنده نوازی اینست
کسانیکه بنام عطار بغیر از شیخ فرید الدین محمد عطار چند تن از مشاهیر اهل معروفند فضل و دانش و شعر بنام عطار مشهورند .

ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار از علماء که در قرن چهارم میزیسته است .

حافظ ابوالعلاء حسن بن احمد بن حسن بن محمد عطار همدانی (۵۶۹) از علمای معروف قراءت که حاجی خلیفه اشتباه کرده اورا عطار نیشابوری پنداشته است .

علاء الدین محمد بن محمد عطار بخاری (۸۰۲) از مشایخ سلسله نقشبندی .

خواجه حسن عطار (۸۲۶) پسر علاء الدین محمد عطار بخاری
عطار طوسی از عرفای سده ششم .

ابو زکریا یحیی بن علی بن سلیمان معروف بابن عطار (۶۱۸) از فقهای معروف .

ابو العباس محمد بن احمد عطار بغدادی (۳۱۱) از مشایخ بزرگان صوفیه .

نعم عطار بلخی از شعرای قرن نهم .
روح الدین عطار از شعرای قرن هشتم که روح عطار تخلص میکرده است .

پنججاه و پنج

علائق عطار بخاری که بیچه عطار معروف بوده و از شعرای قرن هفتم است .

زین الدین علی انصاری طبیب عطار صاحب اختیارات بدیعی که در قرن هشتم میزیسته است و چنانکه حشری نوشته است مزاری بنام محمد عطار شاعر در چرنداب تبریز هست که مسلماً بغیر از محمد عطار بخاری میباشد .

آثار و عقاید شیخ راجع بآثار شیخ ارباب تذکره مبالغه کرده و بدون تحقیق مثنویات بسیاری باو نسبت داده اند .

قاضی نورالله نوشته است :

همان خریطه کش داروی فنا عطار

که نظم اوست شفا بخش عاشقان حزین

مقابل عدد - سورة کلام نوشت

سفینه های عزیز و کتابهای گزین

جنون ز جذبۀ او دیده در سلوک خرد

خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین

مقصود از سورة کلام ظاهر آسوره های قرآنست که یکصد و چهارده میباشد .

دولتشاه و اکثر تذکره نویسان بغیر از دیوان قصاید و غزلیات چهل کتاب

بی آنکه اسامی تمام آنها را بنگارند باو نسبت داده اند .

کتابهایی که تا کنون بنام شیخ مشهور شده از این قرار است .

۱- تذکرة الاولیاء ۶- خسرو نامه

۲- الهی نامه ۷- مختار نامه

۳- اسرار نامه ۸- جواهر نامه

۴- منطق الطیر ۹- شرح القلب

۵- مصیبت نامه ۱۰- اخوان الصفا

پنجاه و شش

- | | |
|------------------|--------------------|
| ۱۱- اشتر نامه | ۳۱- سی فصل |
| ۱۲- بلبل نامه | ۳۲- شفاء القلوب |
| ۱۳- بیسر نامه | ۳۳- صد پند |
| ۱۴- جوهر الذات | ۳۴- عشاق نامه |
| ۱۵- حیدر نامه | ۳۵- کنز الاسرار |
| ۱۶- دریای ابرار | ۳۶- کنز الحقایق |
| ۱۷- عبیر نامه | ۳۷- مظهر آثار |
| ۱۸- لسان الغیب | ۳۸- معراج نامه |
| ۱۹- لیلی و مجنون | ۳۹- مصباح نامه |
| ۲۰- محمود و یاز | ۴۰- هفت وادی |
| ۲۱- مخزن الاسرار | ۴۱- پند نامه |
| ۲۲- مظهر الصفات | ۴۲- هُدهُد نامه |
| ۲۳- مظهر العجایب | ۴۳- مخفی نامه |
| ۲۴- مفتاح الفتوح | ۴۴- کمال نامه |
| ۲۵- وصلت نامه | ۴۵- حقایق الجواهر |
| ۲۶- حلاج نامه | ۴۶- خواب نامه |
| ۲۷- ارشاد بیان | ۴۷- سیاه نامه |
| ۲۸- ولد نامه | ۴۸- ترجمه الاحادیث |
| ۲۹- خرد نامه | ۴۹- زهد نامه |
| ۳۰- خیاط نامه | |

لکن آثار مسلم عطار چنانکه خود در مقدمه خسرو نامه و مختار نامه می شمارد

عبارتست از :

پنجاه و هفت

- ۱- اسرار نامه ۳۳۰۵ بیت
- ۲- منطق الطیر و مقامات طیور « ۴۴۵۵
- ۳- خسرو نامه « ۸۳۶۴
- ۴- الهی نامه « ۶۵۱۲
- ۵- مختار نامه « ۲۵۰۰ رباعی ۵۰۰۰
- ۶- مصیبت نامه « ۷۵۳۴
- ۷- جواهر نامه -
- ۸- شرح القلب -

و تذکرة الاولیاء و دیوان قصاید و غزلیات را نیز باید بر آنها افزود
از مثنویات او که نام بردیم تنها جواهر نامه و شرح القلب تا کنون دیده
نشده است .

تذکرة الاولیاء یگانه کتابیست که از شیخ بنشر فصیح پارسی یادگار مانده
است و در نسبت آن بشیخ هرگز کسی شک نکرده است چنانکه اشاره کردیم این
کتاب در ۶۱۷ در نهایت شیرینی و روانی و فصاحت نگاشته شده و بهترین نمونه
نثر فارسی در آغاز سده هفتم میباشد که در مناقب صوفیه و مکارم اخلاق هفتاد تن
از مشایخ طریقت و سیره آنها نگارش یافته است .

این کتاب را در سال ۸۲۱ **حافظ علاف** در شیراز بنام سلطان ابراهیم میرزا
پسر شاه رخ گورکان بنظم در آورده و نام آنرا (ولی نامه) گذاشته است .
دیوان قصاید و غزلیات عطار در حدود ده هزار بیت میباشد ولی بطور قطع
بیش از این مقدار بوده چه خود شیخ در خسرو نامه گفته است ^۱ .

ز شعرم یادداشت از طبع داعی	همه مختار نامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زرداشت	فزون از صد قصیده هم ز برداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز	ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز

در صورتیکه دیوان موجود خیلی کمتر از این مقدار قصیده و غزل دارد
 مثنویاتی که بنام شیخ ساخته شده و نگاشته ایم بغیر از منطق الطیر. خسرونامه
 الهی نامه. اسرار نامه. مختار نامه. مصیبت نامه که خود نام میبرد بقیه آنچه بنام وی
 مشهور شده باید مجعول و ساختگی شمرد زیرا طرز کلام و سبک گفتار آنها
 با سخن شیخ تفاوت فاحش دارد فقط در میان این آثار پند نامه تا اندازه بی بسخن وی
 میماند.

بنابر این مظهر العجایب. جواهر الذات. اشتر نامه و بیسر نامه که اکثر جزو
 آثار مسلم عطار میآوردند بطور قطع از او نیست چه اشعار آنها بحدی سست و کود کانه
 است که نسبت آن بشیخ موهن و خطاست.

مظهر العجایب که نسخ آن از ۴۵۰۰ تانه هزار بیت دیده شده نسخه قدیمی ندارد
 و آنچه دیده شده تحریر آن بعد از قرن نهم بوده است و گوینده تاریخ اتمام
 آنرا چنین بنظم در آورده.

اندوین سالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضا بم درد آغشته بود

از این قرار تولد عطار را باید در حدود سال ۴۸۰ دانست و چون تاریخ شهادت
 او ۶۱۸ میباشد بنابر این شیخ هنگام شهادت صد و سی و هشت ساله بوده و این تصوّر
 بهیچ روی با عمر حقیقی و زندگانی شیخ سازگار نمیآید خاصه آنکه اشعار مظهر
 العجایب آنقدر سخیف و بیقدر و نارواست که حتی يك بیت آنرا هم نمیتوان نظیر
 سخنان و اشعار بلند شیخ دانست، در مظهر العجایب عطار مجعول از غیب خبر میدهد
 و میگوید:

بعد ازین آیند ترکان در جهان	آید این عطار ازیشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب	عالم از ترکان شود یکسر خراب

و از ظهور مولانا جلال الدین مولوی اخبار میکند.

پنجاه و نه

من ترا راهی نمایم از رسول توهم از عطار این را کن قبول
 من ترا راهی نمایم از علوم بعد من هم عارفی گوید بروم
 و جای دیگر در همان مثنوی باز چنین گفته است .

عارفی واقف ز اصل هر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 عجب اینست که ناظم این منظومه شیخ را در عداد مشایخ متقدم بر خود آورده
 و گوید :

هم از او یعقوب و هم موسی شنید هم از او عطار و هم کبری شنید
 و عجب تر آنکه خود را نیز عطار ثانی خوانده و گفته است :

زانکه من عطار ثانی آمدم در وجود خویش فانی آمدم
 و لسان الغیب و جواهر الذات و برخی از مثنویات منسوب بشیخ ظاهراً از آثار
 همین گوینده است .

در مثنوی لسان الغیب از ظهور حافظ (۷۹۱) و شاه قاسم انوار (۸۳۷)
 نیز خبر داده است .

گر تو ای شاعر بیننی مظهرم و ر بخوانی يك زماني جوهرم
 آن زمان معلوم گردد شعر تو خط و خالی خود نیابی اندرو
 شعر حافظ خوان و باقاسم نشین زانکه ایشانند با مولی قرین
 بعد من اسرار ایشان گوش کن رو زخم عشقشان می نوش کن

از این اشعار چنین بر می آید که ناظم پس از **خواجه حافظ و شاه قاسم** میزیسته
 است و چون در این چند مثنوی گوینده خود را از پیروان خاندان رسالت و شیعه
 اثناعشری میخواند بنابراین بعضی مانند قاضی نورالله شوشتری که این مثنویات را
 باشتباه از شیخ دانسته اند او را شیعه میدانند و میخوانند در صورتیکه محبت عطار
 بخلفای سه گانه و مدح و ستایش **شافعی و ابوحنیفه** در مثنویات و آثار مسلم او بهترین
 گواه سنی بودن اوست لکن باید دانست که اهل تسنن در آن عهد بحضرت امیر المؤمنین

علی و سبطین علیہم السلام اخلاص و ارادتنی کامل داشته و از این تعصبی کہ از سده دهم میان این دو فرقه رواج یافته کاملاً برکنار بوده اند و همین ارادت و اخلاص و عقیده پاک شیخ بحضرت مولای متقیان علیہ السلام است کہ بیشتر نویسندگان نسبت بآین شیخ دوچار شبهه و تردید شده اند و اکثر مشایخ و بزرگان صوفیه در آن عهد از اهل تسنن بوده و در فروع دین از هیچیک از ائمه اربعه پیروی نکرده و بتنهایی تابع هیچیک از چهارتن نمیباشند .

علی ای حال شیخ را بہر مذهب و آیین و عقیده کہ پنداریم عارفی مؤمن و مخلصی پاک دین بوده در ستایش و عبادت ایزد یکتا اندکی فرو نگذاشته ، زاهدی فرزانه و حق را پرستشی عاشقانه کرده و همین عشق سوزان میباشد کہ سخنش را تازیانه سلوک ساخته است .

بحضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ عشق و محبت بسیار داشته و او را آینه تمام نمای حق دانسته و ایمانش بدو صادقانه و با معرفت از دلست و عشق شورانگیز او را بدان یگانه آفاق در تمام مثنویاتش میخوانیم و رشتہ بندگی مولای متقیان علی علیہ السلام را بر کردن جانش می بینیم .

راجع بآثار شیخ سخنان مبالغه آمیز زیاد گفته اند لکن چنانکہ نوشتیم عدد مثنویاتش از نہ تجاوز نمیکنند اگرچہ شیخ خود را پرگوی میدانند اما اشعارش مجموعاً بیش از پنجاه ہزار بیت نمیباشد .

کسی کو چون منی را عیب جوست همی گوید کہ او بسیار گویست^۱

✱

از ازل چون عشق با جان خوی کرد شور عشقم اینچنین پرگوی کرد^۲

✱

با دلم گفتم کہ ای بسیار گوی چند گویی تن زن و اسرار گوی^۳
برای آثار شیخ هیچ ترتیب تاریخی نمیتوان یافت چہ سال نظم مثنویاتش

بهیچ روی معلوم نیست و تاریخیکه در پایان منطق الطیر بدینصورت می بینیم .

روز سه شنبه بوقت استوا بیستم روزی بد از ماه خدا

پانصد و هفتاد و سه بگذشته سال هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

از ساخته های دیگر است و نسخه های قبل از سده نهم هیچیک این تاریخ را ندارند اما آنچه استنباط میشود نخست منطق الطیر و انگاه مصیبت نامه و مختار نامه و الهی نامه و اسرار نامه سپس خسرو نامه در سروده، در مختار نامه بینجاه و چند سالگی خود اشاره میکنند در الهی نامه و اسرار نامه از ضعف و ناتوانی شست سالگی کله و شکایت دارد و خسرو نامه را چنانکه گفتیم در حدود شست سالگی سروده است و دیوان اشعار را پیش از مختار نامه تنظیم فرموده چه در مقدمه مختار نامه از آن نام برده است .

یکی از مثنویات مجعول دیگر که بعضی از ارباب دانش را مرّد کرده جوهر الذات میباشد جوهر الذات مشتمل بر دو بخش و مجموعاً در حدود بیست و چهار هزار بیت است این مثنوی در منتهی درجه سستی و ناروانیست که بهیچوجه با مثنویات مسلم شیخ برابر نمیشود اشعار و مضامین و ترکیبات مکرر بسیار دارد ولی در سایر آثار عطار اینگونه اطناب محل بهیچوجه نیست ناظم این منظومه در اواخر کتاب بنظم هیلاج نامده اشاره کرده و نام جواهر الذات را گاهی نیز جواهر نامه آورده است و بطور قطع جواهر نامه شیخ که تا کنون بدست نیامده جز این مثنویست .

عطار مجموعاً در مثنویات خود در حدود نهصد حکایت و داستان بنظم در آورده و این حکایات تنها از صوفیه نیست بلکه از شعرا و سلاطین نیز میباشد و تذکرة الاولیاء او شامل سه هزار و هفتصد و پنجاه و دو قول و حکایت است .

چنانکه از آثار عطار بر می آید وی در فنون حکمت . فلسفه .

دانش و فضل شیخ کلام . تفسیر . طب و داروشناسی و نجوم تبخّر بسیار داشته

و در علوم دینی خاصه تفسیر و حدیث و اخبار استاد بوده است

شصت و دو

و اطلاعات وسیع او را در اشعارش میتوان بخوبی خواند .

در آثار شیخ از نظم و نثر آیات قرآنی و معانی حدیثی فراوانست و همین نکته می‌رساند که وی در علوم دینی سخت استاد بوده و لطایف آنرا با ذوق و شوق بسیار که خاص او بوده دریافته است و بعقیده او فقه و تفسیر و حدیث علمی نافع بوده و جز آن بی‌فایده .

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفیست و مقری و فقیه گر نداین خوانی منت خوانم سفیه^۱

با اینکه از فلسفه و قوفی کامل داشته معذک با اهل فلسفه سخت دشمن بوده و پیوسته بآنان اعتراض کرده است و این چندان عجب نیست چدر آن عهد همه از فلسفه و حکمت یونانیان بیزار بوده و آنرا مایه ضلالت میدانستند تکفیر حکیم عمر خیام قتل عین القضاة همدانی (۵۲۵) و شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی (۵۸۷) طبعه در دل اهل علم سبب رعب و هراس شده بود و ناگزیر امثال شیخ از نظر حفظ جان هم شده از فلسفه دوری می‌جستند .

عطار عارفی کامل و وارسته از هواهای نفسانی و مستغرق بجر فناء حق بوده و جز جلوه ذات بیچون در آئینه دلش متجلی نمیگردید از این رو ترك دنیا گفته و بی‌نیاز از هر چه در عالم هست در طریق هدایت و ارشاد خلق و نشر فضیلت و دعوت مردم بسوی حق و کمالات معنوی کوشیده است :

بی‌نیازی و استغنائی او را در تمام اشعارش بوضوح می‌خوانیم

چون زنان خشک گیرم سفره پیش تر کنم از شوربای چشم خویش
من نخواهم نان هر ناخوش منش بس بود این نانم و این ناخورش
شکر ایند را که درباری نیم بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم نام هر دونی خداوندی نهم^۲

۱- مصیبت نامه صفحه ۵۵

۲- منطق الطیر صفحه ۳۲۲ تصحیح فاضل ارجمند دگر مشکور .

شیخ در جمع آوری قصص و حکایات تاریخی و عرفانی کوشش فراوان کرده .
و همین اهتمام بی نظیر در جمع حکایات متقدمین است که امین احمد رازی و
دیگران نوشته اند (وی هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردیده و هیچکس
از اهل طریقت را این مرتبت دست نداده) .. یا .. (آنقدر اسرار توحید و اذواق
مواجید که در اشعار وی اندراج یافته در سخنان هیچیک ازین طایفه یافت نمیشود)
این بود مختصری از شرح احوال و آثار و افکار عطار، چون از طرف انجمن آثار
ملی حضرت استاد فروزانفر در احوال شیخ کتابی محققانه در دست تألیف و
چاپ دارند ما سخن را کوتاه کرده خوانندگان را بمطالعه آن کتاب جامع توصیه
میکنیم^۱

تصحیح کتاب : برای تصحیح این کتاب هفت نسخه مورد استفاده قرار گرفته
چهار نسخه متعلق بکتابخانه ملی ملک که میان این چهار
تنها يك نسخه در پاورقی باعلامت (مل) نموده شده و از بقیه یعنی سه نسخه دیگر
که اصح نسخ میباشد برای تهیه متن استفاده کرده و گاهی که در پاورقی نموده
شده فقط بنام «نسخه» معرفی گردیده است .

بنابر این در اینجا بذکر مشخصات سه نسخه میپردازیم و از معرفی بقیه نسخ
که در قرن دهم تحریر یافته چشم میپوشیم

۱ - نسخه «مل» متعلق بکتابخانه ملک بشماره ۵۹۷۴ که در سال ۸۰۹ بخط

۱ - مآخذ نگارش این مقدمه: تذکره لباب الالباب . دولتشاه . هفت اقلیم . عرفات عاشقین
نکارستان ضیاء الدین یوسف . مجالس المومنین . طرایق الحقایق . مجمع الانساب . روضة الصفا .
ریاض الشعراء . ریاض الجنه . ریاض العارفین . مجمع الفصحا . آتشکده . شاهد صادق . منظم ناصری .
بستان السیاحه . جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار جمع آوری استاد سعید نفیسی . رساله در احوال
و آثار مولانا جلال الدین محمد مولوی نگارش استاد فروزانفر . زبدة التواریخ حافظ ابرو . تاریخ مفصل
ایران در دوره مغول . تألیف عباس اقبال . تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد کثر صفا . آثار البلاد و زوینی
مطلع الشمس . مقامات ابوسعید . تذکره الاولیاء . طبقات الشافعیه . حبیب السیر . مجمل فصیح خوافی .
نفحات الانس . انساب سمعانی . فرائد غیانی . خزانه الاسقیا . زندگی خواجه نصیر بقلم استاد مدرس
رضوی . فرهنگ جغرافیایی . تاریخ گزیده .

شصت و چهار

عبدالقادر بن علی بن محمد بدر استرآبادی تحریر یافته و بتذهیبی بسیار خوش آنرا آراسته‌اند این نسخه جزء مجموعه نفیسی است که مثنوی مولوی و سی‌نامه حسینی در متن آن قرار دارد و در حاشیه مثنوی منطق الطیر . اسرار نامه . الهی نامه . خسرو نامه و جواهرالذات نوشته شده است و خط آن میان نستعلیق و نسخ معمول آغاز قرن نهمست و چون از حیث قدمت بر سایر نسخ ترجیح داشت بیشتر آنرا متن قرار دادیم.

۲ - نسخه «نو» متعلق بدوست دانشمند آقای دکتر نورانی وصال که بخط نستعلیق محمد بن حاجی طالب در ۸۴۸ نوشته شده و جزو مجموعه بیست شامل اسرار نامه . الهی نامه . مصیبت نامه . مختار نامه . جوهرالذات . مصیبت نامه . خسرو نامه . قصاید و غزلیات.

۳ - نسخه متعلق بدوست ارجمند و شاعر دانشمند آقای محمود فرخ که بخط نسخ مرحوم استاد عبرت بقطع کوچک هشت صفحه‌ی نگارش یافته این نسخه را مرحوم عبرت توفیق اتمام نیافته و چون در تصحیح نیمی از کتاب مورد استفاده قرار گرفت آن نیز در پاورقی مانند سه نسخه دیگر کتابخانه ملی ملک بنام «نسخه» معرفی شده و چون درین نسخه تصرف بسیار شده بود کمتر در متن آورده ایم.

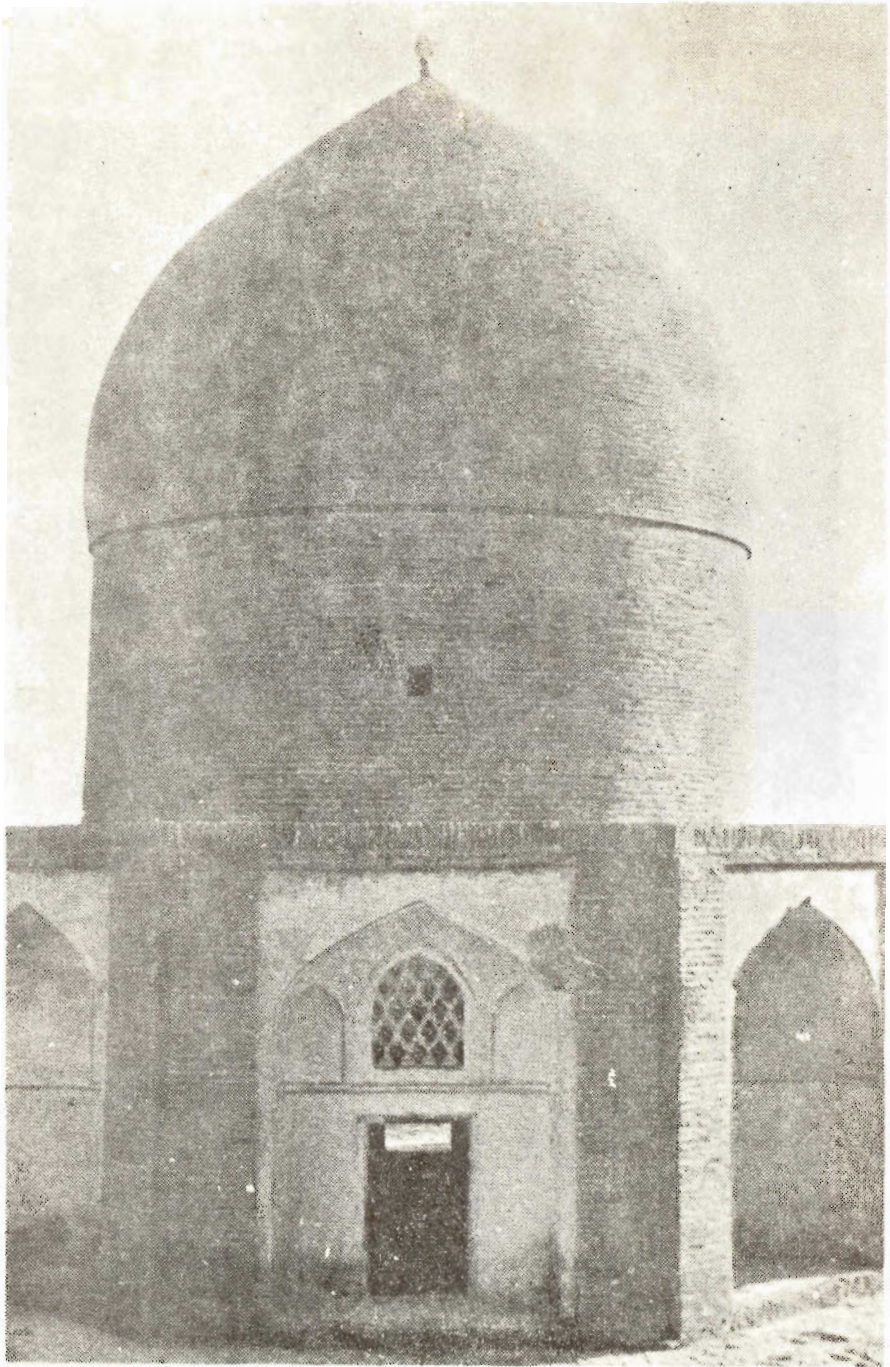
ناگفته نماند که گاهی برای رفع شك و تردید بنسخه دیگر متعلق آقای بارانی صاحب کتابفروشی بارانی که در نیمه دوم قرن نهم بخط نستعلیق نوشته شده است مراجعه کرده ایم.

در کتاب حاضر اصح نسخه متن قرار گرفته نسخه بدل را در پایین صفحه نشان داده و حتی المقدور دقیقه‌ی از تصحیح را فرونگذاشته و از نسخه بدلای غلط و مکرر دوری جسته ایم و با کمال دقت و اهتمامی که شده معذک ادعای کمال صحت نمیکنیم چه تصحیح هر کتاب بسلیقه و ذوق مصحح بستگی دارد و هیچکس بضرر قاطع نمیتواند کمال سلیقه و حسن ذوق خود را در تصحیح کتاب خویش ستوده و ادعا کند.

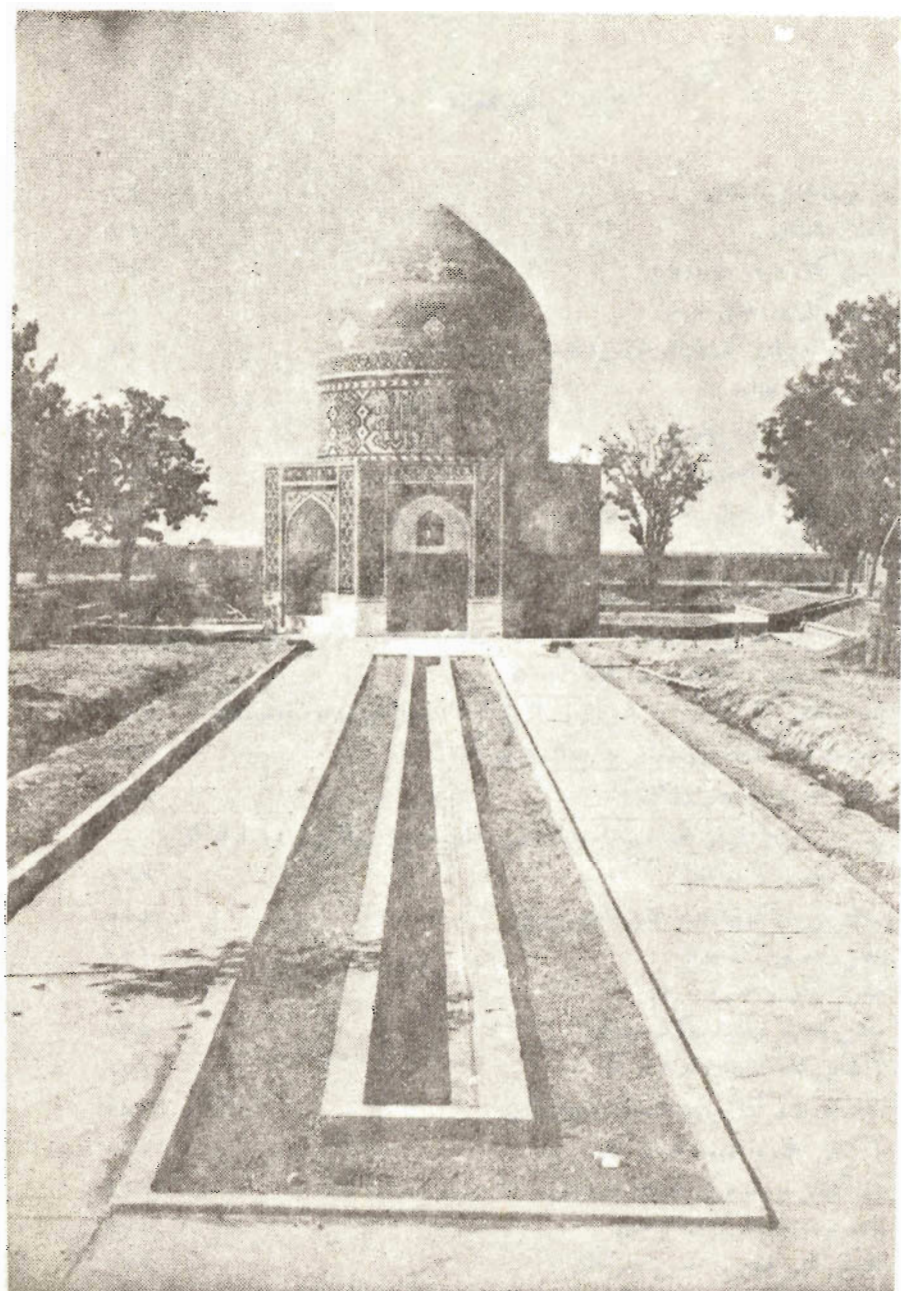
در اینجا موقع را مفتنم شمرده از آقایان فرخ و نورانی وصال که نسخه خود را از روی مهر مدتی در اختیار نگارنده گذاشته اند اظهار تشکر و امتنان میکند. و نیز از دوست فاضل و شاعر ارجمند آقای محمد علی نجاتی که در مقابله مرا یاری کرده است سپاسگزارم.

اسفندماه یک هزار و سیصد و سی و نه

احمد بن علی خوانساری



بنائی که در زمان حکومت نیرالدوله در عهد مظفرالدین شاه بر مزار عطار
ساخته شده . این عکس در ۱۳۱۶ خورشیدی برداشته شده است



مزار شیخ عطار پس از تکمیل و اصلاحاتی که از طرف انجمن آثار ملی
بوسیله آقای محمود علمی مدیر پیشین اینیه تاریخی صورت گرفته است

فهرست

۳۲	در پرداختن داستان
۳۴	آغاز داستان
۵۴	دیدن کل هرمز را درباغ
۸۶	زاری کل در عشق هرمز
۸۹	حیلۀ دایه برای کل و رفتن وی نزد هرمز
۹۴	پاسخ هرمز بدایه
۱۰۲	دگر بار رفتن دایه پیش هرمز
۱۰۸	آغاز عشقنامه خسرو و کل
۱۱۱	زاری هرمز در عشق کل پیش دایه
۱۱۸	رسیدن کل و هرمز در باغ بهم
۱۲۸	خواستگاری شاه اصفهان از کل
	طلب باج و خراج قیصر از شاه خوزستان و رفتن خسرو بروم و شناختن قیصر
۱۳۹	خسرو را و احضار مهرداد از خوزستان
۱۵۱	نامه نوشتن کل بخسرو در فراق و شرح گرفتاری و اسیری خود در سپاهان
۱۶۵	رسیدن نامه کل بخسرو و رفتن باصفهان در پی کل
۱۸۱	رفتن خسرو بطبیعی بر بالین کل
	بیماری جهان افروز خواهر شاه سپاهان و رفتن خسرو بر بالین وی و فرار کل و
۱۹۹	خسرو از سپاهان
۲۲۸	بخاک سپردن کل دایه را و رفتن با خسرو بروم
۲۳۱	رفتن خسرو و کل بباغ
۲۳۳	عشرت کل و خسرو با هم
۲۳۹	جشن خسرو و صفت آلات موسیقی
۲۵۱	آگاهی شاه اصفهان از فرار کل
۲۵۸	رشک حسنا بر کل و تهیه اسباب ربودن کل
۲۶۷	آگاهی خسرو از پیدا شدن کل
۲۶۹	باز گفتن حسنا مکر خود را با خسرو
۲۷۰	نامه نوشتن قیصر بشاه سپاهان
۲۷۱	لشکر کشی قیصر و خسرو بسپاهان
۲۷۲	رزم خسرو با پادشاه سپاهان و گشته شدن شاه سپاهان
۲۸۲	رفتن خسرو بدریا در طلب کل

- ۲۹۵ رسیدن خسرو و جهان افروز و یاران بکوه رخام و دیدن پیر نصیحت گو
 ۲۹۶ وداع هرمز پیر را و رفتن بجای روم
 ۲۹۷ آگاهی قیصر از آمدن خسرو
 از سر گرفتن قسه (افتادن صندوقی که کل درون آن بود بساحل دریای چین و
 ۳۰۱ سر گذشت کل در آنجا)
 ۳۱۷ آگاهی خسرو از کل
 ۳۳۰ نامه کل بخسرو
 ۳۴۲ رسیدن نامه کل بخسرو
 ۳۴۴ آمدن فرخ زاد بترکستان در طلب کل و رهایی او
 ۳۴۸ آگاهی شاپور شاه نیشابور از آمدن فرخ و کل بنیشابور و دستگیری کل
 ۳۵۲ نامه خسرو بشاپور
 ۳۵۴ رزم خسرو بشاپور
 ۳۶۱ رسیدن خسرو و کل بهم و رفتن بروم و عروسی آن دو
 ۳۷۶ سیری شدن کار خسرو و کل
 ۳۸۸ وفات قیصر و پادشاهی جهانگیر
 ۳۹۲ خاتمت کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت جهانداری که پیدا و نهانست (۱)	طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت نهان در جسم و پیدا در جهانست (۲)
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود زینپناش در باطن چو جان ساخت چه ظاهر آنکه از باطن ظهورست زمین را جفت طاق آسمان ساخت تن تاریک نور جان ازو یسافت چو کاف طاق و نون را جفت هم کرد ز کفکی (۵) مادر از دودی پدر ساخت چو طفلی ساختش روز این جهانرا (۶)	چو باطن شد بطونش نور جان بود ز پیدایش در ظاهر جهان ساخت چه باطن آنکه ظاهر تر ز نورست خداوندی که جان داد و جهان ساخت (۳) خرد نوباوه ایمان ازو یافت (۴) بسی فرزند موجود از عدم کرد ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت چو مهدی، داد جنبش آسمانرا ۱۰ بصد دستش فرو برد و بر آورد ز باطنش (۷) فلک را روشنی داد

(۱) نسخه، مل، نهان اوست . (۲) نسخه، مل، جهان اوست

(۳) نسخه، مل، نو، این مصراع مقدمست
را اضافه دارد . (۴) نسخه، نو، بعد ازین شعر این بیت

چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت
جهانرا جان شد و جانرا جهان گشت
(۵) کفک همان کفست و مراد از آن زمین میباشد و مراد از دود آسمانست یعنی از تأثیر آباء علوی «آباء
سبعه» در امهات سفلی «امهات اربعه» نسلهای جدید «موالید ثلاث» پدید آورد
(۶) نسخه، مل، شش روزه جهانرا (۷) نسخه، نو، زاطفالش

شبانگه چون طلسم شب عیان کرد
 چو صادق کرد صبح کسوهری را
 چو آتش گرم در راهش قدم زد
 چو باد از مهر اوره زود برداشت
 چو آب از سوز شوقش چاشنی برد
 اگر چه خاک آمد خاکسارش
 چه گویم کر زمین کر آسمانست
 ۲۰ همه در راه او سر گشتگانند
 کفی خاک از در او آدم آمد
 خداوند جهان و نور جان اوست
 جهان يك قطره از دریای جودش
 يك حرف از دوحرف ایجاد کرده
 فلك گسترده و انجم نموده
 نه بی او جایز آنرا خود فنائی
 نه هرگز جنبشش بود و نه آرام
 خداوند اوست از مه تا بماه
 بدانك او در حقیقت پادشاهست
 ۳۰ گواهی میدهد بر هستی پاك
 همه جای اوست و او از جای خالی
 چو او را نیست جایی در سر و پای
 جهان کز اوّل و کز آخر آمد
 در اصل کار چون هر دو جهان اوست
 چه میپرسی چه باطن یا چه ظاهر
 بوقت صبحدم گنجی روان کرد
 برو افشاند زرّ جعفری را
 فرو کرد آب رویش تا علم زد
 کرش از خاک کردی بود برداشت
 بيك آتش از تو تر دامنمی برد
 زره بر داشت از بادی غبارش
 يکی لب خشك و ديگر تشنه جانست
 بدو تشنه بدو آغشتگانند
 غباری از ره او عالم آمد
 پدید آرنده هر دو جهان اوست
 ولی جان غرقه نور وجودش
 بشش روز این سپهر هفت پرده (۱)
 دو گیتی در وجودش کم نموده
 نه بی او هیچ ممکن را بقائی
 نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
 زهی ملك و کمال و پادشاهی
 که مرا این را که گفتم دو گواهیست
 بلندی سپهر و پستی خاک
 تعالی الله زهی نور معالی
 توانی یافت او را در همه جای
 و کر باطن شد و کر ظاهر آمد
 چه کردی کرد شبهت اصل آن اوست
 چه میگوئی چه اوّل یا چه آخر

(۱) اشاره بآیه ۵۲ سورة اعراف: ان ربکم الذی خلق السموات والارض فی ستة ايام ثم

استوی علی العرش

چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد
مکان را باطن و ظاهر نماید
عدد گر در حقیقت از احد خاست
یقین دان اینچه رفت و بی شکی دان
وجودی بی نهایت سایه انداخت
وجود سایه چون دریافت آن خواست
چو طائوس فلکرا زرفشان کرد
لباس خور^(۲) چو از کافور پوشید
ز روز^(۳) و شب دو خادم برد راوست
چو مصر جامع عالم عیان کرد
ز آبی در زمستان نقره انگیخت
سر هر مه مه نور را جوان کرد
ز ره پوشید در آب از نسیمی
چو قهرش از شفق خونی عجب کرد
چو زنگی بی گنه برگشت خندان
ز فوج پاک کنعانی بر آورد
بر آورد از قدمگاهی زلالی
ز راه آستین آبتنی داد
زهریم بی پدر عیسی بر آورد
چو شاه صبح را زرین سپر داد
چو بالا یافت ملک نیمروزش
همورا در زوال چرخ انداخت

صفاتش اول و آخر ندارد
زمانرا اول و آخر نماید
ولی آنجا نیامد جز احد راست
هزارویک چو صد کم یک یکی دان
نزول سایه چندین مایه انداخت ۴۰
که خود را بی نهایت آورد راست
هزاران دانه زرین عیان کرد^(۱)
ز عنبر در شب دیجور پوشید
که آن کافور و این یک عنبر اوست
ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد
زبادی درخزان زر بر زمین ریخت
بطفلی پشت او همچون کمان کرد
بماهی داد جوشن همچو سیمی
همه در گردن زنگی شب کرد
زانجم بین سفیدش کرد دندان ۵۰
خلیلی از گلستانی^(۴) بر آورد
که شد خشک آن ز گرمایم بسالی
ز روح محض طفلی بی منی داد
ز شاخ خشک خرمایی تر آورد
بملك نیمروزش چتر زر داد
علم میزد رخ عالم فروزش
وزو اندر ترازو چشمه بی ساخت

(۱) نسخه، مل، چو طائوس فلکرا سرفشان کرد هزاران دانه پروین نهان کرد

نسخه، نو، نهان کرد (۲) نسخه، نو، روز (۳) نسخه، مل، چو روز

(۴) نسخه، نو، خللی نیز از خوانی

که هان ای چشمه خشک روانه
 که تا بنمایی اینجا^(۱) زور بازو
 ۶۰ بساط آسمان تا هفتمینش
 کند چون پشم کوه آهنین را
 زمین را او بدل در حال سازد
 چو آتش هفت دریا را تب آرد
 دهد یرقان اسود ماه و خور را
 چو هر شب در شبه کوهر نشاند
 کشاید نرگس از پیهی سیه پوش
 که از آتش گلستانی بر آرد
 ز سنگ خاره اشتر او نماید
 چو گل را مهد از زنگار سازد
 ۷۰ چو لاله می در آرد سر بر اهش^(۶)
 چو سربنهد بنفشه در جوانیش
 چو سوسن ده زبان شد یاد کردش
 چو نرگس زار تن در مرگ دادش
 چو آمد یاسمین هندوی راهش
 چو اصلش بی نهایت بود او نیز
 ولی بر بی نهایت هیچ نرسد
 زیبچیدن^(۸) نبودش هیچ چاره
 چو هر پاره بهر سویی برون شد
 اگر هستی تو اهل پرده راز
 چو چشمه در ترازو زن زبانه
 بهای خود بینی^(۲) در ترازو
 کند طی چون سجلی از زمینش^(۳)
 چنان کاندر بدل فرش زمین را
 که از اوتاد کوه ابدال سازد^(۴)
 زمین را لرزه داء الثعلب آرد
 چو تنگی نفس صبح و سحر را
 نکین روز را در زر نشاند
 ز عصفوری بر آرد لاله گوش^(۵)
 که از دریا بیابانی بر آرد
 ز آبی دانه در او نماید
 بگردش دورباش از خار سازد
 زاطلس بر کمر دوزد کلاهش
 دهد خرقة پییری جاودانش
 غلام خویش خواند آزاد کردش
 هم از سیم و هم از زر برک دادش
 بشادی نیک میدارد^(۷) نگاهش
 وجود بی نهایت خواست یک چیز
 ازین نقصان بدو جز بیچ نرسد
 شد القصه ز نقصان پاره پاره
 چنین گشت و چنان و چند و چون شد
 بگویم اول و آخر بتو باز

(۱) نسخه، مل، بنماید آنجا (۲) نسخه، مل، ببیند (۳) نسخه، مل،
 نو، دریمینش (۴) اشاره بآیه ۶ و ۷ از سوره نبا، الم تجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً
 (۵) نسخه نو، لاله را گوش (۶) نسخه، مل، چو لاله پی سیر آید بر اهش
 (۷) نسخه، نو، نیک پی دارد (۸) نسخه، مل، بیبچید و

وجودی در زوال حد و غایت
 چو بود او روز اول در فروغش
 درآمد پشه‌یی از لاف سرمست
 چو او بر خاست زانجا با عدم شد
 از انجا کاین همه آمد بصد بار
 همه اینجا برنگ پوست آید
 کلام الله اینجا صد هزارست
 همه اینجا برنگ خویش باشد
 همه آنجایکه یکسان نماید
 اگر جمله یکی ور (۲) صد هزارست
 اگر کویی عدد پس چیست آخر
 جواب تو بست این نکته پیوست
 یکی خرطوم اوسود و یکی پای
 چو وصفش کرد هر يك مختلف بود (۵)
 اگر خواهی جوابی و دلیلی
 اگر يك (۶) چیز گوناگون نماید
 عدد گر مینماید (۷) تویقین دان
 تو هم يك چیزی وهم صد هزاری
 عدد گر غیر خود بینی (۸) روانیست
 هزاران قطره چون در چشم آید
 ز باران قطره گر پیدا نماید
 و گر تو آتش و گر برف بینی
 فرو شد در وجود بی نهایت ۸۰
 در آخر سوی او آمد رجوعش
 خوشی بر فرق کوه قاف بنشست
 چه افزود اندران کوه و چه کم شد
 بدانجا باز گردد آخر کار
 ای آنجا برنگ دوست آید (۱)
 ولی آنجا يك رو آشکارست
 ولی آنجا هزاران نیش باشد
 که هر چ آنجایکه شد آن نماید
 بجزا و نیست این خود آشکارست (۳)
 شد و آمد برای کیست آخر ۹۰
 که کوران پیل میسودند در دست
 همه يك چیز را سودند و یکجای (۴)
 ولی در اصل ذاتی متصف بود
 جهانی جمله پر کورند و پیلی
 عجب نبود چو بوقلمون نماید
 که توحیدست در عین یقین آن
 دلیل از خویش روشنتر نداری
 ولی چون عین خود بینی خطا نیست
 اگر دریا نبینم خشمم آید
 چو در دریا رود دریا نماید ۱۰۰
 همه قرآنست گر صد حرف بینی

(۱) نسخه، مل، آمد (۲) نسخه، مل، نو، گر (۳) نسخه، مل، بجز
 يك چیز نیست این آشکارست (۴) نسخه، مل، همه چیز را سودند صد جای
 (۵) نسخه، مل، چو وصفش کرد هر کس مختلف بود (۶) نسخه، مل، اگر او
 (۷) نسخه، نو، می نباید (۸) نسخه، نو، مل، کویی

اگر بر هر فلک صد گونه شمعند
 مرا نبکان در ارواحست^(۲) جاوید
 اگر روحی بود معیوب مانده
 هزاران خانه در شه دست اما
 همی آن^(۳) خانها هر که که حل گشت
 هزاران نقش بر یک نخل بستند
 اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ
 همه چیزی چو یکرنگست اینجا
 ۱۱۰ دران وحدت دو عالم را شکی نیست
 خداست و خلق جز نور خدا نیست
 حقست و نور حق چیزی دگر نیست
 اگر آن نور را صورت هزارست
 اگر باشد در عالم و ر باشد
 نبود این هر دو عالم بود او کرد
 چنان کو بود اگر چه صد جهانست
 در اوّل تن سرشت و جانت اوداد
 در آخر جان و تن از هم جدا کرد
 چو مرگ آمد ترا بنمود با تو
 ۱۲۰ که گر او با تو چندینی نبود
 چو تو بی او نیی تو کیستی اوست
 چو زو داری تو دایم جان و تن را

برنگ^(۱) آفتاب آن جمله جمعند
 چو صد شمعست پیش قرص خورشید
 بماند همچنان معیوب مانده
 یقین دان کان طلسمست و معما
 عدد شد ناپدید و یک غسل گشت
 ولی جز آن همه درهم شکستند
 بین آن نقشها یک رو و یک رنگ
 اگر جمع آوری سنگست اینجا^(۴)
 که موجود حقیقی جز یکی نیست
 ولی زو نور او هرگز جدا نیست
 بیاید گفت حق جز حق دگر کیست
 ولی در پرده یک صورت نگارست
 همه او باشد و دیگر نباشد
 نه خود را زان زیان نه سود او کرد^(۵)
 کنون با آن و این او همچنانست^(۶)
 خرد بخشیدت و ایمانت اوداد^(۷)
 ترا در خاک ره چون توتیا کرد
 ندانستی که آن او بود یا تو
 ترا جان و دل و دینی نبود
 همه اوست ای تو در معنی همه پوست
 چه خواهی کرد با او خویشتن را

(۱) نسخه، برنگ (۲) نسخه، نو، در اجسامست

(۳) نسخه، نو، این (۴) نسخه، مل، بعد از این شعری و هفت بیت ندارد

(۵) نسخه، نو، کرد او (۶) نسخه، نو، بی آن همچنانست (۷) نسخه، نو، داد او

چو تو باقی بدویی این بیندیش
تو میگوی که خوش باشم من اینجا
ترا دشمن تویی از خود حذر کن
چو تو کم میتوانی گشت جاوید
چو آخر زر تواند شد همه خاک
چو داری آفتابی سایه بگذار
بقدر ذره‌ی کردر حسابی
بیک ذره ندارد هیچ تاب
کسی کو در غلط ماندست از آنست
ولیکن هر که دارد کعبه در گاه
کسی کو در میان کعبه زادست
ز نور معرفت تحقیق مابس
بلی قومی که کم گشتند از ان ذات
ولی قومی که در ره خیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند
ولی چون آفتاب آید پدیدار
که داند کان چه خورشیدست روشن
اگر بر ذره‌ی تابد زمانی
روا باشد انا الله از درختی (۴)
کسی کو محو آن خورشید گردد
اگر خواهی که یابی آن کهر باز
اگر قومی پی این راه بردند

بدو باید که مینازی نه بر خویش (۱)
چگونه خوش بود با دشمن اینجا
اگر خاکست در کان تو زر کن
در آن نوری که عکس اوست خورشید
نماند خاک و نبود مرد غمناک
چو شیر مادر آید دایه بگذار
ز خورشید الهی در حجابی
کسی از دست تو جز آفتابی ۱۳۰
که در بحر شک و تیه گمانست
نگردد در میان کعبه کمراه
همه سویی برو کعبه کشادست (۲)
وزو راه هدی توفیق مابس
فقالوارثنا رب السموات
بدو چشم جهان بین تیره گشتند
شود خیره کجا اغیار بیند
نماند سایه را در دیده مقدار (۳)
که بر هر ذره‌ی تابد معین
فرو گیرد چو خورشیدی جهانی ۱۴۰
چرا نبود روا از نیک بختی
فناپی در بقا جاوید گردد
چو پروانه وجود خویش در باز
چو کم گشتند پی آنگاه بردند

(۱) نسخه، نو، چو باقی تو بدویی ای بدانندیش بدو باید که میلزی نه بر خویش

(۲) نسخه ۲، مل، بدو قبله کشادست (۳) نسخه ۲، مل، این بیت را اضافه دارد

(۴) نسخه، نو، رواست انی انا الله از درختی

ترا بی خویش به با دوست بودن
اگر با او توانی بود یکدم
چو مردان خوی کن با او که پیوست
چو باید بود با او جاودانت
برنگ او شو و مندیش از خویش
۱۵۰ چو قطره هیچ ندیشد ز خود باز
چنین آمد ز حق کانا که هستند
چگونه نقد جان بازیم با او
چگویم چون نمیدانم اگر هیچ
چرا گویم که چون او هست کس نیست
نمیآید احد در دیده تو
چو تو بر قدر دید خویش بینی^(۳)
که دارد آکهی تا این چه کارست
درین ره جان پاکان چون گرفتست
همه عالم نهی پر برهم آمیخت
۱۶۰ بسی اصحاب دل اندیشه کردند
چو تو هستی خدایا ما که باشیم
تویی جمله ترا از جمله بس تو
از آن با کس نداری دوستداری
چو صنع تست اگر جز تو کسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس
کمال ذات تو دانستن آسانست

که بیخود بودند با اوست بودن
بحق او که بهتر از دو عالم
نخواهی بود بی او تا که او هست
نباید بود بی او یکزمانت^(۱)
کزو اندیشی آخربه که از خویش
یقین میدان که دریا شد ز اعزاز
چو جان در راه او بازند رستند
که از خود می نپردازیم با او
که او است و همو نیست^(۲) و دگر هیچ
چو او هست و جز او نیست اینست بس نیست
احد آمد عدد در دیده تو
یکیرا صد هزاران بیش بینی
تعددهست و^(۴) بیرون از شمارست
که راهی مشکل و کاری شکفتست
تعجب با تحیر در هم آمیخت
بآخر عجز و حیرت پیشه کردند
کمیم از قطره در دریا که باشیم
نداری دوستی با هیچکس تو
که تو هم صنع خود را دوستداری
اثر نیست از کسی گرچه بسی هست
ترا قیومی و هستی ترا بس
ولی از جانب ماجمله نقصانست

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد
همه اوست و همه اوست و دگر هیچ (۳) نسخه ۲، مل، چو تو در قدر دیده خویش بینی
(۴) نسخه ۲، مل، تعجب بین که

نویی جمله ولی ما می‌ندانیم ز پنهانیت پیدا می‌ندانیم
 جهان پر آفتابست و ستم نیست اگر خفاش نابیناست غم نیست
 اگر خفاش را چشمی نباشد ازو خورشید را خشمی نباشد
 کسی که داندت بیرون پرده‌ست که هر کور درون شد محو کرده‌ست ۱۷۰
 خیال معرفت در ما از آنست که آن دریا ازین قطره نهانست
 چو دریا قطره را عین الیقین شد نبودش تاب تا زیر زمین^(۱) شد
 شناسای تو بیرون از تو کس نیست چو عقل و جان تو میدانی تو بس نیست
 نویی دانای آن الا نویی تو چه داند عقل و جان الا نویی تو
 چو تو هستی یکی وین یک تمامست برون زین یک یکی دیگر کدامست
 اگر احوال احد را در عدد نیست غلط در دیده اوست از احد نیست
 اگر قبضی زلالی خورد و خون شد ولیکن عقل میداند که چون شد^(۲)
 ز بوقلمون عالم در غروری سرابی آب می بینی که دوری^(۳)
 چو دوری عالم پرپیچ بینی که گر نزدیک کردی هیچ بینی
 خداوندا بسی اسرار گفتم چگونیم نیز چون بسیار گفتم ۱۸۰
 الهی سخت میترسم بغایت که در پیشست راهی بی نهایت
 ز تاریکی در آوردی تو ما را بتاریکی فرو بردی تو ما را
 بخوبی صورنی پرداختی تو بخواری سوی خاک انداختی تو
 قبال فهم این بر قد ما نیست کسی را زهره چون و چرا نیست
 تو میدانی که عظم دور نیست سر مویی نمی‌بینم^(۴) یقینست
 سر مویی مرا معلوم گردان که در دست توام چون موم گردان
 اگر من دوزخی‌ام کمر بهشتی تو میدانی تو تا چونم سرشتی^(۵)
 مرا چون در عدم میدیده‌ی تو که مال و نفس من بخریده‌ی تو
 ز من عیبی که می بینی رضا ده چو بخریدی مکن عیبم^(۶) بهاده

(۱) نسخه، مل، با زیر زمین (۲) نسخه، نو، بود (۳) نسخه، مل،

سراب آب بینی زان چه دوری (۴) نسخه، مل، نمیدانم (۵) نسخه ۲، مل، نو

میدانی چو تو ما را سرشتی (۶) نسخه، مل، مکن ردم

- ۱۹۰ مزن زخمم که غفارا لذنوبی
 چو بهر کردن آزاد یارب
 بسر سینه آزاد مردان
 خداوندا بسی تقصیر کردم
 که هر کازادی کردن ندارد
 ندارم هیچ جز بیچارگی من
 مرا کردست گیری جای (۱) آن هست
 چو هستی ناگزیر ای دستگیرم
 بسی گرچه گناه خویش دانم
 خداوندا دل و دینم نگهدار
 ۲۰۰ در آن ساعت که ما و من نماید
 از آن زیتونه وادی ایمن
 چراغ جان بدان روغن بر افروز
 چو جانم بر لب آید میتوانی
 که تا من زان ندا در استقامت
 کفی خاکم چو خاکم تیره داری
 چو در بندد دری از خاک و خشم
 چو پیش آری صراط بیسر و پای
 اگر چه بر عمل خواهی جزا داد
 عمل کان از من آید چون من آید
 ۲۱۰ چو فضلت هست بسی علت الهی
 ولی فضل تو چون بی علت افتاد
- مکن عیم چو ستار العیوبی
 فریضه کرده بی مال مکاتب
 که کلی گردنم آزاد گردان
 شبه در معصیت چون شیر کردم
 قبول بندگی کردن ندارد
 ز کار افتاده ام یکبارگی من
 و گر دستم نگیری رقتم از دست
 مزن دستم که از توانا گزیرم (۲)
 ولیکن رحمت (۳) زان بیش دانم (۴)
 تو دادی/آنم را اینم نگهدار
 چراغ عمر را روغن نماید
 که نه شرقی و نه غریبست روغن
 چو من مردم مرا بسی من بر افروز
 مرا آن دم ندایی بشنوانی
 شوم در خواب تا روز قیامت
 مگردان زیر خاکم خاکساره
 دری بگشای در کور از بهشتم
 مرا پیری ده و طفلی برانندای
 توانی داد بسی علت عطا داد
 که از لاف و منی آبتن آید
 بجرم علتی از من چه خواهی (۵)
 بهر که افتاد صاحب دولت افتاد

(۱) نسخه، مل، دست (۲) نسخه، مل، نو، مزن دستم که نیست از تو گزیرم

(۳) نسخه، مل، نو، فضل تو (۴) نسخه، نو، هفده بیت از ابیات زیر را ندارد

(۵) این بیت در نسخه ۲، مل، ملاحظه شد و در نسخ دیگر نیست

توانی بیعمل خط امان داد	نبوت بی عمل چون میتوان داد
بفضلت رایگانم شو خریدار	چنانم (۱) رایگان کردی پدیدار
درون مقعد صدقم فرود آر	برون بر ازدو کونم ای نکوکار
بجز تو جاودان کسرا نخوانم	بجز تو در جهان کس را ندانم
ترا دانم کرم دانی و گرنه	ترا خوانم کرم خوانی و گرنه
بیک شبنم کرم بخشی توانی	بسی نم ریخت این چشم تودانی
چو میدانی همه دیگر چکویم	اگر کویم بسی و گر نکویم
ترا میبایدم و الله اعلم	هم از خود سیرم و هم ازدو عالم

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و اله وسلم

چه حد شرح و چه جای بیانست ۲۲۰	ثنایی کان و رای عقل و جانست
که مدح او خداوند جهان گفت	ثنا و مدح صدری (۲) چون توان گفت
مراد از جوهر و جسم و عرض اوست	محمد کافرینش را غرض اوست
شفیع اولین و آخرین را	محمد مشفق دنیا و دین را
نبی و خواجه اولاد آدم	شکرف کارگاه هر دو عالم
نظام عالم و سلطان لولاک	سوار چابک میدان افلاک
معارف جوی گنج ذوالجلالی (۴)	لطایف (۳) گوی رمز لایزالی
امام مسند و صدر جلال (۶)	سپهسالار دیوان رسالت (۵)
ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست	ز عالم تا بآدم پرتو اوست
بزیر سایه او آفرینش	سپهر دانش و خورشید بینش
بجان (۷) و دل ولی نعمت جهانرا ۲۳۰	باصل و فرع مالک عقل و جانرا

(۱) نسخه، مل، چنان کم	(۲) نسخه، نو، شاهی	(۳) نسخه، نو، لطیفه
(۴) نسخه، نو، کنز لایزالی	(۵) نسخه، مل، بسالت	(۶) نسخه، مل، رسالت
(۷) نسخه، مل، نو، بدین		

تنش معیار دارالضرب اشباح
ملایک خاشه روب گلشن او
نیازش پیک راه قباب قوسین
خرد با حکم شرعش یافه گویی
خدارا در حقیقت اوست بنده
زر خالص زکان کبریا اوست
نه عالم بودونه آدم که او بود
چو از کنت نبیاً (۴) راه برداشت
در آن ره آن قدمها را شمارست
۲۴۰ زخاک هر قدم کان صدر برداشت
چو شد خاک رهش در هم سرشته
اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک
نه آدم بود هرگز نه سلیمان
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر
چو آن سلطان دین آمد پدیدار
درین نه طاق ازرق خیمه افراخت
جهان تاریک بود از کفر کفار
برون آمد ز پرده همچو خورشید
چو شد لطف خداوندیش دایر
۲۵۰ چو خورشید از پس برده زدی تیغ
چرایبی تو کثیر الصمت کافلاک
چرایبی دایم الفکر اینت بس نیست

دلش طیار دار الملک ارواح
خلایق خوشه چین خرمن او (۱)
نمازش جلوه گاه قرّة العین
جهان از مشك خلقش نافه جویی (۲)
لباس اصطفی در بر فکنده
همه عالم مس آمد (۳) کیمیا اوست
که او بود و خدا آن دم که او بود
بیکره (۵) برجهای رهگذر داشت
چنین دائم که بیش از صد هزارست
خدا پیغمبری با قدر برداشت
سجودش کرد صد عالم فرشته
نبود آن خاک الا آدم پاک
که اواز پیش و از پس داد فرمان (۶)
ازان خاتم سلیمان یافت آنقدر
هزاران بُت ز عالم شد نگوینار
بیچفته (۷) طاق نورش روان در اندا-
ز نور او منور شد بیکبار
دل و دین را منور کرد جاوید
بران (۸) بی سایه میخ افکند سایه
برو سایه فکندی یکسره میخ
ز نطق تست رقصی طربناک
که چون از تو گذشتی جز تو کس نیست

(۱) نسخه، مل، اوست
(۲) نسخه ۲، مل، جهان بامشك خلقش نافه جویی
(۳) نسخه، نو، مس اندو
(۴) اشاره به حدیث، کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين
(۵) نسخه، نو، بیکدم
(۶) نسخه، نو، که او را پیش و پس میداد فرمان
(۷) نسخه، بخفیه
(۸) نسخه، نو، بدان

چو مهر انبیایی در دو عالم بمهر تست^(۱) ذرّیات آدم
 دو قوس قاب قوسین اول کار یکی شد کامد آنصورت پدیدار^(۲)

(۱) نسخه، زهرتست (۲) در اینجا بغضی از نسخ ابیات زیر را اضافه دارد

فلک چون دید آن مهر مدور مدور شد از آن مهر منور
 از آنکه سر بران خط بنده آمد ولیکن بنده گردیده آمد
 چو هجرت کردی ای طاوس جانها در دوات کشادت آسمانها
 کواکب خانها را در کشادند چو حلقه چشمها بر در نهادند
 که بوازماء تابان تا بماه‌ی فرود آیی بهر خانه که خواهی
 بر امید تو این نه آسمانه شد از سر تا قدم چون شهد خانه
 ویا چون نطع شطرنجی یک‌راه سراسر خانه شد پیش تو ای ماه
 توشاهی اسباب گرانی بر افلاک دورخ بنهند مهر و ماه بر خاک
 تو آن شاهی که اسبت نه سپهرست سواره شو که زینت ماه مهرست
 اگر بر طور تعلینی حجابست تو شاهی و عنایت بی حسابست
 سواره شو که نیست آنجا حجاب پیاده هشت جنت در رکابت
 بلی چون شه سواره گشت ره را پیاده هشت بساید پیش شه را
 چو کعبه هست دایم خانه شاه چرا آرد بدوزخ پیل بدخواه
 اگر بدخواه بیلی در فکندست تو فارغ باش کاین فرزین هندست
 که شاهی با چنان فیلی بطامات ییکباری شود در خانه شهمات
 چو کردی این بساط آخر کناره پیاده گشتی و بودی سواره
 پیاده پیش شه همراز گشتی بفرزینی از آنجا باز گشتی
 چومه یکشب برین نطع آشکاره زانگشتی کند مه را دوپاره
 ز شوق شق آن عالی از آنگاه بدو پاره شود بر نطع هر ماه
 نمی بینی مه نورا از آن نور که گویی چون رخ زرتیست از دور
 چو ایوانی زعشرت بر کشیدند بساط از مه سپهرش در کشیدند
 زهر خدمت چون تو عزیزی بتحقه هر نبی آورد چیزی
 چو جوزا آدم از جنت کمر بست بهدیه سنبلی آورد در دست
 برآمد یونس از بحر الهی برام آورد پیش آورد ماهی
 چو یوسف را بضاعت بود مزجات نهاده چاه دلوی بر سموات
 در آمد موسی و آن گاو مشهور بگردون بر کشید از قله طور
 سلیمان نیز شاد روان فرو کرد اسد را شیر شاد روان او کرد
 خلیل آمد ضیافت گلشن آورد حمل را پیش او قربان تن آورد
 مسیح آورد یک سوزن زخانه ترازو ساخت زان سوزن زمانه
 دو نسر آورد داود سرافراز که مرغان داشت هر نوعی هم آواز
 بر بگذاشت نوح و کافران را ز کشتی ساخت نعلش دختران را
 چو شد کار بساط قسر تورا ست ز راه کز روی خرچنگ بر خاست

ز چشم بدچو^(۱) سر برداشت بدخواه
در آمد جبریل آن پیک کونین
بزد بر عقرب و بر آسمان دوح
ز مهر مهره پشش بر افلاک
چوماهی کیسوی او چون زره یافت
۲۶۰ پیشتی چنان مهری که بر پشت
گر انگشتت نبودی در مقابل
بهر منزل که میگردد شب و روز
بهر منزل سلوکی طرفه دارد
طواف میکند تا در وجودست
از آن در راه قلبش منزل آمد
تو جانی و کسی کز عشق جان رفت
چو پردل بود و پردل بود راحت
که گردن دانت بشکستند از سنگ
ولیک از سنگ در مردم فروزیم
۲۷۰ چو دندان تو از سنگی نگون شد
بسنگ آنرا که با تو جنگ باشد
چو سنگت میزند اعدای نا چیز
فلک از شرم او پرده تشین شد
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد
کسی با تو چو سنگ و آبکینه
حسودت سنگ بردل پاره پاره

مگر عقرب از آن افتاد در راه
یکی تیر از کمان قباب قوسین
چنان محکم که عقرب^(۲) بر کمان دوخت
همه مهره بریخت و حقه شد پاک
خجل شد جوشن از تشویر بشکافت^(۳)
توداری میشکستافی مه با نکشت
ندیدی منزلت ماه از منازل
ترا میخواند ای در شب افروز
که گاه اکلیل گاهی صرغه دارد
که او را در روش سعد السعودست
که پردل رفت او پردل آمد
اگر منزل رود^(۴) پردل توان رفت
خطاب آمد بدل از پیشگاهت
بر افروزیم آتش چند فرسنگ^(۵)
بت سنگین و سنگین دل بسوزیم
دل سنگ ای عجب از درد خون شد
دل او سخت تر از سنگ باشد
بز نهم سنگ دل هم سنگ^(۶) رانیز
کهی بر رفت گاهی بر زمین شد
حسود سنگدل ابلیس آمد
بیکدم سنگسارش کن ز کینه^(۷)
چو سنگ آتش آمد زخم خواره

(۱) نسخه، مل، بدسری (۲) نسخه، مل، کژدم (۳) این بیت در اکثر
نسخ نبود (۴) نسخه از دل (۵) در روز جنگ احد کفار با سنگ دندان حضرت را
شکستند این چند بیت اشاره بآنست (۶) نسخه، مل، هم سیم (۷) نسخه، مل، این بیت را ندارد

چو سنگ افسرده آمد جانش گویی
اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ
بقرآن کوه سنگین شاخناخت
دل خصم تو چون نقشیست بر سنگ
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل
عدوی توبتی (۲) از سنگ دارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز
سهیل شرع اورا جدی بشناخت
رسن چون (۴) دلو گردان چرخ بر تاب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده
از آن کیسوی کزوان قامت راست

ز سنگ آمد برون ایمانش گویی
شود چون سنگ سر مه نرم و یکرنگ
از آن روی زمین پرسنگلاخت
که از قرآن نکردد نرمتر سنگ ۲۸۰
ولی سنگش به از طیرا ابابیل (۱)
عجب نبود که بروی سنگ بارد
تو نیز از شمع دین سنگی در انداز (۳)
ادیم از بهر تعلینش در انداخت
که تا بهر بُراق او برد آب
باستقبال شد هر هفت کرده
ز حوران صد قیامت بیش برخاست

(۱) اشاره بقصه ابابیلست که فیلان آبراهه را سنگسار کردند (۲) نسخه، مل،

عدوی تو که بت (۳) بعضی از نسخ ابیات زیر را اضافه دارد

که تا از سنگ دست بی درنگی
کجا از سنگ اعدا را مقامست
بسنگ و هنگ تو کس نیست امروز
مزن بر سنگ خصمت را ولیکن
مثال خصم تو چون سنگ بستست
بسنگ اعدای جاهد کشته بهتر
کسی کافکند در راه تو خرسنگ
اگر سنگی بکوبد برسویبی
اگر سنگ از شکیبایی عقیقت
کند کر سنگدل با تو ستیزه
که تا آن سنگ دل کرده نکالی
ترا صد سنگ اگر برتر نهادیم
چرا سنگیت باید بر شکم بست
اگر در پله همت نهی سنگ
تویی سنگ محک خورشید و مه را
چو سنگ کعبه آمد جایگاهت

نماید بانگ دشمن بانگ سنگی
هزاران شیشه را سنگی تمامست
ولی چو سنگ شد خصم آتش افروز
بسنگش کر نکستی گشتی ایمن
که او خود زنده زیر سنگ گشتست
چو سنگ آسیا سر گشته بهتر
ندارد هیچ درمان جز سر سنگ
تحمّل کن بسی چون سنگ رویی
سزای خصم سنگ منجنیقست
بنطق آور بمعجز سنگ ریزه
شود چون سنگ ریزه پایمالی
که سنگ تو همه گوهر نهادیم
که زیر سنگ تست افلاک را دست
نسجد عرش و کرسی یکدم سنگ
دهی سر سبزی آن سنگ سیه را
یمین الله شد سنگ سیاهت

(۴) نسخه، مل، رسن را

فلك در آستین صد جان بر آمد (۱)
 چو با جان در طبق پیش آمدش باز
 ۲۹۰ فلك از راه او کحلی طلب کرد
 چو کرد خاک پایش آسمان یافت
 فروغ صبح ازان بر عالمی زد
 چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص
 قلم در پیش اولوحی فرو خواند
 چو شد القصه در صدر طریقت
 وز آنجا هم چو خورشیدی روان شد
 جهانی دید پر موج مستی
 اگر چه داشت جبریل منور
 با ستاد و یمبر گفت آنگاه
 ۳۰۰ اگر سازد و گر سوزد چنان به
 تو طاوس ملایک مینمایی
 بدر منشین چو آن همخانه تو
 زهی نور جهان پرور که اوداشت
 چو نور او علم زد از ره (۳) دور
 چو او در بندگی داد قدم داد
 چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست
 در آمد یک الهامی ز پیشانش
 که بنگر قاب قوسین الهی
 بدست او یکی وان چیست ایمان
 ۳۱۰ چو قوس جان من یافت استطاعت
 چو یک زه تو کشیدی و یکی من

بخدمت چون گریبان بر سر آمد
 چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز
 که در چشم کواکب شب بشب کرد
 کواکب پرده کحلی از آن یافت
 که با او از سر صدقی دمی زد
 همه قندیلهای عرش رقص
 بسی عرش آیه الکرسی برو خواند
 سبق گفت انبیا را از حقیقت
 چو سایه هر دو عالم زو نهان شد
 بیکره هم جهان معور هم اسما
 هزاران پتر طاوس معطر
 منم پروانه، شمع نور الله
 نیم من در میان (۲) حق جاودان به
 منم پروانه نور خدایی
 بیفکن پر چو آن پروانه تو
 که پیشش هر دو عالم سر فرو داشت
 دو عالم خورد با هم کوس ازان نور
 خداوندش چنین کوس و علم داد
 جهانرا نقطه پرگار آنجاست
 سخن گفت از زبان وحی در جانش
 مثال بندگی و پادشاهی
 بدست تو یکی رفتن بفرمان
 تو قوس جسم برزه کن بطاعت
 زهی تونه منم جمله زهی من

هزاران زه سزد یکیک زبائرا
 نه از انگشت تو بر ماه یکبار
 یکی شد بعد از آن دو قوس آنگاه
 کنون نیز آن^(۱) دو قوس قاب قوسین
 عدد از ماه تا ماهیست در راه
 تویی آنماه ای خورشید اصحاب
 ز عالم نرگس چشمت فرو پوش
 بلندی دو عالم پستی تست
 دو کیتی حور و از شعر تو بویی
 ز دو ابروت طاق چرخ بابی
 ز حُسن جَنَّة القلبست پر نور
 چو تو آسایش عقل و روانی
 چه کثر مویست در چشم تو افلاک
 تواضع می نهد تاجی بتارک
 نظر در عکس این قوم اصفیا اند
 که اول زمره یی نه واقف راز
 سپهری را که بر اندازه تست
 با آخر نور آن حضرت علم زد
 ز اُمت در سخن آمد زمانسی
 چو کار اُمتش از پیش بر خاست
 میان آندو حضرت دو کمان بود
 چو در میمی که میکویی دو میمست
 چو این عالم در انعام نهمان شد

اگر تو میبری این دو کمانرا
 دو قوس آمد بزغ شب پدیدار
 پدید آمد از آن دو قوس یک ماه
 یکی شد از تو، ای سلطان کونین
 عدد کم گشت باقی ماند یک ماه
 که انجم بر تو میلرزد چو سیماب
 بکش این^(۲) دو کمان تالاله گوش
 غرض از آفرینش هستی تست
 دو عالم نور و از فرق تو مویی ۳۲۰
 زدو کیسوت مهر و ماه تابی
 ز نورت جَنَّة الفردوس پر حور
 بحق آرایش هر دو جهانی
 یک یک مینگر لا تعد عیناک^(۳)
 اگر خواهی علو و اخفض جناحک^(۴)
 ولا تطرُد که عکس نور ما اند
 ترا دادند از نه حجره آواز
 کنون نه حجره پر^(۵) آوازه تست
 محمد محو شد آنگاه دم زد
 بدو بخشید اُمت را جهانی ۳۳۰
 بحق خویش قرب خویش درخواست
 ز احمد تا احد میمی میان بود
 بهر یک میم یک عالم مقیمست
 دو میم آمد یکی، وحدت عیان شد

(۱) نسخه، مل، این (۲) نسخه، آن (۳) اشاره بایه کریمه ۲۷ از سوره ۱۸ (الکاف) ...
 و لا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ... (۴) اشاره بایه کریمه ۸۸ از سوره ۱۵
 (الحجر)، ... و اخفض جناحک للمومنین و قل ای انا الذیر المبین (۵) نسخه، نو، بر

چو آن ميمد گر بر خاست از پيش
 تر اين سر که ميگويم عيانست (۱)
 چو باز آمد از آنجا جانش آنجا
 نشست القصه پيش سمه بار
 سخن از جسم و از جانش برون گفت
 ۳۴۰ چو تشریف لعمرک بر سر افکند
 بيک موی حقيقت آن مسلسل
 همه خطها از آن در درج او بود
 زهی کونين عکس نور پاکت
 زهی کرسی درت راحلقه داری
 کجا خورشيد باشد سایه داری
 زهی در حلقه کيسوت مضمير
 تو بنشسته طويل الحزن جاويد
 تنش از سایه زان معنی جدا بود
 کسی کو در قیامت قطب مردانست
 ۳۵۰ چو او را نیم جو هفت آسيانست
 چو اين نه حجره (۵) را ميکرد دست آس
 که داند تا دران منصب که او بود
 ترا ام القری کی در حسابست
 چو دارد خط حق نقش دل خویش
 چو علم اولين و آخرين داشت
 چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی
 خدا چون خواند در دارالسلامش

احد ماند و فنا شد احمد از خویش
 قل ان کنتم تجبون صدق آنست (۲)
 اياز اينجا يگه سلطاناش آنجا
 همه مقصود او حاصل بيکبار
 که نحن السابقون الآخرون گفت
 دو گيسوی مسلسل در بر افکند
 محقق کرد نسخ دين اول
 که دخل کل عالم خرج او بود
 خطاب از نه فلک روحی فداکت
 ز دست عرش اعظم خرقة داری
 ندارد سایه با خورشيد کاری
 برات هشت خلد و هفت اختر
 ز تو هر ذره ميتابد (۳) چو خورشيد
 که دایم سایه پرورد خدا بود
 وزو هفت آسيای چرخ گردانست
 کند دست آس چون (۴) اين کارمانست
 وزو نه آسيای چرخ را پاس
 چنان عالی چرا اينجا فرو بود
 نبی اقی ازام الکتابست
 چه بنويسد، چنان خطيش در پيش
 چه بر خواند که ناخواندن از اين داشت
 بشش اين خط، دگر از خط چه پرسی
 چه خواهد خواند اين خواندن تمامش

(۱) نسخه، مل، يقينست (۲) نسخه، مل، اينست (۳) نسخه، مل مينازد

(۴)، مل، چرخ (۵) نسخه، چرخ

دلش چون غرق قرآن بود و اخبار
 چو شد بیت الله و بیت المقدس
 دم سحر حلال بیت دامست
 اگر اول گل سرخش عرق کرد
 که تا بر نام او زر میفشاند
 ازان گل صدورق شد در ره ناز^(۳)
 ازان يك يك ورق چون عاشق مست
 چو بسیاری بود آن شرح عالی
 شنودی آنکه طشت آورد جبریل
 چو عکس انداخت این طشت^(۴) مثنی
 مزین کرد آن طشت از دل او
 دل او می بشت این کی بود راست
 غلو قهر شرع موسوی بود
 یکی از قهر ملت نفس می سوخت
 چو قهر و لطف با هم معتدل شد
 چو او سلطان دارالملک جانست
 چو هفده موی شد در دین سپیدش
 چنان آن هفده مویش سایه انداخت
 چو نور هفده مویش موجزن شد
 خدا آن هفده میدانست از پیش
 رخ او را و مه را اهل اقلیم
 چو سبب ماه را بشکافت زانگشت
 چو کویی دید ماه آسمان را

درین منصب چه خواهد کرد اشعار
 ردیف این دو بیتش شعر من بس
 که بیت لایقش بیت الحرامست ۳۶۰
 ازان در آخرش زرین طبق کرد^(۱)
 گلاب از دیده تر میفشاند^(۲)
 که تا آن صدورق از هم کند باز
 صفات روی او خواند بصد دست
 فرو ریزد ز هم از سرّ جالی
 نه بر شق کرد صدرا و بتعجیل
 ز عکس گشت این نه طاس روشن^(۵)
 چنانک آن طاق ازرق از گل او^(۶)
 که فردوس از دل او می بیاراست
 غلو لطف دین عیسوی بود ۳۷۰
 یکی از لطف دین دل می برافروخت
 رسول ما طبیب نفس و دل شد
 سر مویش بیش از دو جهانست
 دو عالم سر بسر اندر امیدش
 که هژده الف عالم سر برافراخت
 نماز هفده فرض مرد و زن شد
 فریضه هفده کرده از همه بیش
 همی گفتند چون سببی بدو نیم
 سخنها چون چراغی در دهان گشت
 شبی زانگشت چو گان ساخت آنرا ۳۸۰

(۱) نسخه، مل، بود (۲) نسخه، مل، میفشاندند (۳) نسخه، راز

(۴) نسخه، مل، بهشتی طشت بود اما (۵) نسخه، ولیکن بود طشتی با مزین (۶) نسخه، مل، این

بیت را ندارد

بيك ره كشت كدوى مه دوپاره
 كهې كوى و كهې چوكان شودماه
 همای چرخ را بشكست مایه
 كه او خورشید صد مهپاره آمد
 كه او مهپاره هردو جهان شد
 چراغ ماه را بر آسمان كشت
 زهى نور دو چشم هفت طارم
 زهى بر فرق ساق عرش پايت
 بمورى بگذرد كردد سليمان
 منت پای ملخ آورده ام پيش
 ز تو كردند ره بينان روايت
 يكي مهر مدور برقفا داشت
 كه در سر حقيقت آسمان بود
 بصد پشتي پشت افتاده ام باز
 نهى بركار من مهر مروت
 كه نامت حرز جان خسته دارم
 كه در پرده چو تو خورشید دارم
 كه از صدره گران بار گناهم

در فضیلت امیر المومنین ابو بكر صدیق

امیر المومنین صدیق افضل (۲)
 خلافت را ولی او بود (۴) بتحقیق
 همه در باخت جز هیچ و گلیمی
 از اینجا کن قیاس خورد و خفتش
 ورای هر دو کون اندیشه او

چو زخمی شد ز چو گانش آشکاره
 کنون از شوق انگشتش از آنگاه
 چو خورشید رخس افکند سایه
 ز فرّ او از ان مه پاره آمد
 از ان مه پاره هفت آسمان شد
 زهى روشن چراغی کوبانگشت
 زهى چشم و چراغ چرخ چارم
 زهى بر قبه افلاك جايت
 اگر فر تو همچون فیض یزدان
 ۳۹۰ تو بى شك از سليمانى بسى بیش
 ز من بپذیر زیرا کاین حکایت
 كه پیغمبر كه داغ کبریا داشت
 بسى سر سبزی و نورش از آن بود
 ز مهر مهر پشت ای سرافراز
 طمع دارم كزان مهر نبوت
 میان از بهر فرمان بسته دارم
 اگر من ذره ام امیدوارم
 سبکسارم كن ای پشت و پناهم

امام اهل دین سلطان اول (۱)
 ۴۰۰ ولی عهد سپهر صدق (۳) صدیق
 چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی
 نبود از معرفت پروای گفتش
 شبانروزی خموشی پیشه او

(۱) نسخه، مل، صفدر (۲) نسخه، مل، اکبر (۳) نسخه، مل، پیمبر کیست
 (۴) نسخه، مل، خلائق راولینعمت

که صدیقست و صبحش صادق آمد که بودی پیش او کاذب دمیدی کواکب رنگ او گیرند هموار بنور صبح همرنگ از کمالند که در صبحست همرنگی کوکب نمی داند کسی مانند صدیق که آنها کوکبند او صبح صادق ۴۱۰ بنور صبح صادق حق پرستند بسنجد آنکه از ایمان بتحقیق پس آن بهتر که اول پیش آید بصدیقش قرآن جلوه گر بود (۱) لقب صدیق یافت و نامور شد	خلافت رانخت او لایق آمد خلافت را اگر کس صبح دیدی چو در عالم دمید آن صبح انوار چو اصحابش کواکب را مثالند ز نور او موحد شد مقرب ولی آن صبح صادق را بتحقیق بنور صبح صدیقست لایق پس اینجا توفیق دان کانکه هستند نبی گفتست اگر ایمان صدیق از ایمان خلایق بیش آید چو ابراهیم امت را پدر بود چو افضل آمد و دین را پدر شد
--	---

در فضیلت امیر المؤمنین همر فاروق

امیر المؤمنین فاروق اعظم نمی ارزید ملکی يك زمـانش زبان بر نیکویی بگشاده بودی که تا عمرش نگیرد دلحظه بی فوت که جاملك جهان پر بر ك (۳) باشد ۴۲۰ برای پیره زن هیزم کشیدی چنین روشن چراغ دین که دیدست بسی کردند روغن در چراغش چراغی شد میان جنت و حور	چراغ جنت و شمع دو عالم اگر چه بود ملکی در میانش (۲) غلامی بر سرش استاده بودی همی گفتی بدو الموت الموت کسی کورا موگل مر ك باشد شبی بودی که خود هیزم بچیدی (۴) چراغ خلد هیزم چین که دیدست چو دین را مغز بودی در دماغش چو در دنیا نمی گنجید آن نور
--	--

(۱) اشاره بآیه ۴۰ از سوره مریمست که میفرماید، «وَإِذْ كُنَّا فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِذْ قَالَ لَنُؤْتِيكَ مِنْهَا نَافِلَةً فَإِذَا هُوَ لَهَا تَوَكَّلُ» (۲) نسخه، نو، در جهانش
 صدیقاً نبیاً (۳) نسخه، مل، کجا کارتش بابر که باشد
 (۴) نسخه، مل، که جز هیزم نچیدی

اگر در دل ز فاروق غباریست
چه بر خیزی بنخسی چراغی
بنخسی زخم او بر خویشتن زن
چو زو ابلیس شد کور اوّل کار
عجم بگشاد و این فتحی مدامست
عجم آنکه (۱) جهود و کبر بودند
کسی اجدادش اسلام از عمر یافت
کسی کو اعجمی افتاد در راه
چو از سعیش درون آمد باقرار
کرا و هرگز نکردی نشر ایمان
کسی را زو بود ایمان برونق
ترا در راه دین آشفته کاریست
که روشن زوست چون فردوس باغی
بر و ابلیس را کن کور و تن زن
از آن در خصمی او با توشد یار
چو پیغمبر عرب را، وین تمامست
از و کوی مسلمانی ر بودند
زمهر (۲) او چرا امروز سرتافت
ز سعی او مسلمان گشت و آگاه
چرا باوی برون آمد بآنکار
که گشتی در عجم هرگز مسلمان
چگونه گویدش کو بود ناحق

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان

جهان معرفت دریای عرفان
حیا بحر است کوراپا و سرنیست
کسی در صحبت قرآن همیشه
دلش در علم و تقوی عالمی پاک
نکویی با پیمبر بسی عدد کرد
بدامادی پیمبر بر گزیدش
چو او مقبول قرآن و رسولست
چنان آن کوهر پاکش صفا داشت
دل پاکش چو جان پاک در باخت
امیر المؤمنین عثمان عفان
ولی دروی بجز عثمان کهر نیست
حیا چون نبودش پیوسته پیشه
نبی را و نبی (۳) را همدمی پاک
بسی در ساعه العرش (۴) مدد کرد
مکن رذش چو پیغمبر گزیدش
ترا گر نیست مغزت بر فضولست
که در دریای قرآن آشنا داشت
بپاکی با کلام پاک در ساخت

(۱) نسخه، نو، مل عجم زاول (۲) نسخه، مل، زامر (۳) نسخه، مل، ولی را

(۴) نسخه، نو، در ساعت عمرش

بهر حرفی که از قرآن بخواندی
ولی تايك ورق^(۳) از جان گرفتی
بمعنی حرف او بودی جهانی
جهانی چون زهر حرفی درون داشت
زيك يك نقطه قرآن چنان بود
زهر نقطه که در اسرار میگشت
چو عثمان کرد آن بنیاد آغاز
ز سرش صد ورق^(۱) از جان بخواندی^(۲)
جهانی علم از جانان گرفتی
ز کاف و نون ترا این بس نشانی
بین تا وسعت جان چند و چون داشت
که نقطه نقطه چشمش خون فشان بود
بگرد نقطه چون پر کار میگشت ۴۵۰
ثواب جمله میگردد بدو باز

در فضیلت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سپهر معرفت خورشید انور
امام مطلق ارباب بینش
چو او شیر حق آمد داغ حق داشت
اسد چون خانه خورشید باشد
چو اصل اهل بیت افتاد حیدر
چو شهر علم دین پیغمبر آمد
چو بیت آفتاب ذوالجلالست
چنین گفت او که در دین حق تعالی
که گردد بـاء بسم الله^(۸) از اسرار
بهر حرف از کلام صانع پاک
چو دنیا را طلاق داد جانش
امیر المؤمنین کرار صفا
بدانش آفتاب آفرینش
بمردی و جوانمردی سبق داشت
علی کالشمس از او جاوید باشد
بلی بایست شهر علم را در^(۴)
اگر بایست آنرا^(۵) حیدر آمد
گرش شیر خدا خوانی حلالست^(۶)
مراد است در علم آن کمالی^(۷)
کنم تزییف بیش از ده شتروار ۴۶۰
کنم هر دم هزاران معنی ادراک
مگر انگشتی ماند از آتش

(۱) نسخه، نو، صد سبق (۲) این بیت و بیت بعد در نسخه، مل، نیست

(۳) نسخه، نو، يك سبق (۴) نسخه، مل، بلی را ثابتست و علم را در (۵) نسخه،

مل، آنجا (۶) نسخه، نو، کمالست (۷) نسخه، مل، آن علم و کمالی

(۸) نسخه، که در معنی بسم الله

خداوندش یکی سایل فرستاد
 که در دین تو دنیا بند جانست
 چو شد زین سرّ عالی سرفراز او
 نمازش را چو خاتم در ننگجید
 نمازش چون حضوری معتبر داشت
 کسی کو در حقیقت تشنه جانست
 اگر آبش میباید که جان خورد
 ۴۷۰ عزیزی کو دو چشم راه بین داشت
 ترا از زهر بدعت گرگز ندست
 که آمد در نمازش پیش، استاد
 تو میدانی که این خاتم از آنست
 بسایل داد خاتم در نماز او
 بجز حق ذره بی هم در ننگجید (۱)
 کی از پیکان (۲) برون کردن خبر داشت
 که کلی سیر از کار جهانست
 زدست ساقی کو ثر توان خورد
 سه روح از چار یار راستین داشت
 همین تریاق اربع سودمندست

در فضیلت امیر المؤمنین حسن علیه السلام

امامی کو امامت را حسن بود
 همه حسن و همه خلق و همه حلم
 ز جودش هفت دریا هشت آمد (۴)
 سه نور بس قوی را چارم او بود
 مربع زان سه آمد جوهر او
 چو دو میراث مشکین زان سه تن داشت
 دل پر نور او دریای دین بود
 چو در دریا فکند آن شست در راه
 ۴۸۰ رخی چون روز و زلفی (۵) هم چو شب داشت
 چو آه از دل بر آوردی بغم در
 شب از موی سیاهش تیره گشته
 حسن آمد که جمله حسن ظن بود
 همه لطف و همه جود و همه علم (۳)
 ز شوقش نه فلک در گشت آمد
 برای آن همه چیزش نکو بود
 مثلث دو منتهی در بر او
 چو جان در بر ازو باخوشتن داشت
 دو موی او دو شست عنبرین بود
 بشت افتاد از ماهیش تا ماه
 کسی کان هر دو دید الحق عجب داشت
 در افتادی شب و روزش بهم در
 ز رویش ماه روشن خیره گشته

(۱) این بیت در نسخه مل نیست (۲) نسخه، مل، که نریکان

(۳) نسخه، مل، همه نور و همه خلق و همه حلم و همه جود و همه لطف و همه علم

(۴) نسخه، مل، بهمت چون ز دریا هشت آمد (۵) نسخه، نو، موی

لبش قایم مقام حوض کوش	که بودی چشمه نوش پیمبر
چنان نوشی بزهر آلوده کردند	جگر پر خون دلش پالوده کردند ^(۱)
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره	ز غصه کشت خونین سنگ خاره
دل خصمش نشد از خون جگر رنگ	ولی از درد او خون شد دل سنگ

در فضیلت امیر المؤمنین حسین علیه السلام

امامی کافتاب خافقینست	امام از ماه تا ماهی حسینست
چو خورشیدی جهان را خسرو آمد	که نه معصوم پاکش پس رو آمد
چو آن خورشید اصل خاندانست	بمهرش ^(۲) نه فلک از پی روانست
چراغ آسمان مکرمت بود	جهان علم و ^(۳) بحر معرفت بود ۴۹۰
بهت هر دو عالم کم گرفته	ولی نورش همه عالم گرفته
رخ او بود خورشید الهی	شب تاریک، مویش از سیاهی
کسی کو آفتاب و شب بهم خواست	حسن آن از حسین آمد بهم راست
امام ده و دو حق کرد قسمت	که هر یک پرده بی سازد عصمت
ده و دو پرده زان آمد پدیدار	حسینی بود اما پرده بی زار
ببرد این راه او گر ^(۴) مبتلا بود	ولی خونریز او در گریلا بود
اگر هستی تو اهل ^(۵) پرده راز	ازین پرده بزاری مید ^(۶) آواز
بسی خون کرده اند اهل ملامت	ولی این خون نخسبد ^(۷) تاقیامت
هر آن خونی که بر روی زمانهست	برفت از چشم و این خون جاودانهست
چو ذاتش آفتاب جاودان ^(۸) بود	ز خون او شفق باقی ازان بود ۵۰۰
چو آن خورشید دین شد ناپدیدار	در آن خون چرخ میگردد چو پرکار

(۱) نسخه، مل، کرده (۲) نسخه، مل، زهرش (۳) نسخه، نو، حلم

(۴) نسخه، مل، نبود این زانکه گراو (۵) نسخه، مل، مرد

(۶) نسخه، مل، درده (۷) نسخه، مل، نخفتد (۸) نسخه، مل، خاندان

در فضیلت امام ابوحنیفه

جهانرا هم امام و هم خلیفه
جهان علم و دریای معانی
اگر اعدای دین بسیار جمعند
چراغ امت آمد آن سر افراز
قضا کردند بر وی عرضه ناکاه
قضا را و قدر را معتبر یافت
چون نعمان سرخ روی حق چوالهست
قضا در جنگ او آمد فروتر
۵۱۰ چو نویوسف قضا را اینزمان بس
چو در دین محمد داد دین داد
چو او استاد دین آمد در اسرار
اگر در فقه صد جامع کبیرست
مجرد شو اگر کوفی شعاری
ره کسوفیت می باید روان شو
کرا می دانی الا بو حنیفه
امام اول و لقمان ثانی
ز کار بوحنیفه سر چوشمعد
چراغی کو عدو را مینهد گاز
بنپذیرفت یعنی جان آگاه
ولیکن این قضا اندر قدر یافت
قضاچکند بشاگردش حوالهست
که از یوسف همه چیزی نکوتر
مرا قاضی اکبر جاودان بس
محمد را چنین بود و چنین داد
چو تو بگذشتی از قرآن و اخبار
زیک شاگردش آن جامع صغیرست
برافشان چون الف چیزی که داری
الف دانی تو باری همچنان شو

در فضیلت امام شافعی

کسی کو ابن عم مصطفی بود
دو ابن عم رسول حق چنان داشت
ز ابن مطلب برخاست امامت
اگر اهل طریقت صد هزارند
۵۲۰ یقینم شد که او سلطان جیشست
چو دین صدر عالم بایدم داشت
امامت در دو کون او را روا بود
که دینش از هر دو نور جاودان داشت
چنانک از ابن عباس خلافت
و گر صد، جز طریق او ندارند
دلیم، الامیه من قریشست
قریشی را مقدم بایدم داشت

دلش تا پیشکه چون بی حسابست
 اگر روزی بدریا راه یابد
 چو او در دین پیغمبر فرو شد
 چو آن دریا بجای خود روان یافت
 محمد بر زبان او کهر شد
 اگر او محو پیغامبر نبودی
 حدیث آن بجای این چو برخاست
 قریشی جدو ادریش آب آمد
 چو این مذهب بناداده به ادریس
 نبی بنهاد کنجی جمله رحمت
 در آمد شافعی آن کنج عالی
 کورت از مهر کوفی حاصلی نیست
 چو داری شافعی و بوحنیفه
 و گر این داری اما آن نداری
 چو ایشانند هر دو چشم، دین را
 اگر این هر دو را با هم نداری
 چه میگوی که هر دو در مقابل
 اگر زیشان تو در دل خشم داری

کتاب امتش ام الکتابست
 شود گمنام، بحر آنگاه یابد
 بجای او نشست آن بحرو او شد
 قریشی و محمد نام از ان یافت
 چنان کاجا سخن حق بر عمر شد
 حدیث و آیتش همبر نبودی
 شد از صاحب حدیثی قامتش راست
 طریقت از بهشت این مذهب آمد
 بهشتش نقد دان اعداش ابلیس
 بحصه بوحنیفه کرد قسمت
 چو دید الحق بر او افشاند حالی
 چو بوقت جز خرابی منزلی نیست
 تویی هم مالک دین هم خلیفه
 دلی داری ولیکن جان نداری
 بنه سر این دو چشم راه بین را
 تو یک عالم ز دو عالم نداری
 یکی اندو دو میبینی تو احوال
 دو چشمست کورین گر چشم داری

در مدح خواجه سعد الدین ابوالفضل

خدا را آنکه محبوب و حبیبست
 دل و دین خواجه سعد الدین که امروز
 خراسان را وزارت داشت بابش
 چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت
 قیام آفرینش از دل اوست

ابوالفضل زمان ابن الربیعت
 دل اوست آفتاب عالم افروز
 ولی انداخت او تا برد آتش
 که او ملک خلافت یکجوانگاشت
 که نقد هر دو عالم حاصل اوست

سر یکموی او عالم نداند
 چو حق تحت قباب لایزالیش
 بحق امروز قطب اولیا اوست
 گراوتادند و گر ابدال امروز
 هر آن علمی که در لوح جهانست
 ۵۵۰ کمال فضل و علم او نهان نیست
 چورو آورد در معلوم پیوست
 چو بود او در شریعت شافعی دوست
 که سر جمله فقه و اصول او
 همه اسرار قرآنش عیانست
 بود بر قرب ماهی شرب آبش
 طعام او چه گویم کز چسانست
 شده سی سال تادل^(۲) بر سخنها
 بترك جمله عالم گرفتست
 خدایا قادی و میتوانی
 ۵۶۰ مرا در خرمن او خوشه چین دار

که داند قدر او او هم نداند
 فرود آورد ، حق داند معالیش
 حریم خاص را خاص خدا اوست
 ازو دارند کشف حال امروز
 باقصی الغایه او را نقد جانست
 ولیکن کوردل را چشم آن نیست
 همه پشتش و رای روی آن هست
 طریقت را علی الحق شافعی اوست
 معین دیده از نور رسول او
 که با او علم مطلق در میانست^(۱)
 برین میکن قیاس خورد و خوابش
 که هر روزش کم ازده سیر ناست
 بخلوت روی آوردست تنها
 فرو رفته بهم در دم گرفتست
 باوج همت خویشش رسانی
 ز نور او دلم را راه بین دار

سبب نظم کتاب

الا ای کارفرمای معانی
 چوداری عالم^(۳) تحقیق در راه
 چو تو در وقت خود همتا نداری
 چو در باب سخن صاحبقرانی
 چنان خوشگوی شو کز هر زبانی
 بگستر سایه صاحب قرانی
 ز عالم آفرین توفیق در خواه
 هنر داری چرا پیدا نیاری
 چرا ای خوش زبان خامش زبانی
 بر آید بانگ احسنت از جهانی

(۱) نسخه ، نو ، در بیاست (۲) نسخه ، نو ، با (۳) نسخه ، نو ، عالمی

خموشی را بگویایی قضا کن
چنان نوع سخن را جلوه گرباش
چو دُرّ و (۲) کوهر منشور داری
همه آن خواهمت کاسرار گویی
ز بحر (۳) قلزم پر دُرّ خاطر
توان کردن بهر بیتی صناعت
صنعت را برای خویشتن گوی
سخن قوت دل هر خرده دانست
کنون هم جان جان هم قوت دل به
گرامانداست نساخ جهان را
بزرگانی که بر گردون رسیدند
بعهد من اگر نوگر کهن هست
ندارد کس سخن هر گذردین دست
فرو دیدم باسرار کهن من
کتاب افسانه گفتن را چه خوانی
چو این سحر حلاست ای یگانه
هر آن عاشق که پر عشقت جانست
هر آن شاعر که بی بهر اوفتادست
هر آن عارف که دارد همدمی دور
پس از من دوستان را بوستانست
بنام خسرو روی زمین را
خداوندا زهر در دُرّ بسیار
بدرج دل رسان دُرّ شب افروز

زبان بگشای و خاموشی رها کن
که نطق (۱) طوطی خواندش گریاش
چرا از سلك نظمش دور داری
نه کم گویی و نه بسیار گویی
بغواصی برون آری جواهر ۵۷۰
ولی از وی بگیرد هر طبیعت
حکایت را برای انجمن گوی
ولی صنعت سخن را جان جانست
حکایت با صناعت معتدل به
که بنویسد بزر این داستان را
بزر بر لوح گردون مینویسند
سخن دزدان این شیرین سخن هست
بحق حق که بنگر تا چنین هست
کشیدم روغن از مغز سخن من
چنان خوان کانچه میخوانی بدانی ۵۸۰
حرامت باد اگر خوانی فسانه
بود معشوق نغز (۴) این داستانست
چو این برخواند او را اوستادست
برون گیرد از ایتجا عالمی نور
که الحق داستانی دلستانست
نهادم نام خسرو نامه این را
بسی سقتم نگهدارش ز اغیار
بچشم عقل روشن دار چون روز

(۱) نسخه ، نو که عقلت (۲) نسخه ، نو ، دل بر (۳) نسخه ، مل ، زعفر
(۵) نسخه ، نو ، معشوقه یی

۵۹۰ زچشم کسور چشمان دور دارش
چنان این حرفهارا^(۱) دارهمپشت
بچشم اهل بینش نور دارش
که کس نهد برین یک حرف انگشت
درون هر دلش از بد برون بر
نهفته دارش از مثنی فسونگر

شبی خوشتر ز نوروز بهاری
دران شب مشتری از قوس میتافت
خوشی میتافت مهتابی بزاری
جهان از نور چون فردوس میتافت
بدست زهره جام می سراسر
کواکب را نظرهای دلفروز
جماعت سوی من سمعی کشاده
خیال عشق پیمودن گرفته
زهر نوعی سخن گفتیم بسیار
بآخر چون باشعار اوفتادیم
۶۰۰ رفیقی داشتم عالی ستاره
ز شعر من چو بیتی گوش کردی
چو کردی بار دیگر آن تفکر
ز شعرم یاد داشت از طبع داعی
ز گفت من که طبع آب زرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
جواهر نامه من بر زبان داشت
چو از دیوان من بیتی بخواندی
بمن گفتی که ای هر نکته جانی
بدان دریا که درش جان پاکست
۶۱۰ چنین دریا ز در پیوسته پرباد
درین شب این رفیقم بود در بر
خوشی میتافت مهتابی بزاری
جهان از نور چون فردوس میتافت
ستاده مشتری را در برابر
خواطر را بحکمت مشکل آموز
جماعت سوی من سمعی کشاده
خیال عشق پیمودن گرفته
زهر علمی بسی راندم اسرار
ز کار رفته در کار اوفتادیم
دلی چون آفتاب و شعر باره
زمهرم خویش را بیهوش کردی
چو صوفی رقص کردی از تحریر
همه مختار نامه از رباعی
فزون از صد قصیده هم زبرد داشت
ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
ز شرح القلب من جان بر میان^(۲) داشت
چگویم من که چون واله بماندی
نداری هیچ تحسین را زیانی
اگر تحسین رود ورنی چه باکست
نثار هر دری صد دانه در باد
چو شمع از آتش دل دود بر سر

(۱) نسخه، نو، جزو هارا (۲) نسخه، مل، در میان

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز
 طب از بهر تن هر نا توانست
 سه سالست اینزمان تالب بیستی
 اگر چه طب بقانونست اما
 جوهر کردی ز هر چیزی جهانرا^(۱)
 که من از بدر اهوازی^(۳) هم امروز
 بغایت داستانی دلپسندست
 چو بیشک بی نظیری در سخن تو
 بین خورشید را در چار پرده
 کسی را چون بود خطی روانه
 چو صاحب سری این اسرار باش^(۴)
 بسی پیشینیان افسانه گفتند
 که از گفتن صفای سینه باشد
 هران شعری که عمر نوح دارد
 خوشی در سلك کش در سخن را
 چه گر از قصه گفتن عار داری
 تو منکر قصه ، اسرار سخن بین
 بغایت حقتعالی خوب گوید
 که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد
 حدیث هر دو تن کر بیش خوانی
 تو نیز این را فسون سازو بهانه
 سخن گفتن چویر جایی توان گفت
 جهانی راز داری در میان آر

چنین مشغول طب گشتی شب و روز
 ولیکن شعر و حکمت قوت جانست
 بزهد خشک در کنجی نشستی
 اشاراتست در شعر و معما
 هم امشب ابتدا کن داستانا^(۲)
 بدست آورده ام نثری دلفروز
 ز هر نوعی سخنهای بلندست
 سخن گویی خویش اظهار کن تو
 فروغ خویشتن اظهار کرده ۶۲۰
 روانه به که باشد جاودانه
 مگردان نا امیدم کار را باش
 چو تو گفتند نه حقا نگفتند
 چو دقیانوسی و دیرینه باشد
 چو عیسی کی همه تن روح دارد
 بمعنی نو کن این جان کهن را
 ولیکن عالمی اسرار داری
 سخن گفتار و گفتار سخن بین
 حدیث یوسف و یعقوب گوید
 یکی عاشق ز معشوقی چنین شد ۶۳۰
 ازان حق گفت تا بر خویش خوانی
 توان دانست افسون از فسانه
 بلاشک بایدت این داستان گفت
 همه در لفظ کوش و در بیان آر

(۲) نسخه ، نو ، داستانی

(۴) نسخه ، نو ، چو صاحب سر نویی

(۱) نسخه ، نو ، زهرنوعی جهانی

(۳) نسخه ، مل ، دوستی روشندل

که گر يك بيت بنشیند بجایی
چو من زان دوست پاسخ این شنیدم
چو بر من الحق او حق داشت بسیار
قلم را سر برون دادم ز پنجه
چه میگویم که هریتی که گفتم
نهادم سر بکاغذ بر شب و روز ۶۴۰
حکایت گفتم و دوشیزه گفتم
قرین نور پاک آن پاک را بی
همه کثرت بر آید از دعایی
شدم شوریده چون شیرین شنیدم (۱)
پذیرفتم سخن زان مرد هشیار
بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چو گل از شادی او بر شکفتم
قلم را ندیدم بدُرهای شب افروز (۲)
معانی گفتم و پاکیزه گفتم
که این (۳) گوینده را گوید دعایی

در پرداختن این داستان

الا ای جوهر قدسی کجایی
نه در کونین ونه در عالمینی
گرت تقدست دینی دین توداری
پس آنجامی که گویم این سخن دان
چو کار افتاده و محرم تو باشی
اگر من شعر (۷) سازم جامه راز
کنون گرتو چنین کردی که گفتم
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت ۶۵۰
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز
اگر چه قصه بی بس دلنوازست
اگر موجز کنی این داستانرا
نه در عرش ونه در کرسی کجایی
که سرگردان بین الاصبعینی (۴)
یکی دلدار بر سیمین توداری
تو آن می یخودی خویشتن دان (۵)
اگر دل (۶) گویمت آنهم تو باشی
تو مرد راز شو جامه بینداز
فشانم بر تو هر درّی که سقتم
بیجان در کار من بسته دلی داشت
فروغ خسروی دارد دلفروز
چگویم قصه کوته بس درازست (۸)
نماند هیچ خار آن بوستانرا

(۱) نسخه، مل، چشیدم (۲) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد
(۳) نسخه، مل، که هر (۴) اشاره باین حدیث، قلب المومن بین الاصبعین
من اصابع الرحمن (۵) نسخه، مل، خویش میدان (۶) نسخه، نو، گر از دل
(۷) نسخه، مل، اگر از شعر (۸) مل، نه درازست

چو اندر راز (۱) قشرو مغز باشد همه روغن گزینی (۲) نغز باشد
 دگر توحید و نعت و پند و امثال که خسرو نامه را بود اول حال
 چو در اسرار نامه گفته‌یی باز دو موضع کرده‌یی یک چیز آغاز (۳)
 اگر چه استادانی که هستند ره توحید و نعت و پند جستند (۴)
 ولیک (۵) اندک سخن گفتند از آن دست نهانی نیست میبین تا چنان هست (۶)
 ترا دادست این قوت خداوند که در توحید و نعت نیست مانند
 اگر توحیدی و نعتی بگویی جزای آن ترا بس این نکویی (۷) ۶۶۰
 چو او در حق این قصه نکو گفت چنان کردم همی القصه کو گفت
 برون کردم از آنجا انتخابی بر آوردم ز یک یک فصل بابی
 خدا را نعت (۸) و توحیدی بگفتم ز هر در در حکمت نیز سقتم (۹)
 اگر چیزی ترازش رازیان داشت بگردانیدم از طریزی که آن داشت
 سخن بعضی که چون ز نامور شد (۱۰) در آتش بُردمش تا آب زر شد
 مصیبت نامه کاندوه جهانست الهی نامه کاسرار عیانست (۱۱)
 بداروخانه کردم هر دو آغاز چگویم زود رستم زین و آن باز
 بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز بنظم مینمودند (۱۲)
 میان آن (۱۳) همه گفت و شنیدم سخن را به ازین نوعی (۱۴) ندیدم
 اگر عیبی بود، گ-ر عیب پوشی چو تحسین نکنیم باری خموشی ۶۷۰
 مصیبت نامه زاد رهروانست الهی نامه کنج خسروانست
 جهان معرفت اسرار نامه‌ست بهشت اهل دل مختار نامه‌ست

(۱) ، مل ، راه (۲) ، مل ، روغن گری (۳) در نسخه ، مل ، این بیت نیست
 (۴) نسخه ، نو ، ز توحید و نعت پند جستند (۵) نسخه ، نو ، مگر (۶) نسخه ،
 نو ، نهانی نیست این بین تا چنان هست (۷) نسخه ، مل ، خدا را می‌نواست این نکویی
 (۸) نسخه ، مل ، جدا نعتی (۹) نسخه ، مل ، بسی از در حکمت نیز سقتم (۱۰) نسخه ،
 مل ، چون ز نامه و رداشت (۱۱) نسخه ، مل ، کاسرارش (۱۲) نسخه ، مل ، این بیت را
 ندارد (۱۳) نسخه ، مل ، این (۱۴) نسخه ، مل ، روی

مقامات طیور اما چنانست که مرغ عشق^(۱) را معراج جانست
 چو خسرو نامه را طرزی عجیبست ز طرزاو که و مه را نصیبست^(۲)
 کنون بشنو سخن تا راز گویم ز مغز قصه، معنی باز گویم
 که در هر نقطه صد معنی نهانست ولی در چشم صاحب‌دل عیانست^(۳)

آغاز داستان

الا ای بلبل دستان زننده گهی جان بخش و گه بر جان زننده
 چو یوسف رویی و داودی آواز زبور عشق چون بلبل کن آغاز
 چو در افسانه گل بایدت بود هزار آوا چو بلبل بایدت بود
 ۶۸۰ ز بلبل بیقاراری یش داری که شرح عشق گل در^(۴) پیش داری
 چو نو تیغ زبان داری کهر بار بیا ای ابر روحانی کهر بار
 سخنگوی که بر داند رسخن گوی سخن گویی چنین کرد آن سخنگوی
 که شاهی بود کیتی زیر فرمانش همه عالم مسلم چون سلیمان
 سپهرش بود دارالملک شاهی ولی او آفتاب ماه و ماهی
 چو خورشیدی بصد تعظیم می‌گشت میان برج هفت اقلیم می‌گشت
 توان گفتن بسی هر جنس و فصلش کز اجداد سکندر بود اصلش
 جهانرا چون سکندر پادشه بود زس لشکر، چنان افتاد رایش
 میان بحر بودش^(۶) یک جزیره که هر سالی^(۵) دو موضع بود جایش
 ۶۹۰ یکی ایوانش بودی سر بیوق که نرسیدی با وجش چشم مخلوق
 همایی بر سر قصر سرافراز که کردی با دونس چرخ پرواز
 بشادی پادشاه آنجا نشستی بهر سالی سه ماه آنجا نشستی
 چو فصل سال نامعلوم گشتی بکشتی نوح دین تاروم گشتی^(۷)

(۱) نسخه، نو، که مرغ روح (۲) نسخه، مل، زطرز او مه و خور بی نصیبست

(۳) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۴) نسخه، مل، که شرح قصه گل (۵) نسخه، مل،

که در سالی (۶) نسخه، مل، بودی (۷) نسخه، مل، باروم گشتی

بسنبِل نیز قصری داشت عالی
 بحق چون شهریار بحرو بر بود
 بصدق آمد جهان جان مطیعش (۲)
 مپرس از عدل او در کشور روم
 ز عدل او همه کشور چنان بود
 چو عدل و داد بودش کار و پیشه
 ز بس کودر جهان داد و دهش کرد
 چو برحق بود، بی دینی نیاورد
 نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت
 اگر يك طفل پرزر کرده طشتی
 ز بیم شه نبودى يك دلاور
 چنان عدلش گشاده داشتی دست
 که از بیمش نکردی باد گردی
 اگر بادی بجستی از درشتی
 اگر چه پیلتن را بود زوری
 اگر چه بود عالی پادشایی
 از آن زیباست شه را شهر یاری
 ترا از خلق خوش نبود زیانی
 زبانی کاب زر از وی چکیدست
 میان زیرکان شاه گرامی
 مکن ظلم و زمن دار (۵) اینسخن یاد
 نه شمشیر آن تواند کردونه تیر

که کم بودی ز کلر و یانش خالی (۱)
 گهش در بحرو که در بر سفر بود
 که ترسا بود در روح الله شفیعش
 و گر نامش پیرسی قیصر روم
 کز آبادی زمین چون آسمان بود
 بعدل و داد فرمودی همیشه
 جهان تندخور (۳) خوش منش کرد ۷۰۰
 بناحق خونی از بینی نیاورد
 نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت
 بگرد کشور قیصر بگشتی
 که پرسیدی که این خاکست یازر
 که دست باد بر سنبِل فرو بست
 کلاه گل ربودن ترك کردی
 ندانم تا چراغی نیز کشتی
 نیاززدی ازو بر خاک موری
 سخن گفتی بلطفی با گدایی
 که در شاهی کند درویش داری ۷۱۰
 چو زرندهی مکش باری زبانی
 جهانی بنده بسی زر خریدست
 بعدل و خلق گیرد نیکنامی (۴)
 بترس از آه پیران کهن زاد
 که در وقت سحر آه دل پیر (۶)

(۱) نسخه، زکل ریحانش خالی
 (۲) نسخه، مل، جهانی را مطیعش
 (۳) نسخه، مل، جهان تند رامو
 (۴) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، بغایت خلق
 (۵) نسخه، مل، کن (۶) نسخه، مل،
 نیکو از فروتر * زشاهی کو بود برتر نکوتر
 نو، آه زن پیر

اگر تو پادشاهی، همچو خورشید
 شه قیصر که بودش عدل و دادی
 سپاه او درون هر دیاری
 مه نو کشته طغرای وزیرانش
 ۷۲۰ حکیماناش ز دل تقویم کرده
 ز گنجش گنج قارون صدقه‌یی بود
 ز عدلش چشمهای^(۳) فتنه در خواب
 بهر کشور که شه لشکر کشیدی
 ظفر بودی یزک دار سپاهش
 چه گر^(۴) بودش مراد و شادکامی
 شه آزاده^(۵) چون دل داده‌یی بود
 نبودش پیشگه را شهر یاری
 یکی را دل بجان آید ز فرزند
 یکی در آرزوی بچه پیوست
 ۷۳۰ عجب کاری که کار چرخ گردونست
 همی مردم اگر هستش و گرنیست
 بقای ما بلای ماست ما را
 شه از اندیشه در شب افروز
 بدیشان گفت از درجی که گردونست
 چو من شاهی که زیر این کهن دیر
 بخدمت ربع مسکون در سجودم
 اگر گردون بکام من نگرده

مکن يك ذره را از خویش نومید
 نکردی ظلم و داد عدل دادی^(۱)
 برون از تنگنای هر شماری
 عطار در خط آموزد دبیرانش^(۲)
 بفکرت نه فلک تقسیم کرده
 کلید گنج او را حلقه‌یی بود
 ز جودش ابر کریان، بحر غرقاب
 در آن کشور کسی لشکر ندیدی
 فلک کردی زمین بوس کلاهش
 نبودش هیچ فرزند گرامی
 که جانش بسته شهزاده‌یی بود
 که تابودی پس از وی یادگاری
 یکی را جان بفرزند آرزومند
 یکی را ده بچه، يك نان نه در دست
 که هر کس را ازورنجی دگر گونست
 بجز غم خوردنش کاری دگر نیست
 که راحت در فنای ماست ما را
 حکیمانرا بر خود خواند يك روز
 نصیب هر کسی در ری دگر گونست
 بشاهی میزنم بانگ ولاغیر
 بعشرت سبع دریا عشر جودم
 نکردد تا غلام من نکردد

(۱) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، چنان در عدل کردن داد داد او * که هر کش
 دید گفت آباد باد او (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳) نسخه، نو، بخت خندان
 (۴) نسخه، مل، جگر (۵) نسخه، نو، سرگشته

چنان از اخترم فالی بلندست (۱)
 چنان از دور گردون با نصیم
 کند در دست شستن همت من
 ز کوثر آب آرد حور عینم
 چو خشم خط سوی دوزخ نویسد
 چورایم در اسد خورشید گردد
 اگر بر خود بیچم ز آتش خشم
 اگر گرمیم بیند دوزخ، از شرم
 چورایم در اسد آمد علم زد
 بجان من که گر جوید جهان جنگ
 خطای ترک در من دایم آمد (۳)
 چنان بختم ز بیداری پر آبت
 کجا در خواب بیند چشم جانی
 جوانی دارم و ملک سلیمان
 مرا باید که چون من بر نهم رخت
 کنون از قعر این نه طاق دوار
 چو غواصان بجویند آشنایی
 خردمندان ده دودو برج افلاک
 وزان پس عنکبوت هر سطرلاب
 چو روی عنکبوت از نف اثر یافت
 چو تار عنکبوتی بود گردون
 تو گفتی ثقبه زیرش نور روشن
 سوی خورشید عیسی کرد اشارت

که چشم بد بر آتش چون سپندست
 که هر کو غم خورد آید عجیب
 بهشت عدن را طشتی مثنی ۷۴۰
 نهد کرسی ز چرخ هفتمینم
 جوابش نام او بریخ نویسد
 دلم آیینۀ جمشید گردد
 زبیمم آتش آرد آب در چشم
 فتد در سردسیری با دلی گرم
 اسد شیر علم شد تا که دم زد (۲)
 ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ
 خطا کفتم صوابم خدام آمد
 که فتنه زیر بختم مست خوابست
 بیداری چو بخت من جوانی ۷۵۰
 چو فرزندی ندارم چیست درمان
 مرا تاجی بود کوراهم تخت
 که دریایی روانست و نگونسار
 مگر دریا کنار آید ز جایی
 زدند از آسمان بر تخته خاك
 شد از خورشید چارم پرده بر تاب
 دو چشم ثقبه از پرده خبر یافت
 ز ثقبه شد بطالع وقت بیرون
 بهم چون سوزنست و چشم سوزن (۵)
 که سوزن را بترسا بر بشارت ۷۶۰

(۱) نسخه، ازبرجها فال (۲) این بیت در نسخه، مل، نیست (۳) نسخه،
 قایم آمد (۴) نسخه، مل، که بر خسرو مبارک باد و میمون (۵) در نسخه، مل،
 این بیت نیست

که خواهد خاست شه را شاهزادی
یکی گوهر که در سلک زمانه
بدانایی زر افشاند چو آتش
چنان واقف شود بر سر افلاک
شاهی چون قبا پوشد شه نو
چنان دست افتد از مردی بحالی
چنان بخشد عطا ان نافع مشک
چنان زیبا بود مصر جمالش
ولی این هفت میدان جفا کیش
۷۷۰ چو برخیزد زپیش آن آستانه (۱)
چو شه را در دل آمد این بشارت
شاهزادی دلی چون عقل کل کرد
زر وسیم و کهر چندان فشاند او
بدان بنشست تا از نقطه کار
شگفتی در پس پرده فراوانست
اگر آن بر تو تابنده نبودی

کنیزی بود قیصر را در ایوان (۲)
نبودی آدمی در روم و بغداد
لبش جان (۴) داروی دلبستگان بود
۷۸۰ دهانش پر شکر چون نقل دانی
هزاران خوشه مشکین بمویش (۵)
که بودش مشتری هندوی (۳) دربان
بزیبایی آن حور پری زاد
مفرح نامه دلخستگان بود
چکویم پسته چون ناردانی
چو خوشه سر کشیده گردد رویش

(۱) نسخه، نو، ستانه (۲) در بعضی از نسخ پیش از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده
«گفتار در شرح حسن مادر هرمز و جمع شدن قیصر با وی و حامله گشتن او» (۳) نسخه، نو، بنده چو کیوان
نسخه، مل، هند و چو کیوان (۴) نسخه، چون (۵) نسخه، نو، مشکین مویش

زمشك تازه يك يك موی شسته
 زا برو طاق بر گردون فکنده (۱)
 حریر عارضش نرمی خز داشت
 در ایوان شد شه قیصر بشبگاه (۲)
 چوشاه آن چهره زیبای او دید (۴)
 بچربی گفت جانا در بنرم کش
 کنیزك پیش شاه بر جست از جای (۵)
 شه از قندش شکر را بار میکرد
 چو شه بر تل سیمین بسرد خیمه
 در آمد آب گرم از باد گیری
 چو شیر و شکرش هردو بسرشد (۷)
 پس از يك هفته کاری بود رفته
 برون شد از جزیره همچو بادی
 که کافر عزم شهر (۸) دارد
 شه آن بت را رها کرد و برون شد
 چو اسکندر به آب زندگانی
 سپه چون مور جمله زیر فرمان
 درو دشت از سپاه او سیه شد
 در آهن غرق (۱۱) کرده همچنان شم
 سپه چون کوه میشد فوج بر فوج

بآب زندگانی روی شسته
 ز کیسو مشك بر هامون فکنده
 زخس کلنار و گل را رنگرز داشت
 نشسته بود آن بت روی چون ماه (۳)
 دل خود مست يك يك جای او دید
 بنقدی بوسه بی دو بر سرم کش
 نهادش همچو کیسو روی بر پای
 شکر میخورد و دیگر کار میکرد
 شد از یاقوت، درج در دو نیمه (۶) ۷۹۰
 شکر در لب گذاخت و ریخت شیری
 کنیزك یکسر از شه بارور شد
 که شه شد دور از آن ماه دوهفته
 که پیکی در رسیدش بامدادی
 بتسر سا قصد (۹) نامعلوم دارد
 بدریافت وز و صدجوی خون شد (۱۰)
 بسنبل آمد آن جمشید ثانی
 شه قیصر بکردار سلیمان
 ز بیم شاه رنگ از روی مه شد
 مگر چشم، از دو گوش اسب تادم (۱۲) ۸۰۰
 چنانك از روی دریا موج بر موج (۱۳)

(۱) نسخه، مل، کشیده (۲) نسخه، مل، شبانگاه (۳) نسخه، نو، نشسته بود آن نوروز
 بی شاه (۴) نسخه، مل، نو، چهره زیبای او دید (۵) نسخه، نو، برخاست از جای (۶) نسخه،
 نو، درجش در دو نیمه (۷) نسخه، نو، چو شیر و شکر هر يك بسرشد (۸) نسخه، مل، مرز، نسخه
 نو، قصد مرز (۹) نسخه، نو، عزم (۱۰) نسخه، مل، بدریا شد وز و صدجوی خون رفت و در
 مصراع اول هم برون رفت، میباشد (۱۱) نسخه، مل، غرقه کرده، نسخه، غرقه گشته
 (۱۲) نسخه، بجوشن از دو گوش اسب تادم (۱۳) نسخه، مل، در موج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته
 نمی افکند جوشن بیم آن بود
 چو قیصر رفت، آن زیبا کنیزك
 که گرم من ماسد فرزند کردم
 چو شاخ سبزم (۲) آرد میوه دربار
 و گریبی میوه شد شاخ سرافراز
 کنون بنگر که چرخ حقه کردار
 شه قیصر یکی خاندون زنی داشت
 ۸۱۰ کنیزك بود ملک خود هزارش
 ز قارون کم ندیدی نعمت خویش
 رخی چون ماه داشت آن دانه در
 ز شیرینی چو شکر تلخ کش بود
 ز کار آن کنیزك آگهی داشت
 که گر او راز قیصر بچه آید
 ز گردون برتری جوید دماغش
 شود از تر مزاجی پای کوبی
 چو من این دم ز آتش دود بینم
 چو چوبی را توانی ساخت تختی
 ۸۲۰ بغفلت چون بر آید روز کاری
 خرد را رهنمون باید گرفتن
 چو یاری خواهی از یاری که باید

شکم را باز بر آورد خسته
 و لیکن پای گاوی در میان بود
 بنازیدی بفرزند (۱) مبارك
 چو شاخ سبز نیرومند کردم
 زبی برگی برون آیم بیکبار
 بسوزد تا بماند (۳) بارکش باز
 چگونه مهره گردانید در کار
 که دل از رشك او ناروشنی داشت
 وزان صد خادم و (۴) صد پیشکارش
 ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش
 بیه در نگرستی از تکبر
 جهان بروی ز شیرینی ترش بود
 همی بر کار او اندیشه بگماشت
 همه کار منش بازیچه آید
 پیش آفتاب آید چراغش
 بیند دست من بر خشك چوبی (۵)
 کر این آتش نشانم سود بینم
 اگر تو خوار بگذارش لختی
 شود آن چوب تخت آنگاه داری
 چنین کاری کنون باید گرفتن (۶)
 بوقت خویش کن کاری که باید (۷)

(۱) نسخه، مل، ز فرزند (۲) نسخه، مل، سبز (۳) نسخه، بسوزم تا نماند

(۴) نسخه، مل، وزاین خادمی صد نسخه، نو، وزان پس خادمی صد پیشکارش

(۵) در نسخه، مل، این بیت نیست (۶) نسخه، مل، باید نمودن (۷) نسخه، مل، که شاید

کنیزی را بر خود خواند بانو
 بجلوا کن همی^(۲) داروی این درد
 مگر زین دارو آن مرغ سبکدل
 کنیزك همچو گردون پشت خم داد
 که گردارد رخم چون غنچه آن ماه
 بگفت این وز پیش آن فسونگر
 چو شد بیرون بکرد اندیشه آن ماه
 که گر امروز گیرم سست این کار
 نباید کرد بد با بی گناهی
 گنه نبود بترزین در طبیعت
 دل قیصر اگر گردد خبردار
 ز قفل غم دلش در بند آمد
 که از خاتون شنیدم پاسخ امروز
 مرا از درد تو فرمود بانو
 دل من بسته^(۳) دارد با خدا کار
 چرا با کودکی کردم فسون ساز
 دلی کو خویش را نبود نکو خواه
 کنون من راز خاتون با تو گفتم
 ز کار تو غمی^(۴) بسیار خوردم
 چنان باید که فرمانم بری تو^(۵)
 ترا در خانه خود جای سازم
 بیندازم ترا در خانه بستر
 بسازم کار تو پنهان ز خاتون

که درمانی بساز و گیر دارو^(۱)
 شکر لب را بده حلوا و برگرد
 بیندازد بچه چون مرغ بسمل
 چو صبحی خنده زد و انگاه دم داد
 چو گل خوش بریزم بر سر راه
 پری رخ شد برون چون حلقه بر در
 نداد آن گیت را در گوش دل راه
 بصد سختی شوم فردا گرفتار ۸۳۰
 نباید کند خود را نیز چاهی
 مکن با بی گناهی این صناعت
 مرا در خون بگرداند چو پرکار
 پیش مادر فرزندی آمد
 که داری در شکم درّی شبافروز
 که آن در را فرود آرم بدارو
 نیم این بیوفایی را وفادار
 که گردد آن فسون آخر بمن باز
 بزودی چشم بد یابد بدو راه
 بسی از پرده بیرون با تو گفتم ۸۴۰
 ز تو بر جان خود زهار خوردم
 بکوشی تا ز فرمان نگذری تو
 ز رویت خانه شهر آرای سازم
 بیایم چون قلم پیش تو بر سر
 که تا گل بشکفت از غنچه بیرون

(۱) نسخه، مل، بانوی، و داروی (۲) نسخه، مل، بجلوا کن درش

(۳) نسخه، مل، خفته (۴) نسخه، مل، غم، (۵) نسخه، مل، نور، در فرمانبری تو

چو گل بشکفته شد بر گیرم اورا
 ازین شهرش بشهر خود برم من
 چو بالا گیرد آنکه بازش آرم
 که گر اینجا بماند این گل نغز
 ۸۵۰ شد آبتن از آن اندیشه بی خویش
 نمیدانست آن آبتنی شاه
 چو بشنود این سخن تن زد زمانی
 بران زیبا کنیزك آفرین کرد
 چو دور چرخ بادا زندگانی
 ترامن ای کنیزك، گر چه خام
 ز دولنگاه جان دلداریت باد
 کسی کز نیکویی دارد نصیبی
 ترا گر اینسخن ناکفته بودی
 کنون کاری که میخواهی بجا آر
 ۸۶۰ کنیزك برد او را سوی خانه
 در آنخانه پراز خون کرد طاسی
 ز خون پر کرده طاسی مینهادند
 تو هم در طاس گردون سر نگونی
 گر آن خون بایدت، دل بر شفق نه
 کنیزك شد سوی کدبانوی خویش
 که دارو دادم و خون شد روانه
 شنود آن قول خاتون، مکر شناخت
 کجا من بادوستان^(۱) شیرم او را
 بشیر و شگرش می پرورم من
 بر قیصر بصد اعزازش آرم
 زندخاتون زرشکش خاردر مغز^(۲)
 چو مستسقی شکم بنهاد در پیش
 که شب آبتنست و طفل در راه
 کشاد از پسته چون شگر زبانی
 که منشیناد بر تو از زمین کرد
 مبادا چرخ بی دور جوانیت
 دلم میسوزد از جانت غلامم
 ز عمر خویش بر خورداریت باد^(۳)
 نکو خواهی^(۴) ازو نبود غریبی
 خراج کور بر من رفته بودی
 مرا زین سرنگونساری بیا آر^(۵)
 یکی معجون بر آمیخت از بهانه
 نهاد این کار را بر خون اساسی
 که عشقی^(۶) را اساسی مینهادند
 نمیدانی که سر در طاس خونی
 فلک بر خون رود، جان بر طبق نه
 بشادی شکر گفت از داروی خویش
 زهی دارو که در خون کرد خانه
 چو چنگش در درون پرده بنواخت

(۱) نسخه، مل، کجا تا بردوستان

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

(۴) نسخه، مل، نکو خواهد

(۵) نسخه، بجای آر و نیای آر

(۶) نسخه، مل، که عشقش

بدو گفت آنچه باید کرد کردی
 چو خون خصم در گردن نشاید
 کنیزك باز گشت و چون گل از خار
 نشست و ماجرا از دل ادا کرد
 کنیزك پرده دار کار او شد
 بشیر و شگرش پروانه میداد
 چو زن را نوبت زادن در آمد
 گلی بشکفت همچون نو بهاری
 جو آمد^(۲) بر زمین آن سرو دلخواه
 چنان پاکیزه و بازیب و فر بود
 چو جان آمد عزیز از مصر شاهی
 اگر چه کودک یکروزه بود او
 چنین دانه که از دریای عنصر
 چو مادر دید ماه و سرو باغش
 برومی کرد نام آن دلستانرا
 کنیزك گفت کاکنون وقت آنست
 بشهر خود برم این دلستانرا
 که میدانست کان گل را بناچار
 دُری کان از صدف آمد بصد ناز
 بزهر آن نوش لب را چاره جوید
 بسی بگریست مادر از پس او
 ولی چون کار سخت افتاد، ناکام

کنون درمانش کن گر مرد مردی
 بیک دارو دو خون کردن نشاید
 پیش طاس خون آمد دگر بار ۸۷۰
 بسی بر جانش آبتن دعا کرد
 چومه در پرده خدمتکار او شد
 چوشهدش تربیب در خانه میداد^(۱)
 ز غنچه گل بافتادن در آمد
 که حسنش ماه را بنهاد خاری
 خجل در پرده شد بر آسمان^(۳) ماه
 که خورشیدی ز جمشیدی^(۴) دگر بود
 چو یوسف نیل چرخ از شرم ماهی
 بتن یکساله یسی را مینمود او
 نظیر او نخیزد دانه^د در ۸۸۰
 جهان روشن شد از چشم چراغش
 که باشد پارسی خسرو زبانرا
 که رفتن به بود، کار این زمانست
 چو جانست او بکوشم سخت جانرا
 گلی در آب خواهد بود پر خار
 بدریا افکند خاتون بسر باز
 بدارو درد آن مهپاره جوید^(۵)
 که بود آن مادر بیکس کس او
 چو مرغی ماند بی دُر دانه در دام

(۱) در بعضی از نسخ قبل از این بیت عنوانی چنین نوشته شده: گفتار اندر زادن خسرو از مادر و شرح آن، (۲) نسخه، نو، در آمد (۳) نسخه، مل، در آسمان (۴) نسخه، مل، که خورشیدی و جمشیدی (۵) نسخه، مل، همواره جوید

- ۸۹۰ اگر ما روز و شب تدبیر سازیم
سیر چون نیست يك تیر قضا را
کنیزك دل از آن بنگاه برداشت
دو گنجش بود در کشتی نهاده
دو خادم نیز خدمتگار بودند
در آمد باد و ابری سخت ناکاه
به بیراهی^(۱) بسی کشتی نگون کرد
کنار بحر جمعی کاروان بود
مگر آن کاروان میشد باهواز^(۲)
روانه شد چنان کز باد خاکی
۹۰۰ زهر منزل بهر منزل همی شد
شبی تیره جهانی آرمیده
زمینی بود بگرفته سیاهی
همه شب شب سیاهی میسرشتی
شبانروزی^(۴) بماهیه ره بریدند
بگرد کاروان بس حلقه کردند
مگردزدی که خون بی باک میریخت
بسی از درد زل آن دایه بگریست
ندارم از جهان^(۶) جز نیم جانی
که تا هر کار کان آید زدستم
۹۱۰ چو بس بیچاره میدیدند او را
بره در با خودش بسیار بردند
همان بهتر که با تقدیر سازیم
رضاده حکم و تقدیر خدا را
بکشتی درنشت و راه برداشت
یکی از زر دگر از شاه زاده
که چون کافورو عنبر یار بودند
بگردانید کشتی قرب یکماه
باخر سر با بسکون برون کرد
شکر لب همچو شمعی در میان بود
بهمراهی ایشان گشت دمساز^(۳)
بزیر محمل او بیسراکی
سبك میشد از آن کزدل همی شد
سیاهی در پلاس شب دمیده
فکنده قیر برمه سایگاهی
شتر در شب سیاهی مینوشتی
سرمه رهنزان در راه دیدند
ز حلق آن حلقه در خون غرقه کردند
ز حلق دایه خون بر خاک میریخت
که بی من چون بود این طفل را زیست^(۵)
دهید این نیم جانرا نیم نانی
بدان رغبت نمایم تا که هستم
بجان آخر ببخشیدند او را
زییمارش بسی تیمار خوردند

(۱) نسخه، نو، به بیراهه (۲) نسخه، مل، بشیراز (۳) نسخه، نو، رفت
دمساز (۴) نسخه، مل، شبانروزان (۵) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد،
بدو بخشید جان این گذارا * چه خواهد خاست از خونم شمارا (۶) نسخه، مل، در جهان

چو خوزستان پدیدار آمد از دور
 کنیزك ماند با آن بچه خرد
 گرسنه بیسرو سامان^(۲) بمانده
 طمع بیرید از دور جوانی
 زدست روز کارش پای در گل
 چو ابری بر رخ صحرا بمانده
 ز نرگس، روی آن صحرا فروشت
 ز خون چشم، صحرا کرد پر گل
 دلش از صحن آن صحرا برون بود
 ز خون هر سنگ صحرا کرد کلکون
 بزاری چشم بر صحرا نهاده
 در آن صحرا ز ابرافزون گریسته
 در آن صحراش يك گرگ آشنانه
 چو تنگی دید در صحرای سینه
 بسی سودا بصحرا خواست آورد
 بآخر شش شبانروز آن دلفروز
 چو پیدا گشت از ایوان چارم
 ز چرخ نیلگون آینه خور
 چنان آن گوی زر زیر علم شد
 بخوزستان رسید آن تنگ شگر
 بره در^(۶) منظری پرکار میدید
 چنان از دور آن ایوان نمودی
 شکر را سر بره دادند رنجور
 برهنه پای و سر بر دست^(۱) میبرد
 ز جان سیر آمده حیران^(۳) بمانده
 چوپیری نا امید از زندگانی
 ز چرخ بیسرو پیادست بر دل
 چو باران اشك بر صحرا فشانده
 ز اشك او گل از صحرا برون رست
 جهانی درد، صحرا کرد بر دل
 تنش وا بسته صحرای خون بود ۹۲۰
 دل هر سنگ صحرا گشت از و خون
 وزو فریاد در صحرا فزاده
 وزو هر سنگ صحرا خون گریسته^(۴)
 ز صحرا در دلش جز تنگنا نه
 ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
 و لیکن همچو صحرا کاست آورد
 قدم میزد بره تا هفتمین روز
 بروز هفتمین سلطان انجم
 سپیده سرمه ریخت از مهبط زور^(۵)
 که لوح مه ز تیغ او قلم شد ۹۳۰
 گرفته شیرخواری تنگ در بر
 یکی ایوان فلک کردار میدید
 که جفت طاق نوشروان نمودی

(۱) نسخه، مل، بردشت (۲) نسخه، نو، بی سرو بی یا (۳) نسخه،
 نو، شیدا (۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، مل، در
 (۶) نسخه، مل، بر

دکانی بود پیشش سر کشیده
کنیزك سخت سستی داشت در راه
زرنج شیر و تفت آشکاره (۱)
کجا برک کلی را تاب باشد
بستی سیمبر از بر بیفتاد
زرنکس روی زر پرسیم کرداو
۹۴۰ چوکاری سخت آمد پیش مخروش
دلی دربند تا وقتش در آید
که حق يك در نبندد مصلحت را
شه آن ناحیت را بود باغی
بخوشی باغ در عالم علم بود
کنیزك برادر آن باغ خفته
برون آمد از آن در باغبانی
کجامه مرد بود آن مرد را نام
در آن نزدیک طفلی مرده بودش
مصیبت خورده مرد از باغ میرفت
۹۵۰ زن مه مرد با او بود همراه
جهان آن طفلشان افکند در سر
چو دیدندش چنان برادر بمانده
بدو مه مرد ظنی بس نکو برد
نشست القصه مرد و زن سخنور
سمنبر گفت حال من درازست
که این گلرخ زبی شیری مادر (۳)

فلک بابام او سر در کشیده
بدکانی بر آمد چون شب ماه
بنالید آن شکرلب شیر خواره
که در شهری شکر بی آب باشد
زبان پیش دراز در بیفتاد
دل پر خون بحق تسلیم کرد او
سبك کن حلقه تسلیم در گوش
ترازان حلقه درها بر کشاید
که صد نگشایدت صد منفعت را
زحوض چشمه گردون چراغی
مگر آن باغ خوش، باغ ارم بود
دلش بیدار و عقل و هوش رفته
کلی تردید پیش گلستانی
جوانمردی او را کهنتر ایام
جهان پیر جانی برده بودش
ز درد طفل دل پر داغ میرفت
ز طفل رفته اندر ناله و آه
که تا این طفل را گیرند در بر
مهی ماه نوش در بر (۲) بمانده
بکهنتر خانه خویش فرو برد
پرسیدند حال آن سمنبر
نمانده آب و يك نانم نیازست
کدازان شد ز بهر شیر و شکر (۴)

(۱) نسخه، مل، ز تفت شیر و زرنج پیش کاره (۲) نسخه، مل، مه نوشین او پر زربمانده

(۳) نسخه، مل، ز مادر (۴) نسخه، مل چو زیر شیر شکر

توانم دید خود را خاکساری
 بشده مرد حلوا برد و نانش
 توهم ای مرد مرده باش از پیش
 چو حلوا خوردن تو بیش گردد
 چرا حلوا (۲) بشیرینی کنی نوش
 ز حلواکی بود روی سلامت
 درونت دوزخست ای مالک خویش
 گر آرندت طبق بانان ز مطبخ
 بهر گندم که خوردی بیحسابی
 شکم چون دوزخی با هفت در دان
 ازان يك وادیش پیشان ندارد
 اگر معده نبودی غم نبودی
 شنودی قصه حلوا و نان را
 کنیزك چون بسی حلوا و نان خورد
 عرق همچون کلاب از وی رواند
 دو چشمه خشك باز آمد ز پستانش
 ز بیماری درآید کوه از پای
 برنجوری شکر شیرین نیاید
 بتر از تن شکستن زحمتی نیست
 دو نعمت را مکن درشکرستی
 چو در باغ آن سمندر گشت بیمار

نیارم دید بر فرقه غباری
 که طفلش مرده بود این بود و آتش
 که تا حلوا رسد از تو بدرویش
 شود خون و سزای نیش گردد (۱)
 که خون آرد بشیرینیت (۳) در جوش
 که حلوا در قفا دارد حجامت
 طبق دارد ز جسمت هفت بندیش (۴)
 طبق بانان در اندازی بدوزخ
 ذلت را با بهشت افتد حجابی
 درو هر وادی وادی دگر دان
 که حرص آدمی (۵) پایان ندارد
 خصومت در همه عالم نبودی
 بسست (۶) این زله کن این را و آنرا
 دلش شد کرم و تن (۷) ز نهار جان خورد
 دو کلبه کش چوشاخ زعفران شد
 دو چشمه چشم بگشاد از نم آتش (۸)
 چه سنجید کاه بر کی باد پیمای
 که لب را از شکر تلخی فزاید
 و رای تندرستی نعمتی نیست
 یکی امن و دگر يك تندرستی
 بماند آن باغبان در رنج و تیمار

(۱) نسخه، نو، همه خونی شود بانیش گردد
 (۲) نسخه، نو، چه حلوایی، نسخه، چو حلوا را
 (۳) نسخه، آید (۴) نسخه، مل، در پیش
 (۵) نسخه، آز، نسخه، مل،
 (۶) نسخه، نو، بست (۷) نسخه، مل، نو، گرمتر
 (۸) نسخه، مل، نو، از غم آتش، نسخه، از غم جانش

بزَن گفت ای غلام تو زمانه
 که تاگر این کنیزك زار میرد
 ۹۸۰ که هرگز در همه روی زمین من
 بینی گر بود از عمر بهره
 بدین روی و بدین منظر که او راست
 بجان خواهم که کارش را کنی ساز
 زش گفتا بجان فرمان برم من
 چنان در پرده پنهان دارم این راز
 ز زیر پرده این در شب افروز
 چو نور دیده او را راز دارم
 زن بد را مده نزدیک خود جای
 بسی بهتر بود در کنج خانه
 ۹۹۰ چو مرد نیک رازن ساز کارست

کنیزك را چو وقت مرگ آمد
 جهانش دستکاری خواست کردن
 هنوز آن روی چون گل ناشکفته
 چو مرگ آمد دلش برخاست از درد
 کنیزك بر جوانی زار بگریست
 زن مه‌مرد را گفت ای گرامی
 جهانم می‌بنگدازد چه سازم
 صلاي عمر من در داد ایام
 درخت عمر او بی برگ آمد
 طریق کثر نمایی راست کردن
 گل او خواست شد در گل نهفته
 که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
 ز جور چرخ کج رفتار بگریست (۳)
 سر آمد بر دل من شادکامی
 که پیش آمد رهی دور و درازم
 بجای مرگ بنشینم سرانجام (۴)

(۱) نسخه، نو، که تواند شد از پرده چو آواز (۲) پس از این بیت در بعضی
 از نسخ چنین نوشته شده است «گفتار اندر وفات یافتن دایه خسرو و وصیت کردن او»
 (۳) نسخه، مل، نو، وزین چرخ خوف بسیار بگریست (۴) نسخه، نو، بحال مرگ
 بنشینم بنساکام

بسی رفتیم و چون ره بس درازست
 ندیدم شادی و غم بيشمارست
 ولی این کودک نیکو لقا را
 که این طفل گرامی شاهزادست
 سزد از ترك خورشیدش^(۲) غلامی
 خدا را دارد این طفل و شما را
 سپردم با شما او را بصد نیاز
 ندارد هیچکس خصمش، خداست
 نهان درموی يك انگشتری داشت
 بدو گفت این پسر با این نشانی
 ز رفعت سر بگردونت رساند
 چو هر دو اینسخن^(۳) را گوش کردند
 بسی بگریستند و جای آن بود
 کنیزك را از آن گرداب حسرت
 چو در تلخی مردن مبتلا شد
 فرو مرد آتش روز جوانی
 چنان زین تنگنا بگذشت زود او
 جهان پیرست اما طفل سالست
 اگر پیری نبودى طفل پیشه
 گل بی برک را بی مایه بگذاشت
 بسی دارد جهان زین دستکاری
 اگر جانست نام و گر جهانت
 درین عالم همه غرق جهانی
 که میداند که چندین راه بازست
 چگویم چون نه دل نه روزگارست ۱۰۰۰
 نگهدارید^(۱) از بهر خدا را
 ز شاهی در کدایی اوفتادست
 که قیصر زاد روم است این گرامی
 گواه این سخن کردم خدا را
 که تا فردا سپاریدش بمن باز
 کنون اینکار کار آن سیرایست
 که مهر او نشان قیصری داشت
 اگر در خفیه با قیصر رسانی
 بنقد کنج قارونت رساند
 تو گفتی زهر از آن لب نوش کردند ۱۰۱۰
 پذیرفتند از او و رای آن بود
 روان شد از دو نرگس آب حسرت
 بسختی جان شیرین زو جدا شد
 برش طفلی چو آب زندگانی
 که گفتی در جهان هرگز نبود او
 که در پیریش طفلی همچو زالست
 نکشتی سالو ماهش نو همیشه
 چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت
 نخواهد یافت يك جان^(۴) رستگاری
 جهان بیجان کند در يك زمانت ۱۰۲۰
 در آن عالم همه مشغول جانی

(۱) نسخه، مل، نگهدارید (۲) نسخه، مل، خورشید ترکش را

(۳) نسخه، نو، آن سخن (۴) نسخه، نخواهد بود کس را

جهان را ترك گير و خصم جان شو
 زكار اين زن بى كس زماني
 مثال كار عالم همچو ميگست
 دريغا خفته ماندی (۱) و بصد سوز
 كنيزك چون جهان بروى بسر شد
 چو زن در خاك كرد آن مهربانرا
 نهادش نام هر مرز طفل دلریش
 چو چشمش جای زیر پرده کردند
 ۱۰۳۰ چنان پرورده شد در پرده ناز
 چو در پرده بت آفاق بودی
 چو شد آن سرو سيمين پنجساله
 چنان بى مثل گشت آن ماهپاره
 اگر من دم زخم از شرح رویش
 چو دروى يك نظر ارزید جانی (۲)
 كسى كز دور وصفش ميشنیدی
 همه كشور ازو پر جوش میشد
 دل مه مرد از آن دَر گرامی
 جهان بى صبح روى او ندیدی
 ۱۰۴۰ بخوزستان شهى خورشید فر بود
 بنام آن مهر پرور بود بهرام
 چو هر مرز بود آن شهزاده را حال
 چو وقت آمد كه آن شهزاده بهرام (۴)

ز هر دو بگذر و جان جهان شو
 اگر مردی تو خون بگری جهانی
 كه بر قش درد و بارانش دریغست
 دریغا بر تو میبارد شب و روز
 جهان جان بستد و جای دگر شد
 بجان پذیرفت طفل دلستان را
 گرفتش زن بپر همچون دلخویش
 بشیر و شگرش پرورده کردند
 كه بیرون نامدش از پرده آواز
 پس او در پرده عشاق بودی
 بالایی برویش رفت لاله
 كه گشت از رشك رویش، ماه پاره
 پریشانیم بار آرد چو مویش
 بمهرش هر نفس نازید جانی (۳)
 ترنج و دست بى او میبردی
 كه هر كش دید ازومد هوش میشد
 چو دریا موج میزد شادکامی
 دعا چون صبح بروی میدمیدی
 كه او را پنجساله يك پسر بود
 كه از بهرام بهری داشت جز نام
 بهم آن هر دومه بودند همسال
 شود چون مشتری (۵) در علم احكام

(۱) نسخه، بودی (۲) نسخه، نو، ارزد جهانی (۳) نسخه، بنظراره رسیدنش جهانی

(۴) نسخه، نو، خسرو زاده بهرام (۵) نسخه، مل كه از بهرام به

خدیدو شهر خوزان شاه اقلیم
 بسی همزاد او با هم نشستند
 ز چندان کودکان^(۲) هر مز یکی بود
 ز اندک عمر بسیاری خرد داشت
 چو هر مز لوح بگرفت و قلم زد
 علی الجملة در اندک روز کاری
 اگر چه يك سخن چون موی بودی
 چنان در بذله گفتن بی بدل شد
 چنان بر داد و دانش شد توانا
 لغت ها تر کی و تازی در آموخت
 چنین میگفت با همه مرد استاد
 بصورت فرّه شاهیت او را
 ندانم تا کجا خواهد رسیدن
 چنان بیدار بختی کشت هر مز
 دمی دم می نزد بهرام بی او
 بشادی از دبیرستان خود شاه
 همه شب چون دوشاه از دلنوازی
 چو مرغ صبح افتادی بفریاد
 چو از انواع^(۵) دانش باز پرداخت
 دوبازو همچو دود ران هیون کرد
 بیکدست^(۶) آسیا سنگی سپردی
 بر افکندی بقوّت گرز از مشت

نشاندش پیش استادی^(۱) بتعلیم
 همه از جان دلسی در کار بستند
 که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
 ز عمر خویش کاری نیک برداشت
 ز نور علم جان او علم زد
 نماندش در هنر آموز کاری
 ازو يك موی را صد روی بودی
 که آن بیمثل در گیتی مثل شد^(۳)
 که شاگردش کرد استاد دانا
 ز عبری و ز رومی دل بر افروخت
 که گاوی را فریدون حق فرستاد
 بمعنی سخت آگاهیت او را
 کنون باری بما خواهد رسیدن
 که نتوان دید آن^(۴) در خواب هرگز
 زمانی می نیافت آرام بی او
 بسوی باغ رفتندی شبانگاه
 بکرد باغ کشتندی بیازی
 چو جوزا هر دو رفتندی با استاد
 بتیر و تیغ و یوز و باز پرداخت
 بمردی شیر مردان را زبون کرد
 نماندی کرچه فرسنگی بپردی
 قلم کردار بگرفتگی بانگشت

(۱) نسخه ، نو ، استادان (۲) نسخه ، نو ، کودك آن (۳) نسخه ، مل ، بود

(۴) نسخه ، مل ، که نتوان دیدن آن (۵) نسخه ، نو ، چوالقصه ز

(۶) نسخه ، نو ، بدستی

اسد چون بر فلک میدید کارش
 چو بر مر کب شدی چون ژنده پیللی
 چو تیرش از کمان يك نیم رفتی
 چو رفتی از کمان تیرش بتمعجیل
 ۱۰۷۰ چو کشتی از سر مویی هدف ساز
 بتاب ارتیر پرتابی گشادی
 اگر در خشم تیری در کشیدی
 کشیدی تیر تا گوش ووزان چشم
 وگر تیری زدی بی هیچ زوری
 چو تیغ نیلگون در کف گرفتی
 ز بیم تیغ او چون میغ لرزان
 ز تفّ برق تیغش نامداران
 چو از فترک بگشادی^(۱) کمندی
 چو سر پنجه زدی بر پای نیزه
 ۱۰۸۰ چنانش نیزه گردان بود در چنگ
 اگر در پیش رُمحش خاره بودی
 وگر سوی فلک زوین فکندی
 چو چوکان کیرو میدان جوی کشتی
 چو گوی آناه^(۲) افکندی بره در
 شد آن چشم و چراغ روی آفاق
 چنان آوازه او معتبر شد
 چو سال هر مرز آمد برده و شش
 بخوبی خطّ زیبایش دادند
 خجل میشد ز گرز کاو سارش
 بدشواریش بردی اسپ میلی
 سخن در موی یا در میم رفتی
 بیپیکان در کشیدی مور رامیل
 چو موئی سر زهم بشکافتی باز
 ازین عالم بدان عالم فتادی
 بچشم سوزن عیسی رسیدی
 ز گوش خود رسانیدی بدان چشم
 قلم کردی زپیکان پای موری
 ز تیغش بحر نیلی کف گرفتی
 اجل بر تیغ رفتی خسته از جان
 سپر بر آب افکندی چو باران
 هزاران را بکردن بر فکندی
 ز سندان بر دمیدی سنگ ریزه!
 کزو آتش شدی سیماب در سنگ
 بیکساعت همی صد پاره بودی
 بزخمی خوشه پروین فکندی
 فلک چو کان و ماهش کوی کشتی
 مه از کویش پردی کوی بر سر^(۳)
 بعلم وزور^(۴) چون ابروی خود طاق
 که چرخ ازوی بپا آمد بر شد
 رخس بر نه جهان بفروخت آتش
 مثال عالم آرایش دادند

(۱) نسخه، افکندی
 (۲) نسخه، نو، چو گوی ماه
 (۳) نسخه، نو، مه از
 (۴) نسخه، مل، بزور و علم
 کوی بکردی کوی بر سر

- در آمد خط سبزش از بُنا گوش
خط سبزش که جانرا قوت بودی
سر زلفش کمند جان و تن بود
بهر جایی که حوری سیمبر بود
بتی کو طوطی خطش بدیددی
ز عشقش جمله را خفتن نبودی
چوزیر خط نشست آن مشک ماهش
ز زیبایی که خط او پیوست
چو طوطی بود خطش پر کشاده
ز سنبل در خط آمد لاله زارش
نبودش جز تماشا هیچ کاری
عجب ماندند از رویش جهانی
چو بر کلگون نشستی روی چون ماه
یکی میگفت هر مز آن او نیست
یکی گفتی ازو چون، شاه خیزد
چو هر مز در توانایی چنان شد
بآسانی شبی آن کار کردی
چنان مه مرد بر وی مهربان شد
وز انجا کاصل فرهنگش شهی بود
بدل میگفت مه مردم پدر نیست
نماند چهر او با چهره من
ازین غم گر چه دل پر جوش بودش
- خطش شد سبزه زار چشمه نوش
زمرد رنگ بر یاقوت بودی ۱۰۹۰
لب لعلش بلای مرد و زن بود^(۱)
ز عشق روی او رویش چوزر بود
دلش در بر چو مرغی می تپیدی
و لیکن زهره کفتن نبود
فغان برخاست از خط سیاهش
نمی آموخت کس را بر خطش دست
دری در بسته و شگر کشاده
چو گلبرگی که باشد مشک خارش
کبابی و شرابی و شکاری
که چون خیزد شهی از باغبانی ۱۱۰۰
فرو بستی زبس نظار کان راه^(۲)
که شهزاد است^(۳) هرگز آن او نیست
ز خوزستان چگونه ماه خیزد
که هر مردی ز زورش ناتوان شد
که ده روز آن کسی دشوار کردی
که مهر هر مزش مهر روان شد
دل هر مز ز مهر او تهی بود
مرا در دل ز مهر او اثر نیست^(۴)
ندارد هرگز او خود زهره من
ضرورت را زبان خاموش بودش ۱۱۱۰

(۱) نسخه، مل، شد (۲) نسخه، نو، نظارگی (۳) نسخه، شهزادست

(۴) نسخه، نو، خبر نیست

دیدن گل هرمن را در باغ و عاشق شدن^(۱)

الا ای پیک باز تیز پرواز
 دمی گر میزنی بر انجمن زن
 چو یک همدم نمی بینم زمانیت
 تو خود را تا ابد محرم تمامی
 بگوی این قصه و باخوشتن گوی
 چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج
 که شاهنشاه خوزی^(۲) دختری داشت
 سمنبر خواهر بهرام^۴ بودی
 بنکشادی شکر از شرمکینی
 ۱۱۲۰ اگر عاقل بدیدی نقش رویش
 و گر دیوانه دیدی روی آنماه
 همه صورتگران صورت آرای
 که نقشش بود دل را نقش بر سنگ
 چو مثل نقش گل در هیچ حالی
 چو نقاشان لطیفش نقش بستند
 زبانها پر ز شرح حال او بود
 نبودی ماه را آیدازه او
 کمین بر انس و جان زلفش چنان داشت
 چو در عالم نداری یک هم آواز
 نفس بیخوشتن با خوشتن زن
 که خواهد بود همدم در جهانیت
 که هم همخانه هم همدم تمامی
 بخوشگویی ببر از خوشتن گوی
 که برده بود عمری در سخن رنج
 که هر موییش در خوبی سری داشت
 گلش اندام و گلرخ نام بودی
 گلش میخواندند از نازیننی
 شدی دیوانه زنجیر موییش
 چو عاقل آمدی زان نقش با راه
 ز رویش نقش بردندی بهر جای
 چو موییش برد رویش نقش ارژنگ
 نبود امکان نقشی و جمالی^(۳)
 قلم بر نقش حسن اوشکستند^(۴)
 بر ایوانها همه تمثال او بود
 ز مه بگذشته بود آوازه او^(۵)
 که هر موییش جانی بر میان داشت

(۱) نسخه، مل، این عنوان را ندارد (۲) نسخه، خوزان (۳) نسخه، نو،

نقش باجمالی (۴) نسخه، نو، قلم بر حسن نقش (۵) نسخه، نو، پس از این بیت

بیت زیر را اضافه دارد

که بودی پیش روی او ستاره چو بودی ماه پیش هیچکاه

- کمانرا پُر زاغ هر دو ابروش
 هزاران قلب بشکسته بدیده
 برخ بر هر بتی خالی دگر داشت
 رخ شیرینش لعلی بود در پوست
 لب جان بخش او را آب حیوان
 دهانش تنگ شکرلیک گلرنگ
 بسی در چشم مردم داشتی گوش
 ولی چون رهگذر بر بسته بودی
 دهانی چون دهان همزه یک نیم
 زهی ملکی که در اقلیم او بود
 میانمیم بی نون حرف سین داشت
 چهی درسیم داشت آتسنگدل ماه
 اگر خود بیژن^(۴) مردانه بودی
 بلوری را که آبش زیر پل بود
 بیالا بود چون سرو بلندی
 دل عشاق خود بود آن سپندش
 شده هر موی بر حسنش دلیلی
 همه خوبان مصر حسن، آن نیل
 ز دارالملک حسنش داروگیری
 نظیرش بود گر خود گاه گاهی
 ز بس کاوازه او شد پدیدار
 یکی شه بود در شهر سپاهان
- کشیده تابگوش اززاغ کیسوش^(۱)
 از آن مژگان صف بر صف کشیده ۱۱۳۰
 ولیکن خال او^(۲) حالی دگر داشت
 بر سیمینش سیمی بود دل دوست
 شده چون صورتی بیجان درایوان
 چو چشم مردم دیده ولی تنگ
 که سیمابش کند در چشمه نوش
 امیدش منقطع پیوسته بودی
 چو اقلیمی شکر در چشم یک میم
 که عالم پرشکر از میم او بود^(۳)
 ولی در لعل سی در ثمین داشت
 رسن افکنده مشکین بر سر چاه ۱۱۴۰
 ز عشق چاه او دیوانه بودی
 غلام ساعد سیمین گل بود
 نبودش هیچ باقی جز سپندی
 که میسوخت آتش لعل چو قندش
 چه چیزش بود درخور جز که نیلی
 کشیدندی بنام او بتعجیل
 همه چیزش نقد الا نظیری
 همی کردی در آینه نگاهی
 بجان گشتند شاهانش خریدار
 که بودندی غلامش پادشاهان ۱۱۵۰

(۱) نسخه، نو، کمانرا بند زاغ هر دو ابروش کشیده درزه ازدو زاغ کیسوش

(۲) نسخه، نو، آن او (۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

(۴) نسخه، نو، بیژنی

نه چندانى بزرگى بود او را
 کَل سیراب را خواهند کى کرد
 بسى نوبت زر و زارى فرستاد
 که سوى ما فرست آن سیمبر را
 میان سیم و زر سازم نشستش
 چوازم میکشاید این چنین نقد
 جهانرا نیست شهزادى به از من
 شکفت از کار گلرخ شاه شاهان
 چو سالى بگذرد پیش سپاهى
 شه آن اندیشه در دل همچو جان داشت ۱۱۶۰
 قضا را گلرخ دلبر چو ماهنى
 تماشا را بر آمد تالاب باغ
 بزیر بید هرمز بود خفته
 قبا از بر چو کَل در پای کرده
 کتان غلغلى نو در بر کَل
 هزاران حلقه پیش مه فکنده
 رُخى چون کَل لبى چون چشمه نور
 از آن چاهش که در زیر ذقن بود
 سر زلفش رسن افکنده بر ماه (۴)
 سر آن حلقه های زلف پر چین ۱۱۷۰
 بتلخی پسته شورش دلازار
 رخس لاف جهان آرای میزد
 که بتوان گفت شرحى زود او را
 تلافى نمود و بند کسى کرد
 بدلبى دل بسر بارى فرستاد
 که قدرى نیست اینجا سیم و زر را
 کلید گنج بسپارم بدستش
 ترا بى نسیه باید بستن این عقد
 که خواهى یافت دامادى به از من
 که رُست اورا نبانى در سپاهان (۱)
 پس از سالى ببندد عقد ماهى
 ولیکن چرخ در پرده نه آن داشت (۲)
 پیام قصر (۳) بر شد چاشتگاهى
 نهادش آن تماشا بر جگر داغ
 زمستى عقل زایل هوش رفته
 خطش بر ماه شهر آرای کرده
 ازو غلغل در افتاده ببلبل
 ذوابه بر میان ره فکنده
 چکوبیم از لب و دندان گل دور
 چو یوسف عقل خونین پیرهن بود
 دل گل زان رسن رفته فرو چاه
 شده در گردن گل طوق مشکین
 بشیرینى چو شگر تیز بازار
 جهانرا حسن او سر پای میزد

(۱) نسخه ، نو ، بعد از این شعر بیت زیر را اضافه دارد ، ولى سالى اجازت خواست آن شاه
 که تازیبا بسازد کار آن ماه (۲) نسخه ، نو ، جزان (۳) نسخه ، نو ، کوشک
 (۴) نسخه ، کمندافکنده در راه

خطی چون مشک و رویی هم چوماهی
 شده سرو بلندش بر زمین پست
 خط چون طوطیش در سایه بید
 خرد بر کرد راه او نشسته
 کمند عنبرینش خم گرفته
 غم عشقش زهی سودای بی سود
 چو گل را نر کس تر بر مه افتاد
 چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید
 ز عشقش آتشی در جانش افتاد
 دلش در عشق معجون جنون ساخت
 چو در دام بلای عشق آویخت
 بد انسان غمزه او دل ربودش
 دلش در پای دلبر سرنگون شد
 چو مرغی در میان دام میسوخت
 دم سرد از جگر میزد چو کافور
 چو ابر نوبهاری اشک ریزان (۳)
 بمانده در عجب حالی مشوش
 دلش صد داستان بر عشق خوانده
 خرد با عشق بسیاری بکوشید
 همی بدرید جان آن سرو سرمست
 بزد دست و قصب از مه بیفکند
 جهان بر چشم او زیر و زبر شد

چو گل در بر فکنده (۱) خوابگاهی
 میان سایه و خورشید سرمست
 دم طاوس نر در عکس خورشید
 عرق بر کرد ماه او نشسته
 گل صد بر ک او شبنم گرفته
 لب لعلش زهی حلوائی بی دود
 دلش چون ماهتابی در ره افتاد
 چو جانش آمد بروی او جهان دید ۱۱۸۰
 که دردی سخت بی درمانش افتاد
 رخس از اشک صد هنگامه خون ساخت
 هزاران دانه خون بر رخس ریخت
 که گفتی غمزه خون آلود بودش (۲)
 سر خود بر گرفت و رفت خون شد
 وزان آتش چو عود خام میسوخت
 فرو میبرد آب گرم از دور
 چو کلبر که از صبا افتان و خیزان (۴)
 ز دست دل (۵) دلی در دست آتش
 چو شخصی بی خرد در عشق مانده ۱۱۹۰
 ولیکن عشق یکباری (۶) بجوشید
 بجای جانش آمد جامه در دست
 کمند دلشکن در ره (۷) بیفکند
 بیفتاد و زمستی (۸) بیخبر شد

(۱) نسخه، نو، درپند کرده (۲) نسخه، ربودی و بودی (۳) نسخه، مل،

اشک میراند (۴) نسخه، مل، حیران فروماند (۵) نسخه، نو، زدست گل

(۶) نسخه، مل، یکباره (۷) نسخه، مل، از ره (۸) نسخه، زمستی

چگونه پرزند درخون و در گل
چنان پر میزد آن مرغ دل افکار
جهان عشق دریایی عظیمست
تو تا مشغول بیتی و سفینه
دلش ناگه بدریایی فرو شد
۱۲۰۰ میان آتش سوزان چنان بود
چو طفلی شیر خواره تشنه آب
چو مرغی بی زبان محتاج دانه
چوماهی زابخش^(۲) بیرون فتاده
چو موری پرفکنده پای کننده
چو آن پروانه اندر پیش آتش
دو دیده خیره و دو دست بردل
بمانده بسی کلیدی مشکل او
بدل گفت این چه آتش بود آخر
دلش سرگشته نامحر می شد
۱۲۱۰ برفت از دست من سر رشته دل
ز دست تو بجان آیم دلا زود
که داند کانچه در جان من افتاد
که داند کانچه دل بر موج خون کرد
چه سازم یا کرا بر گویم آخر
چگونه ما دو را باهم توان داد
نه بتوان گفت با کس این سخن را

میان راه مرغ نیم بسمل
که از جان وز دل میکشت بیکار^(۱)
سفینه چیست عقلی بس سلیمست
از آن دریات نبود نم بسینه
بسکنج محنتش پدایی فرو شد
که نتوان گفت کز زاری چسان بود
زرنج تشنگی جان داده در تاب
نه بالی نه پری نه آشیانه
میان ریگ غرق خون فتاده
نگونساری^(۳) بطاسی در فکنده
میان سوختن جان میدهد خوش
چون نقش سنگ پایش مانده در گل
جگر تفته^(۴) زره رفته دل او
که از جانم بر آمد دود آخر
عروسی من اکنون مانمی شد^(۵)
ز دست دل شدم^(۶) سرگشته دل
که آوردی چنین پای گل آلود
چگونه عقل ازو بر گردن افتاد^(۷)
سر آخر^(۸) از کجا خواهد برون کرد
که گل را باغبانی جویم آخر
که من شهزاده ام او باغبان زاد
نه نتوان خواستن آن سرو بن را

(۱) نسخه، نو، زهی عشق و زهی کار (۲) نسخه، نو، زاب جو

(۳) نسخه، نو، نگونسارش (۴) نسخه، خسته (۵) نسخه، مل، بود

(۶) نسخه، مل، شده (۷) نسخه، مل، این بیت را ندارد

(۸) نسخه، نو، که ناسر

نه دل را روی آزاد است زین بند
نه چشم از روی وی بر میتوان داشت
اگر این راز بگشایم زمانی
بسی به کسر لثه (۲) در خلق مانم
خدایا می ندانم (۳) هیچ تدبیر
اگر جانست بیش اندیش در دست
کما بیشی من پیداست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد
بگفت این و بصد سختی از آن بام
نه یک همدم که یکدم راز گوید
همی شد از هوای خویش درخشم
از آن شد تفته اندر (۴) عشق جانش
چو مستی تشنه دل پر سوز مانده
کسی لب تشنه پیش آب حیوان
چو گردانید روی از روی هر روز
زدست (۵) عشق غوغا کرد ناگاه
دلش کردن کشید از دلنوازش
نمی آورد **صل** طاقت دگر بار
دلش در بیخودی شد واقف عشق
همی زد مژه و خوناب میریخت
بدل میگفت آخر (۶) این چه حالست
بخوبی کمر چه بی مثل جهانست

نه **صل** رایک شکر روزیست زین قند
نه او را نیز در بر میتوان داشت
بزشتی باز گویندم جهانی (۱)
از آن کاندز زبان خلق مانم ۱۲۲۰
شدم دیوانه زان موی چو زنجیر
و گردل سیل خون در پیش کردست
ز خون من چه خواهد خاست آخر
ز مستی استخوان عالم نگیرد
فروتر شد بصد سختی (۲) بناکام
نه یک محرم که رمزی باز گوید
همی گشت آه در دل اشک در چشم
کسه میجو شیدم غمز استخوانش
لبش بی آب جان افروز مانده
چگونه ترک گوید ترک نتوان ۱۳۲۰
زدست دل شد آن بتروی عاجز
بدان نظاره آوردش دگر راه
فلک آورد کردن بسته، بازش
بشوریدای خوشا شور شکر بار
صلادرداد (۳) جانرا هاتف عشق
ز بادام اشک چون عذاب میریخت
ز هر مز خمار در پایت محالست
ولی تو پادشاه او باغبانست

(۱) نسخه، نو، خیو باشند بر رویم جهانی (۲) نسخه، نو، رسن

(۳) نسخه، ندارم (۴) نسخه، مل، بصدستی

(۵) نسخه، نو، از آسان تفته شد در (۶) نسخه، نو، زسر در

(۷) نسخه، نو، صلابی داد (۸) نسخه، مل، ای گل

۱۲۴۰ بگو تا چون توهر گز نازینی
چگونه آب با آتش شود یار
جهانداری بغوری کی توان داد
چو جان در آستینش شد دلاویز
بهرپندی که داده بود خود را
ازان پس دل زجان خویش برداشت
زبان بگشاد عشق نکته پرداز
که گر چه نام هرمرز روستایست
اگر هرمرز ندارد نیز اصلی
چو جای وصل دارد اصل کم گیر
چو هم نیکو بود هم خوش، گدایی
۱۲۵۰ ترا روی نکو باید نه شاهی
شکر چون در صفت افتاد شیرین (۱)
گدایی سر که و شاه‌یست شگر
کلی تو او درین باغست بلبل
کلی تو او لبی دارد شکر ریز
چو عشق از هر طریقی گفت برهان
اگر چه بود گلرخ شاهزاده
چو عشق آن شیوه شرح یاردادی
نه زانان بود گل را عشق هرمرز
ز بس کالفصه دزدیده نگه کرد
۱۲۶۰ بدل میگفت ایدل کارت افتاد
زدل تا صبر صد فرسنگ بیشست

کجا جستست زینسان همنشینی
بسی فرقت از طاوس تا مار
سلیمانی بموری کی توان داد
علم زد عشق او چون آتش تیز
شدان هر پند او بندی خرد را
خرد را پیش عشق از پیش برداشت
خرد را گوشمالی داد ز آغاز
ولی بروی نشان پادشایست
ترا مقصود از اصلست وصلی
ز صد گونه هنریک فصل کم گیر
بسی خوشتر ز ناخوش پادشاهی
نکو رویست او دیگر چه خواهی
شکر خور، می چه پرسی از کجاست این (۲)
ترا صفرا بکشت این هر دو بهتر
بسی خوشتر سراید بلبل از گل
تو بیماری بشگر گل در آمیز (۳)
خرد الزام گشت و عقل حیران
ولی شه مات شد از یک پیاده
دل او بیش ازو اقرار دادی
کز و زایل شدی چون عقل هر گز
جهان بر نر گس ساحر سیه کرد
بز ن جانرا که او دلدارت افتاد
ز جان تا عشق مویی راه پیشست

(۱) نسخه، نو، شکر چون بس سپید افتاد و شیرین (۲) نسخه، نو، از

کجا این (۳) نسخه، مل، چو بیماری بشگر دل در آویز

چه سازم می بیاید ترك جان گفت
 مرا نادیده ماه و آفتابی
 مثال آنکه جانی یافت دل شد
 چومن ماهی که خورشید دل افروز
 چومن سروی که صد سرو سرافراز
 چومن حوری که حوران بهشتی
 چومن درّی که کرد ریا زند جوش
 چومن لعلی که یاقوت نکورنگ
 چومن شمعی که چون من رخ فروزم ۱۲۷۰
 چومن گنجی که شب پیروز گردد
 ندارد زهره آن زهره مست
 مه رخشنده باین نور دادن
 اگر چون صبح بر گردون بخندم
 اگر صد چرب گوی آید بحر بم
 اگر زلفم بر افشاند سیاهی
 و گر رویم بیند ماه ازین روی
 ز چشم گاو میشم شیر افلاک
 ز بوی طره مشکین من حال (۲)
 هزاران جان شربك موی جعدم ۱۲۸۰
 کجا آرد بلوری در برم تاب
 لبم را خود صفت نتوان که چونست
 ز نرّی آب حیوان ناپدیدست
 بلب که جان دهم که جان ستانم
 کسی کو کاین سخن با او توان گفت
 شدم زین ماه دیدن ماهتابی
 بر سوایی مثال من سجل شد (۱)
 جهان بر روی من بیند همه روز
 ز قد من کند آزادی آغاز
 ز من بر خشک میرانند کشتی
 کنم يك يك دُرش را حلقه در گوش
 گرفت از خجلت من قلعه در سنگ
 چو شمعی شمعدان مه بسوزم
 گراز زلفم طلسم آموز گردد
 که داند داشت زیر کوزه ام دست
 نیارد کفش پیش من نهادن
 ز پسته راه بر گردون بیندم
 بچربی بر همه خوبان بچربم
 نخست از مه در آید تا بماه
 نهد از آسمانم بر زمین روی
 شود مست و زند دنبال بر خاک
 بر آید مرغ مخمل را پرو بال
 چو برقی باز میدوزد بر عدم
 که از شرم تنم شد سیم سیماب
 که وصف او ازین عالم برونست
 که از شرم لبم ظلمت گزیدست
 ز خوبی هیچ باقی می ندانم

(۱) نسخه، نو، چنین دیوانگی بر من سجل شد

(۲) نسخه، مل، مشکیم در حال

لبه گرباده‌یی بخشد بساقی
کنون با این همه صاحب‌جمالی
دلی بامن بسی در دوست بوده
بیک دیدن که دید او روی هر مز
بخونم تشنه شد و ز سینه بگریخت
۱۲۹۰ گهی در چین زلفش ره بدر برد
گهی در زنگبار مویش افتاد
گهی شگر خورد آب حیاتش
گهی زان خنده مست مست کرد
گهی بر پسته او شور آرد
گهی بر خط او در قال آید (۴)
گهی در نر کشش حیران بماند
نمیدانم که تا هرگز کند رای
ز دست این دل پر شیون خویش
دل مستم اگر فرمانبرستی
۱۳۰۰ چه کرد این دل که خون شد در بر من
توای دیده‌چو خود کردی نگاهی
بیک نگرش بسی بگریستی تو
کنون جز صبر، من رویی ندارم
اگر از سنگ و از آهن کنم صبر
با آخر چون فروشد طاس سیماب

از آن مستی نماند هیچ باقی (۱)
دل لایعقلم شد لاابالی
بجان شد دشمن من دوست بوده
مرا گویی ندید او روی هرگز
ز من آن محرم دیرینه بگریخت (۲)
گهی راهی به هندستان بسر برد
گهی در بند روم رویش افتاد
گهی در خط شود پیش نباتش
گهی زان غمز (۳) چابک دست کرد
گهی بر شگر او زور آرد
گهی بر خال او در حال آید
گهی در مجلسش طوفان براند
بسوی گل چنین دل در چنین جای
هفی بیچم چو دست او رجن خویش
بسی کار دلم آسان ترستی
که این از چشم آمد بر سر من
بسر (۵) میگرد در خون سیاهی
ندانم تا چرا نگرستی تو
ز صبر ار چه (۶) سر مویی ندارم
دلم را بی قراری بارد (۷) از ابر
بر آمد شاه هر مز راسر از خواب

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۲) نسخه، نو، مل، بنویرفت وز

دیرینه بگریخت (۳) نسخه، نو، خنده (۴) نسخه، مل، گهی

برخداو در حال آید (۵) نسخه، مل، بسی (۶) نسخه، نو، اما

(۷) نسخه، مل، آرد

- چو شد بیدار ماه مست خفته
چو زیر بید سر برداشت مویش
ز مستی چشم میمالید هر روز
چو یافت از فندقش بادام او تاب^(۱)
نوگفتی نرگسش سرخی^(۲) ازان داشت
چو زلف عنبرین بفشاند از گرد
چو از بستر کلاه آورد بر ماه
چو دست درفشان بر خط نهاد او
چو موی مشک رنگ از راه برداشت
چو زلف از زیر پای آورد بردوش
چو روی از گرد ره در آب شست او
چو در رفتن قدم برداشت هر روز
در آمد آتش عشق جگر سوز
گل سیراب بر آتش بمانده
صبوری کوچ کرده عقل رفته
جگر خسته بصر خونبار مانده
جهان بر چشم او تاریک گشته
بهشتی زین جهان بیرون گذشته
بدینسان مانده بود آن ماهپاره
ز طاوس فلک بنمود محسوس
چو مهر روی بود صاحب جمالی^(۴)
درین شب شکل ماه نورسیده
شهی در حجره چارم بخفته
- گل سیراب شد از دست رفته
نهایی گل برون برد رویش
که فندق سود بر بادام هرگز
ز فندق گشت بادامش چو عناب
که از خون ریزیش گلرخ نشان داشت
گل بی دل کلابی گشت از درد ۱۳۱۰
فلک پیشش کله بنهاد بر راه
بخون خلق عالم خط بداد او
ز ناف آهوان، مشک آه برداشت
بخاست از سبز پوشان فلک جوش
هلاک ماه روشن روی جست او
دل گل رفت و تن افتاد عاجز
گرفت از پیش و پس راه دل افروز
گلاب از جزع بر آتش فشاند
دل افتاده خرد منزل گرفته ۱۳۲۰
دهن^(۳) بسته زبان بیکار مانده
اجل دور از همه نزدیک گشته
برو سیلابهای خون گذشته
که تا بر چرخ پیدا شد ستاره
مه نو چون هلال پر طاوس
کشندش نیل بر شکل هلالی
هلالی بود بر نیلی کشیده
بمهری ماه را در بر گرفته

(۲) نسخه، او، خوبی

(۱) نسخه، مل، آب

(۴) نسخه، چومهر بود چون صاحب جمالی

(۳) نسخه، نو، دهان

یکی جاندار خونی بر سر شاه
 شده در پاسبانی هندوی چست ۱۳۳۰
 یکی افضی القضائی پیشگه را
 بتی زانو مرربع وار کرده
 دبیر^(۱) منقلب پیر و جوانی
 عروس شب چنان پیرایه ور بود
 شب آبتن آنکه در زمانی
 که داند ناچرا این هر ستاره
 که داند کاین همه پرکار پر کار
 فرو میرد شبش شمع چهارم
 چو بسیاری برافروخت و فرو مرد
 کهی مهرش جهان بفروخت بر ماه ۱۳۴۰
 چو ماه او چنان مهرش چنینست
 کنون وقت آمد ای مرغ دلارام
 چو گل بر بام هم چون خار در ماند
 بلا بر جان او بیشی گرفته^(۵)
 بخون گشته شبیخون در گذشته
 بصد چشمی چونر کس در نظاره
 سیه پوشیده شب در ماتم او
 صبا از حال گل آگاه گشته
 هزاران بلبلان نو بهاری
 گل چگونه چهره دایه یی داشت ۱۳۵۰
 که در خرده شناسی مایه یی داشت

(۱) نسخه، مل، دبیری (۲) نسخه، نو، صحنی (۳) نسخه، نو، شد

(۴) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد، میان خاک و خون بر روی مانده و زوتا مرگ یکسرموی مانده

(۵) نسخه، نو، بالای جان (۶) در بعضی از نسخ بعد از این بیت چنین نوشته شده

دکفتار در آگاهی یافتن دایه از عشق کلرخ،

فسونگر بود مرغی چابک اندیش
 بشکلی بوالعجب کار جهان بود
 اگر در جادویی آهنگ کردی
 چنان در ساحری گیرا نفس بود
 دمی کان آتشین دم بر گرفتگی
 زبانی داشت در حاضر جوابی
 دل سنگین او از مکر پر بود
 چو صبح نیز بی خورشید روشن
 چو بر کی دل^(۲) برولزنده بودش
 چو تخت زرزیمین تن^(۳) تھی دید
 وطن میدید و کوه در وطن نه
 در ایوان قبله جمشید میجست
 چو لختی کرد ایوان کام زد او
 سمنبر او فتاده دیند بر خاک
 دلش با نیستی انباز گشته
 گسسته عقد و بسیاری کهر زان
 ز خون دیده آن ماهپاره
 سر زلفش پریشان گشته در خاک
 دلش در بر چو مرغی پر همی زد
 چو دایه دید گل راهمچنان زار
 چنان برقی بجان او در آمد
 کشاد اشک و بسی فریاد در بست
 ز بانگ او بتان گشتند آگاه
 بدیدی حیلۀ صد ساله از پیش
 که لعب چرخ با او در میان بود
 ز سنگی موم و مومی سنگ کردی
 که شیخ نجد با او هیچکس بود
 اگر بر سنگ خواندی در گرفتگی
 بتیزی چون لب تیغ سدابی
 بغایت سخت خشم و نرم بر بود
 دمی دم می^(۱) نزد بی گل بگلشن
 که گلرخ گوهری ارزنده بودش
 سرا چه بیرخ سرو سهی دید ۱۳۶۰
 چمن میدید و گلرخ در چمن نه
 چراغی خواست و ان خورشید میجست^(۴)
 قدم بر در ز در^(۵) بر بام زداو
 ز خون نر گس او خاک نمناک
 ز شخصش رفته جان پس باز گشته
 بخاک افکنده چشمش بیشتر زان
 شفق گشته هلالی گوشواره
 شده توزی لعلش بر سمن چاک
 دمی از دل بر آن دلبر همی زد
 چو کل شد پای او پر خار از آن کار ۱۳۷۰
 که چون رعدی فغان از وی بر آمد
 دلش از دست شد افتاد از دست
 که هر یک میزدندی بانگ بر ماه

(۱) نسخه، مل، دمی گامی (۲) نسخه، مل، جویرک کل (۳) نسخه، نو، مل،
 سیمین بر (۴) نسخه، نو، میان نیمشب خورشید می جست (۵) نسخه، قدم از زیر تر

دو چشم دل (۱) از گل در خون کشیدند
 فشاندند آب گل بر چهره گل
 چنان آتش بآبی کی نشیند
 بازادی رسید آسرو سر مست
 دونه کس بر کشاد و خون روان کرد
 ز نر کس آب بر سبزه روان شد
 زهر یک سوی، صد فریادش آمد
 فلک از نف جانفش گرم دل شد (۲)
 دگر باره چو بار اول از دست
 چگونه تاب آرد نیست مشک این (۳)
 نبود آن کرد (۴) از مویش فشاندند
 کلاب از آسردش خون جگر شد
 ز نر کس ماه در شبنم گرفتند
 بفتدق ماه یعنی رو بکنندند
 بایوان باز بردندش بده کس
 که تاپیک سپیده دم ز داز راه (۵)
 بر آمد نعره مرغان شب خیز
 ز باد سرد صبح آناه بر خاست
 وزان بر خاستن بر خاست فریاد
 بصدقه گنج زر را در کشادند (۶)
 کباب آورد و شربت دایه پیر
 کزین عالم بدان عالم رسیدی

گل سیراب را در خون دیدند
 بلا دیدند و آتش بهره گل
 چو هر دم آتشی در نی نشیند
 چو باد صبحدم بر روی گل جست
 گل بی دل چو قصد این جهان کرد
 خیال سبزه خطش عیان شد
 چو حال خویشتن با یادش آمد ۱۳۸۰
 سحر از باد سرد او خجل شد
 برفت از هوش شکر بار سر مست
 کلی در خون و آتش بوده چندین
 کلاب و مشک بر رویش فشاندند
 رخس چون از کلاب و مشک تر شد
 بتان در نیم شب ماتم گرفتند
 بدر مشک از سر کیسو بکنندند
 یکی بستر بیاوردند ز اطلس
 همه شب دم نزد چون صبح از ماه
 چو نوشد نوبت روز دلاویز ۱۳۹۰
 چو پروین هم چو گرد از راه برخاست
 چو گل برخاست دل بنشست آزاد
 چو آن گنج کهر را باز دادند
 دل همچون کباب و موی چون شیر
 بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی

(۱) نسخه، نو، چو آتش دل (۲) نسخه، مل، گشت (۳) نسخه، نو، میل

نیست سنگین (۴) نسخه، نو، نبود آن هردو (۵) نسخه، نو، سپیده دم بزد راه

(۶) نسخه، نو، بصدقه گنج پر زر بر کشادند

فتاده قد تو چون سرو بر خاك
مگر توی ز رویت ریخت در راه
زبان بکشد گلبرگ سمن بوی
ز صد توانم ای دایه یکی گفت
ز دل تنگی شدم بر بام ناکام
سوی آن باغ رفتم در نظاره
کلی دیدم چمن آراسته زو
ز بویش بود ریحانی^(۱) نفس بود
از آن گل آتشی^(۲) درد دل فتادست
ز شاخی بلبل چون دید آن گل^(۳)
کهی از عشق گل آواز میداد
کهی میکشت در یکدم بصد حال
کهی در روی گل^(۴) نظاره میکرد
با آخر آتشی در بلبل افتاد
میان خاک و خون چندان بسر گشت
مرا زان درد آتش در دل افتاد
از آن آتش دلم چون دود خون گشت
بیک باره دلم از بس که خون شد
خداوند جهان بیرون شوم داد
و گرنه باز ماندم در هلاکی
دو اسبه سوی رفتن داشتیم ساز
پس آنکه دایه گفت ای گل رخ ماه

بگرد سرو تو توی شده چاک
که توی را بریزد پر تو ماه
که گراز صد زبان کردم سخن کوی
نه از بسیار با تو اند کسی گفت
که ای من خاک بادی کاید از بام ۱۴۰۰
تماشا چون کلم دل کرد پاره
ز هر بر کی فغان برخاسته زو
ز رنگش دیده را از لعل بس بود
چو آن بلبل که اندر گل فتادست
بی بر کی فتاد از عشق بلبل
کهی دل را بخون سرباز میداد
کهی میزد بصد گونه پر و بال
کهی چون گل قبارا پاره میکرد
ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
که از پای و سر خود بیخبر گشت ۱۴۱۰
ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
پلی بستم ز خون بنگر که چون گشت
بیل بیرون نشد از پل بیرون شد
درون دل ز سر جایی نوم^(۵) داد
چو ماهی بودمی بر روی خاکی
فرستادم کنون ناگاه خرباز
چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه

(۱) نسخه، مل، روحانی (۲) نسخه، مل، آتشم (۳) نسخه، مل، ز شاخی

چون دیدم آن رخ گل (۴) نسخه، نو، در روی او (۵) نسخه، مل، ز تو جانی نوم

- ندادی گوش و مستی تیز خشمی
حدیث مرد حکمتگوی نیکوست
۱۴۲۰ بین تا گفته ام زین نوع چندی
مرا جایست وان در صدق پیشست
چو شمع آسمان (۲) آمد پدیدار
چو این زرین سپرز بر فلک تیغ
بسلطانی نشست این چتر زر بفت
چو شب شد روز این در شب افروز
بیندازید کرد حوض مفرش
ندیدم در جهان زین حوض خوشتر
چومن بر حوض زرین غوطه خوردم
چو آبم برد آب حوض زین پیش
۱۴۳۰ کلاب از نر کسان صد حوض راندم
بدا انسان شد دلم زین حوض فر توت
که من بر حوض دیدم روی آن گل
چو شد دور از کنار حوض ماهم
بگرد حوض خواهم بار گاهی
کسی کو بر لب حوضی با ستاد
نگونسار آید او در دیده خویش
اگر از دست شد پایم بیکبار
اگر این حوض خود صد پایه باشد
شکر با کل بیکجا نقد باشد
- چو خورشیدت رسید ای ماه چشمی (۱)
که چشم بد بلای روی نیکوست
که بر سوزید هر روزی سپندی
که جای صد هزاران صدقه پیشست
ستاره بیش شد پروانه کردار
چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میغ
ز سیر چتر او آفاق پر تفت
بیانم گفت دل می خواهد امروز
که دارم سینه یی چون حوض آتش
که گویی آب او هست آب کوثر (۳)
چرا پس کرد پای حوض کردم
چرا میریزم آب حوض زین پیش
ز خجلت در عرق چون حوض ماندم
که شد این حوض بر من حوض تابوت
چو آب حوض رفتم سوی آن گل
کنون آب از میان حوض خواهم
که گرد حوض خواهم گشت ماهی
نظر آنکه بغواصی فرستاد
ازین حوضم نگونسار است در پیش
که گشتم کرد پای حوض بسیار
بسر گشتن مرا زو مایه باشد (۴)
شکر بر حوض بهر عقد باشد

(۱) نسخه، رسید آسیب چشمی (۲) نسخه، نو، آفتاب (۳) نسخه، نو،
آب اوست از آب کوثر (۴) نسخه، مل، سرمایه باشد

- کلم من باشکر در بر نشستم
ز حدبگذشت ازین حوضم فسانه
بگرد حوض تخت زر بیارند
که تا ز اواز چنگ و ناله نای
چرا باید زهر اندیشه فرسود
کنون باری چرا غمناک کردیم
زمانی کام دل باهم برانیم
یکی شاهانه مجلس ساز کردند
برون کردند هر مز را از آن باغ
سبب او بود شادی و طرب را
نکین حلقه آن جمع او بود
چرا کردند از آنجا شمع را دور
چو مطرب زیر گل بستی فکند
پری رویان دیگر (۳) همچو لاله (۴)
پری رویی کزان یک شیشه خوردی
ز پیش چارسوی مجلس ناز
چو شد آواز نیست و چاردر گوش
پریزادی ز جن و انس آمد
حریفی زهره طبع و آب دندان
بریشم را بناخن ساز میداد
چو بانگ چنگ در بالا گرفت
- شکر بر حوض دیدم عقد بستم ۱۴۴۰
کنون ماومی و این حوضخانه
می و حوران سیمین بر بیارند
بجای آید دل این رفته از جای
که گر شاد است و رغم بگذرد زود
که میدانیم (۱) روزی خاک کردیم
کزین پس می ندانم تا توانیم
سماع و نقل و می آغاز کردند
دل گل یافت چون لاله از آن داغ
چرا پس بر گرفتند آن سبب را
ندیدند از رخ چون شمع اودود ۱۴۵۰
که بی شمعی نباشد جمع را نور (۲)
زلحن چنگ بلبل پر یفکند
گرفته شیشه و جام و پیاله
بافسون صد پری در شیشه کردی
منادی گر شده چنگ خوش آواز
چه بیست و سی که صد بودند مد هوش
عجب نوعی حریف (۵) جنس آمد
چو خورشید آتشین چون صبح خندان
ز پرده هاتفی آواز میداد
دل از سینه ره صحرا گرفت ۱۴۶۰

(۱) نسخه ، نو ، که غم داریم (۲) نسخه ، نو ، در اینجا این بیت را اضافه دارد ،

تماشا را چو کلرخ در چمن شد بهشتی حور گردش انجمن شد

(۳) نسخه ، مل ، دلبر (۴) نسخه ، نو ، چغاله بر چغاله (۵) نسخه ، مل ، حریفی

ز پرده نغمه را بر تار میزد
 چو پیش آورد از رکه آوره راست (۲)
 نمود از ناخنی علم و عمل را
 کجایی ای چو جان من گرامی
 بجز تو در جهان حاصل ندارم
 دلی گره هست بی نامت دژم باد
 قرارم برد زلف بیقرارت
 نمودی روی از من زود رفتی
 چو بی روی تو جشن از رشک سازم
 چنان دل مست شد از تو بیکبار ۱۴۷۰
 خوش عاشقی (۵) که باشد در جوانی
 خوشا با یار کردن دست در کش
 خوشا از لعل او شگر چشیدن
 چو شنید این سخن کلر روی از چنگ
 شد از بادام ماهش پر ستاره
 چو گل نازک دلی پر عشق و سرمست
 چو شهزاد از صبوری گشت درویش
 وجودش از دو عالم بیخبر گشت
 همه رامشگران بر گرد آن ماه
 گل اندر پرده زان پرده بسر گشت ۱۴۸۰

دم عیمی ز موسیقار میزد (۱)
 دل از طبع مخالف طبع برخاست
 بگفت از پرده خوش (۳) این غزل را
 بیا کر برد و چشمم میخرامی (۴)
 برون از تو درون دل ندارم
 چنان دل را ز عالم نام کم باد
 بآبم داد لعل آب داریت
 چو آتش در زدی چون دود رفتی
 کباب از دل شراب از اشک سازم
 که تا محشر نخواهد گشت هشیار
 خصوصا کر بود با کامرانی
 خصوصا کر بود یار تو سر کش
 خصوصا کر بجان باید خریدن
 ز مرگان کرد بر گل اشک اورنگ
 بفندق فندقی را کرد پاره
 سماع و می صبوری چون دهد دست
 ز بیهوشی بزد یک نعره بی خویش
 زدو عالم برون جای دگر گشت (۶)
 بزاری میزدند از راهوی راه
 دو چشم پرده دارش پرده در گشت

(۱) در یکی از نسخ پس از این شعر چنین عنوان شده « گفتار اندر پرده ساختن پرده ساز و غزل

گفتن بخدمت کلرخ » و در نسخه دیگر چنین « غزل گفتن مطرب در حضور کل »

(۳) نسخه ، نو ، مل ، پرده راست

(۲) نسخه ، مل ، چنگ از پرده راست

(۵) نسخه ، نو ، مل ، عشقا

(۴) نسخه ، بیا تا بر دو چشم من خرامی

(۶) نسخه ، مل ، شد

در آمد عشق و گل بیخود فروشد
 چنان در عشق آن دلدار پیوست
 بخواش دید لب بر لب نهاده
 گرفته موی او پیچیده در دست (۱)
 بدو گفت ای نگار ناو فادار (۲)
 چنین خود بیوفایی چون کنی تو
 سوی باغ آمدی بشکفته چون گل
 چو تو در عشق چون بلبل نباشی
 چرا راندی مرا تا بر گل مست
 چو گل بشکفتی و خوارم نهادی
 چو گل بشنود آن از خواب برجست
 بزاری همچو چنگی پرالم کشت
 روان شد خون ز چشم سیل بارش
 گل بیدل ز میخوابی چنان بود
 چو دید آن خواب عشقش کشت بسیار
 گل آشفته را یکدم کفایت
 غم یعقوب را یادی تمامست
 چو کار از دست شد گل رخ بر آشفست
 گل تر را جگر خشک و نفس سرد
 چو تب در گل فکند از عشق تابی
 شبان روزی در آن تب زار میسوخت
 خدا دانست و بس جای که اوشد
 که بگسست از خود و در یار پیوست
 چو شگر بر لب گل لب گشاده
 فتنه روی بر هم خفته سر مست
 جفاور زد کس آخر با چو من بار (۳)
 بیباغ آبی مرا بیرون کنی تو
 مرا از آشیان راندی چو بلبل
 اگر بلبل برای گل نباشی
 چو بلبل کردمی زاری بصددست
 چو یوسف صاع در بارم نهادی (۴)
 ۱۴۹۰ زبان بگشاد و صد فریاد در بست
 رک و پی بر تنش چون زبروم کشت
 ز خون چشم پر خون شد کنارش
 که از زاری چو برگ زعفران بود
 شدش زان خواب چشم فتنه بیدار
 گل بسرشته را یک نم کفایت
 گل صد برگ را بادی تمامست
 دگر کارش صلاحیت نپذیرفت
 تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد (۵)
 ۱۵۰۰ عرق ریزان شد از گل چون گلایی
 تنش همواره ناهموار میسوخت

(۱) نسخه، نو، بردست (۲) نسخه، مل، نگارین وفادار (۳) در بعضی از نسخ قبل از

این بیت چنین عنوانی نگاشته شده « گفتار اندر بیهوش شدن گلرخ و بخواش دیدن هرمز»

(۴) اشاره بآیه کریمه ۷۲ از سوره یوسف، قالوا نقد صواع الملك و لمن جاء به حمل بعير و انابه زعيم

(۵) نسخه، نو، نبی گرمش گرفت و شد دو گل زرد

چو خاتون سرای چرخ خضرا
 بگردید وز رخ برقع برانداخت
 پزشکانرا بیاوردند دانا
 پزشك آخر دواي كُكل چه داند
 ببايد باغباني همچو هرمرز
 چو باشد بر سر كُكل باغباني
 على الجملة دوا كردند يك ماه
 دواي عشق كردن رو ندارد
 ۱۵۱۰ ز درمان هر زمان دردش بتر گشت
 چو درمان می پذیرفت آن سمئبر
 با آخر به شد و بر بام شد باز
 چو بدمرغ دلش پزیده از بام (۳)
 چو مرغی بر کنار بام می گشت
 از آن بر بام داشت آن مرغ امید
 دلش بگذاشت چون مرغی وطن را
 دلش در آرزوی چینه بر خاست
 دلش چون مرغ وحشی در غلو بود
 دلش پر میزد و بیشرم میرفت
 ۱۵۲۰ دلش برداشته چون مرغ آواز
 صفیری زن مرا آخر سوی بام
 نظر بگشای تا بر بامت افستد
 بر آورد آستین از جیب مینا
 بعالم آستین پر زر انداخت
 برای درد آن کلبرك رعنا
 كه كُكل را باغبان درمان تواند
 و كرنه كُكل نكردد تازه هرگز
 بگل نرسد ز هر خاری زیانی
 نشد يك ذره آن خورشید با راه
 كه درد عاشقان دارو ندارد (۱)
 صبوری كم شد و غم بیشتر گشت
 بایوان باز بردندش بمنظر
 چومرغ (۲) خسته پیش دام شد باز
 بسوی بام زد بار دگر گام
 بیای خویش كرد دام می گشت
 كه تا هادی شود دریش خورشید
 كه دید آن مرغ جان (۴) خویشتن را
 چومرغ از چار چوب سینه برخاست
 صفیر مرغ، بازش (۵) آرزو بود
 چو مرغی در هوای گرم میرفت
 كه ای هرمرز بیا چینه در انداز (۶)
 كه چون من مرغ ناید تیز در دام
 چو من مرغی مگر در دامت افتد

(۱) در نسخه، نو، این بیت بعد از این شعر آمده، دلی کز عاشقی در بر بجنبند
 اگر درمان کنی جوزست و گنبد (۲) نسخه، مل، چومرغی (۳) نسخه، مل، اگر چه
 پر بریده گشتش از بام (۴) نسخه، یار (۵) نسخه، نو، مرغ یارش
 (۶) نسخه، مل، بیا و چینه پرداز، نسخه، بیا ولی در انداز

چو سر از چینه کردی در کمندم
 بدست خویشتن نه پای بندم
 مرا بر چینه خود آشنا کن
 چو هادی کردم از دستم رها کن
 و گر هادی نگردم دل پیرداز
 بزن دست و پیش بازم انداز
 من آن مرغم که بیتو هیچ جایی
 نجویم جز هوای تو هوایی
 من آن مرغم که زرین بود بالم
 بسوخت آن بالم و برگشت حالم
 من آن مرغم که از یک دانه تو
 بماندم تا ابد دیوانه تو
 تلطف کن دمی با همدمی ساز
 دلم را از مدارا^(۱) مرهمی ساز
 بگفت این وفرو افتاد بر بام^(۲)
 همه بام از سرشکش کشت کل فام^(۳) ۱۵۳۰
 چکویم همچین آن عالم افروز
 بکرد بام میکشتی شب و روز
 همه^(۴) کر صبحدم کر شام بودی
 تماشا گاه گل بر بام بودی
 بسی پر بام میشد شام و شبگیر
 بتهمت اوفتاد آن دایه پیر
 گل ارچه راز دل با کس نمیکفت
 سرشک روی او روشن همیکفت
 بشب در خواب دیدش کشت جوشان
 بجست از جای گریان و خروشان
 زبس آتش دلش چون جوی خونشد
 کفش بر لب^(۵) زدواز سر برون شد
 چو عشق از درد درآمد گام برداشت
 گل بی صبر راه بام برداشت
 برهنه پای و سر بر بام می شد
 برای کام دل ناکام می شد
 جهانی بود در زیر سیاهی
 بیار امیده دروی مرغ و ماهی
 شبی در زیر کرد تند پنهان
 چو دوده ریخته بر روی قطران ۱۵۴۰
 شبی چون زنگی اندر قیر مانده
 عروس روز در شبگیر مانده
 شد آکه دایه و کلرا چنان دید
 ز تخت زر سوی بامش روان دید
 فغان برداشت کاخر این چه حالت
 ز کم عقلان چنین حالی محالست
 چه کمرایست کا کنونت گرفتست
 نداری عقل یا خونت گرفتست

(۱) نسخه، مل، مدارا کن زمانی (۲) نسخه، مل، ازبای (۳) نسخه، نو،
 شد جگر فام، نسخه، مل، آلائی (۴) نسخه، مل، همی (۵) نسخه، مل، کفش بر سر

گره بر جان پرتابم زدی تو
 بهر ساعت سوی بام آوری رای
 یقین دانم که کارت (۲) مشکل افتاد
 زبان بکشای تا مشکل چه داری
 اگر گویم چه میسازی تو بر بام
 کجا باور کند دایه ز گل این ۱۵۵۰
 اگر بر تخت زرین شب گذاری
 و کسر بر بام باید شد بیازی
 چو اسبی تند باشی بر شدن را
 اگر گویم سوی قصر آی از بام
 فرو افتی و شناسی سر از پای
 و کر گویم که بر بام آی و برخیز
 چو مرغی میزنی بیخود پر و بال
 بجلدی آستین را در نوردی
 نهاده در کنار (۷) از دیده دودی
 ۱۵۶۰ کهی از ترکست خروتاب پالای
 کهی با مرغ کردی هم صفیری
 کهی از شاخ مرغی را برانی
 کهی سنگی در اندازی به آبی
 کهی گریان شوی چون شمع خندان
 کهی بام از گریستن رود سازی
 چهره نکست اینک (۱) در آیم زدی تو
 هوی کیسو کشان چون چنگ در پای
 کزین مشکل بس آتش در دل افتاد
 خدا داند که تادر دل چه داری
 مرا گوئی که تادل گیرد آرام
 کجا بیرون شود با من بیل این
 ز بس سستی تو گوئی جان نداری
 شوی تو شوخ دیده جرّه بازی
 خری کاهل فرونی آمدن را (۳)
 ز صد دریش گیری در ره آرام (۴)
 نجنبی و نگیری پای از جای (۵)
 بر افروزی و چون آتش شوی تیز
 چو روباهی نهی بر دوش دنبال
 همه شب (۶) بر کنار بام کردی
 دلی پر درد میگوئی سرودی
 کهی بی چوب کز، مهتاب پیمای
 کهی از ناله در بندی نفیری
 کهی از باغ مرغی را بخوانی
 کهی سر سوی سنگ آری بخوابی
 کهی دستار چه خایی (۸) بدن دان
 کهی سیبی کلوخ امرود سازی

(۱) نسخه، نو، چه شیرست اینک (۲) نسخه، مل، کاری

(۳) نسخه، مل، فرود بر آمدن را، نسخه، فروتر آمدن را (۴) نسخه، نو، راه آرام

(۵) نسخه، نو، نجنبی و نجنبائی سم از جای (۶) نسخه، همیشه

(۷) نسخه، بر کنار (۸) نسخه، گیری

کهی درد دست گیری (۱) دسته گل
 کهی بیرون کنی دست از گریبان
 کهی بر روی دیوار (۳) افکنی خویش
 کهی از دل بیزاری آه سردی
 کهی باشد ذوبادامت شکر خیز (۴)
 ز بسیاری که کرد بام پیوی
 اگر چه من نیم حاضر جوابی
 همه شب (۵) گوش میدارم ترانمن
 همه شب دل زهانی ساکنت نیست
 ازین ممکن شود واجب خیالی (۶)
 شبی چند آن (۸) نیابد چمنه تو خواب
 قرارت نیست و آرامت برفتست
 چه خالست این ترا آخر چه بودست
 همه خلق جهانرا خواب برده
 چه میخواهی ز پیر ناتوانی
 چه میخواهی ازین مسکین بی زور
 دلم خونشد ز زاری کردن تو
 نیاری (۹) رحمتی بر من چه سازم
 چو شب در انتظار روز باشی
 چو روز آید شوی بر رخ گهر بار
 شبانروزی قرارت می نه بینم

کهی نوحه کنی بر بانگ بلبل
 کهی در پای اُفتی همچو دامان (۲)
 کهی دیوار پیمایی پس و پیش
 که از گرمی فرو افتی بدردی
 کهی گردد دو کلبر کت غرق ریز ۱۵۷۰
 بدری هنر شبی کفشی بیوی
 ز تو غایب نیم در هیچ بنایی
 تو پنداری که بگذارم ترا من
 بجز بر بام رفتن ممکن نیست
 ندانم حال و دامن هست حالی (۷)
 که منقاری زند یکم رخ در آب
 بید نامی مگر نامت برفتست
 پری داری مگر دیوت ربودست
 ترا گویی که برفیست آب برده
 که در عالم تویی او را و جانی ۱۵۸۰
 کزو مویست باقی تالب گور
 ندارم طاقت خون خوردن تو
 تو زاری میکنی من میگذازم
 چو شمع می تا سحر درسوز باشی
 که کی باشد که شب آید پدیدار
 بجز غم هیچ کارت می نه بینم

(۱) نسخه ، بادست آری (۲) نسخه ، نو ، چون غریبان، نسخه ، از پای اُفتی چون غریبان

(۳) نسخه ، مل ، کهی بر روی دریا (۴) نسخه ، نو ، شفق خیز (۵) نسخه ، همه دم

(۶) نسخه ، نو ، شبی ناز و زوهای تابشالی (۷) نسخه ، مل ، ازین واجب شود ممکن محالی

(۸) نسخه ، نو ، یکدم (۹) نسخه ، مل ، نداری



چودایه زین سخنهالب فرو بست
بدایه گفت (۲) دل بر می شکافم
چو کوه قاف با من در کمر شد
چنین دردی که در جانم نهفتست
دل (۳) دایه ز درد او چنان شد
بگل گفت ای چو جان من گرامی
دل بنشان بگو تا از کجا خواست (۴)
بجان پرورده ام من در کنارت
چرا ای مرغ زرین دلاویز
بمنظر بر روی سر پا برهنه
بگو تا دست سیمین تو امروز
تو میدانی که چون راز تو دارم
ندیدستی زمن بسیار گویی
نکفتم پیش تو هر کز خطایی
همیشه تا که بودم بنده بودم
شبم شب نیست بی موی سیاهت
همه کام دلت (۹) باشد مرادم
ندانم دید برماه تو دایه
اگر بر گل فتد یک سایه گل
تویی جان من ای در شب افروز

زبان بگشاد گل چون بلبل مست (۱)
که گویی زیر بار کوه قافم
ز آهم خون چشمم چون جگر شد
زبانم پیش کس هر کز نکفتست
که از دست دلش گویی که جان شد
بگردانیده روی از شاد کامی
مکن کثری و با من دل بنه راست (۵)
مشوش چون توانم دید کارت
نیایی خواب چون مرغ شب آویز
بگوراست و مخوان تاریخ کهنه
بزیر سنگ کیست ای عالم افروز
نفس از راز داری بر نیارم (۶)
نه هر کز ده زبانی و دورویی
دروغی نیز (۷) نشنودی (۸) ز جایی
زماهت دل به مهر آکنده بودم
نه روزم روز بی روی چوماهت
تو باری نیک دانی اعتقادم
که یک موی افکند بی مهر سایه
چو گل در خون نشیند دایه گل
که جانم بر تو میلرزد شب و روز

۱۵۹۰

۱۶۰۰

- (۱) پیراز این بیت در بعضی از نسخ این عنوان قرار دارد « گفتار اندر پاسخ گلرخ بدایه و مناظره ایشان » یا « جواب دادن گل دایه را » (۲) نسخه ، نو ، گلش گفتا
(۳) نسخه ، مل ، زدل (۴) نسخه نو ، مل ، دلت بنشین بگو تا از چه برخاست
(۵) نسخه ، روبنه راست (۶) نسخه ، مل ، تو میدانی که چون من راز دارم نفس از رازداری باز دارم (۷) نسخه ، نو ، باز (۸) نسخه ، مل ، نشنیدی (۹) نسخه ، نو ، همه شادی نو

چنان دارم دل از مهر تو پر تاب
 زمانی شمع بالینت فروزم
 بسوزم عود و عنبر بر سر تو
 چو خال سبز^(۲) بر رویت کنم راست
 کنم در کوزه جلاّب تو شیرین
 مرا در حق تو شفقت چنینست
 اگر چه خسته^(۳) ایام گشتم
 جهان تاپشت من همچون کمان کرد
 رگم گشته کبود و روی چون کاه
 جهان را مدنی بسیار دیدم
 چو حرصم شد دراز و عمر کوتاه
 که بگذر زود چون بادی بدشتی
 کنون وقت رحیل آمد بنا کام
 ز تو بر بایدم ایام آخر
 ز عمرم هیچ دورانی نماندست
 چه من گر سایه ام تو آفتابی
 بگو تا از که میگرددی بخون تر^(۴)
 اگر چه دردمند و نا توانم
 نه هر چیزی همه کس داند ای ماه
 بحق آنکه تن را جفت جان ساخت
 هزاران شمع از طاقی برافروخت
 چو عنصر بود بیگانه جدا کرد
 بحق مریم پاکیزه گوهر
 که هر شب بر جهم ده بار از خواب
 زمانی شمع آیینت فروزم^(۱)
 کنم هموار بر تو چادر تو
 شکنهای دو کیسویت کنم راست
 نه از یکسوی از دو سوی بالین
 ترا ای مهربان بامن چه کینست
 اسیر چرخ نافر جام گشتم
 جوانی را چوتیر از من روان کرد
 ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه
 چه میجویم دگر انکار دیدم
 مرا ییری پیام آورد ناگاه
 که سوی خاک داری باز گشتی
 مرا با تو بهم نگذارد ایام
 بود این عمر را انجام آخر
 مرا بر نا توانی نماندست
 مرا بسیار جویی و نیابی
 کرامی بینی از خود سرنگون تر^(۴)
 روا باشد که درمانی بدانم^(۵)
 مرا زین حال پوشیده کن آگاه
 خرد را کار فرمای جهان ساخت
 چراغ از جان مشتاقی برافروخت
 بمایگانگان را آشنا کرد
 بناقوس و چلیپا و سم خر

(۱) نسخه، نو، بایینت فروزم (۲) نسخه، مل، خیال سبز (۳) نسخه، نو، سوده

(۴) نسخه، فزون تر (۵) نسخه، مل، ندانم

۱۶۳۰ بانجیل و بززار و برهمن
 بروح عیسی خورشید آسا
 که گر رازم تو بر گویی نهانی
 بخون دل بزرکت کردم آخر
 نکاهت داشتم از آب و آتش
 مرا در گردنت حق بيشمارست
 سبک روحی تو و از خشم تو من (۲)
 سخنهای مرا در تو اثر نیست
 بدان میآریم در انتقامت
 چو بسیاری بگفت آن دایه پیر
 سرش در گشت و چشمش رود خون شد ۱۶۴۰
 ز شرم دایه خوی بر گل نشستمش
 فسونگر گشت و در بیداد آمد
 که رسوا خواهیم کردن سرانجام
 همی از دست ندهی بیشه خویش
 فکندی چینه سالوس در دام
 چه رنجانی من دیوانه دل را
 مرا از دست دل کاری فتادست
 نه در خویش بتوان گفت کس را
 نه نیز این در دراپنهان توان داشت
 ۱۶۵۰ بگویم بی شک رسوا بمانم
 بگو در گردنت حق تا چه کارست
 بگویم هم درین سودا بمانم
 بگو در گردنت حق تا چه کارست
 بگویم هم درین سودا بمانم

(۱) نسخه، نو، بگو در گردنت حق تا چه کارست (۲) نسخه، نو، سبک روحی
 بدم و زخشم تو من (۳) در بعضی از نسخ پس از این بیت چنین نگاشته شده: «گفتار اندر پاسخ
 دوم کلرخ با دایه فریبده» یا «پرده برداشتن کل از راز و افشامودن»
 (۴) نسخه، مل، درخانه (۵) نسخه، نو، این شعر را پس از این بیت اضافه دارد،
 اگر چه فوت سر پنجه داری چرا دیوانه بی را رنجه داری

نگویم تا درین کردم جگر خون	بگویم سرزنش دارم ز هر دون
نگویم تا کسی آرم این بهانه	بگویم در جهان کردم نشانه
نگویم ترک تنهایی ندارم	بگویم تاب رسوایی ندارم
یقین دادم که بر من جان نماید	اگر این راز من پنهان نماید
بسان تخم مرغی بسته باشد	سخن تا در قفس پیوسته باشد
چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست	ولیکن چون زدل سوی زبان جست
بگویم سر ببرند از زبانم	از آن ترسم که گر راز نهانم
کشایم رازا گر بر تو توان بست (۱)	کنون ای دایه چون کارم شد از دست
که از خود باید آنرا هم پنهان داشت (۲)	ترااکنون سخن باید چنان داشت
که سوز عاشقان پنهان نماید ۱۶۶۰	بگویم باتو تا در جان نماید
پسر دارد یکی چون سرو آزاد	بدان کاین باغبان مه مرد استاد
زلعلش گوهر اندر تیغ مانده (۳)	ز رویش ماه زیر میغ مانده
باب و طاق بوده نیکوان را	بهر کس خواب بسته جادوان را
شکر از هر دو لعلش شیر خورده	جگر از هر دو چشمش تیر خورده
ازو در سن بگردد زلف شیرینک	لب لعلش چو کلکونرا (۴) نهد تنک
زمین بوسیده ماه آسمانش	ستاره دیده در شگرستانش
چه حلوائ نبات آب حیاتست	لبش گویی که حلوائ نباتست
بگردد شگرش صف بر کشیده (۵)	زیسته طوطی خطش دمیده
زعنبر بر در پسته نهاده	دو (۶) چشم مور صد حلقه کشاده
برسته دانه و سبزی دمیده ۱۶۷۰	دولب چون دانه ناری مکیده
زرشک افکنده کلکون نعل در سنک	ز لعل او دمیده خط شیرینک

(۱) نسخه ، نو ، این بیت را پس از این شعر اضافه دارد ،

سخن گوینده بی نیکو نوشتست که خاموشی بی هنگام زشتست

(۲) نسخه ، نو ، که هم از خویشتن باید پنهان داشت (۳) نسخه ، نو ، زرشک او کهر در

تیغ مانده (۴) نسخه ، مل ، بر کلکون (۵) نسخه ، نو ، در کشیده

(۶) نسخه ، نو ، چو

نمود از لب دهان غنچه رادوست
 لبش نیرنگ خط چون برنگین زد
 خطی دیدم چو ریحان ارم من
 خطی خوش بود لوح دل قلم کرد
 از آن خط شدیری در من چه سازم
 دلم چون شیشه بی زان خط شد از دست
 پری در شیشه آید وین پری زاد
 چو خط او بدیدم زین دل تنگ
 کنون کز دست کودك شیشه افتاد ۱۶۸۰
 میرسای دایه تا من زان پری روی
 بیالای منست آن زلف شبرنگ
 چو اول دیدمش در سایه بید
 زمستی از دو عالم بی خبر بود
 چو آهو چشم من بیهوش افتاد
 چو گل دید آن رخ چون ماهیاره
 رخس چون آتشی (۴) سیراب دیدم
 بجست از من دل دیوانه چون تیر
 چو با هوش آمد و ناگاه برخواست
 کله چون کوز بنهاد و کمر بست ۱۶۹۰
 چو آن سرور روان من عیان شد
 جواز پیشم برفت آن گوهر خاص
 دل لایعقلم دیوانه اوست
 خط سر سبز او چون غنچه در پوست
 بسبزی آسمان را بر زمین زد
 نهادم سر بر آن خط چون قلم من
 خطی بر خونم آورد وستم کرد
 بدین سانم در آن خط عشق بازم (۱)
 پری دل برد و دل چون شیشه بشکست
 دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
 شدم در خط (۲) چو دل زد شیشه بر سنگ
 ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
 چگونه چون پری بویم بهر سوی
 ز زلفش روی کلگون بر کشم تنگ
 بیش حوض خفته هم چو خورشید (۳)
 ولی عالم از و زیر و زبر بود
 ز چشمش خواب بر رخ گوش افتاد
 ز باد سرد کردی جامه پاره
 ز آب و آتش او تاب دیدم
 نگه چون دارم از زلفش بزنجیر (۵)
 فغان از سرو و جوش از ماه برخواست
 همه خون در دل من چون جگر بست
 ز آزادی او اشکم روان شد
 دل من پیش از و میرفت رقاص
 که او شمعست و دل پروانه اوست

(۱) نسخه، مل، براینسانم بر آن خط عشق بازم (۲) نسخه، مل، برخط
 (۳) نسخه، مل، رخ چو خورشید (۴) نسخه، مل، آتش (۵) نسخه، نو،
 آن زلفش بزنجیر

منم در انتظار مرگ مانده وزان شگر کلی بی برگ مانده
 نه شب خوابست و نه روزم قرارست ^(۱) شب و روزم خیال آن نگارست
 دلم دستی بجام ناز بردی ^(۲) اگر يك لحظه خوابم باز بردی
 همه شب بستر نرم از درشتی کند با پهلوی من خار پستی
 کنون ناگفتنی چون باتو گفتم چه سازی تا شود آن ماه جُفتم
 اگر چه از رخت شرمم گرفتست دلم گرمست از ان گرم گرفتست
 منم کلبوی و آن دلبر سمن بوی بزرگی کن میان ما سخن گوی ^{۱۷۰۰}
 ازین شاه آن گدایی راشهی ده وزین گل آن شکر را آکهی ده
 بروگو تو عقیقی با کهر ساز شکر داری بر گل کلشکر ساز
 بروگو تو چو سروی من چو شمشاد بیا تا بر جمال من شوی شاد
 بروگو تو چو ماهی من چو مهرم چو ذره رقص کن در پیش چهرم
 کنون ای دایه دل پرداختم من ترا دربان این در ساختم من
 از آن پاسخ چنان شد دایه پیر که گفتی خورد بر دل زان جوان تیر
 چو بشنود ^(۳) این سخن برداشت پنجه بزد بر روی پرچین صد تپنجه ^(۴)
 بر سوایی خروشی در جهان بست که هرگز آن نکوید در جهان مست
 زهی همت نکویاری گزیدی نگه دارش نکو جایی رسیدی
 ترا یاری چنین در پرده ناز ^(۵) چرا بامن نمیگفتی یکی راز ^(۶) ^{۱۷۱۰}
 نتوان گفت باری این همه جای ^(۷) که شرمت بادای بی عقل بی رای
 ز گفت دایه شد در خشم گلرخ بدو گفت ای بتلخی زهر پاسخ
 اگر صد پند شیرینم دهی تو نیم من زانکه هم زینم دهی تو
 برآمد از دل پر بند دودی ندارد آتشین ^(۸) را پند سودی

(۱) نسخه، مل، نه شب خواب و نه روزم را قرارست (۲) نسخه، مل، بجام ناز بردی
 (۳) نسخه، مل، چو بشنید (۴) نسخه، مل، صد تپانجه (۵) نسخه، مل، راز
 (۶) نسخه، مل، ز آغاز (۷) نسخه، نو، نه بتوان گفت این باری همه جای
 نسخه، مل، باری در همه جای (۸) نسخه، مل، آتشی

دل خود را بصد در پند دادم
 چرا پس زین سبب فریاد کردی
 دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ
 سخن را رنگ داد آن مرغ استاد
 زبانرا در فسون گل چنان کرد
 به گلرخ گفت نیکو آوریدی
 ۱۷۲۰ ترا نقدست با هم ترک و هندو
 ترا شاه سپاهان خواهد، آخر
 کسی در شاهی و در کامرانی
 کسی را نقد باشد ماهپاره
 چو این بی جان تن آسانست بگذار
 اگر تو توبه نکنی زارزویت
 هوا در تف و در سوز افکندت
 مگر نشنیدی این تنبیه هرگز
 تو خسرو او گدایی بچه آخر
 ۱۷۳۰ تو نوروز بتان جان فزایی
 بعالم نیست طوطی را شکر بار
 گل و بیلست او را کار پیوست
 زهی خرطبعی آخر از تو چندی
 که دارد پهلویی و دستگاهی
 اگر زین گاو باشد یکدمت وصل
 بدست خویش افکندی تو در پای (۴)
 چه خلقی تو چنین آشفته رفتار
 چو پیمان بستدم (۱) سو گند دادم
 همه سو کند و پیمان یاد کردی
 که گلر عاشق (۲) نقشی بود در سنگ
 باستادی زدر بیرون فرستاد
 که بلبل را زبان بند (۳) زبان کرد
 که بر شاهی گدایی را گزیدی
 کدامت دل همی خواهد زهر دو
 تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر
 چگونه آرزو خواهد شبانی
 چگونه مهر جوید از ستاره
 همه تن کر همه جانست بگذار
 بگویم تا بیرد شاه مویت
 چه بدبختی بدین روز افکندت
 سیه سر بر نتابد پیه هرگز
 تو شاه او روستایی بچه آخر
 برو عیدی بکن بی روستایی
 که پیش گاو بندی خر کنی بار
 ببیل او ترا کی گل دهد دست
 با آخر میچمی از گاو بندی
 که پهلو ساید او با چون تو ماهی
 بخر کم کرده بی مانی تو بی اصل
 سر خود از یکی تا پای بر جای
 که یک جو می نکیر ددر تو گفتار

(۱) نسخه، مل، بستمو (۲) نسخه، مل، که گل در عشق (۳) نسخه، نو، از
 زبان کرد (۴) نسخه، نو، خویشن افکنده

من ازهر نيك و ازهر بد كه گفتم
 تو شسته چشم از ناشسته رويی
 بيد نامی خود گسترده یی پر
 اگر آبت بریزد نیست بیمت
 ترا دیو هوی دیوانه کردست
 خجل شد گل چنان كز خوی بیاغشت
 بدایه گفت من عاجز ازین كار
 اگر بسیار كویی ورنكویی
 چنان سوداوش دردل محكم افتاد
 مبادا جان من كر سوی او نیست
 بچشم تو اگر آن ماه زشتست
 بچشم تو اگر دیوست پر خشم
 بچشم خویش كار خویشتن بین
 مدارای دایه زان دلخواه بازم
 ازین محنت ترا بادا سلامت
 چو دل امید بهبودی ندارد
 چه میریزی میان ریگ روغن
 كشادم پیش تو راز نهائی

يكی دردت نكرد از صد كه گفتم
 ز خون خویش شستی دست كویی
 بر سوایی برهنه كرده یی سر ۱۷۴۰
 كه نفروشد كسی نانی بسیمت
 خرد را با دلت بیگانه كردست
 ز شرم او (۱) نقاب از گل فرو هشت
 بیکسو کی شوم هرگز ازین كار
 مرا یکسانست تا دیگر نكویی
 كه در سنگ آچنان نقشی كم افتاد
 مبادا چشم من كر روی او نیست
 بچشم من چو حوری از بهشتست
 بچشم من چو مردم اوست در چشم (۲)
 بچشم من جمال یار من بین ۱۷۵۰
 چو دل اورا همی خواهد چه سازم
 كه هرگز بر نكردم (۳) زین ملامت
 ملامت كردنت سودی ندارد
 بهرزه آب میكوبی بهاون
 بكفتم گفتنی اكنون تو دانی

(۱) نسخه ، نو، زشرم خود

(۲) ابیات زیر در یکی از نسخ پس از این شعر اضافه بود و الحاقی بنظر میرسد.

بچشم تو اگر چون ماهتابست
 بچشم تو اگر خرد و حقیرست
 بچشم تو اگر چه سهل چیزست
 بچشم تو اگر مسکین شهرست
 بچشم تو اگر بی خان و مانست
 بچشم من چو ماه و آفتابست
 بچشم من مثالی بی نظیرست
 بچشم من چو جان در تن عزیزست
 بچشم من سر خوبان دهرست
 بچشم من گرامی تر ز جانست

(۳) نسخه ، نو، به نكردم

بین تا چند سو کنندان بخوردی^(۱) که هرگز از سر پیمان نکردی
 کنون با آن همه سو کند خورده ز من می بکسلی پیوند کرده
 چرا شرم نمی آید ز رویم که گویی تابرد شاه مویم
 ترا دیدم چونم آهن دلی سخت زدایه نیست دلداری زهی بخت
 ۱۷۶۰ دمی نبود که در خونی نکردم اگر عاشق شدم خونی نکردم
 تو می گفتی بگو، چون گفته شد راز شدی در خشم و کردی فتنه آغاز^(۲)
 بسی عیب من آتش فشان تو چو آب از بر فرو خواندی روان تو
 چو کارم می بنکشایی تو آخر بچه کارم همی آیی تو آخر^(۳)
 چو صیدی مرده در شستم فتادی^(۴) چو پای مور^(۵) در دستم فتادی^(۶)
 چو پیش دام بگرفتی مرا تو کرفته میزنی ای بی وفا تو
 دلیری گر^(۷) دلیری را گرفتی زهی شیری که شیری را گرفتی
 نباید بامنت زین بیش آویخت که هر مرغی بیای خویش آویخت
 بده آبم چو قرعه بر من افتاد که باتو نان من در روغن افتاد
 مکن ای نرم زن بامن درشتی که ما بر خشک میرانیم کشتی
 ۱۷۷۰ شدم در پای محنت پست تو من فرو کویم بسی^(۸) از دست تو من
 ترا چون مردمان گر شرم بودی مرا پستی برویت گرم بودی
 چو کر به نقد بیند دیک سر باز نیابد شرم، سگ به زوبدر باز
 بگفت این و خروشی سخت برداشت بچشم دایه رخت از تخت برداشت
 چو دایه این سخن بشنید از خشم دل خونین برون افکند از چشم^(۹)
 بعل گفت از هوا دلگرم کردی مرا صد باره^(۱۰) بی آرم کردی

(۱) نسخه، نو، که خوردی (۲) نسخه، نو، کردی غلبه آغاز (۳) نسخه، مل،
 بچه کارم می آیی تو آخر (۴) نسخه، نو، فتاده، نسخه، شست اوفتادی
 (۵) نسخه، مل، چو پای موزه (۶) نسخه، نو، این بیت را بعد ازین شعر اضافه دارد
 در آموزم مردم از جفا ترس چو توینده ندیدم ناخدا ترس
 (۷) نسخه، نو، کن (۸) نسخه، مل، بروی (۹) نسخه، نو، انکیخت از چشم
 (۱۰) نسخه، نو، مل، مرا صد راه

زپیش خویش صدبارم براندى
 سگم خواندى^(۱) و بانگم برزدی تو
 ترا صد بار کفتم هوش میدار
 اگر رازیت باشد فرصتی جوی
 زبان بود اینکه بادوشم^(۲) نهادی
 لباس نیکنامی بردردیدی
 چو گل پاسخ شنود^(۳) از جای برجست
 یک ره صبر ازو^(۴) زنجیر بگست
 زآم و فاله آن ماهپاره
 زمین پرگرد گشت از آم سردش
 دلش در آتش و تن مانده در آب
 نه بادایه سخن گفت و نه با کس
 همه بیچارگانرا غمگسار اوست
 رضای او طلب تا زنده کردی
 خداوندا دلم را بنده کردان
 دلم میخواهد از تو یاری تو
 دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت
 دمی کانرا بها آید جهانی^(۵)
 کرفتی از سر غفلت کم خویش
 ازین غفلت چو فردا کردی آگاه
 بخواری آستین بر من فشاندی
 چو گربه زود دربانک آمدی تو
 سخن در گوش گیر و گوش میدار
 دهان بر گوش من نه راز بر کوی
 دهان بود اینکه بر گوشم نهادی
 ۱۷۸۰ بزر خواری و بدنامی خریدی
 ز چشم دایه^(۶) جایی دور بنشست
 بزخم او زه صد تیر بگست
 یک ره در فروش آمد ستاره
 فلک پر درد شد از سوز دردش^(۷)
 نه خوردش بود ازین اندیشه نه خواب
 که یار من درین محنت خدا بس
 همه وقتی همه جاییت^(۸) یاراوست
 خداوندی مکن تا بنده کردی
 ۱۷۹۰ بفضلت مرده بی را زنده کردان
 کرامت کن مرا بیداری تو
 چرا گفتی که آوردت بدین گفت
 پی آن دم نمیگیری زمانی
 نمدانی بهای یکدم خویش
 پشیمانی ندارد سودت آنگاه^(۹)

(۱) نسخه، مل، سگم گفتی (۲) نسخه، زبان با غلبه در گوشم (۳) نسخه، مل، شنید

(۴) نسخه، مل، بخشم دایه (۵) نسخه، مل، صبر او (۶) نسخه، مل، فلک

پرتف شد از سوز و زردش (۷) نسخه، مل، جاییم (۸) نسخه، مل، بجایی

(۹) نسخه، مل، سود آنگاه

خطاب با حقیقت جان در معنی زاری کردن گلرخ (۱)

الا ای قمری مست خوش آواز
چو هادی گشته یی بگذار خانه
تو تا این آشیان بر خاک دادی
دمی طوبی لك، از زندان غدار (۲)
۱۸۰۰ بزیر سایه او بال بگشای
چنان برای کان پاكان حلقه
زبستان سخن (۴) در فکر گلروی (۵)
چو يك مه خشم گل بادایه برداشت
دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت
بگل نزدیک شد در رنج دوری
چو دید آن آفتاب دلنوازان
دلش را شعله های آتشین بود
رخش را قطره های خون نهان داشت
تنش را ذره ها شد همچو سیماب
۱۸۱۰ شبی تاریك بود و سینه پر جوش (۶)
چو شب شد از دو جزعش پرستاره
زبان بگشاد گل کای بینخور و خواب
ازان خوابی بچشم می نیاید
ندانم تا چه خواهم دید ز ایام

ازین خاشاك دنیا خوی كن باز
چه خاشه میکشی بر آشیانه
ز راه پنج حس خاشاك دادی
بسوی شاخ طوبی پر بهنجار
كلوخوش كن (۳) وزان پس راز برای
يك ره بر تو اندازند خر قه
چو سوسن ده زبان شو حال گل کوی
وزان خورشید طلعت سایه برداشت
چو شمع از تاب آن فرخ همی سوخت
كه بر خیزد ز دست نا صبور
چو شمع از آتش گل شد گدازان
چو مومی شد دلش گر آهین بود
بروشد خونفشان كرسنگ جان داشت
چگونه ذره آرد در هوا تاب
زیبصبری نشد يك ذره (۷) خاموش
شب آنشب ماند بر جا از نظاره
ز بیخوابی شدم از دیده غرقاب
كه آب چشم، خوابم در رباید
كه من نه خواب می یابم نه آرام

(۱) نسخه، مل، دمسازی کردن دایه در کار گل، نسخه، نو، با سرقصه آمدن، نسخه،
از سر گرفتن قصه و رنجور شدن گل، (۲) نسخه، دمی بگذر ازین زندان غدار
(۳) نسخه، مل، زبان خوش كن (۴) نسخه، ز صحن بوستان (۵) نسخه، مل،
گلجوی (۶) نسخه، مل، در جوش (۷) نسخه، نو، يك لحظه

- مگر خوابم بیست افکند در آب
منم امشب چو شمع از سوز زنده
منم امشب دلی بریان بداده
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه
شب‌ی بود آسمانی چون زمینش^(۳)
جهانرا روی قیر اندود کرده
مه گردون^(۴) بداده^(۵) پشت از خشم
همه چوبک زنان بام گردون
نهاده بند بر پای ستاره
خروس صبح در ویرانه مرده
کشاده زنگی شب دست‌ها را
فلکرا قطب کرده میهمانی
شاهنگ فلک در کور مانده
قبا بدریده دوران قمر را
همه شب صبحدم دم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند
دمیده چشم اختر میل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی
بیک ره کهکشان هفت پرده
فتاده زنگی شب سرنگون‌سار
سیه پوشیده هاروت سپیده
بسوزن مرغ شب از هفت طارم
چنان شب نوک بسوزن چون توان دید
- که سر بگشاد آب از چشم بیخواب^(۱)
نخواهم بود جز تاروز زنده
چو شمع از آتش دل جان بداده^(۲)
چنین در سوز مانده تا سحر گاه
شده روز قیامت همنشینش
ز ماهی تابمه پر دود کرده ۱۸۲۰
زده انگشت شب انگشت در چشم
فتاده مست سر، در طشت پر خون
در افتاده مؤذن از مناره
دهل زنرا زش در خانه مرده
در آتش کرده مار و اژدها را
فکنده قطب بر گردون گرانی
چراغ آسمان شب کور مانده
زبان بیریده مرغان سحر را
پلاسی را بعالم در کشیده
سیاه روز دور و راه در بند ۱۸۳۰
پلاس شب کشیده نیل در چشم
نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
همه داروی بیهوشانه خورده
ستاره دامنش را کرده مسمار
فتاده ماه در چاه زیبیده
همی چید ارزن زرین ز انجم
بسوزن ارزن آخر کی توان چید

(۱) نسخه ، از چشمه خواب (۲) نسخه ، مل ، بمانده (۳) نسخه ، مل ، خوب
بینش (۴) نسخه ، نو ، مه از گردون (۵) نسخه ، بکرده

شبی چون روی زنگی پرسیاهی
 کلید صبح در دریا افتاده
 ۱۸۴۰ تو گفتی صبح را پروای دم نیست
 فغان در بست (۱) گل کای شب زمانی
 تو ای شب گرنه روز رستخیزی
 چو شمع می مانده ام در سوز امشب
 دلم تا چند بریان داری ای صبح
 مگر ای صبح از آن برنخیزی
 چو از حد رفت نا معلومی صبح
 چو صبح این دیبه زربفت کردون
 چو کرد نیل شب از راه برخاست
 همه شب دایه گل را کوش میداشت
 ۱۸۵۰ نمی آورد طاقت دایه ییر
 بر گل رفت و چون گل زار بگریست
 بپهلوی در بر آن مه بگریست
 بگل گفت ای شده در خون جانم
 منم ماهی میان خشک (۴) مانده
 مرا ماهیست تا حالیست بی تو
 می رس از من که من چونم درین حال
 نه روی آنکه سازم چاره کار
 ز دست تو من کار او افتاده
 کنون چون ترک نام و ننگ گفتم (۵)

رسیده زنگ شب تا پشت ماهی
 جهان را کوه بر بالا افتاده
 ز سنگ آید برون آن نیز هم نیست
 دری (۲) بکشای و بازم خر بجانی
 چرا آخر سبک تر برنخیزی
 مگر شب را فروشد روز امشب
 دمی بر زن اگر جان داری ای صبح
 که همدستان روز رستخیزی
 گشاده گشت قفل رومی صبح
 گرفت از کار گاه سبز بیرون
 چو یوسف روی روز از جای (۳) برخاست
 در آن بیهوشی او را هوش میداشت
 که گل رخ زار می نالید چون زیر
 بسی بر رخ زد و بسیار بگریست
 میان خاک و خون ره بگریست
 بجانم سیر کردی از جهانم
 تو بی ماهی کناری خون فشانده
 که از ماهم شبی سالیست بی تو
 فرو مانده چو مرغی بی پر و بال
 نه بر ک آنکه ماند گل چنین زار
 بیکبار از دو خر ماندم پیاده
 بیاری برین سر سنگ خفتم (۶)

(۱) نسخه، مل، فغان در بسته (۲) نسخه، درم (۳) نسخه، از چاه

(۴) نسخه، نو، مل، میان خون بمانده (۵) نسخه، نو، گفتی (۶) نسخه، نو، خفتی

چه فرمایی مرا تا آن کنم من که فرمانت از میان جان کنم من ۱۸۶۰
 کجا در تو رسد سگ با قلاده چو تو بر کاو افکندی لباده
 کنون چون دوست میداری چنینش بکوشم تا برارم از زمینش
 بقیل و قال و افسون و فسانه بدم (۱) بیرونش آرم زاستانه
 چو گفت این دایه و دمساز کردید دهان گل چو غنچه باز کردید (۲)

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را

در عشق هرمز و حبله ساختن (۳)

بدایه گفت دل بر خود نهادم ز پیش زخم چشم بد فتادم
 چو تو یارم شدی کارم بر آمد متاعم را خریداری در آمد
 چو کار افتاده شد دل داده بی را بجائی باز خر شهزاده بی را
 بر هرمز شو و چیزی در انداز مگر کلین در شود بردست تو باز
 ازان بادی که تو دانی و ابلیس بدم بروی بدامش کن بتلبیس
 دمش میدد دلش افکار میکن فسون میخوان سخن بر کار میکن ۱۸۷۰
 مگر آن مرغ را در دام آری وزو نزدیک گل پیغام آری
 برو بر سنگ زن آن سیمبر را مگر با گل بر آمیزی شکر را
 بجوش آراز هوای من دماغش بچربی روغنی کن در چراغش
 بجنبان آنسر زنجیر با او ز گل هرمز تو در گل گیر با او
 برو باری نگه کن روی هرمز که تا خود دیده بی آن روی هرگز (۴)
 بین تا درج لعلش درفشان هست کمند غنبرینش دلستان هست
 بین تا دوستی را جای دارد لب شیرین جان افزای دارد (۵)

(۱) نسخه ، نو ، روم (۲) نسخه ، نو ، خندید (۳) نسخه ، دل دادن

دایه گل را (۴) نسخه ، نو ، که خود نادیده بی زانروی هرگز (۵) نسخه ، نو ،

بوصل ما بر غبت رای دارد

بین تا هست بادامش جگر دوز
 بشاهی میدهد رویش گواهی
 ۱۸۸۰ عجب نبود گر آید روزگاری
 چنین بسیار زاید چرخ گردون
 نبینی آب حیوان را گرفتار
 چو هر مز نقد دارد قرّ شاهی
 کنون بر خیز و راه باغ بر گیر
 ترا میباید این معلوم کردن
 تو خود گفتی بسازم چاره تو
 کنون این^(۳) کار من آسان بمگذار
 مرا در دستگیری یاری کن
 جفا گفتم ترا ای دایه بسیار
 ۱۸۹۰ نگیرد از چو من کس هیچ درد دست
 چو صبح زود خیز و باد پیمای
 کواکب گشت از گردون گریزان
 رخ چرخ فلک ز نکار کون گشت
 عروس خور ز زیر بیرم چین^(۵)
 برین ایوان مینا جلوه گر شد
 بزیر آمد ز منظر دایه مهمل
 خط مشکین او مشکى جگر سوز
 که روی او خطی دارد بشاهی
 که از مهره زاید شهریاری
 عقیق از سنگ زاید، مشک از خون
 که میآید ز تاریکی پدیدار
 ترا او شاه بس دیگر چه خواهی^(۱)
 نیم من لاله، از گل داغ بر گیر
 نخواهی آخرم محروم کردن
 ببخشم بر دل غمخواره تو^(۲)
 مرا بی جان و بی جانان بمگذار
 پیغامی ازو دلداری کن
 کجا از بی خرد^(۴) این مایه بسیار
 بعذرای دایه زلفم پیچ بردست
 زمانه بر نهاده در دهان نای
 شفق شد در کنار خون گریزان
 درفش ماه رخشان سر نکون گشت
 بر آمد چون یکی طاوس زرین^(۶)
 سپهر نیلگون چون رنگ زر شد
 بصبحن باغ شد در سایه گل

(۱) نسخه، نو، بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد،

بشاهی کر بغرد همچو میخ او کهر باخویش دارد همچو تیغ او

(۲) نسخه، نو، بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد،

مرا کر میکنی چاره کنون کن دلم از دست دلتنگی برون کن

(۳) نسخه، نو، چنین این (۴) نسخه، نو، مل، بیوفا (۵) نسخه، مل، پرده چین

(۶) در نسخه‌ی پس از این بیت چنین نگاشته شده «رفتن دایه در باغ و سخن گفتن با هر مز»

دو دیده بر کنار راه بنهاد	میان راه دام مساء بنهاد
بساط حقّه بازی باز کرد او	زهر نوعی فسون آغاز کرد او
کهی زربیر گرفت و خاک پیمود (۱)	کهی پر کرد حقّه پاک بنمود (۲)
مشعبدوار بانگ رود میکرد	دهانرا کندنا آلود میکرد ۱۹۰۰
چو مرغی در صفیر آمد باواز	که تا آنمرغ را آرد بیرواز
زمانی بود هرگز بر سر راه	درون آمد چو از میغی برون ماه
چو روی دایه دید از سایه گل	بخدمت رفت پیش دایه گل
نمازش برد چون سبزه نباتی	ز لعلش یافت چون شکر نباتی (۳)
چو دایه روی هرگز دید بر جست	بسوی گل گرفتش دست بردست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز	بحیلت جادویی را داد سر باز
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی	چرا نزدیک مادر کم خرامی
گریزانی ز ما (۴) چون آهواز یوز	چنین وحشی مباح و شیری آموز
تو خود چون تاب آری مانده تنها	بتنهایی چمنسده در چمنها
مهر بر سر بتنهایی جهان را	که دلگیرست تنهایی جوان را ۱۹۱۰
جوانی تو، جوانی را طلب کن	شکر خور بوسه ده می کش (۵) طرب کن
دمی با همدمی می کش لبالب	که فردارا امیدی نیست تاشب (۶)
کسسته خواهدت شد دم بناکام	در (۷) اندیش و دمی پیوسته کش جام
چو گشتی مست بر روی نگاری	مراغه کن دمی در مرغزاری
چرا باید کشید از عشرت دست	کت آواز خوش و روی نکوهست
مرا افسوس آید چون تو سروی	که نخرامد بگرد او تذروی
بدین خوبی که داری چهره آخر	ز خوبان چون شدی بی بهره آخر

(۱) نسخه ، نو ، خاک بنمود (۲) نسخه ، مل ، باد پیمود

(۳) نسخه ، زشکر یافت از وصلش ز کوتی (۴) نسخه ، نو ، زمن (۵) نسخه ،

می خور (۶) نسخه ، مل ، که فردا نیست امیدی ماه امشب (۷) نسخه بر

که خط را نکشت او حلقه در گوش
 که بر لعلی دگر نکند شکر ریز
 که از خواری پس پشت افکنی باز
 که سرو از وی بلرزد چون سپیدار
 که دست غمزه بگشاید بخون ریز
 که بر چشمش نشد فال توفیروز (۲)
 که پنهان داریش در سایه بید
 بتنهایی درین صحرا بمانده
 چو هستی مستحق محروم از آنی
 بهشتی روی و حوری آرمت من
 همه جاییش ز یکدیگر نکوتر
 هزاران حلقه اندر هم شکسته
 بیک دانه درون سی در شهوار (۴)
 شده سرحد خوبی را کمالی
 سیاهی در میان نور مانده
 شکر بر لعل او دندان نهاده
 مکن هرگز سبک بر دل کرانم
 چو من هستم بکس منکر ازین پس
 بکس مگشای و هم خامش زبان باش (۵)
 چو پسته زود شورانگیز کردی
 از آن بیریده اند از بن زبانش
 زبان درکامت آور همچو بادام

که دید آخر چنین خطی شکر جوش (۱)
 که دید آخر چنین لعلی گهر ریز
 ۱۹۲۰ که دید آخر چنین زلفی سرافراز
 که دید آخر چنین سروی سهمی وار
 که دید آخر چنین چشمی فسون خیز
 که دید آخر چنین خالی دلفروز
 که دید آخر چنین رویی چو خوشید
 دریغا چون تویی تنها بمانده
 بخوبی کسر چه مخدوم جهانی
 کنون تنها چنین نگذارمت من
 بری چون سیم و قندی چون صنوبر
 دو زلفش از شکن بر هم شکسته
 ۱۹۳۰ دولعلش سرخ تر از دانه نار (۳)
 فتاده بر رخس از مشک خالی
 دو شور انگیز او مخمور مانده
 دهن چون پسته خندان گشاده
 کنون چون یافتی بس رایگانم
 کنون گر بایدت با این چنین کس
 گرت رازی بود بسته دهان باش
 تو گر چون پسته رنگ آمیز کردی
 دل پسته توان دید از دهانش
 زبان منمای همچون پسته از کام

(۱) نسخه، مل، شکر نوش (۲) نسخه، مل، چون حال نوروز (۳) نسخه، مل
 دولعلش پر کهر چون دانه نار (۴) نسخه، مل، بیک دانه درو چون در شهوار
 (۵) در نسخه، مل، این بیت نیست

- چوکاری میتوان^(۱) کردن نهائی همان بهتر که زیر پرده آن کار ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست بدان اکنون که گلرخ دختر شاه^(۲) ز آب دست نقاشان استاد بهر شهری ز نقش او نشانست ز نقش گل گرفته لب بدنجان دو زلفش در سیاهی قیر فامست چو بکشایند در چین نافه خشک مره چون دشنه سیراب دارد چو چشمش دلبری را کار بندد چو برخیزد بنواز آن سرو قامت چو بکشاید ققاع از کام شگر رخی چون کل لبی چون قند دارد تو خود گل را به از من دانی آخر مگر او را نظر افتاد بر تو چو کل زین کار بتوانی شکفتن که خواهد بود^(۷) چون گل در جهان یار چو گل روی تو دید از بام ناگاه چگویم زانکه من دیدم بسی را ز دولت بود کاکنون گوی بر دی کنون خواهم که یکشب هر دو با هم
- چنانک از وی نیابد کس نشانی ۱۹۴۰
بپردازی و بیرون آیی از بار
که در عالم ز بد نامی بتر نیست
که سجده میبرد پیش رخس ماه
نخیزد آنچنان^(۳) نقشی پریزاد
بخوبی نقش رویش داستانست^(۴)
میان باغ مانی نقشبندان
بناگوشش سپیدی شیر فامست
سوی زلفش نویسد نامه بی مشک
هزاران تشنه را بی خواب دارد^(۵)
- بمستی دست صد هشیار بندد ۱۹۵۰
بر انگیزد ز قامت صد قیامت
لبش بر یخ نویسد نام شگر
همه سرمایه بی مانند دارد
همه شرحی به از من^(۶) خوانی آخر
چگویم نیز میدانی دگر تو
بکل خورشید نتوانی نهفتن
زهی دولت زهی بخت و زهی کار
بدر آمد ترا اقبال از راه
که بازی نیست با دولت کسی را
- وزان کیسوی مشکین بوی بردی ۱۹۶۰
ستانید از دولب داد دو عالم

(۱) نسخه، مل، چوکاری را توان (۲) نسخه، نو، مل، که کل شهزاده شاه
(۳) نسخه، نو، مثل آن (۴) نسخه، نو، داستانست (۵) نسخه، مل،
در خواب دارد (۶) نسخه، نو، همه شرح رخ او (۷) نسخه، نو، یافت

دولب در بوسه دادن خسته دارید بشکر مغز را در پسته دارید
 زمانی موی هم در دست تابید زمانی نیز برهم (۱) دست یابید
 جهان اینست اگر داری نودستی که پیش همدمی یابی نشستی
 ز عالم همدمی از عالمی به دمی با او ز عمر آدمی به

پاسخ دادن هر مز دایه را

چو از دایه سخن بشنود هر مز چنان شد کان نیارم گفت هرگز
 بدو گفت ای ز دانش دور مانده ز غول نفس خود مغرور مانده
 نداری شرم با موی چو پنبه که حلق چون منی بری بدنبه
 ز موی همچو پنبه دام کردی چو مرغی پیش داهم رام کردی
 مساز این پنبه (۲) دام (۳) مکروفر را ۱۹۷۰ بنه این پنبه کرباس و کفن را
 جوانی میکنی در پیش من تو حساب گور کن ای پیرزن تو
 با فسونی مرا می بر نشانی نیم زان دست افسون چند خوانی
 تو بر من مینهی کاری بصد ناز نترسی کو فرو افتد زهم باز (۴)
 تو دم میدی اگر همدم بماند تو برهم نه اگر برهم بماند
 بسا لوسی لباسی بر سرم نه بعشوه پیش پایی دیگرم نه
 کجازرق تو یابد دست بر من فسون و زرق نتوان بست بر من
 مرا آهسته میرانی سوی شست چو صیدی میکشی تا بر کشتی دست
 مشودر خون خویش و خون من تو یکی دیگر گزین بیرون من تو
 گر او نیکوست نیکوکاریش باد ز نیکویش بر خور داریش باد
 ۱۹۸۰ بهر نوعی که هست او آن خویشست خداوندست و در فرمان خویشست

(۱) نسخه، نو، بربرهم (۲) نسخه، مل، دنبه (۳) نسخه، نو، دامی

(۴) نسخه، مل، نمی ترسی که افتد آن زهم باز

مرا با آن سمنبر نیست کاری
 که جادو ماند از چون من کسی گل
 چه کردم گرد شمع^(۲) عالم افروز
 چو من پروانه آن دلفروز
 برو ای پیر جادوی فسون باز
 بروای بوالعجب باز سیه پر^(۴)
 برو ای شوم سرداده بتلیس
 چو زین^(۶) شیوه سخن هر مز فروخواند
 بهرمز گفت ای بیشرم آخر
 مشو کرم ای ز دیدۀ رفته آبت
 ازین صد بازیت بر من اگر من
 بین کار جهان کاین روستایی
 چو جادویم نکویم بیش با تو
 چنان زبیر دام آرم بمردی
 چنان کردی اگر بگریزی از دام
 میمما از تهوّر درد بر من
 اگر کردم بلعب ولهو مشغول
 اگر برره نهم دامی بتلیس

که گل را همنشین باید بهاری
 که چون من خار ره دارد بسی گل^(۱)
 مرا با گل نه عیدست و نه نوروز
 اگر با شمع پیرم پسر بسوزم
 که نتوانی شدن بامن^(۳) فسون ساز
 که تو گمراه را دیوست همبر^(۵)
 که در شومی سبق بردی ز ابلیس
 ازودایه چو خر در یخ فرو ماند^(۷)
 شدی در سرد گویی کرم آخر
 تو از من به اگر ندهم جوابت ۱۹۹۰
 نیارم بر تو صد بازی دگر من
 دهد در جا دویی بر من گواهی
 نمایم جادویی خویش با تو
 که بربك خشت صد کردم بگردی
 که میخوانی خدارا تو بصدنام^(۸)
 چنین منکر بچشم خرد بر من
 سراسیمه شود از مکر من غول
 ز بیم من بتك بگریزد ابلیس^(۹)

- (۱) در نسخه، مل، این بیت نیست
 (۲) نسخه، مل، چه کردم من که شمع
 (۳) نسخه، نو، مل، بر من
 (۴) نسخه، مل، سیه کر
 (۵) نسخه، نو، بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد،
 بروای مرغ رنگ آمیز جادو
 (۶) نسخه، مل، چو این
 (۷) در نسخه‌ی پس از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده،
 «پاسخ دادن دایه هر مز را»
 (۸) نسخه مل، خدایت را بصدنام
 (۹) نسخه نو، بیت زیر را بعد از این شعر اضافه دارد
 اگر در جادویی مردم فریهم
- که رنگت می ندارم هیچ پهلو
 معلق میزند دیو از نهیم

نکویی تو که آخر من کرا ام
 ۲۰۰۰ بدین زودی چنین گشتی تو بامن
 ز گفت دایه هر مز کشت خاموش
 همی چندا نکه دایه بیش میگفت
 نه خود می دفع کرد از راه خوابش
 چو دایه دم نمیزد هر مز از پیش
 چو هر مز رفت دایه بر جگر داغ
 نشسته بود گلرخ دیده ها تر
 همه خون دلش بالا گرفته
 ز بی صبری زدل رفته قرارش
 زبان بگشاد کای دایه کجایی
 ۲۰۱۰ الا ای دایه آخر دیس کردی
 الا ای دایه چندینی چه بودت
 الا ای دایه بس چستی تودر کار
 الا ای دایه خوابت در ربودست
 الا ای دایه تا کسی اشک رانم
 بگو تا این تن آسانیت تا کی
 چراست ای دایه چندینی قرارت
 مرا رمزی ز پیری یاد گارست
 مبادا هیچکس را چشم بر راه
 در آمد دایه گلرخ را چنان دید
 ۲۰۲۰ بگل گفت ای عزیز (۴) جان مادر
 چرا آخر چنین شوریده گشتی

تو گل را باش اگر نه من ترا ام
 نه یکدم همیشین گشتی تو بامن
 نکردش يك سخنرا بعد از ان گوش
 ز گفت دایه هر مز بیش میخفت
 نداد آن يك سخن آن يك جوابش
 برون رفت و جدایی داد از خویش
 بر جعت پیش گل آمد از ان (۱) باغ
 دلی بر خاسته دو چشم بر در
 کنار او ز خون دریا گرفته
 زمین پر خون ز چشم سیل بارش
 چرا استاد کی چندین نمایی
 مرا (۲) از زند گانی سیر کردی
 مگر در راه دیوی در ربودت
 ترا باید فرستادن بهر کار
 وینا در راه آبت در ربودست
 بگو بامن که تا جایت بدانم (۳)
 بگو تا این گران جانیت تا کی
 که خونین شد دلم در انتظارت
 که سوزی (۴) سخت سوز انتظارست
 کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه
 رخ گل همچو بر که زعفران دید
 نبردی پیش ازین فرمان ما در
 ز سر تا پای غرق دیده گشتی

(۱) نسخه، مل، از این
 (۲) نسخه، مل، دلم
 (۳) نسخه، نو، مل، بگو تا کر
 (۴) نسخه، نو، که درد
 (۵) نسخه، نو، عزیزو

چرا آخر چنین در خون نشستی
چرا آخر چنین بیخویش گشتی
مرا امروز رسوا کردی ای گل
کجا دانی تو خود کاین بیوفا مرد
گرفتم طالع آن روستایی
نه بتوان گفت (۲) باتو آنکه گفتم
ازاؤل در وفامیزد دلش جوش
کنون گر صد سخن برهم بتابم
چو دیواری باستادست خاموش
کجا دیوار را کر گوش بودی
رواست از سنگ گفتار وازو نه
چوسوسن گر چه هر مزده زبانت (۳)
چنانش یافتم در سر فرازی
بگفتم صد سخن زرین و سیمین
چواو بریاد باغ پادشاهست
سبک سر بود و چهره زرد کرداو
چودابه گفت این و گل شنیدش
دو چشم نر کسین او ازین سوز
هزاران اشک خون آلود نوخیز
بدانسان در دلش افتاد جوشی
سر زلف جهان آرای بر کند
بغایت غصه میگردش ز هر مز

زخون دیده در جیحون نشستی (۱)
ز یکجو صابری درویش گشتی
ز رسوایم پیدا کردی ای گل
چه ناخوش گفت و با من چه جفا کرد
سر بد دارد و برک جدایی
ندارد برک گل چندانکه گفتم
در آخر گشت خشم آلود و خاموش
یکیرا باز می ندهد جوابم
نمیدارد چو دیواری سخن گوش ۲۰۳۰
سخن بشنودی و خاموش بودی
سخن آید ز دیوار و ازو نه
ز گل دارد حیا خاموش از آنست
که نتوان کرد (۴) باوی هیچ بازی
نزد یکدم که سگ بامرد مست این
سری دارد که بادش در کلاهست
چو باد از من گذشت و کرد کرداو
چو بادی آتشی در (۵) سردویدش
زنوک مژه از خون شد جگر دوز
فرو بارید از مژگان سرتیز ۲۰۴۰
که پیدا شد زهر مویش خروشی
بدندان پشت دست از جای بر کند
که با گل این که داند کرده رگز

(۱) بعضی از نسخ پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد ،

چرا آخر چنین حیران بماندی زکار خویش سرگردان بماندی

(۲) نسخه ، مل بننوا (۳) نسخه ، مل ، چوسوسن هر مز ارچه ده زبانت

(۴) نسخه ، نو ، باخت (۵) نسخه ، نو ، بر

زاشك آتشین مژگانش میسوخت ز درد ناامیدی جانش میسوخت
 زبان بگشاد و گفت ای دایه زنه‌ار مشو در خون جان من بیکبار
 مگرد از گل جدا اگر گل جفا کرد که نتوان پاره‌یی از خود جدا کرد
 زدستم رفت دل و زکار من آب^(۱) دلم خون شد مرا ای دایه دریاب
 اگر کار دلم را در نیابی نشانم از جهان دیگر نیابی
 درین اندوه جان از من بر آید بمیرم تا جهان بر من سر آید
 ۲۰۵۰ چون من رفتم گرفتاریت باشد پشیمانی و خونخواریت باشد
 بدست خود چو گل را کشته باشی چو گل از خون دل آغشته باشی
 ز گفت گل خروشان گشت دایه ز تف^(۲) سینه جوشان گشت دایه
 بگل گفت ای خرد بر باد داده همانا نیستی تو شاهزاده^(۳)
 چو هرمز شد پی اوسخت میدار ندیدم سست رگ‌تر از تو در کار
 کسی را سر فرود آید بهرمز نیاید تاسر آن نیز هرگز^(۴)
 تودانی آنکه من مردم درین تاب دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب
 بسی گسسته طبلم بتابی ز من سر رشته این وانیابی
 نخواهم نیز ره پیمود دیگر بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
 ز گل این خار چون بیرون کنم من چو گل رامی نخواهد چون کنم من
 ۲۰۶۰ ترا این برزگر نپسندد آخر که آبی بر کلوخی^(۵) بندد آخر
 نمیخواهد ترا کار جهان بین کرا بر گویم آخر در جهان این
 بشد بر تو ز بدنامی جهان تنگ که من مردن روادارم ازین تنگ
 چو تابستان شود زین چشم بی شرم هوای هرمزت در دل شود گرم
 چو باغ از بر که ریزان زرد گردد هوایت بو که آخر^(۶) سرد گردد
 توای گلرخ دولب داری شکر بار فرو مگذار شیر آخر بیکبار

(۱) نسخه، مل، زدستم کار و کارم از آب (۲) نسخه، نو، تفت (۳) نسخه، نو،
 توان گفتن ترا ناپاکزاده (۴) نسخه، نیامد باسر آن نیز هرگز
 (۵) نسخه، مل، بر کلوخت (۶) نسخه، مل، هوایت بود کاخر

تو ای گل مشک داری دام نسرین
 برو این بار از گردن بینداز
 چومیدانی که هر مز میچسب نیست
 در اول دل ربود و برد هوش
 ندارد با تو رونق کار هر مز
 چون نیست اینکار اسبی تنگ بسته
 چو اسبی تنگ بسته می نبینی
 مرا تو بیخبر کویی دگر بار
 چو سیمایی بشادی رخ برافروز
 چه بر سنگش زخم ای عذر تولنگ
 مخور زان لب بسی حلوائی بی دود
 بخوردی لاجرم، شادی برویت
 توان زان لب بماندی خشک دندان (۵)
 کلی نادیده لب از خنده خالی
 چگونه کس تواند دید هرگز
 چو در میدان رسوایی فتادی
 زهی شهزاده کز نکت چنانم
 همه شب گل کلاب از چشم میریخت
 چودایه این سخنها کرد تقریر
 زمانی شمع گریان بود بر گل
 ز چندان کریه آن ماه دلبد
 چو بیرون کرد خورشید منور

مشو در حلقه آن خط مشکین
 اگر جانست جان از تن بینداز
 چرا از هر مزت پس هیچ بس نیست
 در آخر هم فرو گوید بگوشت (۱)
 نیاید باصلاح این کار هرگز ۲۰۷۰
 چه شور آری چو داری تنگ بسته (۲)
 دلت گر بر نشاند (۳) بر نشینی
 بر هر مز شو و از وی خبر آر
 سبویی نیز بر سنگش زن امروز
 اگر او را همی خواهی (۴) سروسنگ
 که بر جامه چکانی روغنی زود
 بگیرد استخوانی در گلویت
 لب هرگز ندیدم نیز خندان
 شده چون بلبل پیرکنده حالی (۶)
 که تو هر روز غم بینی ز هر مز ۲۰۸۰
 درین میدان بزن کویی بشادی
 که میخوام که در عالم نمانم
 عرق از روی واشک از خشم میریخت (۷)
 کل بی برک آبی شد ز تشویر
 زمانی صبح خندان بود بر گل
 کهی آن میگرست (۸) و گاه این خند
 ز زیر قبه نیلو فری سر

(۱) نسخه، مل، فرود آید بگوشت
 (۲) نسخه، مل، چرا داری دل از تنگش شکسته
 (۳) نسخه، نو، دلت را بر نشاند، نسخه، پر کشاید (۴) نسخه، نو، همی باشد (۵) نسخه، نو،
 کندن دندان (۶) نسخه، برکنده بالی (۷) نسخه، نو، خوی از خشم میریخت
 (۸) نسخه، مل، میگرست

در آمد (۱) آفتاب از برج ماهی
 ز زیر پرده چون چهره نمود او
 ۲۰۹۰ گل عاشق دل پرتفت (۲) و پرسوز
 دو تا گشت و چنان پردرد شد او
 بشبها درد (۴) بیدارش بودی
 نه یکساعت قرار و نه دمی صبر
 ز سوز دل زبانش آتش گرفته
 فتاده عکس بر موی از رخ زرد
 ز چشمش رونق دیدار رفته
 چو دایه دید گل را اینچنین زار
 چنین تا بر سر آتش نشستی
 زمانی دم زن از گریه مشو کرم
 ۲۱۰۰ بیاسخ گفت گل چون سو کواران
 کلم زان زار میگیریم چنین من
 نبی ای دایه از درد (۷) من آگاه
 نمیدانی که با من (۹) چیست هر شب
 مکن ای دایه زین بیشم مفرسای
 نمیدانی که در چه درد و داغم
 کنون کاری که بر جان من آمد
 چه گریه کردی بی دردی نخوردی
 ز صد دردم یکی کر بر تو بودی
 سپیدی ریخت بر روی سیاهی
 بنیزه حلقه مه در ربود او
 فرو افتاد در تب ده شبانروز (۳)
 که درده روز یکتا نان نخورد او
 بروز اندوه بیماریش بودی
 دلی چون بحر خون و دیده چون ابر
 زتفت عشق جانش (۵) آتش گرفته
 فسرده اشک بر روی از دم سرد
 زبانش در دهان از کار رفته
 بگل گفت ای زده در چشم جان خار
 ز غم بر جان من سیلاب بستی
 زیزدان (۶) ترس دار آخر ز خود شرم
 چرا بر خود نگیریم همچو باران
 که دور افتاده ام از انگبین من
 که چشم (۸) زیر خون دارد وطنگاه
 که چشم خون دل بگریست هر شب
 جوان و عاشقم بر من بیخشای
 که میجوشد ز خون (۱۰) دل دماغم
 بسر در (۱۱) خون مراد گردن آمد
 ازین ره کوفتن گردی نخوردی
 ز آهت چنینز گردون بسودی

(۱) نسخه، مل، برآمد (۲) نسخه، مل، پرتفت (۳) نسخه، نو، دوشبانروز

(۴) نسخه، مل، شب در رنج (۵) نسخه، مل، زنف عشق روانش (۶) نسخه،

نو، زسبحان (۷) نسخه، نو، از حال (۸) نسخه، نو، مل، که جانم

(۹) نسخه، مل، بر من (۱۰) نسخه، مل، زرد (۱۱) نسخه، نو، بر سر

- بستی چون همی بینی چو مویم
شوی پیشم چو آتش گرم گفتار
چو دل بر بود عشق از آستینم
اگر خواهم^(۲) که پنهان دارم این درد
دل لایعقلم در دست من نیست
زبانرا گر کنم از عشق خاموش
چو دوزم جامه‌یی در عشق دلجوی
مده پندم که پندت بند جانست
دل گرم نگردد سرد ازین درد
برو مردی بکن بهر خدا را
مگر آن سنکدل دلگرم گردد
چو موم از گرمی ار نرمی پذیرد
برو یک ره دگر سنجی در انداز
دل سگرخ برون آور ازین کار^(۷)
یکباری نیاید کار ها راست
بیک ضربت نخیزد گوهر^(۹) از سنج
نگردد پخته هر دیگی بیک سوز
بروزی بیش، مه نتوان قران کرد
برین در باش همچون حلقه پیوست
چو تخمی را بکشتی بار اول
مشو زود و رو آتش ده زهرور
سخن میگفت تاشب همچنین گرم
- بستی چند کوی پیش رویم
چو یخ سردم کنی هر دم درین کار ۲۱۱۰
بخواهش کی پذیرد پوستینم^(۱)
نیارم داشت چون جان^(۳) دارم این درد
که این بی خویشتن باخویشتن نیست
چگونه اشک خون بنشانم از جوش
سرشک اندازد از دل بخیه بر روی^(۴)
نگردد به ز پند این دل نه آنست
مشو گرم و مزین بر آهن سرد
بین بار^(۵) دگر آن بیوفارا
ز گرمی همچو مومی نرم گردد
بگرمی و بنرمی نقش گیرد ۲۱۲۰
کلوخ امروز کن دیگر ز سر باز^(۶)
مگر چیزی فرو افتد ازین بار^(۸)
بباید کرد ره را بارها راست
بیک دفعت نریزد شکر از تنک
نیاید پختگی میوه بیک روز
حجی نیکو بسالی میتوان کرد
چو زنجیری مگر در هم زند دست
ز بی آبی بمگذارش معطل
که بس نزدیک تخم آید بیردر
که تاشد دایه را دل زان سخن نرم ۲۱۳۰

(۱) نسخه، نو، بر اهش کی بریزد پوستینم (۲) نسخه، مل، اگر خواهی

(۳) نسخه، نو، در جان (۴) نسخه، مل، که اشک انداخت بی من بخیه بر روی

(۵) نسخه، نو، یکره (۶) نسخه، مل، کن دیگر ز سر باز

(۷) نسخه، مل، بار (۸) نسخه، مل، مگر کاری برون آید ازین کار (۹) نسخه، کوهی

دگر بار رفتن دایه پیش هرمز (۱)

بجل گفتا که رفتم بار دیگر ز سر کیرم هم امشب کار دیگر
چو روز این کارمی توانم اکنون بشب این قرعه بر گردانم اکنون
بگفت این و فرود آمد ز منظر ز پیش گل بنزد آن سمنبر
فکنده بود هرمز جامه خواب میی بر لب کسرفته بر لب آب
ربابی در بر و تنها نشسته بتنهایی ز نااهلان (۲) برسته
یقین میدان که تو در هیچ کاری چو تنهایی، نیابی هیچ یاری
جوان چون دید روی دایه پیر زخنده شگرش آمیخت با شیر
بدایه گفت بی نوری تو امشب چوبانگک طبل ازدوری تو امشب
بیا بنشین و می بستان و می نوش چومی خوردی سبک بر خیز و مخروش (۳)
۲۱۴۰ حریف آب دندان دل افروز مکن بدمستی امشب همچو آنروز
سردندان نمودم با تو ز آغاز نکستی کند دندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای جادوی پیر که نتوان زد چو تو جادو بصدتیر
چرا آخر مرا بیدار کردی ندانم تا چرا اینکار کردی
چو کرک کرسنه ماندی معطل مگر سیری نکردت بار اول
مرا کی دیو شب هم خوابه باشد بدو گفت ای برخ ماه از تو شهمات
پس آنکه دایه آمد در مراعات بزیبایی اوسیمین بری نیست (۵)
تو میدانی که چون گل دیگری نیست چو دل بردی ز گل دلدار راباش
بیا فرمان بر و این کار را باش

(۱) در بعضی از نسخ چنین نوشته شده است و گفتار اندر رفتن دایه کورت دوم نزد هرمز
و فریفتن او را (۲) نسخه، نو، زناجنسان (۳) نسخه، مل، مکن بدمستی امشب
همچو آن دوش (۴) نسخه، مل، با تو آغاز
(۵) نسخه، نو، سه بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد.

ترا خواهد یکی شهزاد آخر گزندی با تو نتوان داد آخر
جهانرا مثل او شهزاده بی نیست اگر کل عاشقست افتاده بی نیست
یکی یکو مثل زد پیر اصحاب که چون بر در رود تیره بود آب

ربان بگشاد هر مرز کای بلایه
مرا کویی که ترک خویشتن کن
همه کارم نکو شد تا کنون من
مرا با گل بهم پهلوی این نیست
بکاری خوض باید کرد مادام (۲)
چنین عشقی عفو فرمای از من
چو دادش این جواب از جای رفت او
بیامد دایه پیش گل دگر بار
بگل گفت از خرد بیگانه‌یی تو
درین سودا چو دیوت رهنمونست
بسالوسی رک جانم کشادی
مرا در کار خود بسر دام بستی
چرا باید کشیدن فقر و فاقه
میم بر ریخت (۵) لختی سرزنش کرد
چو حلقه بر درم زد او بخواری
تو خود دانی که چون من آن شنودم
زهرمز یافتم من حصه خویش
میاور در میسانم ای دل افروز
ازین (۷) پاسخ دل گل موج خون ریخت
سمند شادی او لنکی آورد
از آن غم دیده تر لب خشک بر جست

ندانم چون تو جادو هیچ دایه
اگر خواهی و گرنه کار من کن ۲۱۵۰
بکار (۱) عاشقی آیم برون من
بسی اندیشه کردم روی این نیست
کز و بیرون توان آمد سرانجام (۳)
چو یخ بستم ققع مکشای از من
میی بردایه ریخت و (۴) مست خفت او
دو چشمش گشته از غصه کهر بار
که از بیگانگی دیوانه‌یی تو
که این هم نیز نوعی از جنونست
بعشوه نان در انبانم نهادی
تو چون صیاد در گوشه نشستی ۲۱۶۰
که من نه صالحم این را نه ناقه
زمن خود را زمانی خوش منش کرد
چو خاک ره شدم از بر دباری
دهن بر بستم و خاموش بودم
بروا کنون تو خود کو (۶) قصه خویش
که من خود را برون آوردم امروز
کهرزانه موج از چشمش برون ریخت
دلش چون چشم سوزن تنگی آورد
بسوی بام شد دل داده از دست

(۱) نسخه، مل، بدست، (۲) نسخه، نو، مل، ناکام (۳) در بعضی از نسخ

پس از این بیت چنین نگاشته شده است «گفتار در بازگشتن دایه از خسرو بحضور گل و افسانه

او» (۴) نسخه، مل، بست، نو، کرد (۵) نسخه، نو، میی در داد

(۶) نسخه، مل، خود کن (۷) نسخه، مل، از آن

۲۱۷۰ ز سوزش تفت بر گردون رسیده
 عروس آسمان را خواب برده
 نه ماه آنشب از آن ماتم بر آمد
 همه شب آن زدل افتاده در کوی
 ز درد دل (۱) سرودی زار میگفت
 که ایدل کار خود کردی و رفتی
 برودر عشق جانان راه جان گیر (۳)
 اگر یکدم دهد در عشق دست
 کلی (۵) از عشق در جانم شکفته
 همه کلها ز کل آرد برون سر
 ۲۱۸۰ چو من در عشق دستی خوش نیفتد
 کجایی ای مرا چندین غم از تو
 تویی شمع جهان افروزیوست
 تویی خورشید غرق نور مانده
 تویی چون باز خوش بر تر (۸) پریده
 تویی چون روز با نور الهی
 تویی چون کوه سر بر اوج برده (۹)
 تویی دریای پر آب ایستاده
 تویی چون چشمه نیشان گشاده
 ز آه او ز آهن خون چکیده
 خروس صبحدم را آب برده
 نه زان غم صبحدم رادم بر آمد
 چوپر کاری بسر میگشت هر سوی
 خوشی با دل بهم اسرار میگفت
 با آخر خون من خوردی و رفتی (۲)
 بعشقی زنده شو ترک جهان گیر (۴)
 بسی خوشتر بود از هر چه هست
 ولیک از چشم جانانم نهفته
 کل جانم ز دل آرد برون سر
 که جز در سوخته آتش نیفتد
 دلم نادیده شادی یکدم از تو (۶)
 منم پروانه جان بر کف دست
 منم چون ذره از تو دور مانده (۷)
 منم چون مرغ بسمل سر بریده
 منم چون شب بمانده در سیاهی
 منم چون کاه زیر گل فسرده (۱۰)
 منم چون ماهی از آب او افتاده
 منم چون تشنه حالی جان بداده

(۱) نسخه ، نو ، بدرد او خوش (۲) نسخه ، نو ،

که ای دل خون من خوردی و رفتی با آخر کار خود کردی و رفتی

(۳) نسخه ، نو ، ترک جان گیر (۴) نسخه ، نو ، بعشقی زنده پس جان جهان گیر

(۵) نسخه ، نو ، کلیست (۶) نسخه ، نو ، که بی غم نیستم من یکدم از تو

(۷) نسخه ، نو ، بیت زیر را بعد از این شعر اضافه دارد

تویی چون ماه چالاک او افتاده منم چون مرغ بر خاک او افتاده

(۸) نسخه ، مل ، خوش پر بر (۹) نسخه ، نو ، بر چرخ برده

(۱۰) نسخه ، نو ، زیر پی سپرده

- تویی تیغی چو آتش بر کشاده
منم در پیش تیغت سر نهاده
- فرو بست از غمت بر من جهان دست (۱)
بکن رحمی بکن گرجای (۲) آن هست ۲۱۹۰
- بآخر چون سحر که باد برخاست
زبید و سرو گل فریاد برخاست (۳)
- سحر که آه خونین برزد از دل
که گل را بوی خون میآید ازل (۴)
- همه شب در میان خون بسر گشت
بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
- عروس آسمان چون پرده در شد
مه روشن بزیمر پرده در شد
- بر آمد صبح همچون دایه پیر
بیر در روز را پرورده از شیر
- خلیل شعر طفلان ستاره
بیکدم در کشید از کاهواره
- چوشاه شرق در مغرب فرو بست
پدید آمد ز مشرق چتر زربفت
- ز تف دل رخ گلرخ چنان شد
که رویش زرد همچون زعفران شد
- چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت
هوای هر مزش چون کهر با گشت (۵)
- بجست از جای تا گیرد ره بام ۲۲۰۰
چو مرغی کوجهد از حلقه دام
- چو دیدش دایه لب بکشاد از خشم
که ای در عشق آبت رفته از چشم
- بتیغ تیز دل بر کنندم از تو
ز جور تو سپر بفکنندم (۶) از تو
- ز ناخوش خوئی تو چند آخر
مشو بر بام بشنو پند آخر
- خرد در زیر پای آورده بی تو
نکو پندم بجا آورده بی تو
- برون نا کرده سراز جیب هر روز
شوی دامن کشان در پای ازین سوز
- اگر گویم بکش (۷) دامن ز کینم
جهسی با دست همچون آستینم
- که میگوید تو گلروی بهاری
که تو همچون بن گل جمله خاری
- که گفت گل که تیره باد کامش
دهی ویران و آبادست نامش
- بنزدیکی سماع سور خوشتر
که هم بانگ دهل از دور خوشتر
- فکندی از پگاهی زلف بردوش
مگر شوریده خوابی دیده بی دوش ۲۲۱۰

(۱) نسخه، تویی چون تیغ آتش بر کشاده (۲) نسخه، بکن رحمی مرا

(۳) نسخه، نو، ز باد سرد گل فریاد برخاست (۴) نسخه، مل، میآید از گل

(۵) نسخه، نو، پس از این شعریت زیر را اضافه دارد،

بجست از جای تا گیرد ره بام چو مرغی کوجهد از حلقه دام

(۶) نسخه، مل، افکنندم (۷) نسخه، مل، مکش

در آن اندیشه‌ی تا بار دیگر
نیاید ننگت ای بد نام آخر
کلش گفت ای شده‌بی آ که از من
جهان بی او چگونه بینم آخر^(۱)
دلش از عشق هر مز جوش میزد
چو شد بر بام هر مز بود در باغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت
چنان دل بسته^(۳) او شد بیک راه
برون افتاد چون آتش زبانش
بدان شگر چنان دندان فروبرد
دلش دیوانه زنجیر او شد
قضا رفته قلم تقدیر رانده
بزیر چشم روی دوست میدید
ز عشق گل چنان شد هر مز از وی
جهان چندانکه جزع^(۶) از آب دم زد
چو دل سر در ره پیوندش آورد
چو هر مز حلقه زلفش چنان دید
ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو^(۷)
سیاهی بود هر یک^(۹) حرف کویی
ز مشک تازه جیم و میم میدید

۲۲۲۰
۲۲۳۰

روی بر بام و سازی کار دیگر
توقف کن فرو آرام آخر
من اینم تو برو بگزین به از من
دلم بر خاست چون بنشینم آخر
بسوی بام میشد دوش میزد^(۲)
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
دل هر مز نفیر و آه برداشت
که باران بهاری ریخت بر ماه
ز حسرت آب آمد در دهانش
که دندان گفتیش تاجان فروبرد
مریدی گشت و زلفش پیر او شد
شد او ناکام در زنجیر مانده
رخ^(۴) چون بر که کل در پوست^(۵) میدید
که شد چون گل زهر مز عاجز از وی
ز سودا در دلش طغرای غم زد
بمویی زلف گل در بندش آورد
دل خود چون نگینی در میان دید
هزاران حرف مشکین داشت بر رو^(۸)
که بنویسند بر شنکرف کویی
که یعنی ملک جم اقلیم میدید^(۱۰)

(۱) نسخه، نو، جهان بین نه جهان چون بینم آخر (۲) در بعضی از نسخ پس از
این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است «گفتار در رفتن کلرخ بر بام و دیدن هر مز
او را و عاشق شدن برو» (۳) نسخه، نو، نشئه (۴) نسخه، نو، رخی
(۵) نسخه، نو، تو پوست (۶) نسخه، نو، مل، مرغ (۷) نسخه، نو، هر سوی
(۸) نسخه، نو، بر روی (۹) نسخه، نو، یک یک (۱۰) نسخه چو دالی دل
ازو دونیم میدید نسخه، نو، چو دالی دل ازو دونیم میدید

از آن گل مینمودش جیم با میم
 ز جیم و میم او هر مز همی سوخت
 دلش میگفت در (۳) عالم ز نم من
 خرد میگفتش ای دل دم زن آخر
 دل هر مز بپیش عشق بنشست
 نخستین حرف او (۴) بود از معانی (۵)
 ولی زلفش الف با پیچ دارد
 سر زلف چو سینهش بسی بهانه
 بسی دل طره زلفش بخواری
 میان بسته بعشق او در اطراف
 چو جیم جعد را آورد در پیچ
 زد لاین حرفها هر مز فروخواند
 چو نقد عین بودش دام بنهاد (۷)
 چو دل از ابجد جان بر گرفت او
 چو بی مقصود و بی مقصد شد آخر
 چنانش عشق گل در کار آورد
 بین تا کار و بار عشق چندست
 ز عشقت این همه رونق جهان را
 نبودی ذره بی گر عشق را خواست
 چو عالم سر بسر طوفان عشقت
 اگر عشق ایچ افسون بر نخواند
 دمی در عشق اگر از جان بر آید

که بنی ملک جیم دارم در اقلیم (۱)
 الف بایی ز (۲) عشقش می در آموخت
 چو جیم و میم او بر هم ز نم من
 هجا آموختی بر هم زن آخر
 نهاد انگشت و لوح آورد در دست
 کالف چیزی ندارد تا بدانی (۶)
 گهی بر سر گهی بر هیچ دارد
 کشیده کاف کفری در زمانه
 بطا با دوخته در خرده کاری
 بسان لام الف از قاف تا قاف ۲۲۴۰
 هزاران دل چو واو عمرو بر هیچ
 چو وقت عین عشق آمد فرو ماند
 ز عین عشق بر تر گام بنهاد
 بپیش عشق لوح از سر گرفت او
 چو طفلی با سر ابجد شد آخر
 که هر مویش بعشق اقرار آورد
 که هر دم صد جهان بر هم فگندست
 ز عشقت اتصالی جسم و جانرا
 نبودی ذره بی بر ذره بی راست
 ز ماهی تا بماه ایوان عشقت ۲۲۵۰
 نه از سودای خویشت وارهاند
 از آن دم صد جهان طوفان بر آید

(۱) نسخه، نو، دارد باقلیم (۲) نسخه، نو، الف بانی نسخه، الف، ب، ت
 نسخه، تابی (۳) نسخه، نو، بر (۴) نسخه، نو، این (۵) نسخه،
 بود این رامعانی (۶) نسخه، نو، کالف پیچی ندارد تا بدانی نسخه، کالف پیچی ندارمی
 نو دانی (۷) نسخه، مل، چو نقدی عین بودش دام بنهاد

از آن دم دان که مرغ صبحگاهی
 از آن دم دان که مرغان بهاری
 از آن دم دان که بلبل در سحرگاه
 از آن دم دان حضور جاودانی
 اگر چه خاص هر شب چون رسولی
 ترا از بس که غوغای فضولست
 که هرگز غفلت آمد دست مانده
 نه با آن دست کار تو دهد ساز (۳)
 ۲۲۶۰
 دم ای عطار هم اینجا فرو بند
 کسی گوهر بر دیوانه آرد
 فسانه نیست این لیکن بهانه ست
 فسانه گوی کاین جمله فسانه ست
 بعشقی میدهد بر خود گواهی
 منادی میکنند از گل بزاری
 بصد زاری زنده با عاشقان آه
 و گرنه مرده بی در زندگانی
 کند بهر تو نور الله نزولی
 کجایک لحظه پروای نزولست (۱)
 چو دستی شد مثل بردست مانده (۲)
 نه بتوانی برید از خویشتن باز (۴)
 چه میگوی که در سودا فرو بند (۵)
 کسی اسرار در افسانه آرد
 فسانه گوی کاین جمله فسانه ست

آغاز و شقنامه خسرو و گل

الا ای درّ دریای معالی
 هزاران بکر زیر پرده داری
 ترا دوشیزگان بسیار هستند
 اگر بنمایی آن (۷) دوشیزگانرا
 عروسانی که در عشقند سر مست
 ز سر در جلوه ده نوع (۹) سخن را
 مدار از بکر معنی حجره خالی
 چرا از پرده بیرون می نیاری
 بگو کز پرده شان بیرون فرستند (۶)
 بجلوه آرم (۸) آن پاکیزگانرا
 برون آور سبک روح و سبک دست
 که در رشک افکنی چرخ کهن را

- (۱) نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد،
 حضوری گر نداری جاودانی
 چو مرده بیکس و بیچاره مانی
 (۲) نسخه مل، چو دستی شل بود بر دست مانده (۳) نسخه، مل، راست
 (۴) نسخه، مل، خواست (۵) نسخه، دم سودا
 دم ای عطار هم اینجا فرو بند
 چو میگوی که در سودا فرو بند
 (۶) نسخه، نو، بگو کز پرده بیرونشان فرستند (۷) نسخه، مل، این
 (۸) نسخه، نو، آری (۹) نسخه، نو، نوعی

- چنین گفت آن سخندان سخنور
 که چون گل کرد بر هرمرز نگامی
 یقین دانست گل کان مرغ سرکش
 رها کردش بدام و پای برداشت
 چو مرغی منقلب میگشت بر بام
 دهان پر خنده پیش دایه آمد
 زاندامش برون میجست آتش
 رخ چون کاه او گشته چو ماهی
 چو گل در پوست میکنجد با دوست
 چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
 بگل گفتا نمیدانم که از چیست
 ندانستم ترا چندین دلیر است
 ز بس گرمی ز تو آتش بیاید
 کشاد ابروت از جانم گره زود
 چه خندانی بگو احوالت ایدوست
 بگو تا از چه لب پر خنده داری
 گلش گفت این زمانم از زمانه
 شدم بر بام و دیدم روی هرمرز
 شدم بر بام کار خویش کردم
 بزه کردم کمان دار و کیش
 بزلفم کردمش داغ جگر سوز
 جگر میخوردمش او می ندانست
 بچشمان خون دل پالودم ازوی (۵)
- ۲۲۷۰ که از شاخ سخن بودش سخن بر
 سیه شد روز هرمرز از نگاهسی
 بدام افتاد از آن حور پر یوش
 چو دانه در زمین بر جای بگذاشت
 بآخر چون فتادش مرغ در دام
 چو خورشیدی پیش سایه آمد
 رخی تازه لبی خندان دلی خوش
 وزان شادی جهان بروی چو کاهی
 دلش چون گل نمیکنجید در پوست
 که تا گل (۱) خود چو ابر خنده لب داشت
 ۲۲۸۰ که گل خندید یکساعت نه بگریست
 بدین روزت ندانم (۲) این چه شیر است
 هلا هین بوکت اکنون خوش بیاید
 که ابروی تو یکدم بی گره بود
 که گل از خنده بیرون آید از پوست
 که جان دایه از دل زنده داری (۳)
 یکی تیر آمد آخر بر نشانه
 بدان خوبی ندیدم روی هرگز
 دل او چون دل خود ریش کردم
 کشیدم آنکهی در تنک تیرش
 از آن زلف سیه تابست امروز (۴)
 ۲۲۹۰ جگر رنگی لعل من از آنست
 از آن شد غمز خون آلود ازوی (۶)

(۱) نسخه، مل، که تا خود گل (۲) نسخه، نو، ندیدم

(۳) نسخه، کردی (۴) نسخه، مل، از آن زلف سیه تابستم امروز

(۵) نسخه، مل، پالود ازوی (۶) نسخه، مل، آلود ازوی

ز هر مز آنچنان بر دم دل از تن
 که هر مز برد پیش از من دل از من
 چو با هر مز بهم^(۱) دیدار کردیم
 حسابی راست^(۲) چون طیار کردیم
 کلی در آب کردم من کلی او
 دلی من بردم از هر مز دلی او
 یکی دادم یکی بردم بخانه
 ندارد جنگ کاری در میانه
 حسابی راست کرد امروز هر مز
 ز تو این کار بر نامد بصد بار
 دلش بر بودم و باز نشدادم^(۳)
 یکی می خورده ام بایار امروز
 چنانش بند کردم در زمانی
 اگر چه از بر گل دور بود او
 کرشمه کرد با من در نهانی
 بخواند بلبل از گل داستانها
 کسی را سوی این رازست راهی
 سخن گر چه نگفت او نیک دامن
 سخن در وقت خاموشی چنان داشت
 ندارد عشق من با عشق او کار
 مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین
 کنون این پسته را غنابی آور
 ز گفت^(۶) گل بگل دایه چنین گفت
 شبت خوش باد و روزت باد فرخ
 صبوری کن که تا هر مز زمستی
 مبادت جز نشاط و عیش پیشه
 که او را زین نمد باشد کلاهی
 که می گفت او که سر تاپا زبانم
 که یک یک موی او گویی زبان داشت
 که او عاشق ترست از من بصد بار
 که شد مرغی که کردی خایه زرین
 چو من این جوی کندم^(۵) آبی آور
 که ای ماه فلکرا بر زمین جفت
 لبث شهد و برت سیم و کلت رخ
 چنین گردد که تو امروز هستی
 بسکام دوستان بادی همیشه

۲۳۰۰

۲۳۱۰

(۱) نسخه ، نو، دمی (۲) نسخه ، نو ، حساب راست

(۳) نسخه ، نو، خارش نهادم (۴) نسخه ، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد ،

چنان روی من آمد مونس او که حیران ماند گل در تن کس او

(۵) نسخه ، نو ، جویی بکندم (۶) نسخه ، نو ، زکار

به پیش او نباید شد بزودی
 بیکبارش میار از خاک بر تخت
 اگر آسان بدست آرد ترا او
 زری کاسان بدست آری تو بی رنج
 بیک جوزر چو از تو صد عرق ریخت
 دل همچون صدف از صبر کن پر
 کنون با هرمز آشفته آیم
 که تا داند که بی او در چه بودی
 که تا او نیز لختی بر تند سخت
 چو باد از دست بگذارد ترا او
 زدست آسان رود گر هست صد کنج
 نیاری پیش مردم^(۱) بر طبق ریخت
 که تا آن قطره باران شود در
 زمانی با حدیث رفته آیم

۲۳۲۰

زاری هرمز در هشتی گل پیش دایه

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت
 که چون هرمز بعشق گل میان بست
 چو شد زان ماه آهو چشم خسته
 ز گل همچون شکر در آب بکداخت
 ز گل چون بلبلی در زاری آمد
 ز گل دریای دل صد خارش افتاد
 ز نر گس بر گلش خونابه میشد
 ز تف عشق و تف تب چنان گشت
 دو آتش همچو بادی در رسیدند
 چنان زیر وز بر شد زان دو آتش
 ز بس آتش که داشت او در دل تنگ
 نهان زان گشت زیر سنگ آتش
 ز بی صبریش دل را بیم جان بود
 که گاهی درفشاند و گاه در سفت
 دل پر خون در^(۲) آن دلبر بجان بست
 چو شیر می مست گشت^(۳) از بند جسته
 بدان آتش^(۴) چو شمع از تاب بکداخت
 میان خاک در خون خواری آمد
 دلش از دست رفت و کارش افتاد
 دلش چون گندمی بر تابه میشد
 که زیر شعله چون اخگر نهان گشت
 بیک ره بر دل و جانش دمیدند
 که آتش همچو او شد و چو آتش
 برو میسوخت چون آتش دل سنگ
 که می بگریخت زان دل تنگ آتش
 چو بیدل بود بی صبریش از ان بود

۲۳۳۰

(۱) نسخه، مل، مطرب (۲) نسخه، مل، بر (۳) نسخه، مل، شد
 (۴) نسخه، نو، وزان آتش

صبوری را دلی بر جای باید
 چو هر مز می نیافت از خود صبوری
 بدل گفتا^(۱) چه کردی ای سیه روز
 فرا در^(۳) آمده اقبال از بام
 چو نیکویی نیامد ساز کارت
 کسی را ماه آید ز آسمان پیش ۲۳۴۰
 کسی کنجی بدست آورده بی رنج
 کسی را بی صدف در شب افروز
 در یغا ماهروی من کجا شد
 در یغا کز چنان در دور ماندم
 در یغا کان چنان کنجی نهان گشت
 که کرد دست این که من کردم چه سازم
 مرا چون چشم سر جفتی در آفاق
 چو روزی ره بسر آمد درین کار
 بگرد باغ در میگشت پیوست
 رسید القصه روزی دایه پیر ۲۳۵۰
 چو هر مز دایه را در گلستان دید
 ببیش دایه شد چون شرمساری
 چو هر مز را بر خود دید دایه
 کره بر ابروی پر چین زد از وی
 ازو بگذشت و نادیدارش آورد
 دم لایلتفت میزد ز هر مز
 ز سودایی و بیدل صبر نایب
 هزاران رنج یافت از درد دوری
 که جستی دوری از^(۲) در شب افروز
 زدست رفته و تو مانده در دام
 بیایان بر بسختی^(۴) روز کارت
 چگونه در زمین گنجد بیندیش
 چگونه دست نکشاید بدان کنج
 چگونه بیخودش دارد شب و روز
 کزو پشتم چوماه نو دوتا شد
 وزو همسنگ دریا خون فشاند
 وزو چون کنج جانم خاکدان گشت
 چو در ششدر فرو ماندم چه باز
 بنادانی شدم زو همچو اوطاق^(۵)
 دل هر مز بجان آمد ازین بار
 بیوی دایه چون شوریده مست
 نهاد از بهر هر مز دام تزویر^(۶)
 تو گفתי تشنه بی آب روان دید
 ز شرم دایه چشمش چشمه ساری
 بران خورشید رخ افکند سایه
 قدم در خشم و دم در کین زد از وی
 نکرد آزمون در آزارش آورد
 که با هر مز ندارم کار هرگز

(۱) نسخه ، نو ، بدل گفت این (۲) نسخه ، نو ، که چندین دوری از

(۳) نسخه ، مل ، بنا که (۴) نسخه ، خوشی و

(۵) نسخه ، نو ، بنادانی چو ابرو زو شدم طاق نسخه ، بنادانی چرا از او شدم طاق

(۶) نسخه ، مل ، پس از این شعر دو بیت ندارد

چو هر مز دایه را با خود بکین دید
 بر او رفت و گفت ای دایه آخر
 سخنها پیش تو بی خرده گفتم
 تو بر نادانیم اکنون تفو کن
 زیبای افتاده بودم بی دل و مست
 بیازی گر نمودم زرق و دستان
 ز من کینه مگیر ای سیم سینه
 زمستان کار نا هموار آید
 اگر بی مهری دیدی زمستی
 چو بودم من زمستی در خرابی
 چو بینی در خرابی کار ناساز
 کنون از مهر گل چون موم گشتم
 چوروی از عشق او دیدی بنفشم
 ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم
 خدا را دایه ، درمانی کن آخر
 مشو در تاب از جسم چومویم
 چو دل مرغ توشد بروی زدی تیر
 چو در دام خود آوردی تمامم

بغایت سهمناک و خشمگین دید (۱)
 بیامد بر مده سرمایه آخر
 ز سرمستی برون از پرده گفتم
 ندانستم خطا کردم عفو کن ۲۳۶۰
 نگیرد هیچکس از مست بردست
 چنین با ی ، عجب نبود زمستان
 که از مستان کسی نگرفته کینه
 چو نیک آید (۲) زمن بشار آید
 بهشیاری چرا در کین نشستی
 بهشیاری زمن سر می چه تابسی
 در آبادی بتوان گفت از ان باز (۳)
 چوموی لقمه نامعلوم گشتم (۴)
 ز بیرحمی نشاندی زیر گفتم
 وزین آتش زسر بگذشت آیم ۲۳۷۰
 علاج درد حیرانی کن آخر
 مشو در خط ز کین من چو رویم
 نهادی بر رهش دامی کلوگیر (۵)
 دمی در دم (۶) برون آور ز دام

(۱) نسخه ، نو ، بغایت شرمناک و شرمگین دید (۲) نسخه ، نو ، چنین کاید

نسخه ، مل ، چو نیک آمد (۳) نسخه ، مل ، گفتن آن باز، نسخه، گفت ز آغاز

(۴) نسخه ، نو ، پیش از این شعر ابیات زیر را اضافه دارد

چو دامن پای تو بوسم ز عالم چو دامن ز من گیری فراهم

می عشرت بدستم دادی آغاز در آخر پای میگیری ز من باز

بمی کردی در اول پیشدستی کنون چون جرعه بی با گل نشستی

بسالوسی زبان چرب و نرمت مرا چون موم کرد و نیست شرم

(۵) نسخه ، مل ، دام کلوگیر (۶) نسخه ، نو ، دلم دادی

تو نیکی کن اگر بد کرده‌ام من
تو نیکی کن چون نیکی میتوان کرد
مرا یکقطره خونست خودرای
چو در پای تو افتم سرنگون من^(۳)
مکن ای دایه، این تندی رها کن
نکر^(۵) کز عشق سودایی شدم من ۲۳۸۰
ندارم دست و دستاویز ازین بیش
چو شمع چند سوزان داری آخر
چو من چون شمع مردم در سحرگاه
بگفت این وزنر کسهای مخمور
ز سوز عشق سروش سرنگون کشت
هوای گل چو نیرنگ بلا زد
ز بس کز دیده خون بگذشت بروی
بیاسخ گفت ای هرگز دگر نیز
چو جان گلرخم از تست زنده
کنون آن رفت ازین پس بنده‌ام من ۲۳۹۰
غرامت کرده‌ام با دلستانی
مرا چون زین غرامت بیم جانست^(۷)
چه گراز عنکبوتی هیچ ناید
نهم چون عنکبوتان تا ز آغاز^(۹)
شب و روز از غم پرده دریدن
که آن بد بادل خود کرده‌ام من^(۱)
که، هرگز از نکوکاری^(۲) زبان کرد
که دل میخواندش هر کس بهر جای
از آن قطره بریزم جوی خون من^(۴)
بنرمی چاره این مبتلا کسن
سر غوغای رسوایی شدم من
دل از دست شدم مستیز ازین بیش
بده پروانه گرجان داری آخر
چه حاصل کرده‌ی پروانه آنگاه
فرو بارید مروارید منشور
بروی او روانه جوی خون کشت
دلش چون ذره‌ی دم در هوا زد
بزاری دایه گریان کشت بروی
نخواهم خورد دنت خون جگر نیز^(۶)
چرا پیشت نباشد دایه بنده
چگونه بنده‌ی تا زنده‌ام من
غرامت میکشم با تو بجانی
سرم چون عنکبوتی در میانست
هم آخر^(۸) پرده‌داری را بشاید
که در پرده نکوتر باشد این راز
ندارم کار جز پرده تنیدن

(۱) نسخه، نو، که بدنه با تو، با خود کرده‌ام من (۲) نسخه، مل، بر نکوکاری

(۳) نسخه، مل، سرنگونم (۴) نسخه، مل، بریز جوی خونم

(۵) نسخه، نو، مکن (۶) نسخه، نو، خوردن خون جگر نیز (۷) نسخه،

نو، نیم جانست (۸) نسخه، مل، ولی هم (۹) نسخه، نو، مل، پرده آغاز

کنون رفتم بعد از آن^(۱) بر ماه
 رسانم هردو را چون ماه بامهر
 چو دو تنک شکر با هم نشینند
 چومن در تنک دارم هردو شکر
 چومن چون عنکبوتان پرده دارم
 اگر من یک مکس بینم برین در
 زهر در دایه مشتق دم فرو خواند
 بسی بازار گلرخ تیزتر کرد
 نهاد القصه او را در شبانگاه
 نهانی راست شد معیاد گاهی
 دل هر مز از ان شادی چنان شد
 بیامد دایه چون بادی بر گل
 کلش گفت ای کرامی تر ز جانم
 چسانت پرسم از کرد ره آخر
 جوابش داد کای گل در جهان من
 بهمت از خم کردن گذشته
 فزونتر از فریدون وز جمشید
 ندیدم مثل هر مز در نکویی
 چو چشم رنگ نارنجی^(۵) او دید
 دهانی دارد از تنگی چو پسته
 چنان در پسته تنگی بود و لغزش
 برون از پسته مغزش مابقی بود
 کنم آن ماه رازین مهر آگاه
 نشانم مهر و مه را چهر بر چهر
 جهانی چون مکس باری بینند
 مکس کی پرزند با هردو دلبر
 مکس را زنده در پرده نیارم ۲۴۰۰
 زنم همچون مکس دودست بر سر
 بسی افسانه و افسون برو خواند
 جهان عشق پر شور و شکر کرد
 اساس وعده در خلوتگاه ماه^(۲)
 که جمع آیند خورشیدی و ماهی
 که کویی مغز او چون زعفران شد
 چو کل خندان شکر ریزان^(۳) چو بلبل
 چه آوردی خبر از گلستانم^(۴)
 بگو شیر آمدی یار و به آخر
 ندیدم همچو هر مز یک جوان من ۲۴۱۰
 بر فعت از جهان بیرون گذشته
 کرانمایه شده زوقر خورشید
 ندیده بودمش زین پیش کویی
 همی عظم ترنج و دست بیرید
 دو عنابش ز شرم دایه بسته
 که بیرون اوفتاد از پسته مغزش
 از ان معنی خط او فستقی بود

(۱) نسخه، مل، این (۲) نسخه، نو، اساس وعده بی در خلوت ماه

(۳) نسخه، نو، سخن گویان (۴) نسخه، نو، مل، دلستان (۵) نسخه، مل،

روی نارنجی

چو کرد پسته خط فستقی داشت
 برانم داشت دل تالاب کشایم
 ۲۴۲۰ ولیکن عقل بر جایم^(۱) نگه داشت
 پنهان دل از خطش بیخویشتن بود
 ترا این عشق ورزیدن حلالست
 درین معنی دلم تا آسمان شد^(۲)
 روا دارم که او را دوست داری
 نسازی کار با او با که سازی
 چو من آن مرغ را بیدانه دیدم
 بسی دم دادمش القصه بساری
 نهادم وعده تا چون شب درایند
 دودل در عیش جان افروز دارید
 ۲۴۳۰ فروخواهد شدن این دم برانجام^(۴)
 چو گل از دایه بشنود این سخن را
 بدو گفت ای بتو دل زنده جانم
 چه گویم هر چه گویم بیش از آن باد
 خدایم رحمتی بنهاد در تو
 کنون ماییم و روی دوست امشب
 گل عاشق همه شب با دل افروز
 اگر صبحی زشام^(۶) ما بر آید
 چو کرد و نرا معلق گشت رایت
 ستاره از کبودی رخ بر افروخت
 دلم را بوسه یی بر احمقی داشت
 زلعلش نا کهی شگر ربایم
 و گرنه دل بران شگر شره داشت
 که گفتی خط او بر خون من بود
 که چون هر مز بنیکویی محالست
 که بر ماه زمین عاشق توان شد
 که او را هست جای دوستداری
 نبازی عشق با او با که بازی
 بمشتی دانه در دامش کشیدم
 چو راضی گونه یی شد بیمداری
 ترا صبحی ز وصل او بر آید
 بهم هر دوشبی چون روز دارید^(۳)
 دمی دستی بر آریسای دلارام
 چو مهر رخ بر فروخت آن سرو بن را
 چگونه شکر تو گرفتن توانم
 که رحمت بر چنان کاموز بان باد^(۵)
 نکو کردی که رحمت باد بر تو
 چو پسته باشکر هم پوست امشب
 شکر در تنگ خواهد داشت تاروز
 دمی از ما بسکام ما بر آید
 زانجم نه ورق شد پر روایت^(۷)
 مه نو چون جهودان زرد بر دوخت

(۱) نسخه، مل، جانم را (۲) نسخه، نو، زبانم با سمان شد نسخه، مل، با
 آسمان شد (۳) نسخه، نو، باروز آرید (۴) نسخه، مل، دم در سرانجام
 (۵) نسخه، مل، داد (۶) نسخه، مل، بشام (۷) نسخه، نو، مل، پرده است

- نقاب از روی گردون بر گرفتند
 فلک زان بود پر شمع شب افروز
 چو شد روز و شب دیگر درآمد
 نشسته بود هرگز منتظر وار
 برای شگری زان لعل خندان
 دلش در بر تپان تا چون کند او
 چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
 بباغ آمد چوماهی دایه در پس
 چو هرگز دید در مهتاب ماهی
 چو خوشه سر بسوی ماه میشد
 گل خوش رنگ باقد چو سروی
 بنرکس^(۳) در فسونکاری عمل کرد
 ز لب برداشت مهر دلبری را
 بغمزه راه بر اختر فرو بست
 در آمد بر زمین افکنده کیسو
 فرو پوشیده دیبایی ملون^(۴)
 از ان در زیر نقش روم بود او
 بغایت موم او نقشی نسکو داشت
 چو هرگز دید نقش دل کزین را^(۵)
 چوماه او بخدمت راه بگرفت
 چو سایه از زمین بر ماه افتاد
 نمازش برد گل زیر چمن در
- هزاران شمع زرین در گرفتند ۲۴۴۰
 که مروارید می پیوست تا روز
 فرو شد آفتاب و مه بر آمد
 که تا با گل کند در باغ دیدار
 نهاده چشم و کرده تیز دندان
 که خار گل زیبا بیرون کنند او
 چو خورشیدی گل سیراب بفروخت
 بشکل آفتاب و سایه در پس
 دلش بیهوش شد^(۱) برداشت آهی
 دلی چون خور رخی چون کاه میشد
 خرامان پیش آمد چون تذروی^(۲) ۲۴۵۰
 بغمزه مشکلات عشق حل کرد
 برخ نهاد اسبی مشتری را
 بخنده دست بر شگر فرو بست
 لبی پر خنده و چینی برابرو
 شده دیبا از آن زیبا مزین
 که سر تاپای همچون موم بود او
 زهی موم وزهی نقشی که او داشت
 بخدمت بوسه زد روی زمین را
 زمین در پیش آمد ماه بگرفت
 گل خورشید رخ در راه افتاد ۲۴۶۰
 فتاده این شکر لبوان سمن بر

(۱) نسخه، نو، دلش پیش از عصا، نسخه، مل، دلش پیش عصا (۲) نسخه، مل، با

تذروی (۳) نسخه، مل، زبرکس (۴) نسخه، مل، دیبای ملون

(۵) نسخه، نو، روی دل کزین را

میی ناخورده مست افتاده هردو شده چون بیهشان بی باده هردو
 یکی را پای در گل مانده از عشق یکی را دست بردل مانده از عشق
 یکی چون ماه در تاب او فتاده یکی چون ماهی از آب او فتاده

رسیدن گل و هرمز

در باغ و سرود گفتن بارباب

چودایه آن دو دلبر را چنان دید دو جان هردو بیرون از جهان دید
 بگل گفت ای چمن^(۱) پر نور از تو دماغ سلبلان مخمور از تو
 قمر را روی تو تشویر داده شکر را پسته تو شیر داده^(۲)
 ز بی عقلی ز سر تا پای رفتی چو اینجا آمدی از جای رفتی
 میان باغ آخر خیز ای گل زمستی مانده یی مستیز ای گل
 ترا هر جای که رایست دیگر ولی هر کار را جایست دیگر
 گل عاشق ز گفت دایه پیر عرق میریخت چون باران ز تشویر
 با آخر از کنار راه برجست بعشرت بر میان جان کمر بست^(۳)
 گرفته بود دست دایه در دست بدیگر دست دست هرمز مست
 میان باغ میشد در میانه یکی زانسو یکی زینسو^(۴) روانه
 بکنج باغ در ، خلوت گهی بود که آن در خورد خورشید و مهی بود
 قران کردند مهر و ماه با هم بدان برج آمدند از راه با هم
 نشستند و می آوردند حالی دودل^(۵) پر آرزو و جای خالی

(۱) نسخه ، مل ، سمن (۲) نسخه ، نو ، پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد

رخ تو کارفرمای قمر باد لب تو روز بازار شکر باد

(۳) نسخه ، نو ، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد

کشاده روی بس آهسته میشد چو سرمستی شکسته بسته میشد

(۴) نسخه ، مل ، زینسویکی زانسو (۵) نسخه ، نو ، دلی

ازان مجلس چودوری چندبرگشت (۱)

چو هر مز مست شد برداشت رویدی

بزاری زخمه را میخست بررود

چو آب زر زابریشم فرو ریخت

سرودی گفت هر مز کای دلارام

چو آتش آب در ده کاسه یی زود

پیایی ده می کهنه بنوروز

بیار آن آب چون آتش زمانی

چوریزان شد شکوفه ازدرختان

بیا تا بانگ (۲) جوی آب بینی

بسی چادر کشد اشکوفه پاک

می سر جوش را در ده صلاهی

بگفت این وز عشق روی دلبر

جوان و مست و عاشق در چنین حال (۳)

چنین جایی کسی با دل نماند

بیامد دایه و بر گل زد آبی

گل بی خویشتن از عشق و مستی

بصحن باغ شد با دلبر خویش

صبا از قحف لاله جرعه میخورد

زیکیک بر کک نقاشان فطرت

عروسان چمن برقع گشاده

چمن در خاصیت چون مریم آمد

چو بسراینده شد آن سرو آزاد

فلک در دور ازان خوشی سرکشت

بگفت از پرده رازی سرودی

ز خون دیده پل میبست بررود ۲۴۸۰

دل از ابریشم هر مزه خون ریخت

جهان چون جانستان آمد بده جام

که عمر از کیسه مافرت چون دود

که دل پر عشق دارم سینه پرسوز

که نیست ازدی و از فردا نشانی

می در ده چو روی نیکبختان

شکوفه بینی و مهتاب بینی

کشیده ما بجادر روی بر خاک

که در دمانه سر دارد نه پایی

بسر میگشت و خون میکرد از بر ۲۴۹۰

دلی بس پر سخن لیکن زبان لال

که چه دیوانه چه عاقل نماند (۴)

شد آن آب از رخ گل چون کلابی

در آمد از هوای می پرستی

ز نر گس کرد پر خون زبور خویش

چمن چون نوع و سی جلوه میکرد

نموده خورده کاریهای قدرت

هزاران بچه بسی شوی زاده

که فرزند چمن عیسی دم آمد

برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد ۲۵۰۰

(۱) نسخه ، مل ، درگشت

(۲) نسخه ، مل ، بیا تا در لب

(۳) نسخه ، نو ، در چنان حال

(۴) نسخه ، نو ، که جزدیوانه

کل و بلبل همه شب راز گفتند
جوانی بود و مستی و بهاری
گل و هرمز بهم انباز گشته
بدستی زلف گل آورده در چنگ
چولختی طوف کردند آن درد لجوی
ز بی صبری دل هرمز همی جست
بنقدی^(۴) وصل شیر و دنبه میدید
در آمد همچو مرغی سوی دنبه
چو آکه شد زبان بگشاد دایسه
۲۵۱۰ چو مویم پنبه شد در پنبه کردن
چو پنبه تا تو در اطلس رسیدی
ز گفت دایه گل تشویر میخورد
ز شرم او عرق میریخت از گل
بر دایه دلی پر غم نشسته
باخر دایه مسکین برون شد
چو طاقت طاق شد هرمز بر آشت^(۶)
بگل گفت ای دو یاقوت شکر ریز
قمر همسایه سی کوکب تو
تویی شمع و شکر داری بخروار
۲۵۲۰ چو بر عشقت پروانه دماغی
چو شمعی گشته یی همخانه من
ز صد شگر مرا آخر یکی ده

حدیث عشقبازی باز گفتند
جهان ایمن زهی خوش روز کاری
ز خون شیشه^(۱) سنگ انداز گشته^(۲)
بدستی خورده می از جام کلرنک^(۳)
بخلوتگاه رفتند از لب جوی
که تا با گل مکر در کش کند دست
بران آتش دل چون پنبه میدید
بچربی دایه را میکرد پنبه
که مارانیست بر سالوس پایه^(۵)
مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
چو کرم پیله پشم در کشیدی
از آن تشویر شگر شیر میخورد
نهان میکرد گل در زیر سنبل
ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
کنون بشنو که حال هر دو چون شد
بزیر لب زیك شگر سخن گفت
ز مخموری دوبادامت سحر خیز
شکر همشیره لعل لب تو
منم بر شمع تو پروانه کردار
کزیرش نبود از روغن^(۷) چراغی
بیک شگر بده پروانه من^(۸)
اگر بسیار ندهی اندکی ده

(۱) ، نسخه ، دیدم (۲) نسخه ، گفتند (۳) نسخه ، نو ، خورده بر کل
جام کلرنک (۴) نسخه ، مل ، بنقد (۵) نسخه ، مل ، نو ، هست در سالوس مایه
(۶) نسخه ، نو ، در آشت (۷) نسخه ، مل ، از روشن (۸) نسخه ، مل ، بامن

بخوشی صدقه ده يك بوسه مارا
 بده يك بوسه چه جای ملالست
 نخستین كوزه (۱) در دردی زنی تو
 مباحث آخر بدین باریك رسی
 ترا چون ملك خوزستانست امروز
 چوشد جانم ز جام خسروی مست
 بآخر چون بسی باهم بگفتند
 گل از سر چون (۳) صلاي ناز در داد
 ز شوخی چون زحد بگذشت نازش
 خوشا آن كینه و آن عذر جویی
 چو دورخ هر دو رو با رو نهاده
 دورخ بر هم لب از پاسخ فکندند
 چو جوزا آن دو مهوش روی در روی
 دو دست اندر کش آوردند هر دو
 حکایت چون ز شگر بر تر آید (۴)
 چو خوشتر باشد از دو عاشق نغز
 چو با هم هر دو دلبر دوست بودند
 زده اسباب شادی دست درهم (۵)
 زبان بگشاد هر مز در شب تار
 مدم زنهار ای صبح از فضولی
 مدم کامشب بهم کاریست ما را
 چو شمعی تا بروزم زنده امشب
 که صدقه باز گرداند بلارا
 که امشب چاشنی باری حلالست
 اگر بخیه (۲) بدین خردی زنی تو
 که يك يك نغ چنین بر من نویسی
 يك شگر مکن بخلای دلفروز
 يك بوسه دلم را کن قوی دست
 چو شیر و چون شگر باهم بختند
 متاع عیش را آواز در داد ۲۵۳۰
 بلب عذری چو شگر خواست بازش
 که آن دم خوشترست از هر چه گویی
 ز بوسه قفل با یکسو نهاندند
 بیوسه اسب در شهرخ فکندند
 بیوسه دیده هریك موی بر موی
 سخن های خوش آوردند هر دو
 بسی از شهد و شگر خوشتر آید
 دو شکرشان بهم بادام در مغز
 دو مغز و هر دو در يك پوست بودند
 بیای افتاده دو سرمست در هم ۲۵۴۰
 که صبحا بر مدم جز بر لب یار
 دمی دیگر مکن خلوت بشولی
 شب در روز (۶) بازار است مارا
 بمیرم گر زنی يك خنده امشب

(۱) نسخه نو، کاسه (۲) نسخه، دگر بخیه (۳) نسخه، گل سرور
 (۴) نسخه، نو، حکایتها. نسخه، حکایاتی (۵) نسخه، مل، برهم (۶) نسخه،
 مل، در این دم تیز

تویی ای صبح امشب دستگیرم
هر آنکس را که با ما هیست حالی
شب وصلی که دل خرم نماید
دل هر مز در آنشب^(۱) جوش میزد
بگل میگفت کای تنگ شکرپاش
کلی در تنگ آوردیم و رستیم ۲۵۵۰
ازین داد و ستد با حور زادی
بکام خویش دیده چشم بد را
ندانم تا مرا در دلفروزی
چنین شب نیز با چندین سلامت
با آخر چون شکر بر شهد خستند
که گر مهلت بود در زندگانی
سمنبر با شکر لب قول میکرد
میان هر دو شد چون عهد بسته
کشیده دار دست ای مایه ناز
بیا تا خوش بخسیم و بخندیم ۲۵۶۰
جوابش داد هر مز کای سمنبوی
تو آتش در جهان افکندی امشب
نیم آن مرغ من کز چشمه نوش
مگس چون نیست شگر هست قوتم
کسیر آنچنان^(۴) کنج نهانی^(۵)
ز راه کور بر مینایدت خاست
نداده باده بی آسوده امشب

نفس گرمی بر آری من بمیرم
برو یکدم شبی، ماهی چو سالی
بسی کوتاه تر از یکدم نماید
ز بیم روز نوشا نوش میزد
که ما گشتیم از لعلت کهرپاش
شگر تا بگردن در نشستیم
با آخر بستیم از عمر دادی
بکام دل رسانیدیم خود را
چنین شب نیز خواهد بود روزی
نیسند خلق تا روز قیامت
پیسته بر گشادن عهد بستند
بهم رانیم عمری کامرانی
دلش فریاد و جان لاجول میکرد
کلش گفتا که کردی لعل^(۲) خسته
که بسیاری خوری از ما شکر باز
کسید بوسه در دریا فکندیم
چه بر خیزد ازین خفتن سخن گوی
کلی زان بر جهان میخندی امشب
شوم از شربتی آب^(۳) تو خاموش
بسوی پرده بر چون عنکبوت
دهن بندد بآب زندگانی
نیاید کارم از آبی تهی راست
بآبم میدهی پالوده امشب

(۱) نسخه، مل، در آن دم (۲) نسخه، نو، شهد (۳) نسخه، نو، شکر لعل
(۴) نسخه، نو، از چنان (۵) نسخه، مل، کنجی نهانی

چو هستم شگرت را چاشنی گیر
 چو شگر هست لختی شیر باید
 ز پسته چند بیرون افکنم پوست
 لب ت را چون ز کوة آب حیاتست
 چو من درویشم از بهر نباتی
 چه میخواهی زمن زین بیش آخر
 چو تو بامن بیک نعمت کنی ساز
 بشگر در ده آواز سیلی
 هوی میخواند هر مز را بتعلیم
 چو هر مز آن الف را مختلف کرد
 بگردانید روی آن سیم تن حور
 نخواهد یافت الف بر میم من راه
 ترا جز بوسه دادن نیست روی
 اگر تو هم چو سیمی دیدی این میم
 دل سنگینت این^(۵) میخواهد از کار
 سر دندان بشگر تیز کردی
 ببوسه گر دلت با ما رضا داد
 و گرازی نبی دم بر زن از پوست
 چو عالم نیست بیست از من میازار
 چو من در زاد خویش از بیست طاقم
 چو مقصود من از تو هست دیدار^(۷)
 بچر بی نیز خواهم روغن از شیر
 چه میگویم هدف را تیر باید
 که پسته کار بیکاریست^(۱) ایدوست ۲۵۷۰
 چو از^(۲) هر جاتر ایشک ز کو تست
 بدین درویش بیدلده ز کوتی
 نبود هیچکس درویش آخر
 خداوندت یکی را ده دهد باز
 که نیکو نبود از نیکو^(۳) بخیلی
 که بگذارد الف بر حلقه میم
 دوساق خویش گل چون لام الف کرد
 که باد آن الف از میم من دور
 الف چیزی^(۴) ندارد بوسه در خواه
 نیابد آن الف زین میم مویی ۲۵۸۰
 ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
 که توسنکی در اندازی بیکبار
 که شفتالوی بادانگیز خوردی
 ز تنک گل بسی شگر ترا باد^(۶)
 شبت خوش باد اینک رفتم ایدوست
 ز کوة از بیست باید داد ناچار
 مکن چون بیست عقد از جفت ساقم
 تو چون من باش اگر هستی^(۸) خریدار

(۱) نسخه، نو، بیکار نیست (۲) نسخه، جواب (۳) نسخه، نیکن
 (۴) نسخه، نو، هیچی (۵) نسخه، نو، دلت سنگینست (۶) نسخه، مل، زنگش
 گل بسی شکر ترا داد (۷) نسخه، نو، مرا نیست از تو جز مقصود دیدار
 (۸) نسخه، مل، باشی ار هستی

بیستان قدر گل چندانست ایدوست
 چو از پرده بر آید چست و چالاک ۲۵۹۰
 چو بیضه پیاره شد بر مهر عنبر
 نگین کز کان بدست^(۱) آورده حکاک
 بمهر من مکن زنهار آهنگ^(۲)
 مرا خواهی هوای خویش بگذار
 بمهر^(۴) من نیابی جز شکر چیز
 کلید درج محکم دار امروز
 ز گل هر مز بجوش آمد دگر بار
 ز تو، بی غم نیابد کس نصیبی
 بکام دل چه میگیری جدایی
 کواهی میدهی بر خوشتن تو ۲۶۰۰
 ز روباهی بپرسیدند احوال
 چو دل با تو کند در کاسه دستی
 دلت از نقش عشقم دور چون شد
 بلی در سنگ بودت نقش آتش
 چو میدانی تو کردار زمانه
 چو درکاری بخواهی کرد آرام
 روا باشد که دوران زمانه
 عجب نبود که نهد عمر من داو
 و کس حاصل نمیداری تو کامم
 که زیر پرده باغچه است هم پوست
 ببینند و بیندازند در خاک
 چو عود خام سوزندش بمجم
 کند از چرخ گردنده دلش چاک
 که گل در غنچه بهتر لعل در سنک
 مرا این درجم^(۳) بجای خویش بگذار
 بمهر درج من منکر دگر نیز
 که تا چون گردد آن کار ای دل افروز^(۵)
 که در شورم مکن ای خوش نمک یار
 که رعنائی ز گل نبود غریبی
 فراغت نیستت تا کی نمایی^(۶)
 ولی عاشق تری بالله زمن تو
 زمعروفان گواهی بود دنبال^(۷)
 چرا در کاسه گیری دست مستی^(۸)
 که نقش از سنگ نتواند بر و ن شد
 بجست این^(۹) آتش از سنگ تو خوش خوش
 چرا شوری^(۱۰) درین زنبور خانه
 در اول کن که پیدا نیست انجام
 بود ما را در انجام از میانه
 مکن، مستیز، ای گل مست مشتاو
 شدم، انکار نشنودی تو ناعم

(۱) نسخه، نو، بچنگ (۲) نسخه، مل، بمهر من توزین بیش آر آهنگ

(۳) نسخه، نو، سر درجم (۴) نسخه، مل، زمهر

(۵) نسخه، مل، که تا خود چون بود کار ای دل افروز (۶) نسخه، فراغت نیست تا

کی مینمایی (۷) نسخه، مل، گواه آورد دنبال (۸) نسخه، مل، بستی

(۹) نسخه، مل، آن (۱۰) نسخه، نو، سوزی

- درین معنی نیفتاد بد از من^(۱) لب ت گریک شکر صد بستد^(۲) از من ۲۶۱۰
- بدندان گر لب ت را خسته کردم بیوسه مرهمش پیوسته کردم
- بدندان زان لب لعلت گزیدم که تا خون از لب لعلت مزیدم
- چو خوردی خونم از لب باز کردم که خوش خوش از لب ت خون باز خوردم
- کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب که در بی مهریت بی ماهم امشب
- چو گفت این خواست تا بر خیزد از جای گلش افتاد همچون زلف در پای
- که گل را اینچنین میسندی آخر بیک حمله سیر بفگندی آخر
- کلم زان پیش تو افکند بادم مشوا ز خط که سر بر^(۳) خط نهادم
- دل خود دانه دام تو کردم خرد را خطبه بر نام تو کردم
- چو سر بر پایت آرم سرفرازم چو جان در پایت افشانم بنازم
- درون جانی ای در خون جانم ندانم جز تو کس بیرون جانم ۲۶۲۰
- زهی دلسوز یار نا وفادار زهی غمخواره دلبنده جگر خوار
- چو دامن روی من در پای دیده وزین سر گشته ، دامن در کشیده
- ز بیمهری^(۴) مشوای مه زمن دور که نه هرگز بود^(۵) بی مهر مه نور
- چو دل را در میان خط کشیدی خطی در دل کشیدی و رمیدی
- چو حلقه تا بدر بازم نهادی چو شمع سوختی گازم نهادی
- کنون از خشم من دم سرد کردی دلم را شهر بند درد کردی
- چو خاک راه پیشت برد بارم چو خون دیده سر نه بر کنارم
- چنین نازک مباحش ای جان من تو که از گل بر تنابی یک سخن تو
- بسی میلم زعشرت از تو بیشست ولی بیمم ز رسوایی خویشست
- گل شیرین بشکر لب کشاده فسون میخواند سر بر خط نهاد ۲۶۳۰
- بآخر آن فسون هم^(۶) کارگر شد دل هر مز از آن دلبر دگر شد
- بگلرخ گفت ای چون گل کم آزار مگیر از من چو گل از^(۷) یکدم آزار

(۱) نسخه ، نو، به از من (۲) نسخه ، نو ، صد پسته (۳) نسخه ، مل ، در

(۴) نسخه ، مل ، بیمهری (۵) نسخه ، مل ، که نبود چون بود

(۶) نسخه ، نو، آن فسونش (۷) نسخه ، نو ، بر

چو کامم بر نمی آری کنون من
 چو با من می نسازی کثر چه باز
 بگفت این وشکر در تنگ آورد
 گهی دزدید از آب زندگانی
 گهی بر انگبین زد قند او را
 گهی شکر زمغز پسته خورد او
 گهی با سیم کار او چو زر کرد
 گهی صد حلقه زان زلف زره پوش ۲۶۴۰
 گهی از پسته عنباش بخش او
 ز سبیش کرد شفتالو بسی باز
 بختند آندو دلبر همچنین مست
 سپاه روز چون بر شب غلو کرد
 بگوش آمد ز دریای سیاهی
 ز باد صبح گل سر مست بر جست
 چو گل بر خاست هر مز نیز بر خاست
 گلش کفتا ز بویی میزنی خوش
 بدست خود می مخموریم ده
 بیاید رفت چون روزست و ما مست ۲۶۵۰
 که چون پیمانه پر گردد بنا کام
 بگفت این و می خورد و می داد
 چو کرد آب قدح را آن پری نوش
 بیفتادند هر دو مایه ناز
 یکی سر در کنار آن نهاده
 یکی را پای آن يك كشته بالین (۲)

بکام تو دهم خطی بخون من
 من دلسوخته با تو بسازم
 ز زلفش ماه در خرچنگ آورد
 بلب بردش ز شگر رایگانی
 گهی بگسست کردن بند او را
 گهی لعلش بمرجان خسته کرد او
 گهی بادوست دست اندر کمر کرد
 بیکدم کرده همچون حلقه در گوش
 ببوسه بر شکر فندق شکست او
 مگر پیوسته بود آن هر دوزاغاز
 که تاباد سحر که بر زمین جست
 نسیم صبح جانرا تازه رو کرد
 خروش مرغ شبگیر از پگاهی
 نگر گل چون بود در صبح دم مست
 صبحی را ز گلرخ باده درخواست
 خمارت میکند از مستی دوش
 و زان پس در شدن دستوریم ده
 که تا بر مانیابد چشم بد دست
 بگرداند سر خود در سر انجام
 دم از آب قدح میزد پریزاد
 شد او همچون پری در آب خاموش
 زمستی سرگران کرده (۱) ز سر باز
 غمش سر در میان جان نهاده
 نهاده یار را بالین سیمین

(۱) نسخه، نو، سرگران کشته (۲) نسخه، نو، مل، یکی از پای آن يك كرده بالین

دو عاشق را ز خود يك جو خبر نه
 ز خوب وزشت دنیا باز رسته
 شنودم از یکی مستی با آواز
 چو صبح از چرخ گردون پزده بنگند
 سپیده از پس بالا در آمد
 چو شد روشن در آمد دایه پیر
 نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای
 جهان روشن شده، شمعی نشسته
 همه خانه قدح پاره گرفته
 در آمد دایه و فریاد در بست
 چو هر مز دید گل را جست بر پای
 چومی بدرود کرد آن رشک مه را
 گل خورشید رخ برخاست و دایه
 بسوی قصر شد، وان روز تا شب
 کهی میکرد ازان مستی خمارش،
 کهی زان عیش و خوشی یاد میکرد
 کهی زان خوشدلیها باز میگفت
 کنون بنگر که گردون چه جفا کرد
 فلک کویی یکی بازیگر آمد
 فلک دانی که چیست ای مرد باهش (۲)
 بدین چون مدتی بگذشت از ایام
 کهی کام و کهی نا کام بودی
 کهی با هم کهی بی هم نشسته
 وزین عالم وزان عالم اثر نه
 بکلی از نیاز و ناز رسته
 که می زان میخورم کز خود درم باز
 سپیده صدهزاران زرده بنگند ۲۶۶۰
 در صبح از بن دریا بر آمد
 دود لبر دید پای هر دو در قیر
 نه می مانده، نه مجلس خانه بر جای
 شرابی ریخته، جامی شکسته
 زمین سیمای میخواره گرفته
 ز بانکش دلگشای از جای برجست
 که تا بدرو کردش مست بر جای
 ز بوسه بدرقه برداشت ره را
 روان دایه پس گل همچو سایه
 ز شوق آن شبش میگفت یا رب ۲۶۷۰
 کهی زان ناز و آن بوس و کنارش
 کهی زان آرزو فریاد میکرد
 کهی میخواست، گاهی باز میخفت (۱)
 که تا آن هر دورا از هم جدا کرد
 که هر ساعت برنگی دیگر آمد
 یکی بیگانه پرور، آشنا کش (۳)
 گل و هر مز نیاسودند از کام
 کهی جام و کهی پیغام بودی (۴)
 کهی هم غم کهی همدم نشسته

(۱) نسخه، مل، کهی میخواست بازو که همی خفت

(۲) نسخه، مل، آشناخوار (۳) نسخه، نو، آرام بودی (۴) نسخه، مل، آشناخوار

۲۶۸۰ جهان بر کام خود در اندند (۱) یکچند
 نمیکرد آسیاب چرخ در کوب
 گل از دل دانه بی در خور دمیکاشت
 چه شادی و چه غم آنجا که او شد
 ندانستند از اول این جهانرا
 جهان بایک شکر صد نیش بی داشت
 اگر گل بر جهان خندید یکروز
 ز دنیا آدمی را خسر می نیست
 ولیک از کار آن هر دو فلک خند
 از آن بود آسیا بر کام جاروب
 بعشرت آسیا بر کرد میداشت
 همه در آسیای او فرو شد
 که آخر چه در آید از پس آنرا
 دمی شادیش سالی غم ز پی داشت
 بین کرشیشه گریانند بصدسوز
 کسی کو خرمست او آدمی نیست

خواستگاری شاه اصفهان از گل

۲۶۹۰ چنین گفت آن سخن سنج سخندان
 که چون شب روز شد وین مرغ برزن
 فلک چون طیلسان سبز بر سفت
 شه خوزان نشسته بود بر گاه
 خبر آوردش از شاه سپاهان
 بسازد کار آن شمع زمانه
 که راه از بهر آب زندگانی
 سپاهانرا تو بهروزی فرستی
 همه شهر سپاهان چار طاقت
 ز شادی (۳) بانکه نوش از ماه رفته
 همآوازان بهم همدرد گشته
 سپیده دم صبحی دم نشسته
 کزو بهتر ندیدم من سخنران
 ز شب برچید پروین را چو ارزن
 زمین در پریان سبز بنهفت
 در آمد از سپاهان قاصد شاه
 که شه همچون (۲) شکر کلراست خواهان
 کند شگر ز خوزستان روانه
 زدیم آب از کلاب اصفهانی
 که از گل شکر خوزی فرستی
 ز وصل گل چه هنگام فراقست
 خرد بر تک چو باد از راه رفته
 هوا از آه مستان سرد گشته
 بروی روز بر شبم نشسته

(۱) نسخه، مل، جستند

(۲) نسخه، مل، که شاهی چون

(۳) نسخه، نو، زساقی

- عطار د نامه نو ساز كرده
 ز شگر درفشان كلرنك چشمه
 ز شادی هیچ باقی نیست امروز
 چو زین معنی بگل آمد پیامی
 ز خوزستان شكر را میكند دور
 همه كار عروسی میكند راست
 ازین غم آتشی در جان گل زد
 جهان از دل چو بحر آتش ساخت (۱)
 بگردون بر رسید آه گل از دل
 نشسته مشك كنده ماه خسته
 شكر آورده زیر حلقه میم
 دلی و صد هزاران آتش رشك
 بیامد پیش گلرخ دلربایی
 چو گل را دید زیر خون بمانده
 سمنبر پیرهن چون گل دریده
 نشسته در میان خون بخواری
 شنوده از عروسی هر سخن را
 سخن در شاهراه گوش رفته
 نه در دل رای و نه در عقل تدبیر (۲)
 هوای هر مزش افكنده در جوش
 چو آینده چنان دید آن صنم را
- سماع زهروی آغاز كرده
 زمستی شیرگیر آهو كرشمه
 مكر گل زانك گل باید بنوروز
 كه شاه آمرغ را بنهاده دامی
 ز صد ماتم بتر میسازدش سور
 بییش ماه سوسی میكند راست
 جهان صد خار در شریان گل زد
 فلك يكبارگی دست خوش ساخت
 پر آتش شد تهیگاه گل از دل
 دلش بر خاسته بكشاده بسته (۳)
 شخوده بر ك گل از فندق سیم
 رخی و صد هزاران دانه اشك
 كه بهر عقد بستاند رضایی
 دلش با خون بهم بیرون بمانده
 ز نرگس لاله را جدول كشیده
 وزو بر خاسته از جمله زاری
 از آن ماتم گرفته سروبن را
 خرد از شاهراه هوش رفته (۴)
 بكفته بردو عالم چار تكبیر
 وجود گلرخش كشته فراموش
 زغم در بسته كرد آن لحظه دم را

(۱) نسخه، مل، چو بحر آتش
 (۲) نسخه، مل، بگداخت بسته، نسخه، انده
 (۳) نسخه، نو، خرد از شاه و شاه از هوش رفته
 (۴) نسخه، مل، نه در رای
 و نه اندر عقل تدبیر

نزد دم تن زد و لختی ییاسود نگار تلخ پاسخ ، در بر ماه
 که خود را (۲) هشت جنت نقد بینم ترا این عقد در عقبست رانده
 نباید بود کدر اسر کران کشت تو خورشیدی ترا ماهی بیاید
 همه کس را بجفتی اشتیاقست اگر چون دیگران جفتی کنی تو
 بیاید جفت را بر جان نهادن بیاید جفت را بر جفتی طرب کن
 ۲۷۳۰ چو مردم در بر جفتی طرب کن چو ابرویی تو طاق از چشم آخر
 چو شمعی سوختی (۶) ایمه چگویم گلش گفتا شهم دیوانه خواهد
 ز نطع خود برون ره می نخواهم یقین دانم که نبود شاه خواهان
 نه بر نطع عروسی راه خواهم نه با او میل در میدان کشم من
 پیاده میروم چون دلفروزی گر اورا پیل بسالازر عیانست
 ۲۷۴۰ شه از من در غریبی مبتلا باد چو آثرن پاسخ از گلرخ چنان یافت

که تا آن تاج بر تختی ییاسود بشرینی پیامی دادش از شاه (۱)
 چو شگر زیر گل در عقد بینم تو چون عقد گهر در عقد مانده
 که نتواند کس از رسم جهان کشت تو خاتونی ترا شاهی بیاید
 که بی جفتی خداست آنکه طاقت بخوبی طاقی و جفتی زنی تو
 چو جفتی جفته در نتوان نهادن (۳) پری جفتی مگر (۴) جفتی طلب کن
 همی (۵) جفتی طلب چون چشم آخر! بسده پروانه تا باشد بگویم
 که از شمعی چو من پروانه خواهد چه (۷) پروانه دهم شه می نخواهم
 که گل گردد کلابی در سپاهان نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم
 نه با او اسپ در جولان کشم من (۸) بفرزینی رسم در نطع روزی (۹)
 مرازو ، پیل بندی ، در میانست و یا شهمات این نطع دو تا باد
 سبک دل را چو مستان سر کران یافت

(۱) نسخه ، پیامی داد از شاه (۲) نسخه ، مل ، که گر خود (۳) نسخه ، که جفتی
 جست را نتوان نهادن (۴) نسخه ، مکن (۵) نسخه ، برو (۶) نسخه ،
 چو شمعی سوختم (۷) نسخه ، مل ، چو (۸) نسخه ، کنم من (۹) در نسخه ،
 مل ، این بیت نیست

دلش در نفر تسی دید و نفوری
 زن آمد پیش شاه و گفت آن ماه
 چو گویی جفت کیر اوسوک کیرد
 چو سوسن ده زبان شد گل بیکبار
 نه جفتی خواهم و نه جفت گیرم
 چه گر آتش زبی جفتی بمیرد (۲)
 ازان چون آتشی فارغ ز جفتم
 چه گر خاکم نکردد کرد آخر
 شه خوزان از آن پاسخ چنان شد
 برای کار آنسرو چمن را
 بدو گفتا چه جویم در مضیقی
 نکین دل چنان در بند اینست
 حکیمش گفت رای تو نکوتر
 ولی هر چ آن بنا کامی کنی ساز
 بنامی کار برخامی منه تو
 چوزین اندیشه غمنا کست شهزاد
 چو وقت کشت شاخی رادهی پیچ
 چو گل را ناخوشی میآید از جفت
 خوشی چندانکه گویی بیش باید
 قضا تدبیر ما بر هم شکستست
 اگر صد موی بشکافم ز تدبیر

وزو نزد یکی جستن چو دوری
 نخواهد بود (۱) هرگز جفت آن شاه
 نه زان مرغست کو کاووک کیرد
 که آزادم چو سوسن من ازین کار
 و گر چون آتشی بی جفت میرم
 بسوزد هر که با او جفت کیرد
 که نم در ندهم و در آب خفتم
 پذر نیسنددم در درد آخر
 که گویی (۳) مغز او از استخوان شد ۲۷۵۰
 بخواند او فیلسوف راین را
 زمانی خون این خور از طریقی
 که دل در بند او همچون نگینست (۴)
 که خسرو بر ترست و من فروتر
 اگر نورست نوری ندهدت باز
 اساسی را بنا کامی منه تو (۵)
 نباید بر دل ، این اندیشه ره داد
 توان کشتن ولی بر ندهدت هیچ (۶)
 چوپسته لب بیاید بست از این گفت
 همه عالم برای خویش باید ۲۷۶۰
 کشاد کارها بر وقت بستست
 برون نتوان شدن مویی ز تقدیر

(۱) نسخه ، کشت (۲) نسخه ، چه گر آتش زنه جفتی پذیرد (۳) نسخه ،

نو ، که گفتی (۴) نسخه ، مل ، که دل درمانده او چون نگینست ، نسخه ، نو ، که دل در بند

مانده چون نگینست (۵) نسخه ، مل ، نهادست (۶) در نسخه ، مل ، این بیت نیست

بیاید نامه یی آغاز کردن
 سخن گفتن چوشگر از دل آنگاه
 خوش آمد شاه را زان رای عالی
 دبیری آمد و نامه ادا کرد
 پس از گل کرد حرفی چند آغاز
 که کربا گل بگویم این سخن را
 توان کرد از چنین یاری تحاشی
 ۲۷۷۰ ترا گر گل نباشد غم نیاید
 پدر شویی که او جوید رضا داد
 چو بنوشتند (۳) و نامه در نوشتند
 سپردندش بدست قاصد شاه
 بر شرفت و چون شه نامه بر خواند
 ز خشم شاه خوزستان سخن گفت
 ز بانم داد تا گل یارم آید
 چوشگر هر دو با هم دوست باشیم
 ز گل چون دیده بر سر باشمش من
 کنون از گفته خود سر کران شد
 ۲۷۸۰ و فاجستن ز تر دامن محالست
 بسی نام وفا گوشم شنیدست
 خبر هست از و فالیکن عیان نیست
 منم امروز شمع پادشاهان
 ازین اندیشه دل پرد از کردن (۱)
 فرستادن بدست قاصد شاه
 بجای آورد آنچ او گفت حالی
 بنای نامه بر نام خدا کرد
 که ممکن نیست کردن این کره باز
 در آویزد بکیسو خویشتن را
 سزد کرد در چنین (۲) کاری نباشی
 سپاهان را از یک گل کم نیاید
 اگر دختر ترا خواهد ترا باد
 زمشک و عنبرش مهری سرشتند
 نهاد آن مرد قاصد پای در راه
 زهر قصری (۴) بزرگان را بدر خواند
 که طاقم کرد ده زان سیمتن جفت (۵)
 چو دل او دارم دلدارم آید
 چوپسته هر دو در یک پوست باشیم
 و کیل خرج شگر باشمش من
 زبون آن سبک دل چون توان شد
 که دوران و فارا خشک سالست
 ولی هرگز ندیدم، تا که دیدست
 وفا گر هست قسم این جهان نیست (۶)
 زمن در پرده مینازد سپاهان

(۱) پیش از این بیت در بعضی نسخ چنین عنوانی نگاشته شده «گفتار اندر آمدن و باز گشتن رسول بنامامیدی و لشکر فرستادن شاه اصفهان و نامه فرستادن ملک خوزان بملک اصفهان و عذر خواستن» (۲) نسخه، روا دارد در چنین (۳) نسخه، مل، چو بنشستند (۴) نسخه، زهر شهری (۵) نسخه، مل، سیمبر (۶) نسخه، باری در جهان نیست

اگر بر کین من آرد جهان دست
و گر کژ باز داین خاکستری نظم
بچشم هفت دریا جز کفی نیست
جهان گر آب گیرد من بشولم
ز شمشیرم کبودی آشکارست
گر آبتن ز من اندیش گیرد
مه نو گر چه بس کهنه عزیزست
نمی بینی که در کسب شعاعی
که باشد شاه خوزستان که امروز
ز بد نامی هوای جنگ دارد
چرا دل را ازو دردی نمایم
بگفت این وسپه بیرون فرستاد
زهر جانب چو آتش لشکر آمد
زلشکر گاه بانگ نای زرین
دمی صد کوس در صد جای میکوفت
ز زیر گرد عکس تیغ میتافت
ز بس لشکر که با هم انجمن شد
زمین از پای اسپان خاک میریخت
چو شب در پای اسپ اشکال آمد
ز زیر قلعه این چرخ گردان
هزاران مرغ زیر دام رفتند
بصد چشم چو نر کس هر ستاره
چو شب از خر که گردون برون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی

کنم کوری دشمن را جهان پست
بیند قطع و خاکستر علی القطع
ز چشم هفت دوزخ جز نفی نیست
از آن معنی که نرسد بر پزولم
که بحری کوهری و آبدارست (۱)
چنین راه عدم در پیش گیرد
بیش رای من نو کیسه چیزست ۲۷۹۰
کند منزل بمنزل انتجاعی
بکردد از چو من شاهی دل افروز
ز دامادی شاهی ننگ دارد
من اورا این زمان مردی نمایم
ز هامون کرد بر گردون فرستاد
بگردون کرد بر گردون بر آمد
بر آمد تا بلشکر گاه پروین
علم بروزن هر يك پای میکوفت
چو سیاره ز زیر میغ میتافت
چو دریا کوه آهن موجزن شد ۲۸۰۰
هو چون خاک بیزان خاک می بیخت
قراضه با سر غربال آمد
ز لب زنگی شب بنمود دندان
ز قصر نیلگون بر بام رفتند
باستادند بر لشکر نظاره
ستاره چون دم اسپان نکون شد
منادی کرد از مه تا بماهی

(۱) نسخه، مل، کوهری را آبدارست

چو مردم را ز روز آگاه کردند
 برانندند از سپاهان شاه و لشکر
 ۲۸۱۰ جوزیشان شاه خوزستان خبر یافت
 میان دربست بر کین شاه خوزی
 اگر گنجی^(۱) نبخشی بر سپاهت
 بسیم و زر سپه را کرد قارون
 همه روی زمین لشکر کشیدند
 گروهی را بکف شمشیر بران
 گروهی با سناهای زره سم
 گروهی نیزه ها بر کف گرفته
 گروهی بی محابا ناوک انداز
 گروهی خشت و ناچنج تیز کرده
 ۲۸۲۰ گرفته یک طرف شیران جنگی
 گرفته یک گره کرز کران را
 دورویه هندوان جوشان ترازیل
 بغریدن بگوش آمد چنان کوس
 چنان آواز او در عالم افتاد
 زمغرب تا بمشرق مرد بگرفت
 چو چرخ از گرد مینی بست هموار
 ز شمشیر سر افکن برق می جست
 از آن میغ و از آن رعد و از آن برق
 همه روی زمین شنکرف بگرفت
 ۲۸۳۰ زمین از خون مردان موجزن گشت

بفال نیک عزم راه کردند
 بخوزستان شدند از راه یکسر
 سپاهی کرد کرد و کار در یافت
 خزانه در کشاد و داد روزی
 سپه بی گنج کی دارد نگاهت
 زخوزستان سپاه آورد بیرون
 دورویه صفدران صف بر کشیدند
 ز خشم دشمنان چون شیر غران
 ز سر تا پای در آهن شده گم
 جهانی نیستان در صف گرفته
 ز کینه سر کشان را سینه پرداز
 ترش استاد شور انگیز کرده
 کمان چاچی و تیر خدنگی
 کشاده دست و بر بسته میان را
 شده آینه زن از کوهه پیل
 که گفتی باز من خورد آسمان کوس^(۲)
 که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد
 ز هامون تا بگردون کرد بگرفت
 ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار
 ز پیکان زره سم راه بر بست
 پراز باران خونین^(۳) غرب تا شرق
 ز خون هر سوی رودی ژرف بگرفت
 سپر چون خشت و جوشنها کفن گشت

(۱) نسخه، نو، کتبت (۲) نسخه، داد آسمان بوس (۳) نسخه، مل، خولی

زهر سو کشته چندانی بپیوست
تن از اسب و سراز تن سرنگون شد
زعهد نادرست چرخ دوار
چومرغ خانگی از هیبت باز
همه شب کار جنگ روز میساخت
در آن شب گل بیامد پیش دایه
پراکنده شده در سوز رشکش
مزه چون سوزنی در خون سرشته (۲)
شده از دست دل سر رشته من (۳)
اگر شه شهر خوزستان بگیرد
بر هر مز دل افروریم نبود
بچربی دایه گفتش تو مکش خویش
اگر چه هست ترس امید میدار
اگر طاوس، ماری در پی اوست
چو هر مز نقد داری عقد میساز
بسا کس کز هوس جویی فرو برد
ز توشاه سپاهان مانده در جنگ
یکی بهر تو در رنجی نشسته
یکی در عشق رویت میزند تیغ
کنون باری در شادیت بازست
ز جان افروز دل خوش دار امروز
بجز امروز نقد ما حضر نیست
ز گفت دایه گل در شادی آمد

که راه جنگ بر لشکر فرو بست
فلک صحر از مین دریای خون شد (۱)
شه خوزان شکسته شد بیکبار
هزیمت شد بسوی شهر خود باز
چو شمع می مضطرب با سوز میساخت
چو خورشیدی که آید پیش سایه
بنات النعش از پروین اشکش
که نتوان بست این تب را برشته
که نتوان دوخت این برهم بسوزن
گل عاشق از این خذلان بمیرد ۲۸۴۰
چنان رویی (۴) دگر روزیم نبود
که شب آبستنست و روز در پیش
دل اندر مهر آن خورشید میدار
و گر خرم است خاری در پی اوست
مسوز از نسیم و با نقد میساز
در آمد دیگری و آب او برد
چو شگر هر مزت آورده در تنگ (۵)
دگر یک بر سر کنجی نشسته
دگر یک را ز تو کاری بآمیغ
که از تو تابعم راهی درازست ۲۸۵۰
مباش از دی و از فردا جگر سوز
که دی بگذشت و از فردا خبر نیست
وزو چون سرو در آزادی آمد

(۱) نسخه، مل، چون جوی خون شد (۲) نسخه، نشسته (۳) نسخه، نو، تن
(۴) نسخه، نو، روزی (۵) نسخه، نو، جنگ

چودر روز دوم این طاس زرین
 هزیمت شد سپاه زنک یکسر
 خروشی از پکه خیزان بر آمد
 دورویه بانگ کوس ازدور بر خاست
 زبس مردم که آن ساعت زمین داشت
 جناح و قلب از هر سوی شد راست
 پی هم (۱) لشکری چون فطره از میغ
 چنان درهم شده روج زره سم
 اگر سیماب باریدی چو باران
 زبس چستی که بر (۳) سرهای نیزه
 سپه داران سپه درهم فکندند
 چو برک کند ناتبعی ربودند
 زبس خون کرد و لشکر ریخت در راه
 زخون و خوی مشام خاک بگرفت
 جهان از سر کشان آن روز جان برد
 با آخر بادلی چون شمع سوزان
 ۲۸۶۰ ندادش دست دولت (۴) هیچ یاری
 ستاده بود هر رهز بر کناری
 کمندش فتح بر (۵) فتراک بسته
 یکی خودی (۷) چو آینه بر سر
 بشمشیر آتش از آهن فشانده
 نکاور را زپیش صف برانگیخت
 بر ریخت از طشت زر سیماب پر وین
 زمین شد سندروسی رنگ یکسر
 ز صحرای بانگ شبیدزان بر آمد
 ز حلق نای صوت صور بر خاست
 قیامت گویا پنهان کمین داشت
 ز سینه چون جناحی، قلب بر خاست
 ستاده با هزاران تیغ (۲) یک تیغ
 که کرده روشنی ره بر زمین کم
 بماندی بر سنان نیزه داران
 نکه میداشتی سیماب ریزه
 صلاهی مرک در عالم فکندند
 زتن چون کند ناسر میدروند
 ز عکس خون شفق شد چهره ماه
 زمین را ره نماند افلاک بگرفت
 زمین از گرد، سر بر آسمان برد
 شکسته خواست آمد شاه خوزان
 زبی دولت نیاید شهر یاری
 میان در بسته در زین راهواری
 سمندش ماه نو بر خاک بسته (۶)
 یکی جوشن پلنکینه بیردر
 چو کوهی سیم در آهن بمانده
 ز لب از کین چودر یا کف برانگیخت

(۱) نسخه، نو، پی هر (۲) نسخه، ستاده هر یکی باتبع (۳) نسخه، بد

(۴) نسخه، نو، صبح دولت (۵) نسخه، در (۶) نسخه، نو، سمندش از مهی نوخاک

جسته، نسخه، سمندش از مهی نوخاک بسته (۷) نسخه، یکی خود

بسر سبزی در آمد چون درختی
ظفر باتیغ او همپشت میشد
چنان بانگی بر آورد از جگر گاه
زبانک اوسپه در جست از جای
جوانی بود بهزاد از سپاهان
به پیش هر مز آمد تیغ در دست (۲)
که من سالار گردان نبردم
اگر يك مرد در چشمم نماید
جهان جزمین جهاننداری ندارد
بگفت این و کشاد از بر کمند او
در آمد هر مز و بگشاد بازو
بزد بهزاد را بر سینه ناچرخ
چو زخمش بر دل بهزاد آمد
عزیز اهل خوزستان چنان شد
بر میسان مرد میافکند بر راه
شفق میریخت تیغش همچو باران
زبس خون کوفشانند از دشمن خویش
سراپای اوفتاده راه بر سر
چو هر مز دشت خوزان بر زخون کرد
شکست آمد برو و شد هزیمت
نه چندان یافتند آن قوم هر چیز
شه آنکه خواند (۵) هر مز را با عزاز

مبارز خواست و جولان کرد دلختی
حسودش کفش در انگشت میشد
که در لرز او فتاد از کوه تا گاه (۱)
نمیدانست يك پردل سر از پای
که بودی پهلوان پادشاهان ۲۸۸۰
بتندی نمره زد چون شیر سرمست
کجسا در چشم آید هیچ مردم
درون آینه جسمم نماید
و گر دارد چو من باری ندارد
بشهرخ اسپ را بر شه فکند او
همی برد از تنورش در ترازو
بيک ضربت (۳) فرستادش بدوزخ
با حسنت از فلک فریاد آمد
که رعدی از زمین بر آسمان شد
که تا افکنده شد افزون ز پنجاه ۲۸۹۰
وزو چون برق سوزان تیغداران
خلوقی کرد جوشن (۴) بر تن خویش
زهر بی سرتنی بنگاه بر سر
علم شاه سپاهان سرنگون کرد
گرفتند آن سرافرازان غنیمت
که حاجتشان بود هر گزد کرنیز
زهر سو پیش میدادند ره باز

(۱) نسخه، مل، که تند را افتاد در کوه تا گاه (۲) نسخه، بردست (۳) نسخه،

نو، بيک ناچرخ (۴) نسخه، نو، خفتان (۵) نسخه، مل، این بیت را اضافه دارد
بدو گفتا ندانستم من از تو کز اینسان خوار گردد دشمن از تو

در آمد هر مز از در شادمانه
 سپهداری آن لشکر بدوداد
 ۲۹۰۰ بدو گفتا ندانستیم هرگز
 تویی پستی^(۱) سپهداران دین را
 ظفر نزدیک بادت چشم بددور
 گراین سرکش نبودی پای بر جای
 کدامین بحر و کان را^(۲) این کهر بود
 بطلعت چهره جمشید داری
 ازین علم و ازین قروازین زور
 خداداند که تا این کار چونست
 چوشاه از حد برون بنواخت اورا
 بر شه منطری پرداختندش
 ۲۹۱۰ درخت دولت او بارور شد
 جهان پر موج کار و بار او بود
 گل از شادی او در ناز مانده
 ز درج لعل مرجان مینمود او
 چویک چندی بر آمد چرخ جانباز
 فلک بازیگرست و تو چو طفلی
 چوتو با کعب او^(۳) بسیار افتی
 چو تو طفلی برو از دور میباش
 ثنا گفتش بسی شاه زمانه
 بدست خویشتن افسر بدوداد
 که دستانیست رستم پیش هر مز
 تویی مردی، همه روی زمین را
 حسودت مانده در ماتم تودر سور
 نماندی تاج بر سر تخت بر پای
 کدامین باغبان را این پسر بود
 بچهره فرّ خورشید داری
 شود صد پیل پیشت بر زمین مور
 که این کار از حساب ما برونست
 کسی کردش بر اسپ و ساخت اورا
 جدا هر یک نثاری ساختندش
 شهنشاهیش آخر کار گر شد
 زبان خلق در گفتار او بود
 ز خنده هردو لعلش باز مانده
 جهانی را زلب جان میفزود او
 ز سر در بازی نو کرد آغاز
 که مغرور خیال علو و سفلی
 بنظاره روی در^(۴) کار افتی
 و گر نه تا ابد مغرور میباش

(۱) نسخه، مل، تویی پشت
 (۲) نسخه، مل، کدامین بحر کانرا، نسخه، کدامین
 (۳) نسخه، در لعبا و
 (۴) نسخه، از

طلب کردن قیصر باج و خراج از پادشاه خوزستان

ورفتن هرمز برصولی

الا ای فاخته خوش حلقی آخر
کهر داری درون دل برون ریز
سخن را ساز ده آواز بگشای
بهر بانگی جهانی را برافروز
چو ترک دانه دینی کس رفتی
کنون گر قصه بی داری ادا کن
سخن سنجی که دادی درسرخ داد
که قیصر آنکه هرمز را پدربود
بوقت او نبود افزون از او شاه
فلك اجری خور دیوان او بود
زدار الملك خود فرمانبری شاد^(۱)
که گر خواهی که یابی تخت و تاجت
برون کن دخل خوزستان و بفرست
سر از فرمان میبچ و پیروی کن
اکریک موی^(۲) از ماسر بتابی
از آن پاسخ دل شه شد چنان تنگ
دمش سردی گرفت و روی زردی
بزرگان را بیش خویشتن خواند
که قیصر باج میخواستد از کشور
نه در جنگش برآشتن توانم

ز خلقت جانفزای خلقی آخر
ز خلق خویش در صد حلقه خون ریز
چو بستی طوق معنی راز بگشای
بهر دم شمع جانی را برافروز
قفس بشکستی و عقبی کس رفتی
همه بیگانگان را آشنا کن
چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد
که از گردون بر فعت بیشتر بود
جهان افروخت بر گردون از و ماه
خراج چند کشور آن او بود
بسوی شاه خوزستان فرستاد
ز من باید پذیرفتن خراجت
که نام تو درون آمد بفهرست
چو سر بر خط نهادی خسروی کن
زمین بر سر کنی و سر نیابی
که از دلتنکیش آمد جهان تنگ
سیه کردش سپهر لاجوردی
بیش خرده گیران این سخن راند
و گر ندهم بلا بینم ز قیصر
نه باج او پذیرفتن توانم

(۱) نسخه، نو، فرمان فرستاد (۲) نسخه، نو، اکریک پی نو

کسی نیست^(۱) اینزمان در پادشاهی
 براومن چون برون آیم زمانی
 ۲۹۴۰ بزرگی بود حاضر رهنمایی
 بسی شادی و غم در کون دیده
 زغم برخاسته دل در بر او
 زبان از فکر خاموشی بدر کرد
 بشه گفت ای سپهرت آشیانه^(۲)
 سخای بحر و حلم کوه بادت
 چو روی فال گیرد شهر یاری
 نه هرگز پشت گرداند از آن روی^(۳)
 تو این دم فال از هر مز گرفتگی
 در این جنگ کزو آمد^(۴) فرازت
 ۲۹۵۰ چو هر مز در سخن گفتن کسی نیست
 چنان آزاده و بسیار دانست^(۵)
 زبان ترکی و رومی^(۶) و تازی
 چو این زیبا سخن رومی زبانست
 رسولی را بر قیصر فرستش
 بزر اقلیمت از قیصر نگهدار
 چو زر در مغز داری دوست داری
 بیایدسیم و زر چندین^(۷) شتروار
 زهر در جامه های سخت زیبا
 لباس زرنگار و تخت دیبا

که نیست از قیصرش صاحب کلامی
 که بر جانم برون آید جهانی
 بغایت خرده دان مشکل کشایی
 فساد عالم از هر لون دیده
 نشسته برف پیری بر سر او
 دهان رادر سخن درج کهر کرد
 جناب آسمانت آستانه
 شکست لشکر اندوه بادت
 بیابد^(۸) پشت گرمی روز کاری
 نه روی آنکه پشت آرد از آن سوی
 چنین فالی کجا هرگز گرفتگی
 شود زوهم در این صلح بازت
 بسی میداند و عمرش بسی نیست
 کز آزادی چو سوسن ده زبانست
 همه میآیدش در چشم بازی
 اگر او را فرستی لایق آنست
 خزانه در گشای وزر فرستش
 که از زر همچو زر گردد همه کار
 و گرنه هر چه داری پوست داری
 جواهر پیل بالا در بخروار
 لباس زرنگار و تخت دیبا

(۱) نسخه، مل، کسی کو
 (۲) نسخه، مل، آسمانه
 (۳) نسخه، مل،
 بیابد
 (۴) نسخه، بداندروی، نو، برانروی
 (۵) نسخه، در این جنگ از آمد
 (۶) نسخه، آزاده بسیار دانست
 (۷) نسخه، مل، زبان رومی و ترکی
 (۸) نسخه،
 مل، چندان

بخور و صندل و مشک تناری
 غلامی صد که در صاحب جمالی
 بسحر تنگ چشمی جان فزوده
 سمندی صد سبق برده ز افلاک
 جهانی برق را پیشی دهنده
 کنیزی صد زماه افزون بهاتر
 نمودی دستبردی عقل و جان را
 قبابی و کلاهی سخت فاخر
 بدینسان تحفه‌یی از گنج گوهر
 چوقیصر گنج نپذیرد ز هر مز
 ترا از مصلحت آگاه کردم
 خوش آمد رای او، شهر اچنان کرد (۱)
 یکی گنجی چو کوه زریار است
 چو کوهی سیم (۳) در گنج حساری
 کله بر ماه چون سرو خرامان
 چو ماه تیز رو بر پشت باره
 وزان پس داد تشریفی بهر مز
 رسالت را (۴) چو بس در خور گرفتش
 روان شد هر مز از خوزان چنان زود
 چگویم عاقبت چون ره بسر شد
 بیک ره صاحب اقبالی بصدناز (۵)
 چوروز دیگر این چرخ دو تاپشت
 عبیر و عنبر و عود قماری
 فلکشان خاک بوسد در حوالی ۲۹۶۰
 جهان در چشمشان مویی نموده
 بتک در چشم کرده باد را خاک
 چو برقی صد جهان زیشان جهنده
 زخورشید فلک نیکو و لقا تر
 بسر پایسی در آورده جهان را
 مرصع کرده از درّ و جواهر
 روان کن با سواران سوی قیصر
 خراج تو نخواهد نیز هر گز
 تو به دانی سخن کوتاه کردم
 همه چون جمع شد هر یک نشان کرد (۲) ۲۹۷۰
 کنیزان را بصد زیور بیار است
 شدند آن ماهر و یان در عماری
 کمر بستند بر خوی غلامان
 شدند آن مشتری رویان سواره
 که خورشید آن ندیده بود هر گز
 وداعش کرد و پس در بر گرفتش
 که برقی چون رود برقی چنان بود
 پسر آمد باقلیم پدر شد
 فرستادند باستقبال او باز (۶)
 نمود از آینه صد گونه انگشت ۲۹۸۰

(۱) نسخه، مل، شاه جهانرا (۲) نسخه، مل، شمع شد هر یک نشانرا

(۳) نسخه، مل، چو کوه سیم (۴) نسخه، نو، رسولی را (۵) نسخه، صد از راه

(۶) نسخه، فرستادش باستقبال او شاه

بصد اعزاز هرمز را چو فرمود
 چو شاه آگه شد از دُرّ شب افروز
 در آمد هرمز و پیشش زمین رفت
 از آن پس تحفه شه پیش او برد
 چو قیصر دید چندان تحفه در پیش
 چو هرمز را بدید آن شاه از دور
 برو میافت صبح آشنایی
 درو حیران بماند از بسکه بگریست
 ولیکن اشک را پوشیده میداشت
 ۲۹۹۰ مهی میدید چون سروی قباپوش
 بجان در عهد بستن آمد او را
 نهاد از بس گریستن دست بر روی
 عجب تر آنکه هرمز نیز در حال
 نکو گفت این مثل پیر یگانه
 ز خون چشم آن شهزاده و شاه
 بسی بگریستند آن نامداران
 ندانستند تا آن گریه از چیست
 زمانه شاه را فرزند میداد
 قضا را مادر هرمز ز منظر
 ۳۰۰۰ چو روی آن شکر لب^(۴) دید از کاخ
 دلش بر خاست چشمش سیل انگیخت
 ز کس نخرید دم و ز مهر آناه^(۵)
 دلش در بر چو مرغی مضطرب شد
 فرو داد آمد زرنج ره بیاسود
 پیش خویشتن خواندش همان روز
 زبان بگشاد و بر شاه آفرین گفت
 بیک ره عرضه داد و سرفرو برد
 ندید آزردن آناه در خویش
 چو خورشیدی دلش زدموج از نور
 پدید آمد دلش را روشنایی
 ز کس پنهان نماند از بسکه بگریست
 برویش چشم را زد ز دیده میداشت
 ز ماه او دلش از مهر زد جوش
 رک شفقت بجستن آمد او را
 که لشکر بود استاده زهر^(۱) سوی
 گشاد از پیش یکیک مژده قیفال
 که مهر و خون نخسبد^(۲) در زمانه
 روان شد خون زهر چشمی یک راه
 بخندیدند پس چون^(۳) کل زباران
 نشد معلوم تا آن خنده از کیست
 پدر را با پسر پیوند میداد
 بدید از دور روی آن سمنبر
 روان شد شیر پستانش بصد شاخ
 عرق بروی نشست و شیر میریخت
 جهان بفر وخت زیر پرده چون ماه
 چو گردون بیقرار و منقلب شد

(۱) نسخه ، بهر (۲) نسخه، که مهر خون بجوشد (۳) نسخه ، همچون
 (۴) نسخه ، آن پسر خود ، نسخه ، آن سمنبر (۵) نسخه ، مل ، و زهر مزو شاه

بتان در کرد او هنگامه کردند
 کلاب تازه بر ماهش فشاندند
 چو کوه سیم از آن باهوش آمد
 زبان بگشاد کاین برنا که امروز
 مرا فرزند اوست و این یقینست
 مرا شمع دل و چشم و چراغ اوست
 نهادم جمله بگرفت آتش او
 چنان مهریم از درد دل بر افروخت (۳)
 چنان جان در ره (۴) پیوند او ماند
 ز سر تا پای، گویی قیصر ست او
 نظیر هر دوتن در هفت اقلیم
 مرا باری قرار از دل بیردست
 گرفتم دیوزد بر من چنین تیر
 گرفتم نفس زد بر جان من راه
 گرفتم من نمی یابم نشان زو
 یقین دانم که کاری بس شکفتست
 بگفت این و خروشی سخت در بست
 ز صدر پیشکه بر (۶) منظر آمد
 بدید او را چنان گفتش چه بودست (۷)
 چو شاه او را چنان سرگشته میدید
 نخست آن قصه را غوری چه جوید
 ز جان صد جام خون بر (۱) جامه کردند
 ز نرکس اشک بر راهش فشاندند
 چو دریایی دلش در جوش آمد
 پیش شه در آمد عالم افروز
 و کر شه را (۲) پیرسی هم چنینست
 فروغ سینه و نور دماغ اوست
 بسر گشتم ز زلف سرکش او ۳۰۱۰
 که ماه، افروختن زو خواهد آموخت
 که یکیک بند من در بند او ماند
 مگر بحرست قیصر گوهرست او
 نبیند هیچکس سببی بدو نیم
 بدست بیقراری در سپردست
 چرا ریزد زیستانم چنین شیر
 چرا ماند بقیصر روی آن ماه (۵)
 چرا شد شاه قیصر خونفشان زو
 که گردون بادل من در گرفتست
 شه از آواز او از تخت برجست ۳۰۲۰
 وزان پس پیش آن سیمین بر آمد
 بگفتند آنچه او را رونمودست
 همه جامه ز شیر (۸) آغشته میدید
 همان افتاده بود او را چگوید (۹)

(۱) نسخه، صدجوی خون در جامه (۲) نسخه، مل، از شه (۳) نسخه، چنان جان مهر او در دل
 بر افروخت (۴) نسخه، نو، چنان این دیده در (۵) نسخه، آتشاه (۶) نسخه، در
 (۷) نسخه، نو، چنان گفت این چه بودست (۸) نسخه، مل، بشیر
 (۹) نسخه، نو، این بیت را اضافه دارد

بزیر پرده بنشست و ندانست
 کنیزك را بخواند آنگاه قیصر
 بگوتا از کجا داری توپیوند
 بگو تا خود ترا فرزند کی بود
 اگر رازی نهان در پرده داری
 چرا دردی که درمانش توان کرد
 ۳۰۳۰
 گرت راز است بامن در میان نه
 کنیزك گفت کای (۲) دارای ثانی
 سخن بشنو بدان و باش آگاه
 مرا در پرده از شه گوهری بود
 چو آتش پر کرد خاتون قصد جانش
 فلان سَریت برد اورا سحر گاه
 کنون ز آنوقت قرب بیست سالست
 شه از گفت کنیزك مانند خیره
 چو شمعش آتشی بر فرق آمد
 ۳۰۴۰
 فشاند از چشم جیحون را بزاری
 در آن اندیشه چون لختی فرورفت
 یکیرا گفت تا هر هرز در آمد
 دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت
 ز دوران مدتی جاوید بادت
 شه از دیدار و گفتارش فرو ماند
 بدو گفت ای هنرمند هنرجوی
 بگوتا از کدامین زاد و بودی
 که در پرده چه بازیها نهانست
 که بامن حال خود بر گوی یکسر
 که هر مز را نهادی نام فرزند
 بجز بامن کست (۱) پیوند کی بود
 بگو بامن چرا دل مرده داری
 بنادانی ز من بیاید نهان کرد
 که فرمودت که مهری بر زبان نه
 چو خضرت باددایم زندگانی (۳)
 که آنوقتی که سوی حرب شد شاه
 درخت قیصر ی را نوبری بود
 که بر گیرد چو شمعی از میانش
 نمیدانم برین قصه دگر راه
 عجب حال است یارب این چه حالست
 دو چشم نور بخشش گشت تیره
 تنش در آب اشکش غرق آمد
 براند از خشم خاتون را بخواری
 در آمد مهر و گفתי هوش ازورفت
 زمین بوسید و نزد قیصر آمد
 که دولت باد و پیروزی ترا جفت
 چو گردون سایه خورشید بادت
 دعای چشم بد بروی فرو خواند
 مرا از زاد و بوم خویش بر گوی (۴)
 مرا زین حال آگاه کن بزودی

(۱) نسخه، نو، بجز من پاکست (۲) نسخه، مل، گفتش ای (۳) نسخه، نو،
 آب زندگانی (۴) نسخه، زاد و بوم خود خبر گوی، نسخه، نو، زاد و بود خویش بر گوی

نشان پادشاهی بر تو (۱) پیداست
 چوهر مز شد ز گفت شاه آگاه
 زبان بکشاد و گفت ای شاه هشیار
 ترا این شك كه افتادست در پیش
 بسی کردند هر جای این سؤال
 مرادر شهر خوزان مهر بانیت
 مرا پرورد و علم آموخت بسیار
 زمن هیچ از نکویی باز نگرفت
 نه مانندست چهر او بچهرم
 عجب درمانده ام در کار خود من
 منم امروز بیکس در زمانه
 نیارم بر دپای از یکدگر جای (۳)
 چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند
 دلش در بر گواهی داد صد بار
 چو در کاری، دلت فتوی ده آید (۴)
 به هر مز گفت دست از جامه بکشای
 نشانی بود قیصر را بشاهی
 چو شاه از بازویش داد آن نشان باز (۶)
 ز بی صبری برفت دل از قرارش
 بیارید اشك از چشم کهر بار
 وزان پس خواند مادر را بییشش
 کثری هرگز نکون بود (۲) بگور است
 تعجب کرد زان پرسیدن شاه
 زمن این راز پرسیدند بسیار ۳۰۵۰
 مرایش از توافنا دست در خویش
 چه گویم چون نشد معلوم حال
 كه باغ خاص شه را باغبانیت
 چو جانم گوش داشت از چشم اغیار
 ولی باوی دل من ساز نگرفت
 نه بر وی می بجنبید هیچ مهرم
 كه بی پیوندم از روی خرد من
 چو من بس بیکسم، زانم یگانه
 كه می دزدیده گیرندم بهر جای
 طمع در بست و در پیوست پیوند ۳۰۶۰
 كه نور چشم تست او را نكهدار
 ز صد مرد گواهی ده به آید (۵)
 برهنه كن تن و بازوی بنمای
 كه بر اجداد او دادی گواهی
 از ان شادی، گریستن كرد آغاز
 گرفت از مهر دل سردر (۷) كنارش
 ببوسیدش لب لعل شکر بار
 بشارت داد از فرزند خویشش

(۱) نسخه، نو، در تو (۲) نسخه، مل، ناید

(۳) نسخه، نو، از يك گذر جای، نسخه، نیارم برد راه از يك گذر جای

(۴) نسخه، مل، فتوی ده افتاد (۵) نسخه، مل، دل به افتاد

(۶) نسخه، نو، یافت آن نشان باز (۷) نسخه، مل، اندر

در آمد مادر و در بر گرفتش ز دیده روی در گوهر گرفتش
 ۳۰۷۰ خروشی تا بگردون می بر آورد ز سنگ سخت دل، خون می بر آورد
 چنان آن هر سه ماتم در گرفتند کزان آتش، دو عالم در گرفتند^(۱)
 بیکجا سور باماتم بهم بود عجب معجون از شادی و غم بود
 قتاده هر سه تن حالی پریشان ستاده ماهر و یان کرد ایشان
 علی الجملة چوشه کنج کهر یافت دلش صد کنج شادی بیشتر یافت
 بران کار از میان جان در استاد^(۲) کسیرا سوی خوزستان فرستاد
 که تا مهمرد را آرد بر شاه^(۳) برفت القصه آوردش بشش ماه
 چو مهمرد از در ایوان درآمد بخدمت پیش قیصر بر سر^(۴) آمد
 بر شه دید هرمز ایستاده مرصع افسری بر سر نهاده
 چو هرمز دید حالی پیشش آورد بحرمت^(۵) در جوار خویشش آورد
 ۳۰۸۰ فزون از حد او کردش مراعات نکویی را نکویی دان مکافات
 پس آنکه قیصر از وی حال درخواست که حال این پسر باما^(۶) بگوراست
 چو پاسخ یافت مهمرد از شه روم دل آهن مزاجش گشت چون موم
 زبان بکشاد و در پاسخ کهر سفت زاوّل تا با آخر جمله بر گفت
 پس آن انگشتی کان دلستانش به داده بود از بهر نشانش
 نوشته نام قیصر بر نگینش نهاد آنجا بحرمت بر زمینش
 زبان بکشاد همچون سوسنی شاه^(۷) که استاد منجم گفت آنگاه
 که فرزندی^(۸) باشد بس یگانه مثل گردد بعالم جاودانه

(۱) در بعضی از نسخ بعد از این بیت چنین عنوانی مرقومست «گفتار اندر رفتن قاصد بانامه قیصر

روم بخوزستان بطلب مهمرد و آمدن مهمرد و انگشتی بقیصر دادن و خوشدلی قیصر»

(۲) نسخه؛ مل، با استاد (۳) نسخه، مل، سوی شاه (۴) نسخه، مل، در سر

(۵) نسخه، نو، بعزت (۶) نسخه، نو، بامن (۷) نسخه، سوسن آتشاه

(۸) نسخه، نو، فرزندی

ولسی در پیشش اوّل کار سختست
 چوقیصر دید در پیش آن نشانی
 نه چندان داد سیم و زر بدرویش
 ازان شادی بعشرت رای کردند
 بهر بازار خنیاگر نشسته
 بزاری ارغنون آواز داده
 فتاده می میان رک بتک در
 می سرزن^(۱) چنان غواص کشته
 نهاده می بصید عقل دامی
 حریف چرب مغز خشک، در سر
 زتری خیک استسقا گرفته
 شراب و ابکینه راز کرده
 چکان مرغ صراحی را زمقار
 کل خوش رنگ زیرخوی نشسته
 زاشک و گریه تلخ صراحی
 زشادی و نشاط باده نوشان
 رباب ازهرزگی نیشی همی زد
 کمانچه از درشتی تیر میخورد
 چنان شد دف ززخم نابریده
 رسن^(۳) دریای چنگ افتاده ناگاه
 شکر پاشی رک عودی گشوده
 زخار زخمه زخم از خار رفته
 بقال نیک بهر نیم جرعه
 مگر این بودوا کنون دور بختست
 دلش خوش شد چو آب زندگانی
 که هرگز در حساب آید ازان بیش ۳۰۹۰
 جهانی خلق شهر آرای کردند
 چو حوران بهشتی دسته دسته
 صدای او ز گردون باز داده
 زمی خون کرده سربگی کم برگ در
 که در سر مغز سررقاص کشته
 شده سرمست هر موی از مسامی
 در آب خشک کرده^(۲) آتش تر
 شکم چون مشک در بالا گرفته
 بسوی شیشه سنگ انداز کرده
 چو خال سیب شیرین، دانه نار ۳۱۰۰
 قدح تا کردن اندر می نشسته
 شکر خنده زده مشتی مباحی
 در افکندند خرقة خرقة پوشان
 همه بر جان درویشی همی زد
 شکر زاوای نرمش شیر میخورد
 که جان دف بچنبر شد رسیده
 رسن با چنبر دف کشته همراه
 ز موسیقار داودی نموده
 زکار آب آب از کار رفته
 بیپلو کشته مستان همچو قرعه ۳۱۱۰

(۱) نسخه، می اندرسر (۲) نسخه، نو، خورد (۳) نسخه، مل، زمین

نه شب خفتند نه روز آرمیدند بدین شادی^(۱) بهم شهزاده و شاه
 ز عیش و خوشدلی و شاد کلامی
 شهنش نگذاشت بی برقع بیازار
 چو خسرو شاه^(۳) را در روم ششماه
 هوای گلرخش از حد برون شد
 برنجوری و بیماری بیفتاد
 نه جانش را شکیبایی زمانی
 دل خویشش نبود^(۵) و آن کس هم
 ۳۱۲۰ چو گل بر بوده بود او را دل از پیش
 پدر گفتش^(۷) چرا از آب رفتی
 اگر هست از پدر چیزیت درخواست
 جوابش داد خسرو شاه کا مروز
 شهخوزان که شهرم داد و اقطاع
 مرا چون در رسالت میفرستاد
 مرا سوگند داد اوّل که در روم
 دگر آنجا یکه بسیار مردند
 چنان خواهم چو دارم رفعتی من
 چو من آنجا روم سرکش از این صدر
 ۳۱۳۰ ببخشش دست چون باران کنم من
 چو زین اندیشه دل پرداز کردم
 یقین دانست شهکان مرغ دمساز
 نه یکدم زان دل افروز آرمیدند
 طرب کردند و می خوردند یکماه^(۲)
 یکی صد شد جمال آن گرامی
 که تا ترساندش چشم بد آزار
 مقام افتاد بگرفتش دل از شاه
 دل او زان هوا دریای خون شد
 در آن غربت بصدزاری^(۴) بیفتاد
 نه دل را برگ تنهایی زمانی
 نمیزد یک نفس بی هم نفس دم
 چگونه بی گلش بودی^(۶) دل خویش
 چو زلف سر کشت در تاب رفتی
 ز تو گفتن، زمن کردن همه راست
 ز بد عهدی خویشم مانده در سوز
 بسی حق دارد او بر من بآنواع
 بیامد بر سر راه و باستاد
 مقامی نبود^(۸) جز وقت معلوم
 که با من نیکویی بسیار کردند
 که بخشم هر یکی را خلعتی من
 بینندم بدین جاه و^(۹) بدین قدر
 مکافات نکو کاران کنم من
 بزودی پیش خدمت باز کردم
 نکردد از هوای خویشتن باز

(۱) نسخه، مل، برین شادی (۲) نسخه، نو، ششماه (۳) نسخه، هرمز شاه
 (۴) نسخه، مل، خواری (۵) نسخه، نبودی (۶) نسخه، نو، باشد (۷) نسخه
 مل، گفتا (۸) نسخه، نو، نبودم (۹) نسخه، مل، خوبی

و گر دارد ز رفتن شاه بازش
 پسر را با پسرکاریست نازک
 ندید(۲) آن کار را جز صبر انجام
 ز سر مهمرد را چندان عطا داد
 بهر درویش درمانی دگر کرد
 نکو گفت آن حکیم نکته پرداز
 وزان پس لشکری باده خزانه
 پدر چون دید روی چون نگارش
 لبش بوسید و تنگ آورد در بر
 بزودی بوی همچون شیر آبی
 چو خسرو(۸) همچو کین خسرو روان شد
 فرس میراند و مهمردش زپی در
 چنان آن چست رو چالاک میرفت
 سپه چون نزد خوزستان رسیدند
 گرفته عرض آن کشور خرابی
 سرا و کاخها(۱۰) با خاک هموار
 بد انسان شهر را ویرانه کرده
 درختان بیخ کنده شاخ رفته
 نه در ششتر یکی دیبا بمانده
 کسیرا جست خسرو شاه از راه
 جوابش داد مرد کار دیده

زیبیماری فتد در تن(۱) گدازش
 بتندی کار نپذیرد تدارک
 و لیکن داد دستوری بناگام
 که در صد سال دریا آن(۳) کج جاداد
 بهر رنجیش گنجی پر کهر کرد
 که نیکویی کن و در آب(۴) انداز
 بخسرو داد و خسرو(۵) شد روانه
 روان شد اشک خونین صد هزارش ۳۱۴۰
 بدو(۶) گفت ای مرا چون چشم(۷) در سر
 که مرده بینیم گسر دیر آبی
 خدنگی بود کوبی(۹) کز کمان شد
 روان میرفت چون آتش به نی در
 که باد از گرد اودر خاک میرفت
 ز خوزستان بجز نامی ندیدند
 چو روی عالم از طوفان آبی
 زمینی رت(۱۱) نه درمانده به دیوار
 که در روی جغد خلوتخانه کرده(۱۲)
 سپه چون مار در سوراخ رفته ۳۱۵۰
 نه در اهواز یک زیبا بمانده(۱۳)
 خبر پرسید از خوزان و از شاه
 که خلقند(۱۴) این زمان تیمار دیده

(۱) نسخه، تن در (۲) نسخه، مل، نبود (۳) نسخه، نو، آن دریا
 (۴) نسخه، مل، دررود (۵) نسخه، بهر مزداد و هرمز (۶) نسخه، ورا
 (۷) نسخه، مل، دیده (۸) نسخه، چو هرمز (۹) نسخه، نو، گفتی
 (۱۰) نسخه، سرای کاخها، سر آن کاخها (۱۱) نسخه، زمین کننده
 (۱۲) نسخه، مل، جغد و روبه خانه کرده (۱۳) نسخه، نهدر کشور یکی زیبا بمانده، یکی
 بر نایمانده (۱۴) نسخه، نو، که خلقت

گریزان گشته شه در قلعه یی دور
 چو تو رفتی سپهدار سپاهان
 سپاهی کرد کرد از هر دیاری
 بنخوزان آمدند و تیغ در چنگ
 بآخر شهر خوزستان گرفتند
 نخستین راه (۱) قصر شاه جستند
 ۳۱۶۰ گل محروم را ناگاه بردند
 که تا از شهر خوزان با سپاهان
 دمار از ما بر آوردند صد بار
 چو بشنود این سخن خسرو چنان شد
 از آنجا سوی باغ شاه شد باز
 ز گریه خون سرا پایش بیالود
 بهر جایی که با گل بود کاریش
 نکرید ابر کرینده بنوروز
 چو چشم تر کسین خونبار کردی
 بزیر هر چمن میگشت سرمست
 ۳۱۷۰ بآخر ناتوان شد شاه از ان کار
 چو کار افتاد کان پیوسته غمناک
 فکنده بستری از بوریا باز
 زمین از چشم (۴) اودریا گرفته
 گذشته تندرستی، تب رسیده
 زباد سرد بر دل آه بسته
 زبان بگشاد کای چرخ ستمکار
 همه کار ولایت رفته از نور
 سپاهی خواست از اقلیم شاهان
 برون از حد، فزون از هر شماری
 بیک هفته نیاسودند از جنگ
 خرابی پیش چون مستان گرفتند
 بسوی دختر وی راه جستند
 بدست خادمانش در سپردند
 روان گشتند با گل تا سپاهان
 که ظالم باددایم سر نکونسار (۲)
 که همچون دلبرش گویی که جان شد
 بزاری نوجه کرد و گریه آغاز
 چو شریان از تپیدن می نیاسود
 برست آنجا بیکه از هجر خاریش
 چنان کومیکریست (۳) از گل بدسوز
 زمین باغ را گلزار کردی
 زسوز عشق میزد دست بر دست
 توان شد ناتوان دل در چنان کار
 دریده، جامه و بنشسته بر خاک
 نهاده سر بیالین بلا باز
 سویدای دلش سودا گرفته
 تمامش نیم جان بر لب رسیده
 زخون چشم بر تن راه بسته
 مرا چون خویشتم کردی نکونسار

(۱) نسخه، مل ، (۲) این بیت در نسخه مل ، نو، نیست

(۳) نسخه، نو، میکریست (۴) نسخه، نو، مل، غبار او همه

زبدبختی سیه شد روز بر من فتاد از (۱) آتش دل سوز بر من
 ز جور و رنج دل بسیار بر دم چه میخواهی ز من انگار مردم
 برای من چو عزم مرگ کردی مرا از گل چنین بی برک کردی
 کجایی ای گل بستان جانم بیات چون گلت در دل نشانم (۲)
 کجایی ای گل مهجور کشته بدل نزدیک و از تن دور کشته
 کجایی ای گل خوشبوی آخر برون آی از کنار جوی آخر
 چنان بیروی تو دل بیقرار است که گر عمرم بود، عمرم کارست
 سیه کردی مرا زین بد بتر نیست پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست
 بدینسان بود خسرو قرب یکماه که تاپیکی در آمد ناکه از راه
 ز گلرخ نامه یی آورد شه را که هین در باب و در پیش آر ره را
 که تاپیکره بینی (۳) روی من باز کجا بینی جز از زیر کفن باز

نامه نوشتنی گل بخسرو در فراق و ناخوشی

الا ای خوش تذر و سبز جامه تو خواهی بود گل رایک نامه
 تویی در نطق، زیباگوی معنی بسر میدان برون بر گوی معنی
 زبان گوهری داری کهر پاش دمی در نامه گلرخ شکر پاش
 بجای آور سخن چند آنکه دانی چنانک از هر سخن دّری چکانی (۴)
 سر نامه بنام پادشاهی که بی نامش بمویی نیست راهی (۵)
 ز نامش پر شکر شد کام جانها زیادش پر کهر تیغ زبانها
 ز عشق نامش، آتش در جهان زن بزن، ره بر خیال کاروان زن
 جهان عشق را پیاو سری نیست بجز خون دل آنجا (۶) رهبری نیست
 کسی عاشق بود کز پای تافرق چو گل در خون بود اول قدم غرق

(۱) نسخه، فتاده (۲) نسخه، نو، درجان نشانم

(۳) نسخه، که تاپیکبار (۴) نسخه، نو، خون میچکانی نسخه، در میچکانی

(۵) نسخه، مل، نیابی هیچ راهی (۶) نسخه، نو، آنرا نسخه، مل، اودا

اگر در عشق چون گل سوز^(۱) دارید
 دلی دارم، چه دل، هجران رسیده
 ز کیش خویشتن بیزار گشته
 ۳۲۰۰ فراقش در میان خون نهاده
 بسی خوشتر بصد زاری بمردن
 ز پا افتادم از درد جدایی
 فراق آتشی در جانم افکند
 بیا تا در درون میدارمت خوش
 دلم گر بود سنگی کشت خسته
 ز سوز هجر حالی دارد^(۵) اکنون
 چو کوه از غم بریزد^(۷) در فراق
 ز بس کز درد تو در خون بگردم
 اگر از درد من آگاهی تو
 ۳۲۱۰ چنین یک روز اگر در درد باشی
 از آن میداریم در درد و در پیچ
 برویم بیتو چندان غم رسیدست
 بسا غم کو^(۸) نداند^(۹) کوه برداشت
 منم کاندوه بر من کوه گشته
 بسی غم دارم و یاری ندارم
 بسی در دست بر جان من از تو
 ز بیرحمی تو تا چند آخر
 چو عقلم رفت و جان چون کشت و دل شد

شبی در عشق کل با روز آرید
 بسر گشته برون از^(۲) خون دیده
 بجان قربان راه یار گشته
 کناری خون ازو بیرون نهاده
 که وادی فراق تو^(۳) سپردن
 مرا گردست میگیری کجایی
 چنان کز جان برون نتوانم افکند
 که تابیرون نیارد^(۴) بر من آتش
 ز هجرت چون سفالی شد شکسته
 که دوزخ بر سفالی دارد^(۶) اکنون
 کلیرا چون بود زین بیش طاقت
 ز سرتا پای گویسی عین دردم
 همیشه مرگ من میخواهی تو
 که من هستم، تنالی، مرد باشی
 که دردی نیست از درد منت هیچ
 که آن غم قسم صد عالم رسیدست
 بشادی این دل بستوه برداشت
 دلم لشکر کش^(۱۰) اندوه گشته
 دلم خون کشت و غم خواری ندارم
 که دردت باد درمان من از تو
 بدین زاری مرا میسند آخر
 چنین دیوانگی بر من سبجل شد

(۱) نسخه، شور (۲) نسخه، مل، در (۳) نسخه، نو، روانرا در فراق او
 (۴) نسخه، نو، مل، نیاید (۵) نسخه، نو، دارم (۶) نسخه، نو، دارم
 (۷) نسخه، نو، بریزم (۸) نسخه، نو، کان (۹) نسخه، نیارد
 (۱۰) نسخه، لشکر که

خرد از دست عشقت رخت بر بست
 دلم از خویشتن بیخویشتن شد
 دلی دارم ز عشقت از جنون پر
 هر آنکس را که با تو کار افتد
 کنون بگذشت کلی کارم از دست
 دل سوداییم ^(۱) یکبارگی شد
 دلم در خانه تن می ناستد
 مرا هم مزد و هم شکرانه بودی
 چو چشم مستم از طوفان آبی
 چو یاری نیست با عشقت چه بازم
 چه گویم چه نویسم چون کنم من
 چنان عشق تو زوری کرد بر من
 اگر دل اینچنین عاجز نبودی
 و کر تن اینچنین لاغر نکشتی
 چه خیزد از چنین دل جز ملامت
 دلم بگرفت ازین دل چون کشم بار
 چو مردم بیتومن از من چه تقصیر
 نبودم بیتو یکدم بیغمی من
 همی هر غم که در کل جهان هست
 جگر پر خون و دل پرسوز دارم
 نبویدم کلی بی رنج خاری
 ندیدم هرگز از شادی نشانی
 بچشم خود جهان روشن ندیدم
 ندانم بر چه طالع زاده ام من

نکیرد کس از این دیوانه بردست
 همه کار دلم از دست من شد ۳۲۲۰
 کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر
 ازین دیوانگی بسیار افتد
 که بیرون شد دل و دلدارم از دست
 خرد در کار دل نظارگی شد
 زمن بگریخت بامن می ناستد
 اگر دل ساکن این خانه بودی
 زمستی داد خانه در خرابی
 فروماندم ندانم تا چه سازم
 که وصف این دل پر خون کنم من
 که عالم چشم موری کرد بر من ۳۲۳۰
 مرا چندین بلا هرگز نبود
 بیک ره دولت از من برنگشتی
 چه آید از چنین دل جز ندامت
 سرتن می ندارم چون کنم کار
 چو تو آگاهی از من ، چه تدبیر
 که صد غم میخورم در هر دمی من
 مرا کم نیست زان و بیش از ان هست
 سیه شد روز روشن روز کارم
 ننویدم شرابی بی خماری
 بکام دل نیاسودم زمانی ۳۲۴۰
 و گردیدی تویی من من ندیدم
 که در دام بلا افتاده ام من

(۱) نسخه ، مل ، نو ، دلم سودایی

تو با حوران سیمین برنشسته
 نودر شادی و من در غم ، روانیست
 نکردی هیچ عهد من وفا تو
 ترا خود بیوفا هرگز نکویم
 چه میخواستی ز دل کابین دل چنانست
 میرس از من که گرپرسی چنانم
 میرس (۲) از دل که حال دل چنان شد
 ۳۲۵۰ منم در کلبه احزان نشسته
 بیا و کلبه احزان من بین
 منم جان بر میان چون بیقراری
 مگر زالی شدم گرچه جوانم
 گرفته عزلت از خلق زمانه
 دلم خون گشت (۴) از رسوایی خویش
 چو تو تنها نشاندی بر زمینم
 دلا تا کی چنین در بند باشی
 بسر شو گر سر آن داری از تن (۶)
 میان خون نشستی در درونم
 ۳۲۶۰ چرا از پیش من می برنجیزی
 مرا گویند آسان می نمیری
 چو در یک روز صدره کم نمیرم
 نمیترم از آن کم مرگ پیشست
 مرا بیتی غم مرگی ندارد
 من اندر خون و خاکستر نشسته
 اگر این خود رواست (۱) آخر وفا نیست
 چه خواهی گفت آخر با خدا تو
 که این از بخت بد آمد برویم
 که گر گویی چه نامی بیم جانست
 که بوی خون زند از سوز جانم
 که دریا های خون ازوی (۳) روان شد
 غریب و بیگس و حیران نشسته
 زمانی دیده گریان من بین
 گرفته از همه عالم کناری
 که با سیمرخ در يك آشیانم
 شده در باب تنهایی یگانه
 بجان میآیم از تنهایی خویش
 ملامت از که میآید (۵) چنینم
 درین سر کشتگی تا چند باشی
 برای آخر اگر جان داری از تن
 کنارم (۷) موجزن کردی ز خونم
 که خونم میخوری و می ستیزی (۸)
 که در عشقش کم جان می نگیری
 چرا این جان پر غم کم نگیرم
 که هر ناکامیم صد مرگ پیشست
 که گل بی روی تو بر کی ندارد

(۱) نسخه ، مل ، رهست (۲) نسخه ، مل ، مگوی (۳) نسخه ، نو ، ازدل

(۴) نسخه ، نو ، دلم خوین شد (۵) نسخه ، مل ، از که میگیرد ، نسخه ، از چه

میخیزد (۶) نسخه ، از من (۷) نسخه ، که بازم (۸) نسخه ، نو ، می بریزی

گل صد برگ بی برگست بیتو که اورا زندگی مرگست بیتو
 کسی کز خویش برهاند تمامم منش گرخواجه ام، کمتر غلامم
 اگر من آتشی از دل برارم بیکدم پای کوه از گل برارم
 و کسر از پرده دل بر کشم آه شبیخونی کنم بر پرده ماه
 و گردد ناله آیم از دل تنگ بزاری خون چکانم از دل سنگ
 و گر از نوحه دل دم برارم دمار از جمله عالم برارم ۳۲۷۰
 و گر پر دود گردانم زمانه ز آتش دود بینی (۱) جاودانه
 رسد زین سوز تا هفتم طبق دود فلک بر دوزخ اندازد طبق زود
 ز چشم من بیک طوفان آبی همه عالم فرو گیرد خرابی
 توانم ریخت از مژگان چنان در که گردد از زمین تا آسمان پر
 توانم سوخت عالم را چنان من که دیگر کس نبینم در جهان من (۲)
 ولی ترسم که یارم در میانه بسوزد، کربسوزانم زمانه
 منم جانبا دلی بر انتظارت نهاده چشم از بهر نثارت
 گل سرخ انتظار تو کشیده بلای موت احمر در رسیده
 چو چشم آمد سپید از انتظارم سیه شد همچو چشمت روزگارم
 زبس کز انتظار رویت ای ماه نهادم گوش بر در، چشم بر راه ۳۲۸۰
 هر آوازی که بود، از تو شنیدم سرا پای جهان، روی تو دیدم
 چو در جان خودت پیوسته بینم چرا پس ز انتظار تو چنینم (۳)
 همه روزم بغم در تاشب آید چو شمع خود بشب جان بر لب آید
 همه شب سوخته تا روز گردد چو روز آید شبم باروز گردد
 از اینسان منتظر بنشسته تا کسی بروز و شب دلی در بسته تا کسی
 بتو کر بود از این پیش انتظارم کنون هست انتظار مرگ کارم

(۱) نسخه، نو، بینم (۲) یکی از نسخ شعر زیر را بعد از این بیت اضافه دارد

اگر من آتشی از دل فروزم سراسر مغرب و مشرق بسوزم

(۳) نسخه، مل، چرا در انتظارت این چنینم

مرا کنجی روان از چشم ازانست
 از ان در خاک میگردم چنین خوار
 بدریا در تیمم چون توان کرد
 ز عشقت چون دلم در سینه خونشد ۳۲۹۰
 از ان صد شاخ خون از سر در آمد
 از آن پیوسته شد شاخ^(۱) ز دیده
 چو پیوسته مرا از دل براید
 مرا گر دیر آید نوبهارم
 همه خون دلم بالا گرفتست
 بنظاره بر من آی باری
 اگر خوابیم بود آن زود بگذشت
 دو چشم من چو دایم در فشانست
 کنون چشم چو اختر هست بیدار
 چو چشم^(۲) من ز خون درهم نیاید ۳۳۰۰
 ز بیخوابی نمیمیرم چه سازم
 غم هجر از دل مهجور پرسند
 چو شمع جمله شب سوز در پیش
 نگر^(۳) تا چون در آید خواب بر من
 بوقت خواب هر شب بیتو اکنون
 چو از خون بستر من نرم گردد
 مرا بی شک چو باشد بستری نرم
 بیا جانا که جانان منی تو
 ز جان خویش دوری چون کنم من
 مرا در آتش سوزان صبوری ۳۳۱۰

که در چشم من آن کنج روانست
 که چشم من چو دریا بیست خونبار
 ولی هم کی وضو از خون توان کرد
 چنان رفت او که از چشم برو نشد
 که آن شاخ از زمین دل بر آمد
 که پیوسته بود شاخ بریده
 نیم نومید کلخر در براید
 بزیر شاخ کی دارد کنارم
 کنار من ز در دریا گرفتست
 که تادریا بینی از کناری
 که خواب من چو خوابی بود بگذشت
 بخون درخفت ، بیداریش از است
 اگر باور نداری بنگرای یار
 ز بی خوابیم هرگز کم نیاید
 که داند قدر شبهای درازم
 درازی شب از رنجور پرسند
 بسر باریم مرگ و روز در پیش
 ز چشم بسته چندین آب بر من
 دلم در گردد آخر لیک در خون
 دو چشم زاتش دل گرم گردد
 دلم در گردد و چشم شود گرم
 اگر دل برده یی جان منی تو
 ندارم دل صبوری چون کنم من
 بسی خوشتر که یکدم از تو دوری

(۱) نسخه ، خواب (۲) نسخه ، تو ، دو چشم (۳) نسخه ، مل ، مکر ، نسخه ، بگو

چه کارست این، که بستر آتشینست
 نیم کافر نجویم از تو دوری
 چو عشقت در دلم خون در تنگ آورد
 ز خون رگ کیردو این خون ز رگ خاست
 دلم چون آتش آمد (۱) دیده چون ابر
 عجب دارم من بی صبر مانده
 شکفت آید مرا این مشکل من (۲)
 الا ای دیده پر خون باش و پر نم
 بنیادانی نظر بر مه فگندی
 کنون خواهی که وصل ماه یابی
 چو روی او بچشم تو در آمد
 چو خود کردی سرشک از چشم میبار
 چو خود کردی خطامیدانی ای چشم
 چنان دانی مرا در خون نهادن
 مرا از خون دل بی خواب کردی (۳)
 تنم سستی و بیماری ز تو یافت
 تو کردی بادل من هر چه کردی
 دلانا کی کنی بر خشک شیناب
 چو رفتی از برم اورا گزیدی
 ترا گر آتش هر مز نبود
 بعشق او قدم برداشتی تو
 بر آوردی بهر دم دستخیزی

زمانی بیتو بودن، کار اینست
 که کفرست از تو یک ساعت صبوری
 از آن خون چشم من چندین رگ آورد
 ز دل صبرم ز چشم خون بتگ خاست
 میان ابرو آتش چون کنم صبر
 تویی ماه و منم در ابر مانده
 دل تو سنگ و آتش در دل من
 که خود خوردی (۳) و آوردی مرا
 دلم چون سایه بی برره فگندی
 تو موری سوی مه چون راه یابی ۳۳۲۰
 چو بیرید از تو خون از تو بر آمد
 کنون آن خون دل را چشم میدار
 مراد از خون چه میگردانی ای چشم (۴)
 که توانم قدم بیرون نهادن
 مرا صد گونه گل در آب کردی
 دلم چندین نگونساری ز تو یافت
 کنون خون ریز تا در خون بگردی
 که سر گردان شدم از تو چو سیماب
 روان خون شد ز تو کز من بریدی
 مرا چندین بلا (۶) هرگز نبود ۳۳۳۰
 چنین آسان رهی پنداشتی تو
 ز نامردی نشستی در گریزی

(۱) نسخه، مل، آتشست و (۲) نسخه، مل، از مشکل من (۳) نسخه، مل، کردی

(۴) نسخه، مل، چرامیداری ای چشم (۵) نسخه، نو، مرا از اشک چون بی خواب کردی

نسخه، مل، مرا از سیل خون (۶) نسخه، مرا این سوز، نسخه، مل، تنم چندین بلا

کنون چون زهر هجر او چشیدی
کنون گری بکنفس در خوزد او بی
گرت باید که یاد آری در آغوش
نمیدانم که این دریای مضطر
چو از چشمت میان خون دری تو
شدم چون باد خاک حور زادی
مراجانا بجان آمد دل از تو
سبک چون آسیا، گردان ازانست ۳۳۴۰
بسی غصه بحلق من فرو شد
مراجان سوزی و دل باز ندهی
دلسم را در میان خون نهادی
زبس خون کز توام درد دل بماندست
منم دور از تو در صدرنج و خواری
نیایابی در غریبستان زمانی
ازان چندین مرا در بند داری
مرا تا عشق تو در دل مقیمست
مرا چندین کهر میخیزد از تو
میان صد هزاران دردمندی ۳۳۵۰
بلندی یافت تا چشمم، برآمد
زخون بگرفت همچون دیدگانم
زوصلت در دلسم بویسی نهانست
ز تو آن بو اگر با من نبودی
چوبی تو زندگانی دارم از تو

مخنت وار دامن در کشیدی
بمردی صبر کن گر مرد او بی
قدحها زهر ناکامی بکن نوش (۱)
بچه دل زهره خواهی برد تاسر
بسی دریای خون با سربری تو
که کس گردش نمیگردد چوبادی
و لیکن حل نشد يك مشکل از تو
که هر چ او میکند بارش گرانست
که تا کی کار من خواهد نکوشد
و گر کشته شوم آواز ندهی
چو خون روی از برم بیرون نهادی
دو پایم تا بسر در گل بماندست
بمانده در غریبستان بزاری
نپرسی از غریب خود نشانی
که با من در وفا سوگند داری
کنار من پر از دُر یتیمست
که چشمم بر زمین میریزد از تو
گرفت این کار من از من بلندی (۲)
از آن اندر بلندی با سرآمد
ز تو، هم پر دلم هم پهلوانم (۳)
که بیتوزندگی من ازانست
بجان تو که جان در تن نبودی
چرا خون جگر می بارم از تو

(۱) نسخه، نو، کنی نوش (۲) نسخه، چون من بلندی

(۳) نسخه، ز تو هم بد دلم هم بد گمانم

معاذ الله نگویسم از تود لکش
چنانم زار و مندی چنانم
در افتاد از فراقت سوز در من
مرا چون دیده روشن تویی بس
چو جان گر بامنستی چشم روشن
ز خشم جان خود با خود بکینم
زدل جستم نشانت هر زمان من
کمر بر بسته میگردم چو موری
چو موری گر مرا روزی بدستی
مرا پرده چو مور و گیر جانم
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن
مرا مویی بتو امید از آنست
مرا بر آسمان عشق امید
گر این یکذره امیدم نماند (۳)
چه سازم دم بیندم از همه چیز
و لیکن صبح جز صادق نباشد
همه امید روی تست کارم
بدرد هجر در جاوید بودن
ندارم گر کنفدم پاره پاره
اگر امید در جانم نبودی
بامیدم چنین من نیم زنده
دلاگر ذره بی امید داری
بنو میدی فرو شو چند گویی

ولی آبی ز نم بی تو بر آتش
که سراز پای و پای از سر ندانم (۱)
فروشد زار و ریت روز بر من
ز عالم آرزوی من تویی بس
جهان بر من نبودی چشم سوزن ۳۳۶۰
که تودر جانی و من جان نبینم (۲)
کنون از دل همی جویم نشان من
که تا پیش تو باز آیم بزوری
طلب کردن ترا آسان ترستی
که تا من با تو پر مگر توانم
که موری با تو نتواند پریدن
که من با تو رسم آن در میانست
نکو و جهیست روشن همچو خورشید
شبم خوش باد خورشیدم نماند (۴)
اگر صبح امیدم دم دهد نیز ۳۳۷۰
دم ندهد بدو لایق نباشد
بجز امید تو روی ندارم (۵)
بسی آسان تر از نو مید بودن
من بیچاره جز امید چاره
بیجان تو که ایمانم نبودی
که هرگز کس نماند از بیم زنده
کجا تو طاقت خورشید داری
چه گم کردی و آخر چند جویی

(۱) نسخه، که خورشید زار و مندیست جانم
(۲) نسخه، که تودر جانی و جان می نبینم
(۳) نسخه، بجز امید روی نوندارم
(۴) نسخه، براید
(۵) نسخه، بجز امید روی نوندارم

۳۳۸۰ توهستی همچو موری لنگ در چاه
 زیارم (۱) می نینم هیچ یاری
 نیننی کرد او گر باد کردی
 ترا با او نمی بینم روایی
 چو تو محرم نیی باخویشتن ساز
 دلم جاندا ز نومیدی فرو مرد
 چو وصلت نیست ممکن هیچکس را
 مرا شربت غم هجران تو بس
 منم دل در وفایت چشم بر در
 سرم گر چون قلم بری زتن تو
 چو آبی سرنهم در خنجر تو
 ۳۳۹۰ و گر در خونم آری همچو خنجر
 از آن در خنجرت کردم نهان من
 اگر من در وفای تو بمیرم
 وفای تو چو جان خویش دارم
 که گر روزی (۵) بخاک من شتابی
 و گر عمری بر آید از هلاکم
 دلم خون کردی و بر جان (۶) سپردی
 برفتی و کمم انگاشتی تو
 کنون از دعوی من باز نرهی
 اگر صد سال از این دعوی بر آید
 ۳۴۰۰ بدعوی کردنت میشاق دارم
 کجا یابی بطاوس فلک راه
 چو نیکو بشکرم در هیچ کاری
 بسایسی گر همه فولاد کردی
 روان کن اشک خونین از جدایی (۲)
 چو تو مفلس شدی باخویشتن باز
 جهانی غصه هر روزی فرو برد
 بوصلت چون دهم دل یکنفس را
 مفرح درد بسی درمان تو بس
 وفایت در دلم چون چشم بر سر
 نیایی جز وفا داری زمن تو
 بآتش گر شوم دوراز بر تو (۳)
 ز خنجر سر برون آرم چو گوهر
 که بیتوباتو خواهم در میان من
 کم عهد و وفای تو نگیرم (۴)
 که من بر دل وفایت بیش دارم
 بجز بوی وفا چیزی نیایی
 همه بوی وفا آید ز خاکم
 چه دعوی کرد دل با سر نبردی
 دل از دعوی من بر داشتی تو
 که تا روزی دل من باز ندهی
 مگر بر جان من دنیا سر آید
 هنوز از خون دل بر طاق دارم

(۱) نسخه، زیاران (۲) نسخه، در جدایی (۳) نسخه، بآتش دور کردم از بر تو

(۴) نسخه، مل، کم عهد وفای تو نگیرم (۵) نسخه، مل، اگر یکدم

(۶) نسخه، در جان

چه گویم باتو چون می درنگیرد
مرا گویند بدان بت نامه بی ساز
ز چندین نامه من نامه بی نیست
اگر بر خاک و کر بر جامه بودم
چو با تو در نمیگیرد چه سازم
الا ای زلف چون چو کان کجایی
بمن کر سر فرو آید چو چو کانت
کر از مشک سیه چو کان کنی تو
تو مشک و من آهو چشم ایدوست
نبی تو مشک ، عنبر مینمایی
اگر آبی بدین دریا زمانی
نبی عنبر ، ولی زنجیر جانی
تو زنجیری و من دیوانه زار
نبی زنجیر شستی عنبرینی
منم چون ماهی جان تشنه غرقاب
الا ای نرگس مخمور مانده
اگر در آب چشم من نشینی
بیا تا زاب چشم آب یابی
نبی نرگس که بادام تری تو
چورخ در پرده از من در کشیدی
نبی بادام جادوی بلایی
ترا من دیده ام در جادویی دست
چو مردم داری ای جادوی مگار

فغان زین دل که دل می برنگیرد
زاشک خون برو هنگامه بی ساز
که از اشکم برو هنگامه بی نیست
میان اینچنین هنگامه بودم
شوم بازلف و چشم (۱) عشقبازم
شدم چون گوی سرگردان کجایی
کنم سر هم چو کوی از بهر میدانت
سرم چون گوی سرگردان کنی تو
نه هر دو بوده ایم آخر زیك پوست
ولی در بحر چشم می نیایی ۳۴۱۰
چو دریا از تو شور آرم جهانی (۲)
که از هر حلقه بی صد جان ستانی
مرا بی بند و بی زنجیر مگذار
که بر جانم ز صد درد کمی
دران شستم فکن تا بر هم از تاب
ز آب دیده من دور مانده
ز آب چشم ، چشم من نبینی
بشبنم لؤلؤیی خوشاب یابی
که جز از پرده بیرون ننگری تو
چرا پس پرده من بردیدی ۳۴۲۰
که وقت جادویی مردم نمایی
تویی جادوی مردم داری پوست (۳)
من آخر مردمم گویی بمن دار

(۱) نسخه ، با چشم و زلف (۲) نسخه ، شورانم (۳) نسخه ، مردم وار پیوست ، مردم خوار

زهی رهن که زیر طاق ابرو
 چو تو در طاق داری جای آخر
 الا ای خط که مه را دامنی تو
 چو بر خون منی چندی گریزی
 مرا در خط نشان تا خود چه آید
 مرا در خط کشید ایام بی تو
 ۳۴۳۰ نیی خط سبزه بی آب مانده
 بآب چشم من یک روز بشتاب
 شدم خاک کی اگر تو سبزه داری
 بر آیی از خاک تا از خون بر آیم
 نیی سبزه که تو طوطی مثالی
 چو هستی طوطی دلجوی آخر
 الا ای پسته خونخواره آخر
 اگر چه تنگ تو پرشگر آید
 بیا ای پسته پیش من (۵) زمانی
 نیی پسته ولی هستی شکر تو
 ۳۴۴۰ الا ای شکر افتاده در تنگ
 تو شکر من (۶) نیی خشکم نظر کن
 کراین نیی را ببینی زیر خون تو
 بشیرینی ز شمع خود بریدی
 نیی تو انگبین، لعل مذابی
 کسی کو آب و آتش با هم آمیخت
 بیا کر تنگ میجویی دلی هست،

تویی پیوسته تیر انداز جادو
 چومن طاقم بر من آی آخر
 تویی آن خط که (۱) بر خون منی تو
 بیا کر خون جانم می (۲) بریزی
 خط اندازی ممکن تا خود چه زاید
 کنون در خط شوم ناکام بی تو
 من از سودای تو بیخواب مانده
 که بس نیکو نماید سبزه در آب (۳)
 چرا از خاک سرمی بر نیاری (۴)
 ولیکن بی تو هرگز چون بر آیم
 بسر سبزی کشاده پرو بالی
 بیا و یک سخن بر گوی آخر
 دلم کردی چو پسته پاره آخر
 ولی کر شور باشی خوشتر آید
 که تا شور آورم پیشت جهانی
 چرا زین تنگدل کردی گذر تو
 جگر خوردی مرا زانی جگر رنگ
 بیا و دست با من در کمر کن
 از این نی چون شکر جوشی فزون تو
 و زان بریدگی خونم چکیدنی
 که در یک حال هم آتش هم آبی
 چرا پس با من مسکین کم آمیخت
 دگر با من بگو (۷) کر مشکلی هست

(۱) نسخه، مل، تو آن خطی که (۲) نسخه، بیا کر خون جان من (۳) نسخه،

نو، بر آب (۴) نسخه، مل، چرا از خاک من سر بر نیاری، نسخه، سر برمی نیاری

(۵) نسخه، مل، شیرین (۶) نسخه، در (۷) نسخه، مل، مگو

چومیدانی کزین دل تنگ داری
نیی تنگ شکر آب چینانی
مرا هر ساعتی صدمرک، هجران
اگر يك قطره آب زندگانی
مراجانی که آن جان نیست مزد
دل پر آتش و چشم پر آبست
الا ای لؤلؤ پیوسته در درج
تو مروارید و مرجان سپیدی
چو مرجانی تو از دریا برایی
چو دیدار ترا در چشم آرم
نیی مرجان که هستی تو ستاره^(۲)
چو در دریا ستاره می بینم
ستاره نیستی در^۳ یتیمی
کیم من در غریبستان اسیری
بیا تا هر دو با هم راز گویم
الا ای کوی سیمین مدور
چو بر ماهی تو در تو چاه چونست
چو تو همچون منی در سرنگونی
اگر چون کوی آری سوی من رای
چو کویی تو که من بیتو بزاری
تو هستی کوی میدان نکویی
نیی تو کوی، هستی سبب سیمین
اگر نه تن نه دل نه زور دارم

چرا پس از دل من تنگ داری
ز خط سبز سر سبز نباتی
در آب زندگانی کرده پنهان
بخلق جان این بیدل^(۱) چکانی ۳۴۵۰
و گرنه دور از روی تو مردم
اگر با من در آمیزی صوابست
بشکل سی ستاره در یکی برج
ز تو چشم سپید از نا امیدي
چه گر از راه چشم ما برایی
چو مردم آشنا در چشم دارم
بتو دریا توان کردن گذاره
درین دریا چنین کمراه ازینم
خوشاب و مستوی و مستقیمی
چو تو در^۳ یتیم و^(۳) بی نظیری ۳۴۶۰
غم دیرینه خود^(۴) باز گویم
ز چوگان خطت گشته معتبر
عجب تر آنکه چاهی سرنگونست
منم در چاه، تو بر ماه چونی
چو چو گانت دهم صد بوسه بر پای
بماندم در خم چوگان خواری^(۵)
جهان پر گفت و کوی تست کویی
ندیدم چون تو الحق سبب شیرین
بسی زان سبب شیرین شور دارم

(۱) نسخه، نو، غمکش (۲) نسخه، مل، سی ستاره (۳) نسخه، که تو در یتیم

(۴) نسخه، دل (۵) نسخه، بخواری

۳۴۷۶ ترا بر سيب سيمينست خالی
 مگر آمد بدان سيب تو آسيب
 سلام من بدان ماه دلارای
 سلام من بر آن زلف مشوش
 سلام من بدان جزع جگر سوز
 سلام من بر ان ياقوت خندان
 سلام من بدان يك پسته تنگ
 سلام من بدان سی در خوشاب
 سلام من بدان سيب دل افروز
 سلام من بدان خط کهر پوش (۳)
 ۳۴۸۰ سلام من بر ان خورشيد شاهی
 سلام من بدان کس تا قيامت
 ازان دردی که پر خون کرد جام
 بهر دردی که از تو يادم آيد
 چو بی رويت قلم برداشتم من
 اگر تو نامه خون آلود بينی
 هر آن خونی که چشم از پرده راند
 بس از تفت دلم بگداختی باز
 چگويم بيش از اين (۴) ای همدم من
 چه گر چندانکه پیوندم بهم در
 بجای هر غم صد شاديت باد
 برین مسکين خدايت مهربان کن
 ۳۴۹۰

مرا از خال تو شوریده حالی
 برون افتاد نا که دانه سيب
 که بر من شد چنین مهتاب پیمای
 که دارد پای همچون گل در آتش (۱)
 که دارد در کمان تیر جگر دوز
 که اوست الحق حریفی آب دندان
 که خط بر لعل دارد فستقی رنگ
 که که که پسته میریزد بغناب
 کز ورخ چون تهي دارم درین سوز (۲)
 که از جانش توان شد حلقه در کوش
 که بر ماه افکند زلف سیاهی
 کزو هرگز ندیدستم سلامت
 یکی از صد نیاید بر زبانه
 چو چنگ از هر رگی فریادم آید
 همه نامه بخون بنگاشتم من
 يقين دانه کز آتش دود بينی
 ز آه سرد من افسرده ماند
 قلم کار نبستن ساختی باز
 که نتوان گفت در نامه غم من
 همی دور از تو ماندم من بغم در (۵)
 ز اندوه جهان آزاديت باد
 برای حق تو این آمین زجان کن (۶)

(۱) نسخه ، که دارم پای همچون گل بر آتش (۲) نسخه ، نو، دارم شب و روز
 (۳) نسخه ، شکر جوش (۴) نسخه ، نو، چه بنویسم دگر (۵) نسخه ، مل ،
 همی دور از تو دم بغم در (۶) نسخه ، نو، پس از این بیت دارد چنین عنوانی «از سر گرفتن قصه»

رسیدن نامه گل بخسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپهان

الا ای منطق طیر معانی (۱)
 چو چندین میزنی بانگ ولاغیر
 بگو تا بلبل مست طبیعت
 چو زنجیر سخن درهم فتادست
 سخن را چون نهایت نیست هرگز
 طبیعت لاجرم در هر زمانی
 چو بس خوشگوی باشد بلبل مست
 ز عشق روی گل چون بیقراران
 چو باشد سود مرد از مایه بر تر
 معانی همچو بلبل بیقرارست
 کنون خواهم که از بهر معانی
 چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی
 که چون خسرو بخواند این (۵) نامه تنها
 چگویم آنچه او باخویشتن کرد
 ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش
 چنان بیصبر و بی آرام گشت او
 زبان بگشاد کاخر این چه حالست
 بهالم در چو روزی گشت رازم

زبان جمله مرغان تو دانی
 بنطق آور سخن از منطق الطیر
 کند بار دگر ساز صناعت
 زیك يك (۲) حلقه درد رهم کشادست
 دمام میرسد جانرا مجاهز
 بنو نو (۳) میسراید داستانی
 ناستد بر سر يك شاخ پیوست
 بسی گردد بگرد شاخساران
 بهردم میشود يك پایه بر تر ۳۵۰۰
 سخن چون بوستانی پر نگارست
 چو باران بر جهان گوهر فشانی (۴)
 که بردار از صناعت در سخن گوی
 دلش خون شد ز درد این سخنها
 که عالم گور و پیراهن کفن کرد
 برفت از سر خرد و ز دل قرارش (۶)
 که گفتی آتشین اندام گشت او
 کسی سر کشته (۷) ترا من محالست
 ز حد بگذشت سوز من چه سازم

(۱) نسخه، مل، الا ای ناطق منطق معانی، نسخه، ناطق نطق معانی

(۲) نسخه، زهر يك (۳) نسخه، نو، بنوعی (۴) در بعضی از نسخ پس از این بیت

چنین نوشته شده «باز فرستادن خسرو لشکر روم را و خود بطلب گل رفتن»

(۵) نسخه، نو، آن (۶) نسخه، خرد از سر برفت از دل قرارش

(۷) نسخه، که کس بدبخت

- ۳۵۱۰ فلك برجان من مير فنازد
 ز بی خوابی سر شکم می شمارم
 ازان سازم زخون دیده صورت
 کجایی، آخرای گل سوز من بین (۱)
 اگر صد سال در هجران بمانم
 مرا تاجان بود در تن بمانده
 مرا در هجر امید وصالست
 چگویم آنچه اوبی همنفس کرد
 ز پیش خود سپه واپس فرستاد
 نماندش صبر چندانی بغم در
 بدانسان شاه گل را کشت (۳) خواهان
 چو يك هفته برفتند آن سواران
 ندانستند و کم کردند ره را
 چوره رفتند در بیراهه ماهی (۵)
 هویدا شد یکی نخجیر قرخ
 چو خسرو دید اسب از پی روان کرد
 اگر چه اسب او میرفت چون تیر
 چو بسیاری براندالقصه ناگاه
 جهان کشت از سپاه زنک تیره
 بسی پیش و پس آن راه دریافت (۸)
 ۳۵۳۰ فروماند و فرود آمد بجایی
 زبی آبی زبانش در دهان خشک (۹)
- مرا بر سینه بیرنگ بلا زد
 بران بیرنگ صورت مینگارم
 که دل را همدمی باید ضرورت
 شبم خوش میکند جان روز من بین
 بیوی وصلت ای جانان بمانم
 مبدا هجر تو بی من (۲) بمانده
 ولی در وصل اقمدم محالست
 نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد
 بکار گلرخ بیکس در استاد
 که کس چشمی تواند زد بهم در
 که باسی تن روان شد تا سپاهان (۴)
 غلط کردند راه از برف و باران
 پریشانی پدید آمد سپه را
 پدید آمد یکی نخجیر گاهی
 کزو بفروخت خسرو شاه رارخ (۶)
 زمین را پر هلال آسمان کرد
 زنگ یکدم نمی استاد نخجیر
 شبانگاهی، شکاری کم شد از شاه (۷)
 شه روم از جهان درماند خیره
 نه از راه و نه از همزه خبر یافت
 فرو مانده نه آبی نه کیایی
 شده در زیر گرد ره نهان مشک

(۱) نسخه، نو، کجایی ای گل آخر (۲) نسخه، مل، درمن (۳) نسخه، بود
 (۴) نسخه، نو، که باسی تن بشد سوی سپاهان (۵) نسخه، نو، در بیر سه ماهی
 (۶) نسخه، نو، خسرو شاه رارخ (۷) نسخه، مل، از راه (۸) نسخه، مل،
 بسی از پیش واپس راه دریافت، نسخه، دریافت (۹) نسخه، مل، زبی آبی دهانش بازبان خشک

ز پشت رخس چون رستم فرو جست
 بخواب آورد سر، بالین ز زین کرد
 شبی تیره زمان (۱) کشته ستار،
 بروچندان در آن شب خواب به یافت
 چو شه بیدار شد (۳) از خواب نو بین
 بسی از هر سوی (۵) صحرانکه کرد
 دل غمدیده او ترك جان گفت
 بخرسندی گرفت او راه (۶) در پیش
 بیابان قطع شد تا کارش افتاد
 نه مرکب را گیاهی و نه آبی
 بصد سستی فرو آمد ز شب دیز
 ز کار خویشتن حیران بمانده
 ز درد عشق و بی آبی و سستی
 کهی از تشنگی از پای بنشست
 چو پیدا شد ز شعر شب مه نو
 عروسان فلک در پرده ناز
 نخفت آن شب همه شب شاه تا روز
 چو این طاوس زرین جلوه گر شد
 بر افشاند از رخ سیمین زر ساو
 روانه گشت وقت صبح خسرو

لگام رخس را محکم فرو بست
 چو روز واپسین، بستر زمین کرد
 بمانده صبحدم در سنگ خاره (۲)
 که خورشیدش در آن روی چومه تافت
 دلش پر شور شد (۴) از خواب دوشین
 در آن صحرانمیدیداز سپه کرد
 کجا آسان بترك جان توان گفت
 وزان اندیشه می پیچد بر خویش
 وزان جاره بر (۷) کهسارش افتاد ۳۵۴۰
 نه خسرو را طعامی نه شرابی
 خروشان کشته چون مرغان شب خیز (۸)
 ز يك يك مژده صد طوفان برانده
 برفت از وی نشان تندرستی
 کهی شب دیز را میبرد بر دست
 بیار امید در کنجی شه نو
 شدند انگشت زن و انگشتی باز
 کهی باتاب بود و گاه باسوز (۹)
 زیر و بال او عالم چو زر شد
 جهان چون پشت ماهی گرداز کاو ۳۵۵۰
 فرس افتان و خیزانش ز پس رو (۱۰)

(۱) نسخه، مل، زمن، نسخه، لهان کشته (۲) نسخه، مل، صبح اندر سنگ خاره

(۳) نسخه، مل، گشت (۴) نسخه، نو، پرتاب بود، نسخه، مل، پر شور گشت

(۵) نسخه، مل، پس از هر سودران (۶) نسخه، بخرسندی گرفته راه

(۷) نسخه، مل، در (۸) نسخه، مل، خروشان گشت چون مرغ سحر خیز

(۹) نسخه، مل، کهی باتاب بدی و گاه باسوز (۱۰) نسخه، مل،

روانه گشت خسرو در سحر زود فرس افتان و خیزانش ز پس بود

بسی خوی زو گشاد و ناتوان شد
 ز رفتن موزه شه گشت پاره
 کهی رفت و کهی استاد برجای
 ز کرما روی خسرو پر عرق شد
 عرق بر روی چون مهبارة شاه
 ز بی آبی چنان خسرو فروماند
 زبان بگشاد کای بینای بینش
 فروماندم ز بی آبی درین راه
 ۳۵۶۰ مرا یکبار کی کرما فرو بست
 خدایا گر نگیری دستم امروز
 چه باشد کرد درین گرمی و سختی
 مرا این بند مشکل بر گشایی
 فلک دور شبا روزی ز تو یافت
 مرا روزی رسان کز ناتوانی
 چو آن شه باز عاجز شد ز اندوه
 بصد لغزیدن از کوه کمردار
 چو جوق کبک دید از دور خسرو
 بدانست او که زیر پرده کاریست
 ۳۵۷۰ روان شه کوثری میدید پیر آب
 چنان چشمه اگر خورشید بودی (۷)
 چنان صافی که خورشید منور
 بگردش سبزه خود روی (۹) رسته
 دل شه بسته آن بیزبان شد
 بموزه کی توان برید خاره
 که بودش آبله بسیار بر پای
 چه میگویم که ماهش پر شفق شد
 چو پروین بود بر رخساره ماه
 که صد دریای آب از رخ فرو راند (۱)
 سر مویی ز فیضت آفرینش
 که من صد ساله غم دیدم درین ماه (۲)
 ز سر دی جهان شستم ز جان (۳) دست
 که، فردا بیندم گر هستم امروز
 بر افروزی چراغ نیک بختی
 درین بی راهیم راهی نمایی
 خلائق روز و شب روزی ز تو یافت
 چنانم من که میدانم تودانی (۴)
 بدید از دور جوقی کبک بر کوه (۵)
 روان گشته سوی دشت شمردار
 اگر چه بود خسته گشت رهرو
 پیش جوق کبکان چشمه ساریست
 ز رشک او دل خورشید در تاب (۶)
 کجا زردی او (۸) جاوید بودی
 نمودی با صفای او مکدر
 ز سر سبزی بکوثر روی شسته

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «بحق نالیدن خسرو»

(۲) نسخه، مل، ز کرما آتشین شد دل بناگاه (۳) نسخه، ازو

(۴) نسخه، مل، که دانی (۵) نسخه، مل، در کوه (۶) نسخه، پر تاب

(۷) نسخه، دیدی (۸) نسخه، خود (۹) نسخه، سر سبز

کنار آب و آب خوشگوارش
 ازان کوثر بدست خویش رضوان
 چو شاه آنچشمه آب روان دید
 چو مستسقی منی صد آب خورد او
 زمانی بر سر آن آب بنشست
 خط مشکین و روی همچو ماه او
 از آن معنی غباری بود شه را
 چو شد سیراب آمد کبک یادش
 نگاهی کرد از هر سوی بسیار
 ز بی قوتی و از بی قوتی شاه
 نماز شام از خفتن در آمد
 در آن تاریک شب در کومساران
 فلک چون پرده باران فروهشت
 نه جایی بود شه را نه پناهی
 فلک از میخ کوهر بار گشته
 شبی بود از سیاهی همچو چاهی
 شبی بگذشت بر شاه از درازی
 چو باران جامه ماتم فروشت
 چو روشن گشت روز آن شاه شب خیز
 چو ضایع گشت اسب شاهزاده
 دلش در درد اندوه افتاده
 شه^(۵) تشنه بمرگ از ناتوانی
 دگر قوت نماندش هیچ بر جای

بهشتی بود و کوثر در کنارش
 فکنده آتشی در آب حیوان
 چو آب خضر شیرین ترز جان دید
 ازان پس رخس را سیراب کرد او
 ز جان آتشنش تاب بنشست
 فروشت از غبار و گرد راه او
 که از خطش^(۱) غباری بود مه را ۳۵۸۰
 ولی تا کبک گفتی برد بادش
 ندید از کبک در کهنسار دیار
 بخواب آورد سر را بر سر راه^(۲)
 ز بیداری با شفتن در آمد
 قضا را گشت پیداباد و باران^(۳)
 کنار خسرو رومی بیاغشت^(۴)
 نه رویی دید خود راونه راهی
 هوا زنگی مردم خوار گشته
 که در وی دوده اندازد سیاهی
 که روز رستخیزش بود بازی ۳۵۹۰
 سپیده سرمه از عالم فروشت
 ندید از تیره بختی گردش بدیز
 قدم میزد رخی پر خون پیاده
 میان ششدر کوه افتاده
 دلی^(۶) سیر آمده از زندگانی
 در آمد سروسیم اندامش از پای

(۱) نسخه ، نو، رویش (۲) نسخه ، نو، بخواب آورد خوش سر بر سر راه

(۳) نسخه ، قضا را باد پیداکشت و باران (۴) نسخه ، کتان رومی خسرو بیاغشت ، نسخه ، کتان

روسی خسرو براغشت (۵) نسخه ، شده (۶) نسخه ، ولی

کمان بفرکند و بالین تیر کش کرد
 یکی زنگی مردم خوار بودی
 قضارا آن سگ بدرگ نهفته
 یکی بالا چو بالای چناری ۳۶۰۰

دو چشمش کویاد و طاس خون بود (۱)
 شه از زنگی چو دید آن تیر مرغی
 بدل گفتا ز بختم یاری بود
 کراز سستی تنم زینسان نبودی
 جهاننا در تو بویی از وفا نیست
 ز تو هرگز وفاداری نیاید
 در آمد زنگی و بگرفت دستش
 چو دستش بست در راهش (۳) روان کرد
 روان شد از پی زنگی بتعجیل
 یکی دز کشت پیدا همچو کوهی ۳۶۱۰

نشیب خندش تا پشت ماهی
 ز دوری کان سردز در هوا بود
 یکی زنگی در آمد پیش خسرو
 سبک بردش بدز بگشاد دستش
 بیاوردند پیش او جوانی
 چو خسرو دید زانسان زندگانی
 بزاری روی سوی آسمان کرد
 که یارب نیست این پوشیده بر تو
 پری شد در دلم زین آدمی خوار

دل ناخوش بمرگ خویش خوش کرد
 که دایم تر کتازش کار بودی
 رسید آنجا که خسرو بود خفته
 یکی بینی چو برجی بر حصاری
 بیکدستش ز آهن یک ستون بود
 جهان بر چشم او شد روی زنگی
 که بارم را چنین سرباری بود
 ز تیغم این گذارا جان نبودی
 که یک ز خمت ز استادی خطانیست
 عزیزانرا بجز خواری نیاید
 چو سیمی دید (۲) همچون سنگ بستش
 کجا با ناتوانی این توان کرد
 رهی پرریگ همچون سرمه یک میل
 نشسته زنگیان بر در گروهی
 فرازش را مه اندر سایگاهی
 تو گفتی دلو این هفت آسیا بود
 گرفتش دست خسرو کشت پسر و
 ولی بند کران بر پای بستش
 بخوردند آنجوانرا در زمانی
 طمع بیرید از جان و جوانی
 وزان پس بر زمین کوه رنشان کرد
 تو گل کرد این شوریده بر تو
 بفضل خویش زین دیوم نگهدار

(۱) نسخه، نو، دو چشمش راست کوی طاس خون بود (۲) نسخه، بود

(۲) نسخه، مل، در آهن

- گرم نزدیک آمد جان سپردن
روا دارم که جانم خاک باشد
خردبخشا، مرا زین بند بگشای
اگر درویشی و گر شهریاری
که گر یکدم بیاری تو آید
مگر زنگی ناخوش^(۱) دختری داشت
شکم از فریبی مانند کوهان
چو دختر آفتابی دید در بند
رخ میدید مد را رخ نهاده
کمان دلبری از رخ نموده
خطش چون مورچه پیرامن گل^(۴)
ز عشقش جان دختر گشت مدهوش
چنان زان ماه جانش آتش افروخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد
چو مجلس خانه چرخ آشکاره
فلک دریای در در جوش انداخت
هلاک از دختر زنگی بر آمد
برون آمد چو شمع سر گرفته
چو بنهاد آن چراغ، آورد خوانی
بدو گفت^(۶) ای مرا چون دیده در سر
همه دل مهر و از مهر تو کینی
همه تن گوش، و از نوش تورازی
- بدست دیو، جان نتوان سپردن
نه جایم معده نا پاک باشد
چو بخشاینده یی بر من ببخشای
چو یارت اوست پس زو خواه یاری
غمت باغمگساری تو آید
چو دیک خوردنی ناخوش سری داشت^(۲)
بنرمی هفت اندامش چو سوهان
لب خسرو شرابی دید از قند^(۳)
شکر را آب در پاسخ نهاده
دو خوزستان یک پاسخ نموده
که عنبر ریزه می چینه بچنگل^{۳۶۳۰}
بجوش آمد از آن خط و بنا گوش
که آتش سوختن از جانش آموخت
جهان در زیر نیلی چادر آمد
منور گشت از نقل ستاره^(۵)
شب آن درها همه در گوش انداخت
بلب جانش ز دلتنگی بر آمد
شبی تیره چراغی در گرفته
کبابی کرده از نخجیر رانی
جهان همتای تو نا دیده سرور
همه چین مشک و از مشک^(۷) تو چینی^{۳۶۴۰}
همه جان هوش و از چشم توانازی

(۱) نسخه، خوشدل (۲) پیش از این بیت در نسخه یی عنوان زیر نگاشته شده «دیدن دختر زنگی خسرو را و عاشق شدن» و در نسخه دیگر چنین «حال خسرو با دختر زنگی»
(۳) نسخه، در قند (۴) نسخه، پیراهنش گل (۵) نسخه، نیل ستاره
(۶) نسخه، مل، بشه گفت (۷) نسخه، مل، زلف

منم جانی^(۱) همه مهر تو رسته
ولی سودای تو در سر گرفته
کبابی چون دل من بر نمک زن
چوشه در آرزوی یک خورش بود
بخوان تازید و نانی چون شکر خورد
چواز خوان بر گرفتگی یک نواله
چولب در لقمه خوردن بر کشادی
چو دست از چربی بریان ستردی
۳۶۵۰ چو خسرو شست پیشش دست از خوان
چو فارغ گشت شه مستی دهمش داد
بدختر گفت اگر چه تو سیاهی
مرا تا با تو پیوند اوفتادست
بیند پای خود^(۴) خرسندم از تو
بگفت این و بصد نیرنگ در سر
چنان بر سر کشیدش بوسه بی خوش
اگر چه بس خوش آمد آن سیه را
چنانش پای بند^(۶) یک شکر کرد
چوشه، زین کرده اسبی پیشش آورد
۳۶۶۰ چو کارش سر بر فی الجمله شد راست
که این زن که مردم کش ترا کیست
کند از آسمان حورت زمین بوس
مرا گر بر مرادی راه بودی
زبان بگشاد دختر گفت ای ماه
خیال صورت چهر تو رسته^(۲)
تنی اندوه تو در بر گرفته
مرا در آزمایش بر محک زن
که شده روز تابی پرورش بود^(۳)
بلب همکاسه خود را جگر خورد
برفتی اشک دختر صد پیاله
چو چشمه چشم دختر سر کشادی
دل بریان دختر جان سپردی
بشست آن دختر آنجا دست از جان
ز راه عشوه تن اندر غمش داد
بشیرینی مرا کشتی، چه خواهی
بترزین بند صد بند اوفتادست
که از سر تا قدم در بندم از تو
کشید آن تنگدل راتنگ در بر
که در دختر قتاد از خوشی آتش^(۵)
ولیکن سخت ناخوش بود شه را
که چون بادی دل از دستش بدر کرد
یک ساعت بزییر خویشش آورد
ز حال قلعه و زنگی خبر خواست
که بس سختست بازنگی ترا زیست
تو با دیوی نشسته اینت افسوس
نشست مسندت بر ماه بودی
مرا هست او پدر من دخت او، شاه^(۷)

(۱) نسخه، مل، مرا در جان (۲) نسخه، بسته (۳) نسخه، آبی پرورش
(۴) نسخه، بیند پای را (۵) نسخه، از خویش آتش (۶) نسخه، نو، پای
بست (۷) نسخه، مل، من دختری شاه

سپاهش هست پنجه دیو کر بر
همه مردم خورند، القصه هموار
ولیکن تا مرا جانست در تن
مرا اگر نقد صد جان هست بدهم
ندارم غایت از چشم خود من
دل خسرو ز دختر شادمان شد
بدختر گفت رایی زن در اینکار
چومن در بند باشم یار سرکش
دل در بند تست و دیده خوبار
که نامن چون برون آیم ز بندت
شکر از پسته گلرنگ خایم
چو یافت آنچرب پاسخ دختر زشت
بغایت اشتها بودش همانگاه
بخسرو شاه گفت (۳) ایمایه ناز
رخت با ماه دستی در سپرده
لبت بر شهد و شور انگیز کرده
خطت زنجیر کرد ماه گشته
قدت را سرو سر بر نهاده
تنت با سیم سیمین بر نموده
تراغم نیست تا یار توام من
چو تو یار منی با یار سازم
چو بر باشد در این خوشدلی باز
چنین دامن که امشب شاه هستست

کز ایشان صد ابلیس عاجز
تراهم بهر آن کردند پروار
بجانت حکم و فرمانست بر من
ولیکن کی ترا از دست بدهم
زییم چشم بد یک چشم زدمن
بر آن دختر (۱) چوماهی مهربان شد ۳۶۷۰
که نامن چون بر آیم از چنین بار (۲)
نیارم با تو کردن دست در کش
تلفظ کن ازین بندهم برون آر
شبانروزی شکر چینم ز قندت
شکر چون خورده شد با تنگ آیم
رخش بفروخت زان آتش چوانگشت
که با او دست در کردن کند شاه
دو چشم دلبری بر روی تو باز
نموده دستبرد و دست برده
شکر زان شهد دندان تیر کرده ۳۶۸۰
خرد سر بر خطت گمراه گشته
ز سروت مشک سر بر مه نهاده
زر شکت سیم رنگ زر نموده
که ازهر بدنگهدار توام من
بزودی چاره این کار سازم
تو مانی و من و صدعیش و صد ناز
که بالشکر (۴) بمی خوردن نشستست

(۱) نسخه، نو، بدان دختر (۲) نسخه، که نامن چون برون آیم ازین بار
(۳) نسخه، مل، بشه گفت آنکهی، نسخه، بدختر گفت شاه (۴) نسخه، با گردان

- چوهریک مست افتادند، برخیز
 دمار از جان بدخواهان بر آور
 ۳۶۹۰ بگفت این وز پیش شه بدر رفت
 بصحن قلعه آمد پیش مستان
 پدر را دید با پنجه تن آنجا
 چو دختر زنگیانرا سرنگون دید
 بزودی نزد خسرو شد که هین خیز
 دگر هرگز چنین فرصت نیابی
 بگفت این ویکی سوهان پولاد
 چو بندش سوده شد برداشت تیغی
 چو او از زنگیان فارغ دل آمد
 بدز دربندیان بودند بسیار (۲)
 ۳۷۰۰ بمرگ خویشان دل کرده خرسند
 چو در شب روشنی دیدند از دور
 بصد سختی و بند سخت بر پای
 بدان امید (۳) تا باشد که خاصی
 یکی نیکو مثل زد عاشق مست
 چونا که روی خسرو شاه دیدند
 پیش شاه رخ بر نهاده
 که ای برنای زیباروی هشیار
 جهان بر جان ما خوردست (۴) سو کند
 ز جان برخاستن هست او فتادن
 ۳۷۱۰ چوشاه از بندیان بشنود پاسخ
 بران مستان شیخون آروخون ریز
 جهان بر جان بدراهان سر آور (۱)
 بیای آمد، بخدمت چون بسر رفت
 تفحص کرد حال می پرستان
 فتاده هر یکی بر کردن آنجا
 بصد عالم از این عالم برون دید
 بخواری خون مستان بر زمین ریز
 و گریابی، ز کس رخصت نیابی
 ز بهر بند ساییدن بدو داد
 بریخت آن قوم را خون بیدریغی
 بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
 همه از بهر قربان کرده پروار
 نشسته دست بر سر پای دربند
 دل هریک چو شمعی گشت پر نور
 بسوی روشنی رفتند از جای
 دهد آن قوم را آخر خلاصی
 که غرقه در همه چیزی زند دست
 تو گفتی یوسفی در چاه دیدند
 بزاری پیش خسرو شه فتادند
 زما این زنگیان خوردند بسیار
 بجانی باز خر مارا ازین بئد
 که شیر نیست جان، تلخست دادن (۵)
 از ان پاسخ چو گل افروختش رخ

(۱) نسخه، نو، مل، بیدادان سر آور (۲) نسخه، مل، اودید بسیار

(۳) نسخه، مل، بران امید (۴) نسخه، مل، جهان بر خون تو خوردست، نسخه،

جهان بر خون ما خوردست (۵) نسخه، که شیرین نیست جان تلخ دادن

زبند آن بندیانرا زود بگشاد
 دونیکورای^(۲) نیکوچهره بوزند
 یکی فرخ دگر فیروز شبرو
 دوصلوک زبان دان زبون گیر
 دل شه فتنه آن هردو تن شد
 خوش آمد شاه را گفتار ایشان
 زبان بگشاد فرخزاد شبرو
 که حال وقصه من بس درازست
 به نیشابور شاهی شادکامست
 قضا را از خبرگویان اطراف
 زهرشهری و هرجایی نشانی
 خبر دادند ازهرشهر شه را
 بخوبی درجهان صاحب جمالی
 بتی زیباست چون ماه فروزان
 سمنبر عارضی گل فام دارد
 فصیحانی که در روی جهانند
 که گر خورشید را نوری نبودی
 اگر خورشید بیند روی آنماه
 ز نقش روی او در هر دیاری
 چون آن صورت فرا اندیش گیرند
 جهانرا زندگی ازپاسخ اوست
 اگر آن نقش بیند مرد هشیار
 و کر در مردم چشم آید آنرخ
 شه شاپور چون بشنید این حال

همی آنرا^(۱) که بندی بود بگشاد
 که همچون شیر بادل زهره بودند
 دوشب رو همچو گردون بوالعبرو
 فسونساز و درون سوز و برون گیر
 مگر با هر دو دریک پیرهن شد
 تفحص کرد ازیشان کار ایشان
 زمین را بوسه زد^(۳) درپیش خسرو
 سخن کوتاه کنم چون وقت رازست
 که عدلی دارد و شاپور نامست^(۴)
 مگر شاپور میپرسید اوصاف ۳۷۲۰
 زهر دل داده بی و دلستانی
 که از هر سوی پیمودیم ره را
 که دارد حسن و ملاح او کمالی
 شکر لب دختر سالار خوزان
 ز لطف و ناز کی گل نام دارد
 چو سوسن و صف گل را ده زبانند
 ز شرم رویش از دوری نمودی
 بسر گردد زمهر موی آنماه
 برایوانها کنند از زرنگاری
 همه صورت پرستی پیش گیرند ۳۷۳۰
 تماشاگاه جان نقش رخ اوست
 بماند خیره همچون نقش دیوار
 ز لطف روی او آید بیاسخ
 چو مرغی از هوا میزد پروبال

(۲) نسخه نو، نیکو خلق

(۴) نسخه، شاهی تمامست

(۱) نسخه، همی اورا، هرا نکس را

(۳) نسخه، مل، زمین بوسید اندر

شد از سودای آن دلبر چنان مست
 من و فیروز خدمتگار بودیم
 ز بهر نقش گل ما هر دورا شاه
 بآخر چون به خوزستان رسیدیم
 چوما با نقش گل دمساز گشتیم
 ز گمراهی سوی این دز فتادیم ۳۷۴۰
 قوی اقبال یاری مینمایی
 کنون در بر چو جان داریم سخت
 چه سازم پیشکش جز جان ندارم
 مرا با خویشتن چیزی که زیباست
 که نقش گل منقش کرده اوست
 بدانسان صورت او دلستانست
 مکن صورت که صورتگر ضرورت
 سر هر ماه نو صورت نبندد
 گراین صورت بدیوار آورد روی
 ازین صورت صفت خامش زبانت ۳۷۵۰
 بگفت این و پس آن صورت که بودش
 چو خسرو پیش صورت شد ز جان باز
 چو جانی، شاه، صورت را نکوداشت
 از آن صورت چو چشمش جوی خون شد
 شه دلداده چون صورت پرستان
 بسی زان پیش نقش او بود دیده
 بدیده نقش او میدید و هوشش
 بخسرو گفت فرخ کای جوانمرد
 که گفتی شست جانش از جهان دست
 بصد دل شاه را جاندار بودیم
 بسی زر داد و پس سرداد در راه
 بدیناری صد (۱) آن صورت خریدیم
 ز خوزستان هماندم باز گشتیم
 بدست زنگیان عاجز فتادیم
 که چندین خلق یافت از تورهایی (۲)
 که کرد اقبال مارا نیک بخت
 ز تو جان دارم و پنهان ندارم
 ز مال این جهان یکپاره دیباست
 بسی سر گشته دل خوش کرده اوست
 که گویی صورتش معنی جانست
 چنین صورت تواند کرد صورت
 که ماه نوبین صورت نخندد
 فقد زو صورت دیوار در کوی
 صفت توان که این صورت چنانست
 نهاد از زیر جامه پیش، زودش
 دلش صورت پرستی کرد آغاز
 که آن صورت که با جان داشت او داشت
 ز چشمش صورت مردم برون شد
 صفت پرسید ازان صورت بدستان
 صفت پرسید تا گردد شنیده
 بدان، تا بهره یابد نیز گوشش
 ز حال تو تعجب میتوان کرد

(۱) نسخه، مل، بسیاری زر (۲) نسخه، خلق را دادی رهایی

- که با اینصورت از بس آشنایی (۱) تو با او هم ز یکجا مینمایی (۲)
- ازان پاسخ لب شه گشت خندان زدل (۳) آهی بزد بس سرد آهی
بفیروز و بفرخ گفت خسرو اگر در راز داری چست باشید
چو از خسرو شنیدند آن دو تن راز که چون این نیم جان ما از تو (۴) داریم
نهان نبود وفاداری مردان وفای صاف ما کی درد باشد
نکرد القصه خسرو هیچ تأخیر چو هر دو واقف آن راز گشتند
ز سر در عهد خسرو تازه کردند بدو گفتند از مه تا بماه
کسی را چون توشاهی بیش باشد تو خورشیدی دگر شاهان ستاره
چو تو خورشید مایی ناتوانیم چونا که (۶) تیغ زد خورشید روشن
منور گشت ایوان معنبر چو آن هندوی شب بر خاست از راه
چو پردخته شدند از کار دیوان بسی خود را بزاری بر زمین زد
- نمود از بس لب در دندان ۳۷۶۰ که غایب بود از و سالی و ماهی
که ای آزاده صعلوکان شبرو بگویم لیک ترسم سست باشید
بسی سوکندها کردند آغاز بجان تابود جان حق گزاریم
کوا هست این سخن را حال گردان که حق جان نه حقی خرد باشد
ز اول تا با آخر کرد تقریر بسوی عهد و پیمان باز گشتند
وفاداری بی اندازه کردند ۳۷۷۰ که بیند چون تویی در پادشاهی (۵)
خلاف از کفری خویش باشد نگیرد از تو جز در شب کناره
چو سایه از پس و پشت روانیم جهان در سرفکند از نور جوشن
فلک نیلی شد و هامون معصفر فلک آن زنگیان را کرد در چاه (۷)
شد آن دختر ز بیم خود غریوان که نپسندم من از خسرو چنین بد

(۱) نسخه، نو، کاشنایی (۲) در بعضی از نسخ پس از این بیت شعر زیر را اضافه دارد
مگر گویی تویی و تو همه اوست که میداریش همچون جان خود دوست
(۳) نسخه، مل، دلش (۴) نسخه، نو، هر دو نسخه، که ما این نیم جان چون از
تو داریم (۵) نسخه، مل، که بیند از توبه بصاحب کلاهی (۶) نسخه، مل، زنا که
(۷) نسخه، نو، مل، فکند آن زنگیان را شاه در چاه

جوان بر جان بسی لرزد تودانی
 بجان خود^(۱) که جان من ببخشای
 نگردانم ترا محروم هرگز
 توبه دانی قیاس خویش^(۲) میگیر
 توباری هستی از جان من آگاه
 چگونه بیتو یکدم زنده مانم
 و یا نه در بر خویشم رها کن
 که از پایت نگر دانم سرخویش
 که سوز عاشقان سوزی عظیمست
 تو میدانی که خون آغشته ام من
 مگر مرگم دهد از تو جدایی
 و یا بنشین حساب عهد خود کن
 بدرد آمد دل خسرو ز دردش
 نگویم جز بکام تو سخن نیز
 بدین درخواستم هستم خریدار
 دل دختر بدان پاسخ رضا داد
 بجای هر کسی احسان بسی کرد
 دگر از دز برون رفتند یکسر
 در گنج کهن^(۳) را باز کردند
 ازان دز سوی صحرا که کشیدند
 برانندند از درون قلعه باره
 که تا رفتند در شهر صفاهان
 متاعی لایقش در خواست کردند
 دلی برخاسته در نوحه بنشست

۳۷۸۰ جوانم من توهم شاه جوانی
 بدین شخص جوان من ببخشای
 شش گفتا اگر خواهی ازین دز
 و گر خواهی رهی درپیش میگیر
 بشه گفت ای زده بر جان من راه
 چو خود را بی جمالت مرده دانم
 اگر خواهی سرم از تن جدا کن
 مرا یکسو میفکن از بر خویش
 مرا از سوز عشقت دل دو نیمست
 بدیدار از تو قانع گشته ام من
 ۳۷۹۰ مرا تا زنده ام تو پادشاهی
 اگر بد کرده ام من، هم توبد کن
 چو شد بسیار سوزو آه سردش
 بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز
 اگر قانع شوی از من بدیدار
 سخن چون قطع کرد آن پادشاه
 ازان پس بندیانرا شه کسی کرد
 شه و فیروز و فرخ ماند و دختر
 بآخر جمله ره را ساز کردند
 ستوران زیر بار ره کشیدند
 ۳۸۰۰ دو شبر و با شه و دختر سواره
 بسی رانند مرگب نیک خواهان
 وثاقی سخت عالی راست کردند
 درون خانه یی شد شاه سرمست

(۱) نسخه، بجان تو (۲) نسخه، قیاس از خویش (۳) نسخه، کهر

فلکرا از تف دل گرم دل کرد
 دلی بودش بخون درخوی کرده
 نه روز آرام و نه شب خواب بودش
 کهی چون ماه در خونابه بودی
 کهی چون شمع دل پر سوز بودش
 کهی بیخود شرابی در کشیدی
 سرود زار درد آمیز گفتی
 چو با خود نوحه بی آغاز کردی^(۱)
 بمانده در غریبستان بزاری
 بعالم نقش آن بت مونسش بود
 بمانده جمله شب چون ستاره
 کهی بر روی صورت اشک راندی^(۳)
 چه گریبان همی دادند پندش
 بدل میگفت ایدل چندم از تو
 ز تاج و تخت یکسویم فکندی
 محالی در دماغ خویش کردی
 شدی از دست و در پای اوقتادی
 کنون بگذشت روز نیکبختی
 بآخر رفت روزی سوی بازار
 زدست عشق بس دلخسته میشد
 بکرد شهر از هر راه میکشت
 وسیلت جست از ارباب ینش

زمین در عشق گل از دیده گل کرد
 وزان خون هر دو چشمش جوی کرده
 رخی پر نم دلی پر تاب بودش
 کهی چون ماهی اندر تابه بودی
 کهی فریاد شب تاروز بودش
 کهی بانگ ربابی بر کشیدی
 غزل گفتی و شور انگیز گفتی
 ز خون صد بحر دل پرداز کردی
 فشانده خون چو ابر نو بهاری^(۲)
 که نقش گل ندیم نرکش بود
 عجب در صورت آن نقش پاره
 کهی باب کتاب رشک خواندی
 نیامد پند ایشان سودمندش
 که در بندست یک بدم از تو
 چو زلف دوست در رویم فکندی
 مرا چون خونیان در پیش کردی
 مراد خویش را برباد دادی
 فزوده تن بناکامی و سختی
 دلش از خار خار گل پر آزار
 یکی دستار در سر بسته میشد
 ز حال شهریان آگاه میکشت^(۴)
 سخن گفت از نهاد آفرینش

(۱) نسخه، مل، میکرد (۲) نسخه، نو، چو پی پیریده شاخ نوبهاری

(۳) نسخه، کهی بر صورت او اشک راندی نسخه، مل، عشق راندی

(۴) نسخه، میشد

میان زیرکان نکته پرداز
 چو یک چندی بیودا و ذوقنون بود
 چو صیت (۱) علم او ز آوازه (۲) بگذشت
 خبر شد زو بر شاه سپاهان
 ۳۸۳۰ ز شهر خویش اینجا افتادست
 کسی گرسد سؤالش امتحان کرد
 جهانرا مثل او دیگر نبودست
 تو گویی آدمی نیست او فرشتهست
 زبانش بند مشکل را کلیدست
 اگر در پای گل خاریست اکنون
 شه الحق زین سخن شادی بسی کرد
 برون آمد ز ایوان مرد کربز
 درودش داد از شاه جوانبخت
 که شاه ما یکی بیمار دارد
 ۳۸۴۰ اگر باشد دم تو سازگار
 کنون بر خیز، چون ره نیست بس دور
 که دی در پیش شه گفتند بسیار
 چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد
 چو بی غم کارش آخر راست افتاد
 بدل میگفت کای دل، مرد درویش (۷)
 کهنی میگفت کای سرگشته برنا
 شد از بسیار دانی نکته انداز
 بهر علمی ز اهل آن فزون بود
 نکونامی او ز اندازه (۳) بگذشت
 که بر نایبست تاج نیکخواهان
 بغایت در پزشکی اوستادست
 جواب او بیکساعت بیان (۴) کرد
 ازو پاکیزه تر گوهر نبودست
 که از فرهنگ و دانایی (۵) سرشتهست
 کسی شیرین سخن تر زو ندیدست
 جز این برنا که خواهد کرد بیرون
 کسیرا نیک پی حال کسی کرد
 جنیت برد و خلعت پیش هر مرز
 شه خورشید تاج آسمان تخت (۶)
 کزو بر دل بسی تیمار دارد
 تو باشی تا که باشی رازدارش
 قدم را رنجه کن نزدیک رنجور
 که در دانش نداری هیچکس یار
 که از شادی دلش در بر تپان شد
 زهی شادی که در ره خواست افتاد
 چرا آخر نخواهد گنج در پیش (۸)
 چه باید کور را جز چشم بینا

(۱) نسخه ، چو وصف (۲) نسخه ، مل ، ز اندازه (۳) نسخه ، مل ، زاوازه
 (۴) نسخه ، مل ، عیان (۵) نسخه ، وازدانش (۶) نسخه ، آسمان بخت
 (۷) نسخه ، مل ، ای دل مرد درویش ، نسخه ، کای دل مرده درویش (۸) نسخه ، مل ،
 در درویش ، نسخه ، بر خویش

اگر چه رنج بی اندازه دیدی
کنون چون سوی گنجی رای داری
بدانش عقل را بر جای میدار
طیب از درد خود گریس نیاید
چو بر خود خواند^(۱) مثنی پند و امثال
روان شد، تا فرود آمد بدرگاه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد
زبان پر آفرین بگشاد بر شاه
فلک درگاه شه را^(۳) آستان باد
ز شاخ عمر چندان بهره بادش
بزرگانی که پیش تخت بودند
چو در هر علم عالی کوهر آمد
چو بس شایسته آمده هر چه او گفت
چو خسرو بود در دانش بسامان

بدان گنجی که می جستی رسیدی
چنان خواهم که دل بر جای داری
بمردی خویش را بر پای میدار
ازو درمان دیگر کس نیاید
جنیبت بر نشست و رفت در حال
سرایبی چون بهشتی دید پر ماه
بخدمت پیش شه، در راه افتاد
که از تو دور بادا چشم بدخواه^(۲)
زمین بد خواه او را آسمان باد
که گر کوید که^(۴) خضرم زهره بادش
بصد نوع امتحانش آزمودند
زهريک همچو کوهر بر سر آمد
شهنش بسیار بستود و نکو گفت
سوی گلرخ فرستادش بدرمان

رفتن خسرو بطیپی بر بالین گلرخ^(۵)

الا ای سبز طاوس مقدس
زمین و آسمان کرد و بخارت
دو عالم گرچه عالی مینمودست
چرخ عکس تست هر چیزی که هستند
زمانی نقش بندی سخن کن
سخن گفتن ز مردم یاد کارست

ز سر سبزی عکسی چرخ اطلس
کواکب بر طبق بهر نثارت
دو چشم های هستی تو بودست
چو فیض تست هر نقشی که بستند
چونو داری سخن ترك کهن کن
خموشی بی زبانانرا بکارست

(۱) نسخه، نو، چو او بر خواند (۲) نسخه، مل، که چشمت دور باد از چشم بد خواه
(۳) نسخه، مل، او را (۴) نسخه، چو (۵) نسخه، مل، بخواب دیدن
کلهرمزرا

بگو چون فکر دوراندیش داری
 چنین گفت آن سخن سنج سخنان
 که چون شه با سپاهان شد زخوزان
 ۳۸۷۰ ز کرده چورفت و چهر (۱) گل دید
 چنان از یک نظر زیروز بر شد
 چوشه در چهره سحر رخ نکه کرد
 زخشم شه قصب از ماه برداشت
 که از مه دام مشکین بند میکند
 که از نر کس زمین چون لاله میکرد
 زمانی درد خان و مان گرفتش
 چنان زان شاه گل بی برک بودی
 زمانی شاه را از در براندی
 زمانی پرده بر ماه اوفکندی
 ۳۸۸۰ زمانی خاک ره بر فرق کردی
 نه دیده یک نفس بی آب بودش
 همه شب تا بروزش دیده تر بود
 نه روز آسود تا شب از پگاهی
 چو برق از آتش دل تیز گشته
 ز چشمش بسترش جیحون گرفته
 دلش چون دیکه جوشان بر (۲) همی شد
 ز جزع تر کهر بر زر همی ریخت
 چو کردی یاد آن نارفته از یاد
 چو راندی بر زبان نام دلارام
 ۳۸۹۰ نبودش خواب کر یکدم بختی

خموشی خود بسی در پیش داری
 کزو بهتر ندیدم من سخندان
 ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
 ز چهر گل دلی پر مهر گل دید
 که گفتی از دو کیتی بیخبر شد
 گل از کین هر دو ابرو پر کره کرد
 یک زخم زبان صد آه برداشت
 که از مرجان کنار قند میکند
 که از مژگان هوا پر زاله میکرد
 زمانی عشق جانان جان گرفتش
 که کر، دیدیش بیم مرگ بودی
 زمانی دایه را در یر بخواندی
 زمانی سنگ بر شاه اوفکندی
 زمانی جامه در خون غرق کردی
 نه در بستر زمانی خواب بودش
 همه روزش ز شب تاریکتر بود
 نه شب خفت از خروشش مرغ و ماهی
 چو ابر از چشم، باران ریز گشته
 وزان جیحون جهانی خون گرفته
 ز سرتابن زبن تاسر همی شد
 دودستی خاک ره بر سر همی ریخت
 برو می اوفتادی بانگ و فریاد
 برفتی از تنش دل وز دل آرام
 برو ماهی و مه ماتم گرفتی

چواشك از چشم خون افشان براندی
 اگر شب را خبر بودی زسوزش
 و گر خود صبح دیدی ماتم او
 و گر پروین بدیدی در اشکش
 و گر دیدی شفق آن ناتوانیش
 و گر ماه از غمش آگاه بودی
 و گر خورشید دیدی سوز و دردش
 و گر دیدی فلك خونخواری او
 و گر خود کوه آن اندوه دیدی
 و گر در یاش دیدی در چنان درد
 و گر دیدی در آن اندوه میغش
 کهی سیلاب بست از چشم برخویش
 کهی چون شمع سر پر تاب میتافت
 کهی بر بام میشد دست بر سر
 کهی چون بلبلی در دام مانده
 کهی از بام راه^(۲) در گرفتگی
 چوراه^(۳) در گرفتگی دل دو نیمش
 زمانی با سگان انباز گشتی
 دگر ره سوی بام آوردی آهنگ
 و گر شب خود شب مهتاب بودی
 چو دیدی ماه، بی روی دلارام
 نکردی بام را باران چنان تر
 چگویم من که چون بود و چسان بود

زاشکش بسترش طوفان براندی
 نبودی تا قیامت باز روزش
 فرو رفتی دم صبح از غم او
 چواشکش سرنگون گشتی ز رشکش
 چو زر گشتی ز روی زعفرانیش
 بر آوردی زخود ناگاه دودی
 ز زاری خرقه گشتی شعر زردش
 دلش خونین شدی^(۱) از زاری او
 جهانی بر دل خود کوه دیدی
 ازو برخاستی در یکزمان کرد ۳۹۰۰
 نباریدی، مگر درد و دریغش
 کهی چون آتشی افتاد در خویش
 کهی بس زار چون مهتاب میتافت
 کهی میرفت همچون حلقه بر در
 کهی بر در کهی بر بام مانده
 دگر ره راه بام از سر گرفتگی
 سگان کوی بودندی ندیمش
 نشستی ساعتی و باز گشتی
 چو شب گشتی ز آه اوشباهنگ
 که داند کو چسان^(۴) در تاب بودی ۳۹۱۰
 بگردیدی بیپلو جمله بام
 که کردی نرگش در یک زمان تر
 ندانم تا چنان هرگز توان بود

(۱) نسخه، نو، خون میشدی
 (۲) نسخه، نو، راهی
 (۳) نسخه، نو،
 چو راهی

زبس کان ماه گردبام و در گشت
 زبس کز آه سردش باد برخاست
 زبس کز آتش دل دم بر افروخت
 چو گردبام ماندی پای در گل (۱)
 زمانی پیش در در روی افتاد
 زمانی استخوان آورد سگ را
 زمانی آب زد از چشم بر در
 زمانی سر برهنه پای بر خاک
 فغان از دایه مسکین بر آمد
 کنیزی را بخواند و کار فرمود
 چنان درها بران دلبر فرو بست
 چو گل در مانده شد از دایه می خواست
 برفتش دایه و حالی می آورد
 نشست آن دلبر و شمعی ببر
 چو جامی نوش کردی آن شکر بار
 نکردی هیچ جام از باده خالی
 چو بودی نوبت خسرو دگر بار
 چنین بودی چنین می خوردن او
 جوانی بود و دل تنگی و پستی (۲)
 چو زد صد گونه دردش دست در هم (۳)
 بر آورد از جگر آهی چه آهی
 زبان بگشاد کاخر خرمنم سوخت
 همه شب مرغ و ماهی زو بسر گشت
 ز مرغان هوا فریاد برخاست
 همه مرغان شب را بال و پر سوخت
 دگر ره سوی در شد دست بردل
 زمانی باسکان در کوی افتاد
 زمانی باسکان بنهاد رک را
 زمانی خاک ریخت از عشق بر سر
 بدست خویش بر تن جامه زد چاک
 تو گفتی جان از آن غمگین بر آمد
 بزودی بام و در مسمار فرمود
 که توانست بادی خوش بروجست
 که کار گل نکردد جز بمی راست
 تنی چندی ز خوبان در پی آورد
 بدستی باده و دستی بسر بر
 ز خون چشم پر کردی دگر بار
 که نه پر گشتی از بیجاده (۴) حالی
 نخوردی و بیکردی (۵) سر نکونسار
 زهی فریاد و زاری کردن او
 فراق و اشتیاق و عشق و مستی
 فرو شد گل رخ سر مست در غم
 که تا هفتم فلک بگشاد راهی
 ز خون دل همه خون در تنم سوخت

(۱) نسخه ، نو ، پایش ماند در گل (۲) نسخه ، آن پیمانه (۳) نسخه ،

نخوردی بس چو کردی (۴) نسخه ، مل ، مستی (۵) نسخه ، نو ، دست بر هم

چنان از آتش دل شد خروشان	که برهم سوخت سقف سبز پوشان (۱)
زيك يك مژه چندان اشك بادم (۲)	که یاران را از آن در رشك آرم (۳)
همه شب در میان خون چشمم	بزاری غرقه جیحون چشمم
همه روز از خروش دل تزارم	بسان نای و چون نی ناله دارم
همه روز از غم (۴) دل در خروشم	چو بحری آتشین در تفت و جوشم (۵) ۳۹۴۰
شبم را گر امید روز بودی	کجا چندین دلم در سوز (۶) بودی
چو درد من سری پیدا ندارد	شب یلدای من فردا ندارد
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت	که گویی ابر شد و آتش فنان گشت
همی هر جا که بر خیزد غباری	شود هر ذره از آهم شراری
چگویم من که آن سر کشته چون بود	که هر دم سوز جان او فزون بود
شبى خوابی عجب دید آن دل افروز	که می آید برش هر مژدگر روز (۷)
کباش از دل زیر و زبر بود	شرابش از خم خون جگر بود
دران آتش بدانسان سخت میسوخت	که از تفتش (۸) تو گویی تخت (۹) میسوخت
فغان میکرد کای دانای رازم	ز حد بگذشت سوز من، چه سازم
بآه سینه شب زنده داران (۱۰)	بخون دیده پرهیز کاران ۳۹۵۰
بدان آبی که از چشم گنه کار (۱۱)	فروریزد چو تنگش در کشد کار (۱۲)
بدان خاکی که زیر خون بود تر	که دارد کشته مظلوم در بر
بدان بادی که مرد دست کوتاه	بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت	بود در سینه صاحب سلامت (۱۳)

(۱) نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد.

اگر مژگانم سر تیزی نکردی درین اندوه خونریزی نکردی

(۳ و ۲) نسخه، مل، دارم (۴) نسخه، از تفت (۵) نسخه، در کف بجوشم

(۶) نسخه، پر سوز (۷) در بعضی از نسخ بعد از این شعر چنین نگاشته شده: «در خواب

دیدن گل خسور را» (۸) نسخه، نو، که از تفتش (۹) نسخه، رخت

(۱۰) نسخه، مل، نو، بیدار داران (۱۱) نسخه، مل، کهربار

(۱۲) نسخه، نو، در رسد کار (۱۳) نسخه، نو، غرامت؛ نسخه، ملامت

بیاد سرد از جان کریمان
 بپیری پشت چون چوکان خمیده
 بطفلی دیده پر نم، سینه پرتاب
 بدان زاری که پیر ناتوانی
 بدرد نو عروس روی بر خاک
 بمشتاقان اسرار حقیقت
 ۳۹۶۰ بدان دل کو ز نور (۴) آشنا ماند
 بحق پادشاهی تو بر تو
 که دستم گیر و فریادم رس آخر
 مرا از تنگنای دهر برهان
 اگر روزی ز عالم شاد بودم
 نهایت نیست روز ماتمم را
 ز زاری کردن آن ماهپاره
 بآخر چون ز حالی شد بحالی
 رسید آخر دعای او بجایی
 ۳۹۷۰ هزاران جان نثار صبحگاهی
 چو مرغ صبحگاهی پر بر افشاند
 برآمد صبح همچو نار خندان
 بسان قبه زرین بدو نیم
 چویافت این طاق ازرق روشنایی
 در آمد هر مز عاشق ز در در
 بآب گرم از چشم یتیمان
 تگ کویش بسر میدان (۱) رسیده
 بمرد (۲) تشنه چون کلبرک سیراب
 فرو ریزد (۳) بسر، خاک جوانی
 ز درد زده بداده جان غمناک
 بنقادان بازار طریقت
 بدان جان کو ز آرایش جداماند
 چگویم نیز میدانی دگر تو
 بس آخر کوشمال من بس آخر
 دلم زین غصه وزین قهر برهان
 هزاران روز با فریاد بودم
 سری پیدا نمی آید غم را
 بزاری گشت گریان (۵) هرستاره
 نجاتش داد ازان غم حق تعالی
 برآمد (۶) بر هدف تیر دعایی
 که آید بر نشانه تیر آهی
 عروس آسمان گوهر بر افشاند
 بزردیک (۷) خنده بر کردون گردان
 گرفته در دهن ماسوره سیم (۸)
 پدید آمد نشان آشنایی (۹)
 بدستان بسته دستاری بسر بر

(۱) نسخه، سرمیدان (۲) نسخه، مل، بمرک (۳) نسخه، مل، فروکوبد
 (۴) نسخه، ز نور، بنورت (۵) نسخه؛ پنهان (۶) نسخه، بیامد
 (۷) نسخه، خود (۸) نسخه، گرفته در دهانش شوشه سیم (۹) در نسخه بی
 پیش از این بیت چنین نوشته شده است «آمدن هر مز بمعالجه کل و بدایه گفتن کل که این
 طیب راهمی پندارم که هر مز باشد»

سرای (۱) چون بهشتی دید پر نور
 بیش صفه تختی بود از زر
 بیش تخت در بستر فکنده
 نشسته دایه بر بالین گلرخ
 که برنایی غریب اینجا فتادست
 تراگر قرض هر مز دارد این مرد
 چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد
 جوانی دید دستاری بسر بر
 خطی در کرد خورشیدش کشیده
 دو لب چون پاره لعل دو پاره
 سر زلفش زعنبر حله در بر
 رخی کز برک گل صد دایه بودش
 نظر چون بر رخ کلفامش افتاد
 بیش خط اوشد حلقه در گوش
 زدل آرام و از سر هوش او شد
 چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند
 بدل گفتا نمیدانم که او هست
 چو کس نبود نظیرش او بود این
 بیا تا خاک او در دیده گیریم
 دگره گفت ممکن نیست هرگز
 چو شد اندیشه گل بسی نهایت
 نهان بادایه گفت این (۷) ماه چهره

بهشتی از بهشتی روی پر حور (۲)
 مرصع کرده او از پای تا سر
 بر آن بستر گل تر سر فکنده
 زبان بگشاده با گلرخ پیاسخ
 که در علم (۳) پزشکی اوستادست ۳۹۸۰
 همه درمان تواند کردن این درد
 دل خود زان نظر زیرو زبر کرد
 کتانی همچو برک گل بیردر
 بشاهی خط ز جمشیدش رسیده (۴)
 نهفته زیر لعلش سی ستاره
 وزان هر موی را صد فتنه در سر
 مهی (۵) کز مشک تر صدایه بودش
 چو بر کی لرزه بر اندامش افتاد
 در آمد خون او یکباره در جوش
 اسیر چشمه چون نوش او شد ۳۹۹۰
 چو حیرانی (۶) به هر مز در غلط ماند
 که گلرخ شد بهشیاری از و مست
 اگر او این بود نیکو بود این
 چرا او را چنین دزدیده گیریم
 که گل را باز بیند نیز هر مز
 ز بی صبری بجوش آمد بغایت
 که دارد طلعتش از ماه بهره

(۱) نسخه ، مل ، سرایی

(۳) نسخه ، که در عالم (۴) این بیت در اکثر نسخ از جمله ، مل . نیست

(۵) نسخه ، نو، لبی (۶) نسخه ، زحیرانی (۷) نسخه ، آن

(۲) نسخه ، بخفته بر سر تخت آن بت حور

نماند جز به هرمز بند بندش
 ندانم اوست یا ماننده اوست
 ۴۰۰۰ جوابش دادحالی (۲) دایه کای حور
 بکردار تو بیحاصل دلی نیست
 نکو افتادت الحق عشقبازی
 مگر آن رنگرز لاف هنر زد
 بگفت این وبگرمی کرد سردش
 نگه کرد از کنار چشم دایه
 چو هرمز را بدید اوباز بشناخت
 در آمد هرمز و از پای بنشست
 تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت (۷)
 عجب کانجا جهان بر هم نمیزد
 ۴۰۱۰ بفرمودش علاج و زود برخاست
 چو هرمز شد برون گلرخ بزاری
 ز هرمز دل چنان در بندش افتاد
 همه روز و همه شب در فغان بود
 همان روز و همان شب هرمز از غم
 دران آتش چنان میسوخت جانش
 دیواراندر برش بنشسته بودند
 بدو گفتند کاخردل بخویش آر
 چو در عقل و تمیز (۱۰) از مافزونی
 نگه کن چهره و سر و بلندش
 که دل آزاد ازو چون بنده اوست (۱)
 بسی ماند بمردم مردم از دور
 چو خواهی کرد در آیم کلی نیست
 که از سر پرده (۳) عشاق سازی
 که چون رنکش خوش آمد (۴) ریش درزد
 کزان گفتار گل دل درد کردش
 بران خورشیدروی (۵) افکند سایه
 بر گل جای هرمز باز پرداخت (۶)
 گرفتش چون طیبیان نبض در دست
 ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت (۸)
 دلش میسوخت اما دم نمیزد
 چو آتش آمد و چون دود برخاست
 ز نرگس ریخت باران بهاری
 که آتش (۹) در همه پیونددش افتاد
 دلش در آرزوی دلستان بود
 چو صبح آتش همی افروخت از دم
 که موج آتشین میزد زبانش
 ز بیداری خسرو خسته بودند
 خردمندی، خردمندیت پیش آر
 چرا باید در این سودا زبونی

(۱) نسخه، دل آزاد من خود بنده اوست (۲) نسخه، مردم

(۳) نسخه، که از دل پرده (۴) نسخه، مل، در آمد (۵) نسخه، نو، خورشیدرخ

(۶) نسخه، ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت (۷) نسخه، مل، نبض دوست بشناخت

(۸) نسخه، دلش از نیک نگه زیر و زبر ساخت (۹) نسخه، که سوزی

(۱۰) نسخه، نو، خرد

دل و عقل از پی این روز باید
 بدینسان بود آنشب تا بروز او
 چو خورشید از خم گردون درآمد
 تو گفتی (۱) جامه زر بفت میبافت
 بر گل رفت خسرو از پگاهی
 چو در دهلیز آن ایوان باستاد
 نه روی آنکه بی دمساز کردد
 بدل گفت آخرایدل هوش میدار
 بآین باش و سر در پیش افکن
 بگفت این و بدان دهلیز در رفت
 چو هر مز را بدید آن ماهپاره
 گهی اشکی چو خون پوشیده میکرد
 بسی با دل دم از راه جدل زد
 زمانی گفت هر گز هر مز او نیست
 اگر او هر مز مدهوش بودی
 کسی پروانه گردد در خیالم
 اگر او هر مز آشفته بودی
 بسی ماند بهم مردم بمردم
 زمانی گفت بیشک جان من اوست
 گراز انجم شود گردون شکفته
 یقین دانم که بیشک اوست این ماه
 چو او پر سوخت دل در بر ازان سوخت
 مرا باید که درد بیش بینم
 صبوری در میان سوز باید
 نمیآسود چون شمع زسوز او
 ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد
 که بر چرخ فلک ز رشته میبافت (۲)
 که در گل از پگاهی به نگاهی
 دلش از اشک سیلابی فرستاد
 نه بر که آنکه از گل باز کردد
 دمی گر چشم داری گوش میدار
 نظر بر پشت پای خویش افکن
 بر آن سرو قد سیمبر رفت
 فرو بارید بر ماهش ستاره
 گهی پنهان نظر دزدیده میکرد ۴۰۳۰
 که هر مز را طیبی در بدل زد
 چو هر مز خفته بی توهر گز او نیست
 کجا در پیش گل خاموش بودی
 که آرد طاق شمع جمال
 بیک یک موی رمزی گفته بودی
 چراغ شب بسی ماند بانجم
 کدامین جان و دل جانان من اوست
 کجا مه در میان گردد نهفته
 ولیکن سوختست (۳) از رنج این راه
 کدامین دل چه میگویم که جان سوخت ۴۰۴۰
 که تا روی طیب خویش بینم

(۱) نسخه، مل، توکویی (۲) نسخه، که در چرخ فلک سر رشته میبافت

(۳) نسخه، ولی پر سوختست

در این دردی که دارم مردمن اوست
کنون این درد با او باز گویم
با آخر چون ز حد بگذشت سوزش
بزودی همچو تیری عقل او شد
بدل گفت اینت زیبا دلربایی
چه سازم تا شود بامن هم آواز
ز رسوا گشتن خود می بترسم
زدست دل بلایی بیشم آمد
۴۰۵۰ چو جایی بود خالی و کسی نه
درین اندیشه چون آشفته حالی
بدو گفت ای سبک پی از کجایی
خبر ده از نژاد خویش ما را
لب هرمز ازان بت باز خندید
فسون هرمز خورشید تمثال
بدو گفت ای جهانرا نور از تو
اگر تو هرمنی بر گوی حالت
خطی بر خونم آوردی دگر بار
لب لعلت رک جانم گرفتست
۴۰۶۰ درشتی کرد خط^(۵) باروی نرم
منم بی روی تو سالی ، ز تیمار
منم بی روی تو بر روی مانده^(۶)
ز گل بر کش مرا پای دل آخر
چو دل بر بودی و جان نیز بردی^(۷)

بهر رویی طیب درد من اوست
طیبیم اوست با او راز گویم
سیه تر شد ز صد شبگیر^(۱) روزش
کمان طاقتش از زه فرو شد
طیبیست این پریوش یا بلایی
چه سازم چون کشایم پیش او راز
اگر زین راز چیزی زو بیرسم
ز سر در پیش پایسی پیشم آمد
خصوصاً در میان دوری بسی نه
در افکند از سر رمزی سؤالی
که^(۲) داری در دل ما آشنایی
که آمد شبتهی در پیش ما را
بشادی در رخ دمساز خندید
ازان يك خنده گل بشناخت در حال
بدو ران^(۳) چشم زخمی دور از تو
و یا در خواب میبینم جمالت^(۴)
منم سر بر خطت چشمی کهر بار
خط سبزت گریبانم گرفتست
ز رویم آخر آید بو که شرم
نشسته روی آورده بدیوار
دلی پر خون تنی چون موی مانده
چومن کس را مکن سردر کد آخر
دلم خستی و بر جانم سپردی

(۱) نسخه ، زهر شبگیر (۲) نسخه ، نو ، چه (۳) نسخه ، بدهرت

(۴) نسخه ، خیالت (۵) نسخه ، درشتی کرده بی (۶) نسخه ، نو ، منم

بی تو زغم بر روی مانده (۷) نسخه ، نو ، جانم ببردی

بختابم چو کردی مغز خسته
 ز دست تو چو در دستت اسیرم
 زبان بگشاد هر رمز کای سمن بوی
 تومیدانی زمهرت بر چه سانم^(۳)
 شدم آواره بی روی تو از روم
 هزاران حيله و تزویر کردم
 منم امروز همچون سایه بی خوار^(۴)
 رهی پشست بدان امید آید
 چو وقت و جای نیست ای زندگانی
 بدان ای ماه تا دلشاد کردی
 که من فرزند قیصر شاه روم
 چو زلف او ز سر تابن کم و بیش
 چو گل بشنود کوشه زادر و مست
 لب گل شد چو گل خندان از آن کار^(۶)
 بهر رمز^(۸) گفت اکنون کار افتاد
 در آن گاهی که بودی باغبانی
 بمن آنکه نمیکردی نگاهی
 چه میگویم کزین شادی چنانم
 کرا بود آگهی کاین بیسرو پای
 بحمد الله که اکنون پادشایی
 کنون آن رفت زین پس کار من ساز
 چنین مگذار بر بستر مرا زار

ازان در پوست میخندی چو بسته^(۱)
 مکن^(۲) گردستگیری دستگیرم
 مشو با من درین معنی سخنگوی
 ز مهرت چون مه نو نا توانم
 وزانجا او فتادم سوی این بوم
 که تا با تو سخن تقریر کردم
 چو سایه بر زمین افتاده بی زار^(۵)
 که سایه از پی خورشید آید
 چگونه خواهم از تو مردگانی
 ز بی اصلی من آزاد کردی
 ز رتبت سجده میآرد نجوم
 یکایک شرح دادش قصه خویش
 سپهر ملک و دریای علومست
 گرفت انگشت دردندان از آن کار^(۷)
 که گل را بار دیگر خار افتاد
 نبود پادشاهی بر جهانی
 نگاهی چون کنی در پادشاهی
 که در تن همچو گل بشکفت جانم
 نهاده بود لایق پای بر جای
 نبی مهمرد زاد روستایی
 ز راه مصلحت با خویشان ساز
 که در عالم ندارم جز ترا یار

(۱) نسخه ، میخندم (۲) نسخه ، نو، بکن (۳) نسخه ، تومیدانی که
 از مهرت چسانم (۴) نسخه ، زار ، خار (۵) نسخه ، خوار
 (۶) نسخه ، ازان ماه (۸) نسخه ، نو، بخسرو ، نسخه ،
 بخسرو گفت کار افتاد ای شاه که گلرا خار افتادست در راه

طیبی من^(۱) مکن از من تحاشی
 طیبی باش^(۲) و جای من بگردان^(۳)
 ز دست افتاده ام از جای برخیز
 ۴۰۹۰ تو دانی کز توام آواره گشته
 پدر از من زخان و مان برآمد
 بیکره فتنه ها شد روشن از تو
 کنون چیزی که حالی دلدیرست
 چو گردون بر زمین افکند سایه
 ترادر چادر و در موزه حالی
 مگر امشب دمی از ما براید
 سخن با خط تو دیرینه دارم
 چو عهد عاشقی شد تازه از ما
 ز سر در تازه گردانیم عهدی
 ۴۱۰۰ بماند آنجایکه تا نیم روز او
 از آن چندان بماند آن جایکه شاه
 کسی گر آمدی آنجا بکاری
 چو گل را تیر آمد بر نشانه
 برون آمد زایوان پیش یاران
 چو یارانش سخن^(۹) از نه شنودند
 چو طاس آتش گردون در افتاد
 کبوتر خانه شکل هفت پایه

خلاصم ده ازین صاحب فراشی
 وزین موضع هوای من بگردان^(۴)
 مرا زین شهر بگریزان و بگریز
 چنین عاجز چنین بیچاره گشته
 ولیکن گل^(۵) ز تو از جان برآمد
 پدر آواره از من شد من از تو
 وصال امشبست و ناگزیرست
 بیاید در نهان^(۶) پیش تو دایه
 فرود آرد بدین^(۷) ایوان عالی
 وزین شادی غمی از ما سراید
 وزان خط^(۸) نسختی در سینه دارم
 ز صد تا صد رسید آوازه از ما
 بر آمیزیم با هم شیر و شهدی
 سخن میگفت پیش دلفروز او
 که معجون میسرشت از بهر آن ماه
 روان کردی گلش همچون غباری
 چو تیری گشت خسرو شه روانه
 بگفت احوال خود با نامداران
 از آن پاسخ بسی شادی نمودند
 شفق از حلق شب چون خون در افتاد
 بیک ره مرغ شب بنهاد خایه

(۱) نسخه ، نو، طیبی کن ، نسخه ، طیبی مکن از من بی تحاشی

(۲) نسخه ، طیبی ووز (۴۳) نسخه ، مل ، نگهدار (۵) نسخه ، دل

(۶) نسخه ، در زمان (۷) نسخه ، نو، برین، نسخه، درین (۸) نسخه ، مل ،

نسخه یی (۹) نسخه ، چو یاران آن سخن

همه شب، همچو مرغان دانه میریخت
 چو کیتی ماند از شب پای در قیر
 بهرمز^(۱) گفت بر خیز و برون آی
 روان^(۲) شواز پسم نامن هم آنگاه
 بلی چون عشق در سر کارت آرد
 با خر رفت و گشت آن شمع در راه
 چو هرمز^(۳) در قفای او روان شد
 برون آمد ز چادر عاشق زار
 چو چشم هر دو تن افتاد بر هم
 درآمد لشکر عشق از کمینگاه
 سخن ناگفته یکدم آن دوسر کش
 تو گفتی آن دو ماه اوفتیده^(۴)
 چو باهوش آمدند آن هر دوسر مست
 بسی در داغ هجران بوده بودند
 چو از هم صبر شان پرسید حالی
 بینک ره هر دو لب بر هم^(۵) نهادند
 شاه از یاقوت گل شگر همی خورد
 چو شه زان لب برون شگر گرفت
 زهی خوشی که شه^(۶) را بود آتش
 زمانی خنده زد بر لعل خندان
 علم از کوه بر^(۷) روی کمر زد
 بگرد این کبوتر خانه میریخت
 بیامد پیش هرمز دایه پیر
 بچادر در شو و درموزه کن پای ۴۱۱۰
 بیشت میسرم شمعی درین راه
 ز جوشن سوی چادر یارت آرد
 در آمد از در دزدیده ناگاه
 بیک ساعت بنزد دلستان شد
 درون خانه شد از صفه بار
 بیچیدند همچون مار درهم
 فکند آن هر دو عاشق را بیک راه
 فتادند از دل پرتف در آتش
 دو ماهی اند بر آتش تمپده^(۸)
 گره کردند در هم زلف چون شست ۴۱۲۰
 بکام دل دمی نغنوده بودند
 جوانی بود و عشق و جای خالی^(۹)
 چو لب بر هم نشست از هم گشادند
 کلاب از چشمه کوثر همی خورد
 کلش معشوق را در بر گرفت
 خوشی نبود کسی رالب بر آن لب
 زمانی بر گرفت از لعل دندان
 دو دست اندر کمر گاه شکر زد

(۱) نسخه، مل، بخسرو (۲) نسخه، دوان (۳) نسخه، چو خسرو از

(۴) نسخه، مل، اوفکنده (۵) نسخه، مل، تپنده

(۶) نسخه، جوانی بود و جایی بود خالی (۷) نسخه، لب بر لب

(۸) نسخه؛ که کل را (۹) نسخه، علم بر کوه از

- چو گل دید آنچنان حالی زد لکش^(۱)
 بدو گفت ای سراز پیمان کشیده
 دگر ره چون برم^(۲) در بر گرفت
 بدستان دست پیچ آسمانی^(۳)
 برو بر خود ببند این در چه پیچی
 کنار و بوسه^(۴) دارم زود بر خیز
 اگر راضی نیی بامز چه خفتی
 سرم بار دگر زیر بغل گیر
 چرا چون عود گرد پرده گردی
 شکر بارست لعلم در درستی
 چرا ایدوست نا ساز آمدی تو
 ترش کردی مرا چون غوره امشب
 شدی در بسط و در^(۵) قبضم گرفت
 تو طرّاری و نقد من درستست
 چو دل طرّاری از روی تو دیدست
 شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد
 مده درد و چنین صافی بمنشین
 دل شد جوش زد از نا صبوری
 دو پای گل چنان پیچید بر پای
 چنان پیچید گل بر خود بصد رنگ
 چو کار از حد بشد شهزاده روم
- بر آورد از دم سرد از دل آتش
 مرا در محنت هجران کشیده ۴۱۳۰
 ز سر در کار خود از سر گرفت
 ز دست چون نهادم همچنانی
 که نگشاید زمن جز بوسه هیچی
 بنقدی در کنار و بوسه آویز
 برو دنبال زن بر ریگ و رفتی
 ز سر در باز پایم^(۶) درو حل گیر
 که شگر یک تنه صد مرده خوردی
 مکن در باره این پاره سستی
 ازین^(۷) ره تشنه تر باز آمدی تو
 که تادریابی این^(۸) ماشوره امشب ۴۱۴۰
 طبعی کاین چنین^(۹) نبضم گرفت
 زهی اقبال کاین سر کیسه چستست
 درست رکنیم زو در کشیدست
 درستم با قراضه چون توان کرد
 شب تیره بصّرافی بمنشین
 که بود از دیر گاهش درد دوری
 که گفتی چار میخس کرده بر جای
 که در گهواره طفل واسپ در تنگ^(۱۰)
 در آمد تا گشاید مهرش از موم

(۱) نسخه ، احوال دلکش (۲) نسخه ، دلم (۳) نسخه ، دوستالی

(۴) نسخه ، کنار و بوس (۵) نسخه ، زسر در پای بامز (۶) نسخه ، مل. کزین

(۷) نسخه ، مل ، که اندر نافتی (۸) نسخه ، نو ، تا

(۹) نسخه ، مل ، زان چنین ، نسخه ، زان سبب (۱۰) نسخه ، نو ، از بند بر تنگ

- کلیدشاه ازان بر درج ره داشت
 گل آنجا کرد با خسرو کمر گاه
 زبان بگشاد خسرو کای جفاکار
 نیم زانها که آرام روی در پشت
 چو در من (۲) پشت آوردی چنین خوار
 چو صدره (۳) از سر دیوار جستم
 مگر چون پاسبان بیدار کردم
 ترا خود چون دهد دل بار آخر (۴)
 ندانم تاچه دیوت راهبر بود (۶)
 چنین من سخت کوش از حیل ساز
 چه مرغی تو که چون پر بر گشادی
 گهی از ناز بر جانم سپردی
 بنام (۷) غوره باغرمی (۸) دگر بار
 مرا صفرا بکشت این غوره تو
 نیی افعی چرا ناسازی آخر
 چو سنبل زهر دارد (۹) در میانه
 کلش گفت ای مرا چون جان (۱۰) کرامی
 چو گل بس سخت سست افتاد بندیش (۱۱)
 تو میدانی که چون در بندم از تو
 دلم بردوش زد زین سوز جوشن
 چو سر گردان شدم چون چرخ گردان
- که یعنی این بران (۱) نتوان نگه داشت ۴۱۵۰
 که زیر این کمر کوهیست بر راه
 ندیدم چون تو یاری نا وفادار
 که کار پشت و روی تو مرا کشت
 زبانرا چون بر آرام من بیدار
 برون آور ازین دیوار پستم
 همد شب گرد این دیوار کردم
 مرا با روی در دیوار آخر (۵)
 مگر دیوار من کوتاه تر بود
 تو این را سست میگیری بیازی
 مرا از پیش خود بر در نهادی ۴۱۶۰
 گهی از دلبری جانم پیردی
 گرم این غوره در نفشاری ای یار
 عفی الله آب تلخ شوره تو
 چرا این زهر میاندازی آخر
 تواند بود گل را ای یگانه
 بنام گر تو بر جانم خرامی
 چه یازی سخت تر آخر ازین بیش
 بجان آمد دلم تا چندم از تو
 ندیدم یک شب چون روز روشن
 ز سر در باز (۱۲) در یایم مگردان ۴۱۷۰

(۱) نسخه، مل، ازان (۲) نسخه، بر من (۳) نسخه، مل، صد راه
 (۴) نسخه، باری آخر (۵) نسخه، مرا آری بردیواری آخر
 (۶) نسخه، راه بنمود، راه بر بود (۷) نسخه، نیارم (۸) نسخه، غریبی
 (۹) نسخه، داری (۱۰) نسخه، مرا جان (۱۱) نسخه، نو، سخت افتادش
 بیندیش (۱۲) نسخه، در باز و در

نه با من عهد کردی روز اوّل
ولی چون هر دو با هم عقد بندیم
کنون چون زار و بیمارم بدیدی
خوشم در چوب کشای چوب تو خوش
چو تو از گل بدینسان خرده گیری
ز درد گل دل خسرو چنان شد
بگل گفت ای چراغ بوستانها
زنخدانت ز گردون گوی برده
جهانی جادو از بابل رسیده
دلو جان خرقة و زلف تو چینی ۴۱۸۰
مگیر از عاشق شوریده بردست
مکن بامن که من بیمار زارم (۴)
بیماری چنین چالاک و چستی
مرا جانی (۶) و از جان نیز برتر
اگر چه خاک ره گشتم خجل وار
اگر چه خواجه تاش خاص و عام
بگفت این و بهم آن هر دو دلسوز
سرتنگ شکر را باز کردند
چونی با شگر و گل در کمر شد
کهی پستی بروی یار میکرد ۴۱۹۰
کهی ازوی بهای ناز میخواست

که مهر من بود مهری معطل (۱)
ز چندین نسیه دل در نقد بندیم
بزیر چوب پندارم کشیدی
مکن دل ناخوش ای آشوب تو خوش
نکو تر آنکه گل را مرده گیری
که با همدم بهم همدستان شد
فروغ ماه رویت شمع جانها
شب از زلف سیاهت بوی برده (۲)
ز چشمت يك يك را دل رمیده
دو کیتی حلقه ولعلت (۳) نگینی
که بدمستی عجب نبود ز سرمست
که این جز از تو باور می ندارم (۵)
چگونه بوده یی در تندرستی
چه چیز از جان به وزان چیز برتر (۷)
مگیر از من غباری سنگدل یار
بجان و دل غلامت را غلام
شدند از خام کاری بس دل افروز
شکر زان تنگ دست انداز کردند
لب شیرین گل چون نیشکر شد
کهی غنجی (۸) برخ بر کار میکرد
کهی از بوسه عذری باز میخواست

(۱) نسخه، نو، مقفل، مل، که باشد مهر من مهری معطل، نسخه، مهر معطل

(۲) نسخه، نو، موی برده (۳) نسخه، حلقه و زلعلت (۴) نسخه، بیمار و زارم

(۵) نسخه، که از تو این سخن باور ندارم (۶) نسخه، جانی تو

(۷) نسخه؛ مل، پس از این شعر بیست و يك بیت ندارد (۸) نسخه، نو، غنچه

چو خورد آب حیات از لعل خندان
بوقت فرصتی گل گشت خواهان
چو کار هر دو آمد با قرار
چو خوش در خواب رفتند آن دودمساز
چو شب‌دیز سپهر فتنه انگیز
بر آمد صبح پر چین کرد ابرو (۲)
چو روشن گشت آن ایوان عالی
ز خواب خوش برانگیخت آن دوتن را
چو شه را چشم خواب آلود مخمور
دگر ره چشم گل در خواب کردش
با آخر پای را در موزه کرد او
برون شد دایه با شمعی ز پیشش
چو شد روز دگر شاه سپاهان
رخ گل را (۵) طراوت دید بسیار
لبی میدید چون یاقوت خندان
رخ میدید خوبی را سزاوار
چو ملک خو برویی لایقش دید
بیرسیم و بلب قند و برخ ماه
بگل گفت ای نگارستان خوبی
ز رویت ماه سرگردان بمانده
ز قدت سرو با فریاد گشته
ز لعل تنک شگر خسته مانده

سکندر زد بسی دامن بدن‌دان
که شاه او را بدزد از سپاهان
بخفتند آن دوتن (۱) يك لحظه باری
ندانم تا کجا شد آن همه ناز
سپیدی یافت از صبح بگه خیز
چو کرم پيله ز اطلس کردا کسو (۳)
درآمد دایه فرتوت حالی
مه رخسند و سرو چمن را
فتاد از خوشدلی (۴) بر چشمه نور ۴۲۰۰
جگر پر خون و دل پر تاب کردش
زلعلش يك شکر دریوزه کرد او
وز انجا برد تا ایوان خویشش
بر گلرخ بیامد نیکخواهان
لب گل را حلاوت دید بسیار
خرد زان لب بمانده لب بدن‌دان
از انرخ ماه کرده رخ بدیوار (۶)
بهر مویی هزاران عاشقش دید
چو شاه او را بدید از دست شد شاه
رخ خوبت گل بستان خوبی ۴۲۱۰
کهی پیدا کهی پنهان بمانده
ز قد خویشتن آزاد گشته
از ان معنی بشوری بسته مانده

(۱) نسخه ، بجوئید آن دویی (۲) نسخه ، نو ، جوشن کرده کیسو

(۳) نسخه ، نو ، کرده ابرو (۴) نسخه ، از خواب خوش

(۵) نسخه ، رخ گل با (۶) نسخه ، نو ، از آن رخ ماه کرده پدیدار

مشعبد وار لعبت باز گشته
 چه میدانی که در عشق تو چونم
 بزَن ، نامهره چون^(۱) بنشیند آخر
 مباش آخر کبوتر وار ، برجی
 که نگشاد از توجز خون از مشامم
 چو جان بردی و نام من نبردی
 کنون بیماریت رفت ای یگانه
 زهی قربان که کردی چشم بدرا
 که در بیماریت رخ چون نگارست
 تو سرمیتابی از من همچو کیسو
 دلم را میری از چشم زخمی
 که تو در^(۲) مست کردن دست داری
 جنون آوردم از^(۴) زنجیره ویت
 هوای زلف تو دلگیر دیدم
 که پر کردی ز خون دل کنادم
 که تاترك تو گویم، این محالست
 که فریاد از توای بیداد گرمست^(۵)
 جهانی خلق را بیچاره کردی
 کنون کردی ز سر در قصد جانم
 بماند از کار او مدهوش آن شاه
 زبهر کار گل بر ساخت دیوان
 مگو کاین زن شود با من هم آواز
 مرا رای بی زن در کار این زن

دو چشمت نیم مست باز گشته
 ز عشقت چند گردانی بخونم
 دلم تا کی بخون بنشیند آخر
 چو شهرا تو در شهوار درجی
 چنان آورده بی در بند دامم
 چرا تو جان من از تن بپردی
 ۴۲۲۰ اگر بیماریت آمد بهانه
 چوبس بیمار میدیدی تو خود را
 ترا بیماری ای بت ساز گارست
 مرا عشق تو پیوسته چو ابرو
 بغمزه میزنیم از چشم ، زخمی
 بچشم خود دلم را مست داری
 چو دل پروانه شد در^(۳) عکس رویت
 دلم تا در خم زنجیر دیدم
 مکن ای ماه ، تن در ده بکارم
 گرت از من برای آن ملالست
 ۴۲۳۰ گل از گفتار او فریاد در بست
 مرا از خان و مان آواره کردی
 بغارت در فکندی خان و مانم
 بگفت این و برفت از هوش آن ماه
 بز خود خواند هر مز را از ایوان
 بهر مز گفت آخر چاره بی ساز
 شدم بیمار در تیمار این زن

(۱) نسخه ، فکن مهره که چون (۲) نسخه ، مل ، که اندر (۳) نسخه ، از
 (۴) نسخه ، مل ، جنون آورد بر (۵) نسخه ، بیداد سرمست

زنا دانی خرد را خیره کرد دست
 بزاری گاه میخوانم بخویشش
 نهزاری سود میدارد نه خواری
 جوابش داد هر مزخوش جوابی
 زخشم شاه از آن صفرا بر اندست
 اگر خواهی که باز آید براهی
 مگر لختی دلش آرام گیرد
 من اکنون هر چه باید ساخت سازم
 چنان سازم که تا یکماه دیگر
 ز درد دل سوی درمانش آرام
 نگردم هیچ باز از خدمت تو
 خوش آمد شاه را گفتار هر مز
 نچندان داد شاه او را زرو سیم
 چو یافت از شاه بسیاری مراعات
 چنان بر چرخ سازم پایگاهت
 هنرمند و خموش و پاک رایی
 اگر زر دارم و کرم مال دارم
 بگفت این و بصد انعام و اعزاز

ز گریه چشم روشن تیره کرد دست
 بخواری گاه میرانم ز پیشش
 من این دارم تو بر کوتاچه داری
 که گل بادل مگر خورده است تابي ۴۲۴۰
 که در روی اندکی سودا نماندست (۱)
 نپیوندی درو زین پس بماهي (۲)
 مزاج گرم او انجام گیرد
 وزین خدمت بگردون سرفرازم
 نداند جز بر شه راه دیگر (۳)
 بیش شاه در فرمانش آرام
 که بسیارست حق نعمت تو (۴)
 بدو داد آنچه نتوان داد هرگز
 که داده بود کس در هفت اقلیم
 شش گفتا دگر یابی مکافات ۴۲۵۰
 که ماه آسمان بوسد کلاهد
 مبارك دستي و نیکو لقایی
 ترا دارم که رویت فال دارم
 فرستادش سوی ایوان خود باز (۵)

بیمار گشتن جهان افروز خواهر شاه اصفهان و رفتن هر مز بطیبی بر
 بالین و عاشق شدن او بر هر مز

الای شهسوار رخس معنی بفکرت بحر کوهر بخش معنی

(۱) نسخه ، صفرا بماندست ، که او را اندکی سودا نماندست (۲) نسخه ، مل ،
 درین مه تا بماهي (۳) نسخه ، جز تو شاه و راه دیگر (۴) در نسخه ،
 مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، مل ، این بیت باقی نیست

بهر کوهر که تو منظوم کردی
 چو تو موم آوری از سنگ خارا^(۱)
 چنان پیدا کنی آن شمع روشن
 جهان روشن ز شمع خاطر تست
 ۴۲۶۰ چو تو بر می فروزی شمع آفاق
 چنین گفت آنکه بودش در سخن دست
 که سلطان سپاهان خواهری داشت
 بخوبی در همه عالم علم بود
 ز بازیهای چرخ نا مساعد
 شهنشه زود هرمز را فرستاد
 نکه کن علت و بشنو سخن زود
 چو پاسخ یافت هرمز از بر شاه
 سرایی دید چون گنجی ذخیره^(۵)
 ۴۲۷۰ پیش صفه تخت زر نهاده
 زده حوران بگرد تخت او صف
 کلاب و عود بر بالین نهاده
 نقابی بر رخ چون مه کشیده
 بسوی تختش آمد شاهزاده
 جهان افروز چون دروی نظر کرد
 رخی چون آفتابی دید رخشان
 چو سروش قدو چون مه روی دیدش
 ز خطش ماه سر میتافت از راه
 جهانی سنگدل را موم کردی
 کنی از موم شمعی^(۲) آشکارا
 که از شمعیت شود^(۳) صد جمع روشن
 مشوغایب که جمعی حاضر تست
 چراغی بر فروز از بهر عشاق
 که هر دم زیوری نو بر سخن بست
 که چون سرو خرامان منظری داشت
 جهان افروز نام آن صنم بود
 بیستر بر^(۴) فتاد آن سیم ساعد
 که مارا ناتوانی دیگر افتاد
 مکن تقصیر، تدبیری بکن زود
 روان شد تا سرای خواهر شاه
 که در خوبی او شد^(۶) چشم خیره
 جهان افروز بروی سر نهاده
 گرفته عنبر و کافور بر کف
 بگردش خوانچه زرین نهاده
 بزیر چشم رخ بر شه کشیده
 همه دلها سوی آناه داده
 جهان بر چشم خود زیروز بر کرد
 لبی مانده لعل بدخشان
 ز مرد خط و مشکین موی دیدش
 بزبایی خطی آورده بر ماه

(۱) نسخه ، خاره (۲) نسخه ، آشکاره (۳) نسخه ، کنی ، بود
 (۴) نسخه ، در (۵) نسخه ، با گنج ذخیره (۶) نسخه ، مل ، بد

خطش بر گردمه بر^(۱) هم زده دست
 چو زلفش مشک بارها نمودی
 خط او حلقه گرد ماه میزد
 بخوبی روی او هم آن هم این داشت
 سمنبر ماه را در خوشه میدید
 مهی و خوشه بسته عنبرینش
 چورخ بنمود آن در شب افروز
 تن سیمین او بر نرم مفرش
 بجانش آتشی سخت اندر افتاد
 چنان میتافت زان آتش درونش
 سیه شد پیش چشمش روز کارش
 کجا در عشق ماند صبر کس را
 چو شد بیهوش آن دلخواه بی صبر
 کنیزان گرد او حیران بماندند
 چو آن دل داده لختی کشت هشیار
 ز حال خود خجل گشت و عجب ماند
 بدل گفتا بلاست این یاپز شکست
 بجا آورد هر مز کان سمنبر
 برفت و نبض او آورد در دست
 بگفتا یافتم زین کار بهره
 بسامانش بیاید ساخت درمان
 بگفت این وز دیوان رفت بیرون
 ییاران گفت دل پر سوز ماندم

ز سبزه بر گل تر نخل میبست
 خط او خرده کاریها نمودی
 میان شهر زلفش راه میزد ۴۲۸۰
 که بر مه خوشه های عنبرین داشت
 وزان خوشه دلی در گوشه میدید
 چو مشک تازه پنجه خوشه چینش
 جهان افروز را تاریک شد روز
 بجوش آمد چو دریایی پر آتش
 بلرزید و ازان تخت اندر افتاد
 که پیراهن همی سوخت از برونش
 هزیمت گشت از او صبر و قرارش
 که دل طاقت نیارد یکنفس را
 بسی باران بریخت آن^(۲) ماه بی ابر ۴۲۹۰
 کلاب و مشک چون باران فشاندند
 چو مستی پر کنه^(۳) بگریست بسیار
 چو کشت تشنه زان غم خشک لب ماند
 که روی من ازو غرق سر شکست
 ز عشق هر مز افتادست مضطر
 چو نبض او بدید از جای برجست
 که دارد زشت باد این خوب چهره
 مگر درمان پدید آید بسامان
 جهان افروز ازو خوش خفت درخون
 که در کار جهان افروز ماندم ۴۳۰۰

(۱) نسخه ، در (۲) نسخه ، از ماه (۳) نسخه ، چومست بی کنه

ندانم چون کنم با او جفایی
من آنجا با دل اندوهگینم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد
بدو گفتند یاران شادمان باش
ترا زین جای صدشاد است امروز
جهان افروز و گلرخ یار داری
کسی کویافت^(۳) پهلوزین دوهدم
نیاید زان صنم کارم فرو تر
ز سه کمتر نشاید هیچ مایه
کنون در عاشقی مایه تو داری ۴۳۱۰
زدو معشوق کارت بهتر آید
چو دو حقله زنی بر در زمانی
تراست اندر پزشکی آب در جوی
خوشی میباز عشقی در نهان تو
چنان در خنده آمد زان سخن شاه
همه شب خسرو از وسواس تاروز
چو پیدا شد دف زرین دوار
طیبی را^(۵) بر گل رخت خسرو
چو خالی بود گل چون نیم غمزی
که تا آن دلبرم در بر گرفتست ۴۳۲۰
جهان از روی گلرخ چون نگارست
چه گراز گل دلی پرسوز دارم
ز گلرخ کو دلم پرسوز میباش

چومیدانم^(۱) کزو بینم بلایی
نکو بودم که در بایست اینم
جهانرا اینچنین^(۲) بسیار افتاد
که گفتت کز چنین غم سرگران باش
که دوشهزاده بر شاهند دلسوز
چرا پس از جهان تیمار داری
چرا پهلو نساید با دو عالم
دو عاشق چون سه باشند این نکوتر
ناستد دیگک پایه بی سه پایه
تجارت کن که سرمایه تو داری
بره دو مادری فربه تر آید
که گرزان نبودت زین در زمانی
که نانت پخته شد کنون زد و سوی
مکن دل ناخوش از کار جهان تو
که بست از خنده او بر سخن راه
چو شمع می تاسخر می سوخت از سوز^(۴)
ستاره ریخت در دف سیم انوار
ز بهر درد داشت داروی نو
بگفتش از جهان افروز رمزی
ز جان خویشتن دل بر گرفتست
جهان افروز باری در چکارست
چرا دل بر جهان افروز دارم
جهان کو بی جهان افروز میباش

(۱) نسخه، نو، که میدانم (۲) نسخه، نو، جهان تابود ازین (۳) نسخه،
کو برد (۴) نسخه، نو، می ساخت باسوز (۵) نسخه، نو، پزشکی

بگفت این و برفت^(۱) از پیش گلرخ
 همه شب در غم، آن ماه دل افروز^(۲)
 بدست دیو داده رشته دل
 چو خسرو را بدید از دردناکی
 دلش را شرمساری^(۴) کارگر شد
 چو مه را شهر بند حجله کرد او
 چو سیب هرمز از خط شدیدیدار
 برخ براز دوز گس رود میکرد
 چو دست سیمگون از بر بکردی
 رک دل چون بدست آورد جانانش
 چو دستش سخت داشت و روی رک سود
 چو دست شاه شد بر روی رک راست
 بر رک در شد دل در خون نهاده
 رک دختر از آن پس زود می جست
 نشسته آن دو دلبر روی در روی
 بنای عشق هر دو گشته محکم
 همی گفتند بی پیغام و آواز
 نمودند از کنار چشم اشارت
 جهان افروز با دل گفت صد راه
 همه ترتیب شاهان دیده ام زو
 مرادل میزند^(۵) کوپادشاهست
 چو این اندیشه بردل راه داد او
 بخسرو گفت کای داندسته استاد

سوی قصر جهان افروز قرخ
 که تا یبند رخ خسرو^(۳) دگر روز
 شده یکبارگی سر گشته دل
 چو لعلی شد رخس از شرمناکی
 مهش از شرم زیر حجله در شد
 کنار خود ز پروین دجله کرد او
 فرو بارید بر رخ دانه ناز ۴۳۳۰
 بران سببش کلوخ امرود میکرد
 اساس عشق محکمتر بکردی
 تن خود را رگی میدید با جاناش
 دلش از مهر خسرو سست رک بود
 دل دختر چو خون در رک بتک خاست
 برای دستبوس شاهزاده
 که میزد دهر زمانش بوسه بردست
 بزیر چشم دیده موی در موی
 بیک ره حلقه شان افتاده درهم
 نهان از یکدگر بایکدگر راز ۴۳۴۰
 گرفتند از میان ترک عبارت
 که ای دل نیست این دلبر بجز شاه
 سخن جز بر ادب نشنیده ام زو
 که بروی قریزدانی^(۶) گواهست
 دل خود را بدان دلخواه داد او
 شهنش از بهر آن اینجا فرستاد

(۱) نسخه، مل، بشد (۲) نسخه، نو، همه شب بوده بود آن بت جگر سوز
 (۳) نسخه، هرمز (۴) نسخه، مل، شرمناکی (۵) نسخه، دل پرزند
 (۶) نسخه، نو، سبحانی

که تا در کار من بندی دلی را
 دلم را در درون، آتش فگندی^(۱)
 تو بامن در درون مانی، ز بیرون
 مکن این سرکشی از سر برون کن ۴۳۵۰
 همی گفتم درون آبی تو بر من^(۳)
 چه کردمستم^(۴) بجایت ای زبون گیر
 شد آتش در درون من پدیدار
 همی تا دست بر دستم نهادست
 چه غم بود این کز ویر جانم آمد
 سرم سودای این^(۵) سرکش گرفتست
 ز سر تا پای من در سوز ماندست
 درین محنت ز چشم بد بترسم
 بیک ره عقل رفت و بیم جانست
 بیکدم عشق تا در کارم آورد ۴۳۶۰
 کراین غم در دلم دارم نهان من
 و کر رویم بیوشم زیر پرده
 مرا این درد بی درمان ز دل خاست
 اگر صد سال بیماریم بودی
 بلای من بدرمان من آمد
 اشارت کرد شه را نزد خود خواند
 بدو گفتا نپرسی خود که چونی
 پس احوال تبم را شرح می پرس
 بزودی بر گشایی مشکلی را
 تو سوز من برون، بر یخ چه بندی^(۲)
 مرا با تو چه باید کرد اکنون
 درونم سوختی درمان کنون کن
 چه دانستم برون آبی تو بر من
 دو رویی از برون تو او برون گیر
 بیل بیرون مبر این شیوه کردار
 زدست او دل از دستم فتادست
 ازین محنت برون نتوانم آمد
 درونم شعله آتش گرفتست
 ندانم تا جهان افروز ماندست
 ز رسوایی خود بر خود بترسم
 کدامین عقل کاین سودانه آنست
 بسی دیوانگیها بارم آورد
 چه سازم بارخ چون زعفران من
 چه سازم با دل تیمار خورده
 مرا این آتش سوزان ز دل خاست
 بسی به زین نگوئیم بودی
 چه شورست^(۶) این که در جان من آمد
 با عازش بنزد خویش بنشانند
 ز سوز اندرونی و برونی
 درازی شبم را شرح می پرس

(۱) نسخه، نو، فگنده (۲) نسخه، نو، براه بخنده (۳) نسخه،
 مل، در من (۴) نسخه، مل، چه بد کردم (۵) نسخه، مل، آن،
 (۶) نسخه، نو، چه سوزست

طبیبانی که از دمساز پرسند
 چو دمسازان اگر بیمار داری
 چو از دل گریم داری خبر تو
 تو درمان کن که من در دوستداری
 بهر کامی ترا کامی ببخشم
 امید اندر من و تیمار من بند
 مرا زین کار خود جز خستگی نیست^(۱)
 نمی اندیشی از بیماری من
 مگر از من نمی یابی مراعات

ز رنجوران ازین به باز پرسند
 ازین به کن مرا تیمار داری
 مسوز از تاب هجرم بیشتر تو
 نیم دور از طریق حقگزاری
 بهر گامیت اکرامی ببخشم
 طبیبی کن دل اندر کار من بند
 که در کارمنت دلستگی نیست
 تو گویی می نه بینی زاری من
 بدی رانیکویی نبود^(۲) مکافات



یکی چابک کنیزك داشت كوچك
 بیلا همچو سرو جویباری
 رخی چون ماه وزلفی همچو عنبر
 چو چشم سوزنش كوچك دهانی
 لبش کرده بدو یاقوت خندان
 دو چشمش ناوك مژگان گرفته
 جهان افروز حسنا را بدو داد
 چو حسنا شد پیش شه پدیدار
 بزد ره برشهی چون شیر بیشه
 بماند از حسن حسنا شاه خیره
 دل خسرو چنان آن ماه بر بود
 دهان آن شکر لب تنگ میدید
 شه دلداده چون مجنون اوشد

که حسنا بود نام آن کنیزك
 بلنجیدن^(۳) چو كبك کوهساری
 بری چون شیرو^(۴) اعلی همچو شکر
 بسان رشته یی او را میانی
 دهن بند بتان آب دندان
 شکار هر مژه صد جان گرفته
 چو خسرو دید او را تن فروداد
 پیش شاه غنچی کرد بر کار
 بروبه بازی آن عیار پیشه
 که شد باعکس رویش ماه تیره
 که سوی خانه برد آن ماه رازود
 دل از یکسو بصد فرسنگ میدید
 ز بس دلدادگی در خون اوشد

(۱) نسخه، مل، جز دلخستگی نیست
 (۲) نسخه، مل، بهر یکی یابی صد
 (۳) نسخه، بخندیدن
 (۴) نسخه، نو، چون سیم و

چو حسن^(۱) برقع از گنجی برانداخت
 بیوسه شاه شش پنجی درانداخت
 چوبی صبریش بر^(۱) دل تاختن کرد
 چوشه با ماه، ماهی همره افکند
 چنان در مهر یکدیگر بماندند
 چو بگذشت از پس این کار ماهی
 بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش
 خدای میکن وزرقی همی باز
 چودل خوش کرد^(۴) از دبدار توشاه
 که تاز باغ شه پنهان بشگیر
 چنان آسان سوی رومت برم باز ۴۴۰۰
 نگردد کرد کرد دامن تو
 چو افتادیم ما چون مرغ در دام
 خوش آمد نیک عمل را پاسخ شاه
 جهان افروز را تنها بمگذر
 چو میدانی که او دل داده تست
 چو میدانی که در دعا شقی چیست
 چه میسازی تو کار این دو عاشق
 ندانم تادرون باهم چه سازند
 ترابی شک نکو نبود زدو تن
 چو دو کدبانو آید در سرایی ۴۴۱۰
 جوابش داد خسرو کای دل آرام
 از آن همچون جهان گیری زبونم
 که تامن با جهان افروز چونم
 که کاری مینماید نا موافق
 مگر چون شمعشان درهم گدازند
 که بر مردی ستم باشد زدو زن
 نماند در سرا نور و نوایی
 مرا در آزمایش میکنی رام
 که تامن با جهان افروز چونم

(۱) نسخه، مل، در (۲) نسخه، خسرو صبحگاهی (۳) نسخه، مل، لبی
 پر خنده میدار و همی ساز (۴) چودل خوش کرد (۵) نسخه نخواهم
 هیچکس را آنچنان زیست

مرا تا در جهان امید جانست
 نیارد در جهان بستن جهانی
 جهانرا تیره تر آن روز بینم^(۱)
 مراجان و جهان چون زیر پرده ست
 منم در کار تو حیران بمانده
 برای تو چنین آواره گشته
 دلی چون سنگ داری ای دل افروز
 جهان بر چشم خسرو باد خاری
 اگر من جز تو کس را دوست دارم
 تویی نور دل من ای پریوش
 چو شکر گلرخ آمد در مراعات
 دل بدخواه تو پر موج خون باد
 منم جانی وفای تو گرفته
 تنی و روی خود سویت نهاده
 همی تا پای در کوی تو دارم
 منم در عشق رویت با دلی پاک^(۲)
 جهان بی روی تو روشن نبینم
 نه زان رویم من بی روی و بی راه^(۳)
 نه از روی تو ام روی جداییست
 بجای آرم بهر مویی وفایی
 اگر اشکم نکردی این نکویی
 بصد روی اشک میبارم ز چشمم
 جهان افروز بر چشمم گرانست
 جهان افروز را بر من زمانی
 که^(۴) دیدار جهان افروز بینم
 جهان افروز انکارم که مرده ست
 ز عشقت در غریستان بمانده
 گزیده غربت و بیچاره گشته
 که بر سنگم زنی هر روز هر روز
 اگر بر گل گزیند اختیاری^(۵) ۴۴۲۰
 ندارم مغز و پیمان پوست دارم
 مبادا بی تو هرگز یکدم خوش
 که ای پیش رخت شاه فلک مات
 وزان یک موج صد دریا فزون باد
 دلی راه رضای تو گرفته
 سری و بر سر کویت نهاده
 سر نظاره روی تو دارم
 نهاده پیش رویت روی برخاک
 و گر بینی تویی من ، من نبینم
 که در رویم شود بی روی تو ماه ۴۴۳۰
 نه با روی تو روی بی وفا نیست
 که تا نبود درین روی و ربایی
 مرا هرگز نبود تازہ رویی^(۶)
 که بی روی تو این دارم ز چشمم

(۱) نسخه ، نو، زان روز بینم ، نسخه ، تیره چون شب روز بینم (۲) نسخه ، چو
 (۳) نسخه ، هیچ یاری (۴) نسخه ، بادل پاک (۵) نسخه ، نو، من دلخسته
 کمرام (۶) نسخه ، مل ، این بیت را ندارد

مر اتادل درین کوی اوفکندست
 بجز گریه نماندست^(۲) آرزویم
 چو چشم دید روی نازنینت
 بهر مه ماه بر روی تو بینم
 نظر کر بفکنم از سوی تو من
 ندیدم ای ز روی من گزیرت ۴۴۴۰
 از آن آورده ام رویم بکارت
 اگر روی تو رویاروی یابم^(۴)
 و گر آری برویم صد بلا تو
 و گر روی آورم در بی وفایی
 و گر پشت آوری بر من بیکبار
 منم ناشسته روی از خاک کویت
 اگر پای از خطت بیرون نهم من
 ز عشق آن دو طوطی شکر خای
 چو سطح سیم آن عارض ببینم
 چو سطر راست باز ما تو پیوست ۴۴۵۰
 قلم در مه کشم پیش تو مه روی
 پیش خط سبز تو قلم وار^(۵)
 منم پیش تو سر بر خط فرمان
 چو گل گفت این سخن خسرو برون شد
 ز بیماری گل چون رفت ماهی
 لب گل همچو گل پر خنده میدید

سر شکم بخیه بر روی^(۱) اوفکندست
 که در روی تو باید آبرویم
 گزیدم از همه روی زمینت
 همه روی دلم سوی تو بینم^(۳)
 نیارم آن نظر بر روی تو من
 بروی تو نمی بینم نظیرت
 که در کارم ز روی چون نگارت
 ز روی ماهرویان روی تابم
 کجا بینی ز من روی وریا تو
 برویم باز زن درد جدایی
 در آن اندوه روی آرم بدیوار
 تویی بیغم که صد شادی برویت
 چو نقطه در میان خون نهم من
 بشکل دایره بر سر نهم پای
 شوم گردی که تا بر وی نشینم
 چو خط کش میشوم در خط ازان دست
 و گر نه چون دواتم کن سیه روی
 بسر آیم بسر کردم چو پر کار
 زبان بادل چو کاغذ کرده یکسان^(۶)
 کنون بشنو کزین پس حال چون شد
 در آمد شاه اصفاهان پگاهی
 وزان لب جان خود را ازنده میدید

(۱) نسخه، نو، باروی (۲) نسخه، مل، نبودست

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست (۴) نسخه، گراز روی توای مه روی یابم

(۵) نسخه، نو؛ پیش خط سر سبزت قلم وار (۶) نسخه، گشته یکسان

شکر از خنده گل چون خجل بود
 سر زلفی چو شست غنبرین داشت
 رخس در حد خوبی و نکویی
 خرد در شست او سرمست مانده
 چو شاه آن ماه سیم اندام را دید
 دلش در دام گلرخ ساخت آرام
 بگل گفت ای شکر عکس لب تو
 مه و خورشید تاج تار کت باد
 اگر (۲) وقت آمدای ماه دلازار
 اگر زر خواهی و گرسیم خواهی
 همه در پیش تست ای من غلامت
 که باشم گرسک گویت نباشم
 میان حلقه بیهوش توام من
 چنان حلقه بگوش و حق شناسم
 منم در شیوه و در شیون تو
 غلام نیک میجویی چو من جوی
 چو می بینی دلم در رشک از تو
 مکن زین بیش بامن بیوفایی
 کلش گفت ای وفا دار زمانه
 دلم گرمست اگر من سرد گویم
 تو میدانی که چون دل داده ام من
 مبادا در رخت از گل غباری
 سپهر تیز رو محمل کشت باد

از آن دلتنگ شد کونکدل بود (۱)
 که هر مویش بر جانی کمین داشت
 فزون از حد خوبی که گویی
 ۴۴۶۰ مهش چون ماهی در شست مانده
 بگرد ماه مشکین دام را دید
 که سازد در جهان آرام در دام
 زهر روزیت خوشتر هر شب تو
 چه میگویم که هر دو صدیکت باد
 مدار از خویشتن شه را دل افگار
 و گرشاهی هفت اقلیم خواهی
 چو من باشم غلامت این تمامت
 چه (۳) سگ باشم که هندویت نباشم
 غلام حلقه در گوش توام من
 ۴۴۷۰ که گوشم گیر و سرده در نخاسم
 غلام هندوی چوبک زن تو
 بنام (۴) نیکبخت خویشتن گوی
 لبم خشک و رخم پر اشک از تو
 که عاجز گشتم از درد جدایی
 منم از جان ترا یار یگانه (۵)
 مرنج از من که من بس تند خویم
 ز خان و مان برون افتاده ام من
 که گل در چشم گل گردد چو خاری
 بکام دل شبانروزی (۶) خوشت باد

(۱) نسخه، نو، منکدل بود (۲) نسخه، ترا (۳) نسخه، نو، چو

(۴) نسخه، بنام (۵) نسخه، نو، یار و یگانه (۶) نسخه، نو، شبا روزی

- ۴۴۸۰ کسی کو سر کشد از چون توشاهی
کنون بنهادم از سر سر کشیدن
کنون یکبارگی بیماریم رفت
چگونیم تا مرا هر مز طبیست
طیب نیک بی هر مز از انست
اگر هر مز نبود این طبیست
ز اول تادر آن نبض^(۳) بدیدست
مرا هر چاره و درمان که او ساخت
کنون هر کو فرود آید بیکجای
اگر آبی کند یک جای آرام
کنونم دل ازین ایوان گرفتست
۴۴۹۰ که روزی ده^(۵) بینم باغ شهرا
زمانی بانگ بلبل می نیوشم
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ
زدلتنگی جهان بر من چنانست
دل آتش گرفتست و جگر خون
اگر دستور باشد سوی باغم
براه آیم اگر بی راهم اکنون
مگر گردد دلم لختی کشاده
چو باز آیم ندارم هیچ کاری
۴۵۰۰ ولیکن چون نخواهم پای رنجی
و کرد در خورد نیست از تست تقصیر
- ندارد عقل آنکس سر براهی
ترا^(۱) از لعل گل شگر چشیدن^(۲)
دو چندان زورم آمد زاریم رفت
تنم از تندرستی با نصیبست
که دایم هندوی شاه جهانست
نبودی از گل سرکش نصیب
مرا بسطت و قبض^(۴) ناپدیدست
نشاید گفت بدالحق نکو ساخت
ز دلتنگی نیارد بود بر پای
بگردد رنگ و طعم او بنا کام
که گل را آرزوی آن گرفتست
وزان پس پیش گیرم زود ره را^(۶)
زمانی بر سر کل میخروشم
که پر گل شد سپاهان چون پرزاغ
که از تنگی دلم را بیم جانست
بهر ساعت غمی دارم دگر کون
تهی گردد ازین سودا دماغ^(۷)
ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
و کر نه میروم بیرون پیاده
مگر بسا شاه بوسی و کناری
بهر بوسی^(۸) نخواهم کمز کنجی^(۹)
مخر کر می نخواهی چاشنی گیر

(۱) نسخه، نو، تراست (۲) نسخه، مل، مزیدن (۳) نسخه، مل، قبض
(۴) نسخه، مل، نبض (۵) نسخه، دو (۶) نسخه، زود گیرم پیش ره را
(۷) نسخه؛ مل، ازین سودا تهی گردد دماغ (۸) نسخه، بوسه،
(۹) نسخه، نو، جز که کنجی

از آن پاسخ دل شه شد چنان شاد
 که هر دل کو غمی دارد چنان باد
 نمیدانست شاه آن زرق و تلبیس
 که استادست گل شاگردش ابلیس
 مثال مکر زن، آبیست باریک
 که دریایی شود ناگاه تاریک
 ولیکن در چنین جایی گرفتار
 اگر مگری کنی هستی سزاوار
 شهنش گفت ای گل بستان جانم
 که پیش تست باغ و بوستانم
 دریغم ناید از چون تو نگاری
 بهشتی تا چه سنجد باغ باری (۱)
 برو تنها اگر تنهات باید
 مگر وقتی دگر با مات باید
 تو تنها رو چو همره می نخواهی
 که تو خورشیدی و مه می نخواهی
 روانه شو سوی آن خلد پرحور
 که تنها رو بود خورشید پیر نور ۴۵۱۰
 برو تا زود باز آیی ازین باغ
 مگردل را برون آری ازین داغ
 برو تنها که تنهایی زیان نیست
 چوباما آب در جویت روان نیست
 نخفت آنشب دمی در شب افروز
 که تا بروی شب کی دم زند روز (۱)
 خود آنشب گویا شب ماند بر جای (۲)
 شبی بود از سیاهی و درازی
 شدش یک یک ستاره بند بر پای
 منادیگر برآمد از زمانه
 چو زلف ماهرویان طرازی
 چوره برداشت سوی قیروان ماه
 چو خور افکند بر دریا سماری
 کنیزك صد شدند آنکه سواره
 زهر سو خادم و چاووش میشد
 چو سوی باغ شد (۳) آفسر و آزاد
 بزیر سایه طوبی باغش
 بخوبی باغ چون خلد برین بود
 سر شاخ (۴) درختان سرافراز
 که میزد چوب واز دل هوش میشد ۴۵۲۰
 برآمد از گل واز سرو فریاد
 بهشتی بود کلها چون چراغش
 دران خلد برین گل حور عین بود
 قیامت کرده مرغان خوش آواز

(۱) نسخه، یادگاری (۲) نسخه، که تا کی دم زند بر روی شب روز (۳) نسخه،
 مل، تو خود گفتی شبی ماندست بر جای (۴) نسخه، رفت (۵) نسخه، ز سر شاخ

چمن را آب سویاسوی میرفت
 چو سنگ آب روان را شد ستانه
 ز جو آب روان برداشت آواز
 چو ابراز آسمان گریان برآمد
 یک ره بر کها زیر و زیر شد
 چو باران تیر در پرتاب انداخت ۴۵۳۰
 چو از هر تیر بارانی سپر ساخت (۱)
 چو میخ آبن از کوه در گشت
 بتان سیمبر با روی چون ماه
 شدند آن نازنینان طرازی
 ازاری (۴) در کل سیراب بستند
 عجب آن بود کان چندان دل افروز
 گروهی بر درختان میدویدند
 گروهی سرسوی شیناب بردند
 یکی آب سیه در گوش رفته
 ز سرما هر یکی لرزید چون بید ۴۵۴۰
 چنان دادی تن آن دلبران تاب
 اگر آنجا فتادی پیر صد سال
 نشسته بودی گلرخ بر کرائی
 وز انسوی دگر خسرو بدر شد
 چو گلرخ را در ایوان می ندید او
 زمین را بوسه زد در پیش آن صدر

بگرد باغ رویا روی میرفت
 همیزد آب سیمین شاخ شانه
 که من رفتم ولی نایم دگر باز
 همه روی زمین خندان در آمد
 شمرها سر بسر از آب تر شده
 سپر در آبدان آب انداخت
 زهر آبی هزاران شکل بر ساخت (۲)
 بتافت از آفتاب آتشین دشت
 بیفکندند از تن جامه در راه (۳)
 برهنه تن ز بهر آب بازی
 چو آتش در میان آب جستند
 بگل خورشید اندودند آن روز
 گروهی سر بر (۵) ایوان میکشیدند
 گروهی سر بزیر آب بردند
 یکی بر سر یکی بر دوش رفته
 دوان گشته ز سایه سوی خورشید
 که در چشم آمدی خورشید را آب
 شدی حالی جوانی طرفه احوال (۶)
 چو شگر خنده میزد هر زمانی
 پزشکی را بر آن سیمبر شد
 سوی شاه سپاهانی دوید او
 بشه گفت ای بر فعت آسمان قدر

(۱) نسخه، میل؛ باران يك سپر خواست (۲) نسخه، مل، برخاست

(۳) نسخه، بر راه (۴) نسخه، نو، رسن را (۵) نسخه، مل، در

(۶) نسخه، مل، شدی حالی ز حالی جمله در حال

جهان تا هست فرمانت روان باد
 بر فتم سوی خاتون، او بیاغست
 دلش گرمست و دارد این هوا رفت
 کنون در باغ اگر باشد دگر راه
 همان بهتر که امروزش بیاری
 مگر بیماریش از سر نگیرد
 شهنش گفت ای طبیب عیسی آسا
 کنون آن نیست گلرخ کزوبینیش (۴)
 وفاداری و خوی خوش گرفتست
 سخنهایی که بامن گفت امروز
 دلش اکنون بسوی من هوا کرد
 بگفت این ویکی خلعت بیار است
 چوروی چرخ زنگاری سیه شد
 پیش دایه آمد گل که بر خیز
 که وقت رفتن ما این زمانست
 بیا در رفت چون شب در شکستست
 بگفت این و کشاد آنکه در باغ
 چنان شب، پیش چشم آن دل افروز
 کسی کو روی دارد سوی یاری
 همه آن باشدش اندیشه کار
 خوشا نزدیک یاری ره گزیدن

هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد
 جهان از تف تو گویی چون چراغست (۱)
 بسوی باغ از این ایوان چرا رفت (۲)
 پدید آرد همان بیماری ای شاه ۴۵۵۰
 بتدریجی شبانگه در عماری
 طبیب از درد او دل برنگیرد
 که کرد (۳) آخر کم از روزی تماشا
 که بامن شد چو شکر، زهر کینیش (۵)
 دلش از مهر من آتش گرفتست
 دگر نشنوده بودم زان دل افروز (۶)
 همه خوی بد و تند رها کرد
 بهر مزداد و هر مز زود برخاست
 مه از زیر سیاهی سر بره شد
 قدم در راه نه چون پیک سر تیز ۴۵۶۰
 که نه در ره عس نه پاسبانست
 که پروین نیز در پستی نشستست
 شبی بود از سیاهی چون پرزاغ
 نمود از بیخودی روشن تراز روز
 ندارد با شب و با روز کاری
 که تا چون زودتر بیند رخ یار
 که میدانی که بتوانیش دیدن

(۱) نسخه نو، جهان گویی زفتش چون چراغست (۲) نسخه، نو، بیت زیردا پس
 از این شعر اضافه دارد

بین اکنون که چندی بر گذشتست
 (۳) نسخه، کند (۴) نسخه، مل، روبینیش (۵) نسخه، مل، که بامن چون شکر
 شد مهر و کینش (۶) نسخه، نو، دگر نشنود گوشم ای دل افروز

چو گل با دایه لختی ره بریدید
 یکی کنجی که خسرو ساخته بود
 ۴۵۷۰ نهانی هر دو تن در کنج رفتند
 چو مرغ صبحدم بگشاد پر را
 جهان از چهره خورشید سرکش
 زمین در زیر گرد زعفران شد
 چو روشن شد زمین راروی، جمله
 بقصر گلرخ دلبر دویدند
 نه دایه بود در باغ و نه گلرخ
 که گل بادایه ناپیدا شد از باغ
 نیاسودیم از جستن زمانی
 پری گویی ربودست این دو تن را
 ۴۵۸۰ از آن پاسخ دل شه سرنگون شد
 نه صبرش ماند نه آرام در دل
 بدیشان گفت آخر حال چون شد
 مگر گل بلبل شد در هوا رفت
 کجا شد دایه گر گل رفت باری
 پری گر ماه را از باغ (۳) برداشت
 پری گرداشت با ماه آشنایی
 پری گر برد حوزی از بهشتی (۵)
 نمیدانم که این احوال چو نیست
 مرا بفریفت تادر دامم آویخت
 ۴۵۹۰ کسی گویی که از راهش بیردست

بسوی خانه هرگز رسیدند
 ز بهر هر دو تن پرداخته بود
 ز بیم شاه یک ساعت نخفتند
 ز خواب انگیخت مشتی بیخبر را
 بجوش آمد چو دریایی پر آتش
 عروس آسمان در پرنیان شد
 بتان گشتند از هر سوی، جمله
 ز گلرخ در هوا گردی ندیدند
 رسانیدند سوی شاه پاسخ
 دل مازد گل چون لاله از داغ
 نمیابد کسی زیشان نشانی (۱)
 کجا آخر توان (۲) گفت این سخن را
 ز خون دل لبش پر کفک خون شد
 شکست آن کام دل ناکام در دل
 نه مرغی گشت کز ایوان برون شد
 بنخوزستان گریخت از دام مارت
 عجب تر زین ندیدم هیچ کاری
 چرا غریبت را بر جای نگذاشت (۴)
 چرا آن دیو را نامد رهایی
 چکارش بود با دیرینه زشتی
 مگر در زیر این، مکر و فسونست
 بسوی باغ شد وز باغ بگریخت
 بشب ناگاه از باغش بیردست (۶)

(۱) نسخه، مل، نمی یابیم از هر دو نشانی (۲) نسخه، کجا خود بر توان

(۳) نسخه، زان باغ (۴) نسخه، مل؛ پس از این شعر سه بیت ندارد

(۵) نسخه، پری برود گر حور بهشتی (۶) نسخه، بشب زان باغ ناگاهش بیردست

فرو ماندم درین اندیشه عاجز
 ز درد عشق دلتنگی بسی کرد
 منادیگر منادی کرد ناگاه
 نه چندان کنج یابد از خزانه
 درین اندیشه و غم شاه دلسوز
 سراسر حال گل در پیش او گفت
 بشه گفتا نکفتم سوی باغش
 کسی را با دل پردرد آخر
 تماشا را اگر دل شاد نبود
 چو دل خوش بود مردم اصل اینست
 بگفت این وبشه گفت ای خداوند
 که من این کار، آسان بی زحیری (۲)
 ازین مشکل دل من گشت آگاه
 مگر آبی بیاشیدست ناخوش
 مگر در آب بادی بوده باشد
 بجنبانم کنون این حلقه راز
 وزان پس پیش خورشید جهات تاب
 کشید آنکه خطی بر کرد آن طشت
 کهی در آب روشن میدمیدی
 هران حیلست که میدانست هرمز
 بدو گفتا بشارت باد شه را
 گل تر را پری همزاد بودست
 چو با گل خفته بدایه بینکجا

که با من این که داند کرد هرگز
 سوارانرا بهر سویی کسی کرد
 که هر کو آگهی دارد ازان ماه
 که بتواند شمرد آنرا زمانه
 بر خود خواند هرمز راهمان روز
 چنان کز گفت او (۱) هرمز بر آشت
 نباید برد پرسودا دماغش
 تماشا چون بود در خورد آخر
 تماشا کردنش جز باد نبود
 تماشا کردن هر فصل اینست ۲۶۰۰
 ترا زین غم نباید بود در بند
 برون آرم چو مویی از خمیری
 که آن بتراپری بردست از راه
 که آب ما پری را هست آتش
 کدگل را از میان بر بوده باشد
 مگر بردست من این در شود باز
 یکی طشت بلورین کرد پر آب
 عزیمت خوان بگرد طشت میکشت
 که از هر سو خطی بر میکشیدی (۳)
 بجای (۴) آورد پیش شاه کربز ۴۶۱۰
 که از باغت پری بردست مه را
 که آن همزاد او را در ربودست
 پری آویختست او را بیک پای

(۱) نسخه، مل، چنان کز کار گل نسخه، ذخیری، زحیری (۳) نسخه، مل، کهی
 ازهر سویی خط میکشیدی (۴) نسخه، پیش

کنون آن هر دو در روی زمینند
 ز شه چل روز می خواهم امان من
 نشینم در خط و خوانم عزیمت
 بسوزم عود تر در خانه بسیار
 بجای آرم هرا ن افسون که دایم
 ولی از شاه آن خواهم که داند
 ۴۶۲۰ کسی را نیز نفرستد بر من
 هرا نگامی که این (۱) چل روز بگذشت
 پیش شاه بنمایم هنر را
 چو شد بردست من اینکار کرده
 ولیکن چون من استادی نمودم
 با ستادیم گنجی زر بخوام
 شش گفتا چو کردی کار من راست
 دریغم نبود از تو هر چه خواهی
 چو شه گفت آن سخن هر مز بدرفت
 جهان افروز چون دیدار او دید
 ۴۶۳۰ نه روی آنکه با او راز گوید
 نه صبر خامشی نه طاقت درد
 جهان افروز را خسرو چنین گفت
 شهنشه را چنین کاری فتادست
 کنون آگاه باش ای عالم افروز
 بکنج خانه بنشینم نهانی
 جهان افروز از او حیران فرو ماند (۳)

ولی بر پشته کسار چینند
 که تا در خانه بنشینم نهان من
 کنم از خانه دیوان راهزیمت
 پری را سر بخط آرم بیکبار
 عزیمتهای گوناگون بخوانم
 که چل روزم پیش خود نخواند
 که بر من بسته خواهد شد در من
 یقین دایم که شه را سوز بگذشت
 برون آرم ز چین آن سیمبر را
 براه آید دل تیمار خورده
 دل شه را بسی شادی نمودم
 بشاگردانه صد کوهر بخوام
 زمن بخشیدن آید از تو درخواست
 و گر از من بخواهی پادشاهی
 سوی قصر جهان افروز شد تفت
 دل خود تا بجان دربار او دید
 نه برک آنکه رمزی باز گوید
 لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد (۲)
 که ای نادیده بر روی زمین جفت
 که از فل در رهش خاری فتادست
 که من رفتم ز خدمت تا چهل روز
 مگر زان گمشده یابم نشانی
 چو باران اشک از مژگان فرو راند (۴)

(۳) نسخه، مل، بمانده

(۲) نسخه، نو، رخی زرد

(۱) نسخه، آن

(۴) نسخه، مل، برانده

حیبت فرو ماند

برآمد همچو نیلی چهره او
 نشسته بود هر مز بر سر پای
 چو آن سر کشته سر بر پای دیدش
 بهر مز گفت اینت آشفته کاری
 مگر کرد رهی کاشفته باشی (۲)
 بشمعی مانی از تیزی و مستی
 قرارت نیست یکدم در بر من
 مرا بر شکل مرد مخوار دانی
 کنون چون بر زمینت نیست آرام
 برو تدبیر کار شاه کن زود
 مهنو را بسی روزای دل افروز
 بگفت این و هزاران دانه اشک
 دل خسرو بسوخت اما بنا کام
 بسوی خانه آمد باز حالی
 بیاران گفت خوردم بی کمان زهر (۳)
 سه مرد و چار زن هفتیم جمله
 مرا این دختر زنگی بلا ییست
 نه کشتن واجبست او را نه بردن
 دگر زن هست حسنا ی دل افروز
 دگر زن دایه، دیگر نیز فرخ
 بگفت این و ستور آورد در راه
 ستوری بود در رفتن چو بادی
 ازان غم خواست رفتن زهره او
 که تا چون زود تر بر خیزد از جای (۱)
 نه تن بر ره نه دل بر جای دیدش
 ندیدم چون تو هر گز بیقراری ۴۶۴۰
 که تا بنشسته باشی رفته باشی
 که کس رویت نبیند چون نشستی
 مگر پر کژدم آمد بستر من
 که کرد من نگردی تا توانی
 پییده کشته یی چون مرغ در دام
 ز فرخ شاه را آگاه کن زود
 توان دید و تو رفتی تا چهل روز
 فرو بارید همچون ابر از رشک
 برون آمد ز پیش آن دلارام
 سرای خویش کرد از رخت خالی ۴۶۵۰
 بزودی رفت میباید ازین شهر
 هم امشب در نهان رفتیم جمله
 ولیک او از غم من در وفا ییست
 نه با او زیستن ممکن نه مردن
 که گوید ترک او کن، جز بد آموز
 ز مردان خسرو و فیروز و فرخ
 فشانند از پشت ماهی گرد بر ماه
 که در رفتن فلک را مهره (۴) دادی (۵)

(۱) نسخه، نو، زود برخیزد ازان جای (۲) نسخه، مگر چون کرد ره آشفته باشی

(۳) نسخه، بر کمان (۴) نسخه، داد دادی (۵) نسخه، نو،

بیت زیر را پس از این شعر اضافه دارد پیاده بازماند از ره ستاره وزان يك صبح نگرش سواره

بیمودند صحرا را بشبرنگ
همه هم پشت از صد روی رفتند
فتادند از میان کوه در دشت^(۱)
که در دوری آن شدم^(۲) عاجز
پنهان بیشتر از عرصه خاک
که اختر گردا و چون روزنی بود
که کردی آسمان را روی بر خاک
که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت
نشسته دیدبان بر چرخ والا
بیندید از برای خون میان زود
ندیدم هرگز اما این پدیدست
فغان برداشت از بالا نگهبان
یکی خرپشته دیداو^(۴) سخت والا
زنانرا بر سر بالا فرستاد
سواری بیست روی از دز نهادند
پیش آن جوانمردان رسیدند
سه کس^(۵) در یک زمان کردند زنجیر
دگردزدان پریشان حلقه گشتند
شدند آن هر سه سرور چون نشانه
بگردار کمر بر بسته کوهی
چو آتش تیز، لیکن آبداری
کز و گشتند سرگردان فلک وار

بیکروز و بیک شب شست و فرسنگ
۴۶۶۰ بسی بیراهه از هر سوی رفتند
فرس راندند تا ده روز بگذشت
پدید آمد دران صحرایکی دز
یکی دز بود هم بالای افلاک
تو گفتی چرخ را پشتیونی بود
چنان بامش بسودی روی افلاک
چنان بزجش ز بار چرخ خم داشت
غراه بود بر دیوار بالا
بیاران گفت خسرو^(۳) کاین زمان زود
که این دز جای دزدان پلیدست
۴۶۷۰ چوپیدا، گشت خسرو از بیابان
چو بشنود این سخن خسرو ز بالا
چو مردان پیش خرپشته با استاد
چو یکدم بود دز را در گشادند
بیک ره همچو شیران برد میدند
شد و فیر روز و فرخ هر سه از تیر
چو در خون آن سه بدر که غرقه گشتند
گرفتند آن سه تن را در میانه
سه هر رمز چو شیر باشکوهی
بجوش آمد بکف در ذوالفقاری
۴۶۸۰ چنان برهم^(۶) زدایشانرا بیکبار

(۱) بعد از این بیت در بعضی از نسخ چنین عنوانی نگاشته شده « رسیدن خسرو بقلعه دزدان »

(۲) نسخه نو، خلق (۳) نسخه، باید (۴) نسخه، مل، یکی خرپشته بی بد

(۵) نسخه، سه سگ (۶) نسخه، نو، بر سر

چو بعضی را فکند و بست لختی (۱)
 که تاهر کاید از دزدان دگر بار
 چو دزدان مردی هر مز (۳) بدیدند
 دو یارش از نبرد و زور و کینش
 که گراین حرب تو رستم بدیدی
 ترا گریخته بودی جای آن هست
 زیک یک موی تو صد صد نشانی
 نبودند آن دوسرور هیچ آگاه
 سه مرد دزد بر بالا دویدند
 بدیشان قصد آن کردند ناگاه
 پس آنکه دختر زنگی بیرون جست
 بدزدان داد روی و سنگ هار بخت (۶)
 یکی تیر می زدندش بر جگر گاه
 ز تیری چون (۷) کمان قدش دو تا شد
 بجان دادن زدل برداشت آواز
 بین آخر که داد من جهان داد
 جهان بوالعجب را کار اینست
 بین کان عاشق مسکین چه غم خورد
 ترش می جست تا در زندگانش (۹)
 چو جان بستد سپهر جان ستانش
 چو لختی کرد از هر سونک و تاز

باستاد او بران (۲) ره چون درختی
 شود تیغ جگر رنگش جگر خوار
 زیمش چون زنان دم میدمیدند (۴)
 عجب ماندند و کردند آفرینش
 پی (۵) رخشت بسر هنگی دویدی
 که هست در هنرهای جهان دست
 توان دادن که تو صاحبقرانی
 که گردون فعل خود بنمود ناگاه
 ز ناز را بر سر بالا بدیدند
 که سوی قلعه شان آرند از راه ۴۶۹۰
 در آمد پیش، سنگی چند در دست
 چو زخم تیر دید از بیم بگریخت
 که پیکانش بر آمد از کمر گاه
 دمش بگست و جان از وی جدا شد
 که ای هر مز (۸) بیا تا ینمت باز
 بگفت این و بدیدش روی و جان داد
 درخت عاشقی را بار اینست
 که تا تیری با آخر بر شکم خورد
 بتلخی جان بر آمد در جوانیش (۱۰)
 جهان بر هاند از کار جهانش ۴۷۰۰
 ز خاک آمد بسوی خاک شد باز

(۱) نسخه، نو، کشت لختی، نسخه، چومشتی را بکشت و تاخت لختی

(۲) نسخه، اندران (۳) نسخه، نو، خسرو (۴) نسخه، درمیدویدند، درمیرمیدند

(۵) نسخه، بر (۶) نسخه، بدزدان کرد روی و سنگ میریخت

(۷) نسخه، مل، ز تیر چون (۸) نسخه؛ نو، مل، خسرو (۹) نسخه،

زندگانی (۱۰) نسخه، جوانی

چودختر کشته آمد دایه بر جست
چودزدان چهره آن دایه دیدند
بریدند آترمان حلقش بزاری^(۱)
بهم گفتند رستند این زمان سخت
جوان و پیر زن هستند پس زشت
ز خوبی این دو زن راهست بهری
میان خاک و خون آن دایه پیر
چولختی در میان خون بسر گشت
۴۷۱۰ فراوان رنج در کار جهان برد
چه بخشد چرخ مردم را از آغاز
دلا در عالمی دل می چه بندی
چه بندی دل درین زندان فانی
چو شمع زندگانی زود میرست
حیاتی کان بیکدم باز بسته ست
چه خواهی کرد در عالم حیاتی
چه آویزی تو در چیزی که ناکام
چو مردی نه زنت ماند نه فرزند
نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن
۴۷۲۰ چو بستانند از تو هر چه داری
بدشت حشر چون آیی^(۹) بدانی
منه دل بر جهان نا وفا دار

امان خواست و میان خاک بنشست
ز نیکویش بی سرمایه دیدند
بیفگندند در خاکش بخواری
چه میکردند اینجا^(۲) این دو بدبخت
که این يك همچو برفت آن جوان گشت
که تحفه بردشان باید بشهری^(۳)
بسر میگشت با کیسوی چون شیر
بران^(۴) سر گشته حالی حال بر گشت
بآخر باز در دست جهان مرد
که در انجام نستانند^(۵) ازو باز
که تا صدره نگرینی زو نخندی
که دل در ره نبندد کاروانی
ترا به زین جهانی^(۶) ناه گزیرست
کسی کان دم ندارد باز رسته ست
که آنرا نیست یک ساعت ثباتی
ز دست تو بخواهد برد ایام^(۷)
دراید هفته یی را بندت از بند^(۸)
نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
بدشت حشر آرندت بخواری
که چون برباد دادی زندگانی
که نه تختش بماند باتو نه دار

(۱) نسخه ، نو، بریدند حلق او بزاری (۲) نسخه ، باهم

(۳) نسخه ، برد باید سوی شهری (۴) نسخه ، بدان (۵) نسخه ، مل ، که

نستانند در انجام آن (۶) نسخه ، حیاتی (۷) نسخه ، بخواهد برد از دست تو ایام ، که

از دست بخواهد برد ایام (۸) نسخه ، يك هفته براید بندت از بند

(۹) نسخه ، مل ، آنکاهی

چو میدانی کزین زندان فانی
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه
گرت امروز گردون مینوازد
که گردون همچوزالی کوژپشتست
نخواهد کردن از کشتن کناره
چه ماتم چه عروسی غم ندارد
بعمر خود ندیدی شادمانی
بجز حسرت چه خواهد بود همراه
مشو ایمن که او با کس نسازد
بسی شوی و بسی فرزند کشتست
چه صد ساله بود چه شیرخواره
که اوزین کرم خاکی کم ندارد



چو گلرخ دایه راجان داده میدید
نبودش تاب آن بیداد و خواری
کتاب سنبل بر تن بدرید
ز خون نر ککش کل کشت هامون
فغان میکرد و میگفت ای گرامی
چو حلقه سر نهادی بر در من
دل و جان در سر و کارم تو کردی
تو بودی از جهان جان و جهانم
تو بودی غمگسارم در جوانی
تو بودی مونسم در هر بلایی
دریغا کز طرب لب تر نکردی
تو بودی کار ساز و ساز گارم
خداوندا بمردم در جوانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم
فلک هر ساعتی از بیوفایی
عجب نبود که همچون دایه من
میان خاک و خون افتاده میدید
بر آورد از جهان فریاد وزاری
چو گل برخویش پیراهن بدرید
شدا ز شبرنگ چشمش خاک کلگون
چرا کردی برفتن تیز گامی
بزاری جان بدادی بر سر من
وفاداری بسیارم تو کردی
چو رفتی از جهان بر گیر جانم
نخواهم بیتوا کنون زندگانی
تو بودی مشفقم در هر جفایی
که عمری رنج بردی بر نخوردی
تو بودی مهربان و راز دارم
که من سیر آدمم زین زندگانی (۱)
که هر دم یاری بدهد فراقم
دهد از همنشینانم (۲) جدایی
جدایی گیرد از من سایه من

(۲) نسخه ، مل ، دهد زین

(۱) نسخه ، شدم بی دایه سیر از زندگانی

چه بودی گر برفت آن مهر بانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه
نکه کردند حسنا در برش بود
گرفتند آن دوبت (۱) راو ببرند
چو دزدان سوی دز رفتند از جنگ
چو بر خر پشته آمد شاهزاده ۴۷۵۰
بخواری هر دو زن را کشته دیدند
بهم آن هر سه تن اقرار کردند
دو ناخوش روی را کشتند ناگاه (۳)
سیه کردند کار خویشان را
شه سرگشته دل درپیش یاران
بیاران گفت چندین مکر کرده
بچندین شهر چندین غم کشیده
یکی از دست ما این لقمه بر بود
اگر صد موی بشکافم بتدبیر
همه روز آن سه تن باهم بیووند ۴۷۶۰
نمیدیدند روی رفتن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکماه
مگر مرغی شویم و پر بر آریم
دل خسرو (۶) از آن غصه چنان شد
رخش چون زعفران کشت و لبش خشک
حمیت بر تن او کارگر شد
بیاران گفت آن درمانده مسکین
خداوندا تو میدانی (۷) که چونم

که رفتی بر پی او نیز جانم
چو غنچه باز خندیدند از آن ماه
یکی خورشید و دیگر اخترش بود
بسوی دز بد زبانان سپردند
بیالا کرد خسرو شاه آهنگ
دو زن را دید بر روی اوقاده
دو دیگر (۲) از میان کمگشته دیدند
که دزدان پلید آن کار کردند
دونیکو روی را بردند از راه (۴)
که کاری سخت آمد آن سه تن را
فرومیر یخت خون دل چو باران
بلا دیده بسی و اندوه خورده
کنون چون لقمه شد بر لب رسیده
ولی چه سود ازین چون بردنی بود
برون نتوان شدن مویی ز تقدیر
ز گلرخ راز گفتند و شنودند
نه روی ماندن و آسودن خویش
ز ما یکتا نیابد سوی دز راه
که تا از برج این دز سر (۵) بر آریم
که خونی گشت و از چشمش روان شد
دو دستی خاک میافشاند بر مشک
دلش همچون فلک زیروزبر شد
چه سنجید در کف دزدان بی دین
تویی هم رهبر و هم رهنمونم

(۱) نسخه ، دوتن (۲) نسخه ، مل ، دوزن را (۳) نسخه ، درراه
(۴) نسخه ، همراه (۵) نسخه ، دردز (۶) نسخه ، هرمز (۷) نسخه ، نومیبینی

- بیخشی بر من بیچاره کشته
بفضلت بند ازین سرکشته بگشای^(۱)
- ندارم از جهان جز نیم جانی
دل خود را دمی بیغم ندیدم
- دل خون شد بحق چون تو خاصی^(۲)
چو شد ز اندازه بیرون زاری او
- بخسرو شاه گفت آزاده فرخ
که من در شبروی بسیار بودم
- هم امشب نیز آن مه^(۳) را بد زدم
از آن شادی دل خسرو چنان شد
- بسی بر جان فرخ آفرین کرد
بدین امید میبودند آن روز
- چو خورشید از فلک در باخت شد
شه زنگ از حبش لشکر برون کرد
- شبی بود از سیاهی همچو انقاس
شبی در تیر کی از حد گذشته
- شبی تاریک و فرخ زاد در خشم
چو فرخ زاد باشم همقباشد^(۶)
- چو فرخ شد برون از پیش هرمز
دزی بد خند قش در آب غرقه
- نمیدید از پس دز پاسداری
ز زیر خاک ریز آن دز از دور
- زخان و مان خویش آواره کشته
مرا دیدار آن کمگشته بنمای ۴۷۷۰
- بکام دل نیاسودم زمانی
بشادی خویش را یکدم ندیدم
- کزین دردم دهی امشب خلاصی
در آمد یار او در یاری او
- که فارغ باد شاه از کار گلرخ
بسی در عهده این کار بودم
- و گر نه سربتاب از پایم زدم
که گفتی پیر بود از سر جوان شد
- که بادی جاودان ای پیش بین مرد^(۴)
که تا نا که فروشد گیتی افروز ۴۷۸۰
- همه دریای گردون پر کهر شد
فلک را پایگاهی^(۵) قیر کون کرد
- نشسته پاسبان بر منظر پاس
چونیل و دوده در قطران سرشته
- سیه پوشیده همچون مردم چشم
نه شب از وی نه وی از شب جدا شد^(۷)
- بتنها باز میگشت از پس دز^(۸)
شده در کرد آن دز آب حلقه
- بیل بیرون شدش بس روز کاری^(۹)
کمند افکند بر یک برج معمور ۴۷۹۰

(۱) نسخه، این سر بسته بگشای (۲) نسخه، نو، مل، بحق جان خاصی

(۳) نسخه، نو، آن بت (۴) نسخه، شیردل مرد (۵) نسخه، مل، بارگاه

(۶) نسخه، بود (۸) نسخه، بردز (۹) نسخه، مل، در حال کاری، نسخه،

اوبس روز کاری

چو گربه بر دوید و بر سر آمد
 بزیر باره بامی دید والا
 یکساعت پیام آمد ز باره
 برهنه پای سوی روزنی شد
 بزنی میگفت آنمرد جفا کیش
 بکین چون آب داده دشنه تو
 چرا پاسخ بکام من نگویی
 اگر کام دلم حاصل نیاری
 بیا فرمان من بر کام من جوی
 خود آن زن بود حسنا دلارام ۴۸۰۰
 پیش دزد میگفت ای خداوند
 چو شه در بندت آمد من بیندم
 چو آن هر سه گرفتار تو آیند
 تو ایشانرا زره بر گیر وانگاه
 سخن میگفت زینسان پیش آنمرد
 چو از روزن فراتر رفت فرخ
 سوی آن بام روی آورد چون دود
 سرایی دید ایوان بر کشاده
 یکی دزدی پیش گل فکنده (۳)
 چو فرخ آن بدید از ناز واز کام ۴۸۱۰
 چو گلرخ دیده سوی بام انداخت
 بسوی بام رفت و در کشادش
 زسک در تک بصد ره بهتر آمد
 کمند افکند در دیوار بالا
 بجایی روشنی دید (۱) از کناره
 دو چشمش سوی مردی وزنی شد
 که ای زن ناجوانمردی مکن بیش
 ز بی آبی بخونم تشنه تو
 چرا ناکام کام من نجویی
 سر جان داشتن در دل نداری
 هوای همنشین خویشتن جوی (۲)
 چو مرغی سرنگون افتاده در دام
 نخستین شاه ما را دست ببرند
 که من از بیم او اندیشمندم
 دل و جانم خریدار تو آیند
 بکام خویش کام خویش در خواه
 که تا برهد مگرزان ناجوانمرد
 شنود از دور جایی بانک پاسخ
 کدامین دود، نتوان گفت چون بود
 نشسته گلرخ و شمعی نهاده
 دهانش بسته و چشمش بکنده (۴)
 صفیری زد بسوی گلرخ از بام
 صفیرمرد حیلست ساز بشناخت
 یکساعت سلاح و تیغ دادش

(۱) نسخه ، نهان بنشت و میدید (۲) پس از این شعر بیت زیر در نسخه بی اضافه است

و کر نه دل تیغت باز درم سر کردن فرازت باز برم

(۳) نسخه ، نشسته (۴) نسخه ، بسته

بفرخ گفت ده مردند در دز
ترا گر خود نبودی راه بر من
کنون چون آمدی بر خیزهین زود
که پر خون شد ز درد دایه من
مرا آن دم که دزد از جای بر بود
ندانستم در آن دم هیچکس را
و گرنه دزد کی بردی مرا زود
بگفت این وز درد دایه برجست
روان شده همچو شاخ سرو گلرخ
چو پیش خانه حسنا رسیدند
چو آن دزد دپلید از پس نگه کرد
چو دل فارغ شدند و راه جستند
برون بردند یک مرد و دوزن راه
چو برسیدند با پیش و پس دز
کم از یک ساعت از زخم کتاره
چو دل از کار ایشان (۲) بر گرفتند
ز نانرا دست بر بستند یکسر
شه و فیروز را آواز دادند
زبانک گل چنان دلشاد شد شاه
چو آن آزادگان آنجا رسیدند
گل آشفته خون میریخت بر خاک
ز نرگس دان چشمش خون روان کرد
ز باران سرشکش گل برون رست

دگر مشتی زند ادا بار و عاجز
نجستندی ز من یک مرد و یک زن
بر آور زین گروه آتشین دود
همه پیراهن و پیرایه من
دل از درد مرگ دایه پر بود
نگاهی می نکردم پیش و پس را
ولی این کار تقدیر خدا بود
چونی بر کینه دزدان کمر بست ۴۸۲۰
دوان سر بر پیش آزاده فرخ
صفیر از حیلہ در حسنا میدند
سرش را زود حسنا گوی ره کرد
ز هر سو قلعه را در گاه جستند
وز آنجا بر گرفتند آن سه تن راه
بدز در خفته بد ده مرد کربز
سه تن کردند ده کس (۱) را دوپاره
از آنجا راه بالا بر گرفتند
گشادند آنکهی آن قلعه را در
که تا هر یک جوابی باز دادند ۴۸۳۰
که چون شوریده بی سرداد در راه
بیستند آن در و سر در کشیدند
نشستند خاک بر سر پیرهن چاک
ادیم خاک را چون ارغوان کرد
کجا دیدی گلی کان گل ز خون رست

(۱) نسخه ، سه کس کردند ده تن ، سه تن کردند ده تن (۲) نسخه ، آنها

خروش و جوش چون دریا بر آورد
دل شه تنگ شد زانماه چهره
کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر
قضا از گریهٔ گل برنگردد
۴۸۴۰ چو مار افتنه زین دزدان کژخاست (۲)
درست از آب ناید هر سبویی
بماتم گر قیامت کرده بی ساز
تو خود دانی یقین کان دایهٔ پیر
بدونیک جهاز، بسیار دید او
غم او می (۴) مخور چندان که دایه
غم آن دختر زنگی خور آخر
غم او خور که او بهتر ز دایه
ز کشتن کار دختر را میزدست (۷)
سمنبر راز خسرو خنده آمد
۴۸۵۰ همه شب هم درین بودند تا روز
زمین چون رود نیل از جوش برخاست
عروس آسمان از پردهٔ قار
بهر یک پر هزاران پر توش بود
گل خورشید چون از چرخ بشکفت
دو زن با فرّخ و با شاه فیروز
فراوان مال و نعمت یافت خسرو

چو کوهی (۱) لاله از خارا بر آورد
بگل گفتا ز عقلت نیست بهره
که درمانی ندارد درد تقدیر
که تقدیر خدا دیگر نگردد
چنین کاری نیاید بی کشش راست
زهی سنگ و سبوی تند خوبی (۳)
نبینی تا قیامت دایه راباز
بسی سیری نمود از چرخ دلگیر
زهر نوعی بسی گفت و شنید او
ز عمر خود تمامی یافت مایه
که بود از دایه بس (۵) بکوثر آخر
که از فرهنگ و خوبی (۶) داشت مایه
که دزدان غازیندو او شهیدست
تو گفتی مرده بی بد زنده آمد
که بر گردون علم زد عالم افروز (۸)
فلک صوفی نیلی پوش برخاست
چو طاوسی برون آمد برفتار
کمیتی (۹) ازرق تنها روش بود
بجاروب شعاع اختر فرو رفت
بگریدند کرد دزد دگر روز
چه زر کهنه و چه جامه نو

(۱) نسخه، که گویی (۲) نسخه، چو برخاست، از دزدان کژخاست، از دزدان دد
خاست (۳) نسخه، مل، تنگ جویی (۴) نسخه، غم
اورا (۵) نسخه، که اوازوی بسی (۶) نسخه، نو، ز فرهنگ و خوبی
(۷) نسخه، دختر بر میزدست
(۸) نسخه، گیتی افروز (۹) نسخه، کمیت

بفیروز و بفرخ داد جمله بسی فیروز بر شاه آفرین کرد^(۱) که ما از بندگان شهریاریم ترا بر جان ما فرمان روانست اگر زر بخشی وور^(۴) سیم ما را ز فرمان تو هر گز سر نمیچیم چو بر بستند بار^(۵) سیم و زر هم که گر خواهید در بنگاه گیرید از آن پس جمله پیش پشته رفتند ز خون آن هر دو زن را پاک کردند همه خاکی که در افلاک بودست تو نیز ای مرد عاقل همچیننی کسی کوزیر چرخ سرنگونست تو تا در زیر این زنگار رنگی بسختی گر پی صد کار گیری چو اینجا پایداری نیست ممکن همه شب سرچرا در خواب آری تن مردم که مشتی خاک و خونست بین تا آمدن بر چه طریقت نکه کن تاشدن چون بود و کی داشت درین آمد شد خود کن نگاهی

که صد چندین شما را باد جمله زبان بگشاد فرخ همچین کرد^(۲) بدیدار تو روشن روز گاریم چه میگوییم ما چه جای جانست^(۳) ۲۸۶۰ نیابی کار جز تسلیم ما را که بی فرمان تو کمتر زهیچیم گشادند آتزمان از یکدگر هم و گر ندهم^(۶) از اینج راه گیرید بر آن عورتان کشته رفتند دلی پر خون بزیر خاک کردند رهش از خون^(۷) بسوی خاک بودست که گه خونی و گه^(۸) خاک زمینی رجوع او میان خاک و خونست اگر چه زنده بی مردار رنگی ۲۸۷۰ اگر خود زاهنی^(۹) زنگار گیری چگونه میتوانی خفت ایمن که تا روز قیامت خواب داری میان آمد و شد^(۱۰) سرنگونست که خون و درد زه با اور قیقت که مرگ و حسرت^(۱۱) دایم زبی داشت که تا چندان بیفزایی بگاهی^(۱۲)

(۲۱) نسخه، گفت (۳) نسخه، نو، آنست (۴) نسخه، که کرزر بخشی و کر
(۵) نسخه، نو، رخت (۶) نسخه، مل، و گر خواهید
(۷) نسخه، رهش آخر (۸) نسخه، مل، که گر خونی و کر (۹) نسخه،
خود آهنی (۱۰) نسخه، این شد آمد (۱۱) نسخه، حسرت، حسرتش
(۱۲) نسخه، مل، مگر یابی بکار خویش راهی نسخه، چندین بیفزایی بگاهی

کسی از آدمی شرمنده تر نیست که هر ساعت ز گریه چشم تر نیست

دفن کردن گل دایه را و رفتن با خسرو بروم

۴۸۸۰ الا ای شاخ طوبی شکل چونی
بشرق و غرب بگذشته چو برقی
تو در مشکوة^(۲) حسنی چون چراغی
چو از نور دو کونی چشم روشن
ازان روغن بشکلی می فروزی
چو تو شاخ درخت لامکانی
ازان نور مبارک پر توی خواه
طبیعت را بمعنی کار فرمای
کزین پس جادو بیهای سخنگوی
دریغا ماه هست و مشتری نه
سخن را نظم دادن سهل باشد
۴۸۹۰ چو بنیادی نهد مرد سخن ساز
که گر شاگرد، بد بنیاد باشد
کنون ای مرد دانا گوش بکشای
چنین گفت آنکه او پیر کهن بود
که چون گل دایه را در کد دفین کرد
گل و حسنی حسن افزای و خسرو
چنان راندند مر کب در بیابان
اگر بگذاشتی هر يك عنانرا

چو شاخی می مکن این سرنگونی
ولیکن تو برون^(۱) غرب و شرقی
چراغ شاخسار^(۳) هشت باغی
ترا زیتونه قدست^(۴) روغن
که شمع آسمانرا می بسوزی
درخت خورده آب زندگانی
خرد را در سخن بیرون شوی خواه
عروسان سخن را روی بکشای
ترا معلوم گردد ای سخن جوی
جهان پر جوهرست و جوهری نه
ولی گر عذب نبود چهل باشد
نیشاید مختلف انجام و آغاز
نشان آفت استاد باشد
عروس نطق معنی بین سراپای^(۵)
جوان بختی که جانش پر سخن بود
از آنجا راه بر دیگر زمین کرد
روان گشتند با یاران شبرو
که بر روی زمین باد^(۶) شتابان
يك تك در نور دیدی جهانرا

(۱) نسخه، درون (۲) نسخه، مل، نو در مشکوی (۳) نسخه، مل،
چراغ شاخشاخ (۴) نسخه، ترا زیتون قدست همچو (۵) نسخه، مل، عروس
نطق را بنگر سر و پای، عروس نطق را نیکو بیارای (۶) نسخه، نو، کرد

نه باد تیز رو آن پیشه در یافت
 بهماهی جمله در خشکی برانندند
 چو خسرو شاه از دریا برون رفت
 بده روز دگر رانندند یکسر
 ز منزلگاه، فرّخ زاد شبرو
 برشه بارخواست و در درون شد
 بسی بگریست آندم^(۱) تنگدل شاه
 ازان پاسخ دل شده شد دگر کون
 همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ
 نیابد هیچکس سر رشته تو
 مناد یگر بر آمد کرد کشور
 ز بهر شاه، شهر آرای سازند
 چنان آرایشی سازند خرم
 بهر سویی که فرّخ زاد دریافت
 بیک ره خلق عزم راه کردند
 دو صد خاتون و مهدی بیست زرفت
 چو از ره پیش خسرو شه رسیدند
 زمین را پیش شه از لب بسودند
 چو این هفت آشیان^(۵) زیروز برشد
 کبوتر خانه این هفت طارم
 بیک ره از ده آیات ستاره
 شه قیصر برون آمد دگر روز
 سواری ده هزارش از پس و پیش

نه آن تڭ را بوهم اندیشه دریافت
 بهماهی نیز در کشتی بماندند
 بعد کشور قیصر درون رفت ۴۹۰۰
 که تا نزدیک آمد قصر قیصر
 بتڭ میرفت تا در گاه خسرو
 پس آنکه حال برگفتی که چون شد
 بر آورد از میان جان و دل آه
 عجب ماند از عجایب کار گردون^(۲)
 زهی بند و طلسم پیچ در پیچ
 همه عالم شده سر گشته تو
 که تا کشور بیارایند یکسر
 جهانرا خلد جان افزای سازند
 که روم افسر شود بر فرق عالم ۴۹۱۰
 زهر بخشنده یی چیزی دگر یافت
 زنان شهر را آگاه کردند
 برون بردند و فرّخ پیشتر رفت
 نقاب از چهر چون مه بر کشیدند^(۳)
 در آن گفت و شنود آتشب غنودند^(۴)
 هزاران مرغ زرین سر بدرشد
 تهی کردند از مرغان انجم
 فرو شستند لوح هفت پاره
 باستقبال فرزندان دل افروز
 بزرگان هر که بودند از کم و بیش ۴۹۲۰

(۱) نسخه، نو، ازغم (۲) نسخه، نو، عجب ماند از عجب کاری گردون

(۳) نسخه، نو، نقاب از چهر چون مه دریدند (۴) نسخه، مل، نبودند

(۵) نسخه، نو، آسمان

چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد
زمین را پیش شه بوسید ده جای
ز مهر دل، گریستن بر شه افتاد
شهباز در بر گرفت و زار بگریست
بزرگان هر دوتن را بر نشانند
سرافرازان، چو شاهان در رسیدند
زمانی شور^(۳) بردا برد برخاست
جنیبتها و هودجها روان شد
روارو، از یلان برخاست حالی
هزاران چتر زرین نگون ساز^(۴) ۴۹۳۰
نشسته بود گلرخ در عماری
سر آن مرکبان از زر گرانبار
بکرد گل عماریهای دیگر
کمیتی هریکی آورده در زین
زمین از زر و گوهر موجزن بود
بهر صد گام طاقی بسته بودند
زهر کو، بانگ نوش مهتران بود^(۸)
نشسته ماهرویان، روی بر روی^(۱۰)
ز موسیقار، غلغل می بر آمد
۴۹۴۰ پیاله بر خروش چنگ میشد

بخدمت کردن از مرکب در افتاد
وزان پس، سرفکنده استاد^(۱) برای
دگر ره پیش قیصر در ره افتاد
میان خوشدلی^(۲) بسیار بگریست
سخن گویان ازان منزل برانند
بزیر پای اسپ اطلس کشیدند
همه صحرا غبار و گرد برخاست
زهر جانب یکی خادم دوان شد
ز خلق روم ره کردند خالی
ز یک سوی می آمد پدیدار^(۵)
بزیرش مرکبان راهواری
هزاران سرازان یک مونگوسار^(۶)
صد و پنجاه سربت زیر چادر
سرافشارش مرصع، طوق زرین
جهانی در جهانی^(۷) مردوزن بود
بطاق آسمان پیوسته بودند
زهر سو، نعره بی بر آسمان بود^(۹)
می کلرنک می خوردند هر سوی^(۱۱)
ز کل صد بانگ بلبل می بر آمد
خروش چنگ یک فرسنگ میشد

(۱) نسخه، سربزیر استاد، نسخه، مل، وزان پس سرفکنده مانند بر جای

(۲) نسخه، دلخوشی (۳) نسخه، بود (۴) نسخه، سر لگوسار

(۵) نسخه، پدیدار، بیکبار (۶) نسخه، مل، این بیت را ندارد

(۷) نسخه، مل، جهانی در جهان از (۸) نسخه، نو، خاست

(۹) نسخه، نو، زهر سو نعره رامشگران خاست، مل، خنیاگران بود

(۱۰) نسخه، مل، در روی، نسخه، نو، مل، در کوی

ز زیر پرده ، چنگ آواز میداد چوشگر، نی جوابش باز میداد
 خرد بر سر فتاده دوش میزد چو دیگی کاسه می جوش میزد
 زیك يك^(۱) دست می دورویه میشد بشش سه چار، دست انبویه میشد^(۲)
 پیاله کالبد را چون تهی کرد هزاران کالبد را جان رهی کرد
 زبانگ دار و گیر نعره نوش همه کشور چو دریا بود در جوش
 سپهر پیر را بر روی عالم زشادی لب نمی آمد فراهم

رفتن خسرو و گل بیابان

ز شهر آرای چون بگذشت یکماه بسوی باغ شد یکماه آن شاه^(۳)
 برون از شهر^(۴) باغی داشت خسرو که در خوبی بهشتش بود پس رو
 کشیده سی چمن ، در روضه او فکنده گل، عرق در حوضه او
 چه حوضی ، روشنی آفتابش ۴۹۵۰ کلابی در عرق استاده آبش
 بهر سوی چمن آب روان بود ریاحین چمن سیراب از ان بود
 کشیده سر بر سر در سرو آزاد بیسته ره زیر بید و شمشاد
 همی چندان که بالای چمن بود چنار و سرو بید و نارون بود^(۵)
 چنان پر بار بودی شاخساران که بروی بسته بودی راه باران^(۶)
 ز بس چستی شاخ دل گزینش ندیدی آسمان روی زمینش
 کنار جویبارش سبز خط بود میان اوبسی^(۷) طاوس و بط بود
 پیش باغ قصری چون بهشتی ز نقره خشتی از زر نیز خشتی

(۱) نسخه ، مل ، یك يك (۲) نسخه ، دستنبویه میشد (۳) نسخه ،

نو، يك ماه و يك شاه ، مل ، آن گلرخ و شاه (۴) نسخه ، مل ، برون شهر

(۵) نسخه ، مل ، چنار و بید و نارون بود (۶) نسخه ، نو، پس از این شعر بیت

زیرا اضافه دارد .

ندیدی ذره بی خورشید جایش

اگر خورشید جستی خاک پایش

(۷) نسخه ، مل ، میان حوض پر

نهاده تخت زرینش ز هر سوی
 ز صد در جامه گوناگون فکنده (۱)
 ۴۹۶۰ ز هر در ساخته چندان تجمل
 سرایی بود ایوان برکشیده
 پیش صدرش از فیروزه، تختی
 مشبك قبه زرین والا
 بهر ساعت نثار مشک کردی
 کنارش را خراج هفت اقلیم
 نه چندان فرش و بستر بود و جامه
 سرایی چون نگارستان چین بود
 نشسته گل چوماهی بر سر تخت
 یکی تاج مرصع بر سر او
 ۴۹۷۰ هزاران سرو بر پای ایستاده
 جهان (۷) راستی بازلفشان پیچ
 نقاب از شرمشان افکنده بر ماه
 همه در پیش گل برپای مانده
 شبانگاهی در آمد شاهزاده
 می در ده که فردا هست نوروز
 کنون باری بیا تا امشب خوش
 همه روی زمین آب زلالست
 بروی دشت (۱۱) افکن دیده ای دوست
 بگرد خوض و ایوان روی در روی
 بساط از اطلس و اکسون فکنده (۲)
 که نتوان کرد شرح آن تجمل
 سر او تا بکیوان برکشیده
 مرصع کرده از یاقوت لختی
 که مشک ریزه باریدی (۳) ز بالا
 نه زان بودی کزان خوی (۴) خشک کردی
 میانش خشتی از زر خشتی از سیم
 که شرحش نقش داند کرد خامه (۵)
 سرای گل ز بهر خلوت این بود
 ستاده ماهر و یان در بر تخت
 یکی دیبای ازرق (۶) در بر او
 خرد بر پای ایشان سر نهاده
 جهان (۸) جادویی با چشمشان هیچ
 شکر از لعلشان افتاده در راه
 بدیده روی گل بر جای مانده
 بگلرخ گفت هین ای ماه زاده (۹)
 بیا بد ساختن جشنی دل افروز (۱۰)
 بهم جشنی بسازیم ای پریش
 همه روی هوا باد شمالست
 که مغز پسته بیرون آمد از پوست

(۲۱) نسخه، مل، گرفته (۳) نسخه، ریزیدی (۴) نسخه، نو، خون

(۵) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۶) نسخه، مل، لعلی، نسخه، چینی

(۷) نسخه، مل، جهانی، نسخه، جهان پیچ پیچ (۸)، نسخه، مل، جهانی

(۹) نسخه، ای ماه ساده، ای ماه باده (۱۰) نسخه، ساخت جشنی عالم افروز

(۱۱) نسخه، مل، کشت

سر کهسار شد ^(۱) از لاله پر خون	ز سنگ خاره آتش جست بیرون
سماعی خوش شرایب خوشگوارست ۴۹۸۰	جهان تازه است و ایام بهارست
که با زاری مرغ آواز زیرست ^(۲)	درین موسم تماشا ناگزیرست
که روز از شب گریزان رخت برست	درین بودند باهم آن دوسر مست
ز پشت نقره خنک چرخ بر گاه ^(۳)	فرود آمد شه خورشید ناگاه
پیاده شد ز اسب پیل کردار ^(۴)	شه زرینه رخ فرزینه رفتار
چو ابروی مه نوروی بنمود	ز چرخ و سمه رنگ و نیل اندود
ز ماهی تا بعه سر بر کشیده	سیه پوشان شب لشکر کشیده
گذشته روز و شب تیزی نموده	بر رفتن روز شب دیزی نموده

عشرت گردن گل و خسرو با هم

می صافی چو آب زندگانی	شب خوشتر ز نوروز جوانی
بکش آورده پای و زلف در دست	گل و خسرو فتاده هر دوسر مست
۴۹۹۰ شده شب همچو روز از پرتو گل	سیه پوشیده زلف شبر و گل
شب تاریک روشن کرده چون روز	رخ چون روز آن در شب افروز
شکر با قند اولب خشک کرده	زمین از بوی مویش مشک خورده
تبرزد در سپاهان بنده او ^(۵)	بخوزستان شکر از خنده او
لبش خندان و زلفش بر گرفته	گل سیرابش آتش در گرفته
خرد در گوش کرده حلقه او	جهانی دل فتاده خرقه او
مهی درس، سری در بر فکنده	چوسروی ماه گلرخ سر فکنده
ز تاب روی گل گشته سیه تاب	سر زلفش ز مشک تر زده آب

(۱) نسخه، مل، گشت (۲) نسخه، مل، این بیت را ندارد (۳) نسخه،

نو، بر راه نسخه، شد ماه، چرخ خر گاه، چون ماه (۴) نسخه، رفتار

(۵) دد نسخه، مل، و اکثر نسخ پس از این شعر دو بیت نیست

قدح در حلق گل گشته شفق ریز
 چو گلرخ برقع از رخ بر گرفتگی
 و کر شعر سیه بر سر فکندی
 و کر آن نازنین با جام بودی
 شکر از لعل گل در یوزه کر بود
 زمی رنگ رخ آنما میتافت
 چو بر خاست از نشست مسند آنما
 گل سر مست چون بر خاست از جای
 چو بر خیزی تو، بنشیند سلامت
 دل خسر و بخون پیوسته تست
 يك امشب ده بدست خود شرابم
 هوای دست یازی (۵) دارم امشب
 دوزلف چون دو هندوی زره پوش
 ۵۰۱۰ دمی با من می گلرنگ در کش
 بگفت این وز لعلش گلشکر ساخت
 ز رشك شه فغان بر خاست از ماه (۶)
 گل تر هند وی زلفش بیازی
 کهر بر نطع ورخ بر شه فکنده
 می بستد زدست شاه گل روی
 شکر میریخت، نازی تلخ میکرد (۸)
 بشکر شیر رز را بوسه میداد
 شده گل چون قدح از می (۱) عرق ریز
 ز خجلت باغ، زاری در گرفتگی
 مه و خورشید را (۲) در سر فکندی
 بگردون بر، نفیر عام بودی
 بنفشه خر قه پوش آن شکر (۳) بود
 بتنهایی همه بر شاه میتافت
 دل خلوت نشین بر خاست از راه
 شهنش گفت او قنادم مست (۴) در پای
 چو بنشینی تو، بر خیزد قیامت
 از انم همچو خون دل بسته تست
 کز آبادی حسنت بس خرابم
 سر گردن فرازی دارم امشب
 منه در ترس کتازی بر سر دوش
 مباحش ای سیمبر چون زلف سر کش
 دو دست خویش در گردش کمر ساخت
 که شاهد بود شاهد بازی شاه
 در آورده بدست تر کتازی
 شکر بر گل قصب بر مه فکنده
 می چون روی او (۷) گلرنگ و کلبوی
 بشیرینی شرابی (۹) تلخ می خورد
 بجرعه خاك را سن بوسه میداد

(۱) نسخه، نو، آنجا (۲) نسخه، خورشید سر (۳) نسخه، این شکر

(۴) نسخه، نو، پشت، نسخه، شهنش افتاد اندم مست از پای (۵) نسخه، مل، بازی

(۶) نسخه، زرشك شه فغان برداشت آن ماه (۷) نسخه، مل، روی گل

(۸) نسخه، نو، شکر میریخت و یاد بلخ میکرد: (۹) نسخه، شراب

زبان بگشاد خسر شاه سرمست
چو تو مستی ز لب می ده (۱) بمستان
که خواهد یافتن زین به زمانی
مکن دل ناخوش از قلاشی ما
بزاری میسراید (۴) مرغ شبگیر
چو گلرخ پاسخ شه یافت برجست
ز قدش سرو بن تشویر میخورد
چو سرو آزاد کرد قد او بود
فشانان آستین میشد بگر شاه
بمشکین زلفت (۶) روی حضرتش رفت
شه و گل مانده با هم هر دو تنها
مشام از بوی می پر مشک کرده
زمی بیخود دل خونخواره گل
چوشد از می کل لعلش در آتش
ز شوق سرخی رخساره ماه
بر گل رفت شه دستی بدل بر
کلش گفت ای دگر ره گشته بیداد (۷)
ترا بر من چو حاصل باقی نیست
دگر ره بازم آوردی عتابی
ز چشمست مستم و از باده هم مست
دل گلرخ ز نر کس پاره داری

بگل گفت ای زمستی رفته از دست
دمی بنشین که در خوابند مستان ۵۰۲۰
سر سریده بده درده زمانی (۲)
دمی خوش باش، در (۳) خوش باشی ما
بیار ای مرغ زرین ناله زیر
بخدمت پیش شه شد باده بردست (۵)
ز چشمش نر کس تر تیر میخورد
مقر آمد پیش قد او زود
گریباننش گرفته دامن ماه
مبار کباد عید عشرتش گفت
بمستی گام زن کرد چمنها
بیوسه هر دو لب تر خشک کرده ۵۰۳۰
فروزان آتش از رخساره گل
ز می شد گفته بی نعلش در آتش
سیه شد دیده خونخواره شاه
که تا با گل کند دستی بگل در
مرا از دست بیداد تو فریاد
بگیر این می که چون گل ساقی نیست
نماندت گویا باقی حسابی
بدار آخر ازین مست دژم دست
که تو خود نر کس این کاره داری

(۱) نسخه، زسرده می، زسر می ده (۲) نسخه، زسر درده صلا می روانی، زسر
درده شراب ارغوانی (۳) نسخه، مل، از، نسخه نو، با (۴) نسخه، مل،
بزاری میسرای ای (۵) نسخه، مل، دردست (۶) نسخه، موی
(۷) نسخه، کرده بیداد

- ۵۰۴۰ خطی چون مشک عنبر ناك داری (۱) سخن چون زهر و لب تریاك داری (۲)
 مكن چندین بشهوت میل، حالی که شهوت بگذرد چون سیل، حالی
 ازان چیزی که یکدم بیش نبود اگر نوشی بود جز نیش نبود
 رها کن شهوت اندر ذوق مستی (۳) زمانی دور شو از هر چه هستی
 چو کشتی مست، با **فعل** کن دمی کشت بگردم فرش زنگار کون دشت
 ز عالم دلخوشی داری جهانی چو گل خوش باش از عالم زمانی
 شه از گفتار **فعل** از دست شد مست زیبا افتاد مست و رفت از دست (۴)
 دلش بیهوش شد از خواب نوشین که دل پر جوش داشت از تاب دوشین
 چو طفل صبح بر روی زمانه برانداخت از دهن شیر شبانه
 چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد جلیل از چهره گل رنگ بگشاد
 ۵۰۵۰ سر از کهواره گردون بدر کرد بخندید و جهانی پر شکر کرد
 چو طاوس عروس خضر خضرا علم زد بر سر این چتر مینا
 برآمد از حمل چون چتر زربفت جهانرا سالسیم افشان بسر رفت
 چو این طاوس زرین در حمل شد زمانه با زر رکنی بدل شد
 همه کهسارها از لاله جوشید (۵) همه صحرا ز سبزه حله پوشید
 تو گفتی ذره ذره خاک صحرا نهفت از سبزه زیر گرد خضرا (۶)
 هوارا آب خضر از سر درآمد زمین را کنج قارون با سر آمد
 چمن از دست گل پیمانده میخورد صبا هر شاخ را سر، شانه میگرد
 کنار جوی از سبزه سپر بست میان کوه از لاله کمر بست
 چمن گفتی دبیرستان همی داشت که چندین طفل در بستان همی داشت
 ۵۰۶۰ هزاران گل چو طفلان نوش گفته ز برک سبز، لوحی بر گرفته

(۱) نسخه، مل، خطت مشک وز عنبر ياك آمیز (۲) نسخه، مل، تریاك آمیز
 (۳) نسخه، نو، شهوت و در ذوق مستی (۴) نسخه، نو، بیای افتاد مست رفته
 از دست (۵) نسخه، نو، همه کهسار هم چون لاله جوشید (۶) در نسخه، مل،
 این بیت نیست

صبا چون جلوه شان دادی بصدر روح نهادی هر یکی انگشت بر لوح (۱)
 جهان پیرانه سرگفتی جوان شد زمین از سبزه همچون آسمان شد
 هزاران لعبت زنگار جامه شدند از شاخها پیران چونامه
 هزاران طرفه جادوی کرشمه شده شینابگر (۲) بر روی چشمه
 هزاران تیز (۳) چشم سرمه کرده برون میآمدند از زیر پرده
 هزاران طفل خرد شیرخواره بر آوردند سر از گاهواره
 بزاری عنذلیب از گل سخنجوی گل از کهواره چون عیسی سخنگوی
 ز شاخ سرو طوطی شکر خوار بر آورده فغان از شکریار
 چمن از هر طرف چون نخل بندان نموده لعبتان آب دندان (۴)
 چمن مرواحه ساز از پر طاوس شده روح صبا چون روح محبوس ۵۰۷۰
 چمن از دست گل سر جوش خورده مسطح حلقه ها در گوش کرده
 بدم مشاطه باد سحرگاه زده بر نو عروسان چمن راه
 صبای تند در عالم دمیده جلیل سبز گل، درهم دریده
 سد لب کرده دولب خندان بیکبار لب کشت و لب جوی و لب یار
 جهان جانفروز افروخته شمع بهشتی حله پوش از هرسویی جمع
 چوسنبل خاکرا زنجیر مویی چوسوسن باغ را آزاده رویی (۵)
 ز روی کوه لاله خنجر افراز ز جرم ابر ژاله ناوک انداز
 بنفشه خرقه فیروزه در بر گل زرد افسر زربفت بر سر
 بنفشه جلوه کرده پر طاوس شکوفه در نثار و در زمین بوس
 بنفشه سرگران از بس خرابی کشیده لاله در خارا عتابی ۵۰۸۰
 بنفشه طفل بود از ناتوانی ولی نامد ازو رنگ جوانی

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد، نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد.

مگر قرآن بسی بر خوانده بودند که کوی مشک می افشاند بودند

(۲) نسخه؛ شینابگر (۳) نسخه، مل، تیر (۴) نسخه، نو، این بیت را

اضافه دارد (۵) نسخه، نو، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد،

سمن کافور دم کوبل کفن دوز سپرغم، غم سیر گل شادی افروز

بنفشه بر مثال خرقة پوشان
بنفشه خرقة میپوشد بطامات
که نیلوفر چونیلی پوش اصحاب
چو آب از باد نوروزی گره یافت
چو خورشیدش بتفت و تاب افکند
بر امدار غوان همچون تبرخون
سراسر پیرهن درخون کشیده
تنش در دام، کافور نهانسی (۴)
۵۰۹۰ چه، کز روز جوانی پیر میزاد
چو چشم چشمه ها گریخته شد باز
چو شد خندان، پدید آمد زبانش
بر آمد لاله همچون عود و مجمر
بسان شعله آتش بر افروخت
در آمد پای کوبان بلبل مست
چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد
همی کز مهد زنگاری جدا شد (۶)
گل نازک چو در دست صبا ماند (۸)
چو گل خواندی دعا بستان شنیدی
۵۱۰۰ چو شد پیکان گل از خون دل، پر
چو در بستد، نمود از کف زر زرد
که زرستان و دراز ناستوانی

سر آورده بزانو چون خموشان
ولی نیلوفرست اهل کسرامات
سجاده باز افکندست (۱) بر آب
زره روی آب، نیلوفر زره یافت
زره برداشت (۲) سپر بر آب افکند
فرو می ریخت گفتمی از جگر، خون
زبانها از قف بیرون کشیده (۳)
شده چون پنبه، مویش در جوانی
ولی کش (۵) ابر هر دم شیر میداد
دهان یاسمین از خنده شد باز
زبان بگشاد و پیدا شد دهانش
برون آتش، درون عود معنبر
بران آتش دلش چون عود می سوخت
که گل در جلوه می آید بصدد دست
گل از پیکان برون آمد سپر شد
ییک شب نم کلاه او قبا شد (۷)
برای دفع او بر خود دعا خواند
صبا از دم دعا را در دمیدی
کف ابرش نثاری کرد از دُر
بمرد باغبان گفت از سر درد
مرا یک هفته ده آخر امانی

(۱) نسخه، نو، بفکندست (۲) نسخه، زره بودش (۳) نسخه، نو، پس از این

بیت شعر زیر را اضافه دارد،

چو طفلی شیر خواره موی چون شیر

شده روز جوانی کوبل پیر

(۴) نسخه، کافوری نهانی (۵) نسخه، مل، ولیکن (۶ و ۷) نسخه، نو، گشت (۸) نسخه، هوا

باخر مرد، آن دُرّ و زر ساو
 چو گل در بار کم عمری فتادی
 ز گل قمری خوش الحان می خواند
 چو موسیقار درس عاشقان گفت
 زمستی طوف در گلزار میکرد
 زبان بگشاد چون داور بلبل
 چو گل از صد زبان تکبیر گفتی
 همه شب فاخته میگفت یاحی
 چوسار از سرو گفتی سر گذشتی
 چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی
 بنعره بلبلان دُرّ دانه سفتند
 ز یک یک شاخ بانگ چنگ برخواست
 ندانم تا کرا باغی چنان بود
 نه زربستد نه دادش هفته بی داور
 بزاری بانگ بر قمری فتادی
 همه شب ق و القرآن همی خواند
 چو موسی بلبل عاشق بر داشت
 همه شب آن سبق تکرار میکرد
 زبور عشق خود، میخواند بر گل
 ز کلین فاخته تفسیر گفتی
 من از سر شاخ طوبی دور تا کی ۵۱۱۰
 صریح نعره زن از سر گذشتی (۱)
 دگر بلبل جوابش باز دادی
 همه شب تا بروز افسانه گفتند
 هزاران مرغ رنگارنگ برخواست
 و گریه بود آنچنان بر آسمان بود

صفت جشن خسرو (۲)

نشسته شاه رومی همچو جمشید
 بزرگان و وزیران معظّم
 ز یک سو نوخطان (۴) استاده بر راه
 بیردر، امردان دیبای زربفت
 کمر بسته کلاه زر کشیده
 بسر بر، نو خطان تاج مکلل
 بدست آورده هر یک جام زرین
 بسر بر افسری روشن چو خورشید
 همه بر پای مانده (۳) دست بر هم
 ز یک سو امردان (۵) باروی چون ماه
 سر هریک ز تاب باده پرفت
 پیش صفّه ها صف بر کشیده ۵۲۱۰
 کشیده حلقه چون خطّ مسلسل
 چوماهی کاورد بردست، پروین

(۱) نسخه، نو، بگشتی (۲) نسخه، مل، صفت مجلس ساختن خسرو در باغ با

مطلوب (۳) نسخه، همه بر پا ستاده (۴) نسخه، مل، مردمان

(۵) نسخه، مل، نوخطان

ز کلبن تا بکلبن می گرفته
 ز سرمجلس بدست پای مردان
 زده گز بر کلو^(۲) مرغ مسمن:
 چوخونی، رنگ شیر دختررز
 شراب زهر کین^(۴) شگرفشاند
 صلاى باده دریاك کوش^(۵) رفته
 بخارعود میشد بیست فرسنگ
 ۵۱۳۰ بخورافکنده درسرها بخاری^(۶)
 هوای شمع^(۸) روشن، گشته تیره
 بت نوروز رخ چون^(۹) عیدخرم
 لبالب آب دندان در برابر
 فروغ دامن می آستین سوز
 صراحی همچو مرغان سحرخیز
 زالحان سرود عاشقانه
 زعکس باده، درجام گهردار
 می سرکش نشسته دردم چشم
 لب شیرین ترکان ترشروی
 ۵۱۴۰ فروغ روی چندان حور زاده
 ز لعل شاهدان آب دندان
 شعاع شمع روشن کرده مجلس
 ز رنگ می رخ گل خوی گرفته
 پیاله همچو دستنبوی^(۱) گردان
 صراحی از میان پر تابگردن
 ولیکن گشته بی شوهر^(۳) زبان گز
 زهی مرغ صراحی پر فشانده
 ز راه کوش دیگر هوش رفته
 مشام از مغز کرده دود آهنگ
 ز مشک افتاده^(۷) در مجلس غباری
 زدود عود و از کرد زیره
 مه خورشید فر در زیر شبنم
 پیایی کرده جام می سراسر
 می اندر پوست گشته پوستین دوز
 زمخلب کرده در مجلس شکر ریز
 شده رقص، نقش آستانه
 شده سرمست صورتهای دیوار
 زمستی پای کوبان مردم چشم
 بنطق تلخ شور انگیز هرسوی
 جهانی را بهشتی نور داده^(۱۰)
 شده می همچو گل در جام خندان^(۱۱)
 سماع جمع جانرا گشته مونس

(۱) نسخه، دستنبویه (۲) نسخه زره گر بر کلو، در کلو (۳) نسخه، بی شیون

(۴) نسخه، زهر در (۵) نسخه، اندر کوش (۶) نسخه، بخورعود میآمد

بخاری (۷) نسخه، افکنده (۸) نسخه، هوا از شمع (۹) نسخه، در

(۱۰) نسخه، جهانی راجهان افروز داده (۱۱) نسخه، نو، چهاربیت پس از این
 شعرا اضافه دارد.

فروغ شمع بر جام اوفتاده
 ز نور شمع شب را روز گشته
 چو باد صبح در عالم وزیده
 بیاد صبح در تختی نهاده
 سپیده دم فسرده^(۳) زرده شمع
 مه از خون شفق سر جوش خورده
 خمار اندر خیال می پرستان
 صبحی را صراحی پر نهاده
 حریفان جمله دریا کش نشسته
 شده در گوش مرغان صبحی
 قرابه دیده چون خمدستاری
 قدح بر چنگ و بر نای عراقی
 سبک گشته دل از تنگی سینه
 گشاده چار ز گ از لب صراحی
 شبی خوش بود و مهتابی دل افروز
 بساقی گفت شاه عاشق مست
 زمی گردش گران^(۵) جان سبکبار
 مرا چندان می خوش ده بزودی
 بر آرم همچو مستان های وهویی
 بگفت این و سماع^(۶) فردرخواست
 بشب خورشید در دام اوفتاده
 جهانی را جهان افروز گشته
 حریفان را صبحی در رسیده^(۱)
 چو آتش جمله در تختی فتاده^(۲)
 گدازان باد پیه کرده شمع
 شب از زرین طبق سرپوش کرده
 بازی خیال آورده دستان
 ز آب تلخ چرب آخر نهاده ۱۵۰
 چو کوهی^(۴) بر سر آتش نشسته
 چو موسیقار قول بوالفتوحی
 پیاله کرده از می سنگساری
 گرفته راه نی با چنگ ساقی
 همه مردان گران از آبگینه
 شده خون در تن از مستی مباحی
 قدح مهتاب میبمود تا روز
 که می درده که چون کد رفتم از دست
 گران جانی مکن دستی سبکدار
 که ماه من شود زیر کبودی ۱۶۰
 که پیدا نیست هشیاریم مویی
 ز بی خویشی دلش از درد برخواست

نواختن مطرب

درآمد ا کدشی^(۷) دوشیزه ناگاه پریشان کرده مشک تازه بر ماه

- (۱) نسخه، مل، در کشیده (۲) نسخه، مل این بیت را ندارد
 (۳) نسخه، سپرده (۴) نسخه، چو کاهی (۵) نسخه، نو، زمی شد سر گران
 (۶) نسخه، سماعی (۷) نسخه، مطرب، یک شبی، مطرب دوشینه

نگاری دستیارش شوخ دیده (۱)
خطی آورده بر لعل شکر خای
بت گلرننگ راه خار کش زد
ز زخمه آب زر بیرون چکانید
بهر زخمی که او بر رود میزد
چو بر زد دست بر سر جادوی را
از آن ره دل چنان از راه میشد
۵۱۷۰ ز خوشی جان صوفی خر قه کش بود
شکر لب عود چون آتش همیزد
بخوشی شعر شگر بار میگفت
منحسب ای ساقی و درده شرابی
روان کن آب بر آب روان زود
چورخ در خاک خواهد ریخت چون گل
بسی گل بر دمد دل چاک کرده
می در ده که امشب نیم مستیم
چو وقت صبحدم یک جام خور دیم
بیارای سبز خط یک جام گلبوی
۵۱۸۰ چو آب خضر در جام می ماست
چه میگوی (۴) بریز از دیده جویی
دمی بر خیز این افتاد کی چیست
برو در باب امروزی که داری
غنیمت گیر این یکدم که هستت
جواز خود میتوان رستن بیکدم

خط سرسبز از گل بردمیده
گل کرد رخس را خار دریای
بنوک خار راهی سخت خوش زد
زدل زخم زبانش خون چکانید
مه نورا کلوخ امرود میزد
بسر رفتند راه راهوی را
که ره بر ره روان (۲) کوتاه میشد
که عود آن شکر لب سخت خوش بود
شکر میریخت والحق خوش همیزد
بمستی این غزل را زار میگفت
ز جامی بر لب جانم زن آبی
که عالم گویی از سر نوجوان بود
می گلرننگ ده بر بانگ بلبل
توروی همچو گل در خاک کرده
که ما از بهر رفتن آمدستیم
بمی بر (۳) صبح بی شک شام خور دیم
که پیدا شد خط سبز از لب جوی
کجامیریم گر مرگ از پی ماست
که دی رفت و ز فردا نیست بویی
بسر شد عمر این استاد کی چیست
خوشی میساز با سوزی که داری
بغارت کرده این صدغم که هستت
نیرزد شادی عالم یک غم

(۱) نسخه ، نو، دست نازش سوی دیده

(۲) نسخه ، نو ، رهبران

(۳) نسخه ، هر صبح

(۴) نسخه ، نو، چه میگوی

چو جوی خون بخواد ریخت آتام
 خوشی امروز، خود فردا چه جویی
 رگ اندوه را از عیش پسی کن
 شکم ذرنه شکم را بار بردار
 چو کار اینجهان در دست داری
 برو یا توبه کن یا توبه بشکن
 چو خسرو این سخن بشنید از سوز
 اگر چه بس راحت میزنی تو
 بریز آب رزاد دست ای پریراد
 هزاران اشک غلتان گشته در خون
 بوقت صبح، مستان شبانه
 بگرد شاه خسرو صبح خیزان
 همه مخمور و می در سرفتاده
 ز آه سرد مستان تنک دل
 چو پیش حوض بنشستند مستان
 ز یکسو شمعها بر آب میتافت
 ز یک سو چنگ و نی در جوش آمد
 ز یکسو عود بر معمر همی سوخت
 ز یکسو بوی می عالم گرفته
 ز یکسو ماهر و یان ایستاده (۵)
 ز یکسو مطربان بر بط گرفته
 جهانی چون بهشت و حور و ساقی
 سماع و مستی و عشق و جوانی
 می چون خون ده ای دلجوی (۱) از جام
 دمی در شور شو، سودا چه جویی
 بشادی می خورد و می نوش هی کن
 مکن جان و بتن دستی بسر آ (۲)
 زیان و سود و نیست و هست داری ۵۱۹۰
 چه باشی در میان، ند مرد و نزن
 بز دیک نعره و گفت ای دل افروز
 نمکرا بر جراحت میزنی تو
 که هر گز خمه دست مریزاد
 ز چشم نیم مستان ریخت بیرون
 بر آوردند شوری عاشقانه
 بصبحن باغ رفتند (۳) اشک ریزان
 قدح در دست و سر در بر افتاده
 پیاله تا قیامت شد خنک دل
 بر آمد از هزار آواز دستان (۴) ۵۲۰۰
 ز یکسوی دگر مهتاب میتافت
 ز یک سو بانگ نوشا نوش آمد
 ز یکسو جان و دل در بر همی سوخت
 ز یکسو روی گل شبنم گرفتند
 ز یکسو مشک مویان ایستاده (۶)
 ز یکسو نو خطان سر خط گرفته
 نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
 گل صد برگ و آواز اغانی

(۱) نسخه، طلب کن ای دل (۲) نسخه، بتن مندیش بسیار (۳) نسخه، نو،
 رفته (۴) در نسخه، مل، این بیت نیست. (۵) نسخه، نو، اوقاتده

- می و آب روان و نور مهتاب
 ۵۲۱۰ رخ حور و نوای صبحگاهی
 چودوری چند گردان شد فلک وار
 ز یک یک یک رگ غریبواز چنگ برخواست
 بت بر بر ره بر بر همیزد (۲)
 از آن ترزد که راهی داشت هموار
 چنان زد آن تهی در پیش اصحاب
 پر بر رخ بر بریشم قبول میزد
 زمستی یک نفس بلبل نمی خفت
 خرد با باده پشاپشت میرفت
 چو آن مہپارہ زخمہ ساز میکرد
 ۵۲۲۰ چو راه ترزند رود سه تا رود
 چو نور شمع و آواز نوا بود
 ز قر شمع روی دوست میتافت
 فروغ شمع و آواز ارم بود (۶)
 می تر بر تهی دستان همی زد
 در آن مجلس همه دل بی همه بود
 نگاری ارغوان رخ و ارغوان ساز
 پیش شاه ، راه چنگ برداشت
- سماع بلبلان (۱) و شمع خوش تاب
 همه چون جمع شد دیگر چه خواهی ●
 بر آمد ناله از مستان بیکبار
 دل پر تک بصد فرسنگ برخواست
 غزل میگفت و راهی تر (۳) همیزد
 و یا نه آب دستش بود در کار
 کز آب دست دستش گشت پر تاب
 بریشم نعره لاحول میزد
 طریق خار کش با گل همی گفت
 دل از سینه بسر انگشت میرفت
 ستاره بر فلک پرواز میکرد
 فرود آید مرغان از هوازود (۴)
 همه مجلس پر از نور و صفا بود (۵)
 ز تف باده دل در پوست میتافت
 بتی بس خوش می لعلش کرم بود (۷)
 بریشم بانگ بر مستان همی زد
 که نوش آب زمزم زمزمه بود
 باستادی اغانی کرد آغاز
 براه این غزل آهنگ برداشت

(۱) نسخه ، نفیر عندلیب (۲) نسخه ، ره بریط (۳) نسخه ، راه تر ،
 راه خط (۴) نسخه ، نو ، چو راه تر بز درود ستازد ؛ سه روح از چار سو راه نواز
 (۵) نسخه ، نو ، نور و نوا بود (۶) نسخه ، مل ، فرح بود (۷) نسخه ،
 مل ، بتی دلکش می خوش در قدح بود

غزل گفتنی از غفون ساز در مجلس خسرو و عشرت گردن (۱)

می جان پرورم ده در صبحی	لان الزاح ریحانی و روحی
یک امشب از قدح می نوش تالب	که فردا را امیدی نیست تاشب
چو بادی دی شد و فردا نیامد	غم ما را سری پیدا نیامد ۵۲۳۰
بهاری خوش بخور با صبح خیزان	که عمرت پیش دارد بر گریزان
چو مرغ صبحگاهی زد پروبال	پرو بالی بز ن تا خوش شود حال
ز دور باده گر دلشاد گردی	دمی از جور چرخ آزاد گردی
چو می بر بایدت دور زمانه (۲)	دمی بنشین بعشرت شادمانه
که چون کشتی عمر افتد بگرداب	امان نبود که یک شربت خوری آب
ترا عمری که با صد گونه پیچست	یک امر وز ست و آنهم بی پیچست (۳)
سحر خیز (۴) می بنشسته درده	زیسته بوسه سر بسته در ده
بر آورهای و هوایی همچو مستان	ز نقد عمر داد وقت بستان
میی در ده که جمله سر براهیم	که مهمان جهان از دیر گاهیم
میی درده تو ای سروسهی، زود	که زود از ما جهان خواهد تهی بود ۵۲۴۰
ز صد (۵) شادی دلت آرام یابد	اگر یک باده در تو کام یابد
بیا تا امشب دلشاد باشیم	شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
بشادی آستینی بر فشانیم	چو تنگ آید اجل مر کب برانیم
دمی بر بانگ (۶) چنگ و ناله نی	سراسر کن قدح، در ده پیاپی
بر آمداز جهان آواز (۷) مستان	بید مستی جهان را داد بستان
می و معشوق و عشق و روز نوروز	ز توبه توبه باید کرد امروز
بیار آن باده خوشبوی چون مشک	که تا تر گردد از می مان لب خشک

(۱) نسخه، غزل گفتنی مطرب (۲) نسخه، نو، خاست از میانه

(۳) نسخه، نیز هیچست (۴) نسخه، مل، خیزومی (۵) نسخه، زهر

(۶) نسخه، مل، بر ساز (۷) نسخه، فریاد

- ۵۲۵۰ چو مطرب این غزل بر گفت ^(۱) شهزاد
سوی قصر گلش بردند از باغ
چو دیگر روز از این طاق مقرنس
همه روی زمین بگرفته زردی
بیامد خسرو و بر تخت بنشست
ز سر در، مجلسی ^(۳) نو، ساز کردند
یکی ساقی خاص شاه، بی ریش
شکر دزدیده لعلش ^(۵) دره زیده
اگر بفروختی عالم ^(۶) سزیدی
لب او رهن پیر و جوان بود
صلای تلخ می در داد ساقی
چو باده پای کوبان بر سر آمد
۵۲۶۰ چو شه را باده در سرکار گرشد
برای کسوری شاه سپاهان
یکی یوسف جمالی عود برداشت
شکر لب چون بریشم بست بر عود
چو گوش کرنا مالید هموار
زمجلس الصلای نوش بر خاست ^(۹)
در آمد مرغ بریان مر حبا گوی
صراحی خود نفس تا ^(۱۱) پیش و پس داشت
- میان باغ از مستی ییفتاد
رخ گل شد از آن چون لاله پرداغ ^(۲)
جهان پوشیده شد در زرد اطلس
بیک ره آسمان شد لاجوردی
بمخموری گرفته جام در دست
همه ساز طرب آغاز کردند ^(۴)
کز دول ریش میکنند ز تشویش
بجان زرداده دشنامش خریده
بر آنکس کو ازو بوسی خریدی
بدندان همه پیران از ان بود ^(۷)
ز شیرینی خود نگذاشت باقی
شه از یک کاسه چون دیگی بر آمد
بمطرب گفت خسرو بیخبر شد
هیزن ای نغمه زن راه سپاهان
زبان در نغمه داود برداشت
ز پرده بر کشاد آواز داود
بسر گردید گردون کرناوار ^(۸)
زدل فریاد از جان جوش بر خاست ^(۱۰)
بصد الحان صراحی الصلا گوی
مگر از باده تنگی نفس داشت

(۱) نسخه، نو، زین سخن بر گفت (۲) نسخه، نو، ازداغ (۳) نسخه، مل، مجلس (۴) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «صفت ساقی»
(۵) نسخه، مل، لعلش را (۶) نسخه، مل، دلرا (۷) نسخه، شفا و راحت هر ناتوان بود (۸) نسخه، بسر گردنده شد گردون دوار (۹ و ۱۰) نسخه، برداشت
نسخه، مل، درداد. (۱۱) نسخه، تانفس با، صراحی را، صراحی تا نفس با

می چون خون بی اندازه میشد جگر را بود آن می آب کنسی (۲)
 زمانی بود خوانی بر کشیدند صراحی از قفا خوردن با استاد
 بیاوردند از صد گونه جلاب چودف از سر قدح یکسان (۵) زهر سو
 چو شربت رفت خوانسار بنهاد ندیده بود هر گز کرده ماه
 نواله داشت در بر نان زهرسوی ابا و قلیه و حلوا و بریان
 چونان شد خورده آمد خادمی چست چو خوان از پیش خسرو برگرفتند
 شاه از ساقی کارخ جام در خواست بیک ره مطربان نام بردار
 جگر زان خون ببرد تازه میشد کسی کان می (۳) بخورد او بود کسی
 جهانی تا جهانی بر کشیدند ۵۲۷۰ قدح از آب تا گردن با استاد
 قدح پر ماهیان کرده چوسیماب (۴) بیای افکنده همچون چنگ کیسو
 زهر نوعی ابا بسیار بنهاد ز خوان آسمان چون خوان آن شاه
 هر یسد داشت در سر خوان زهرسوی نهاده تا بشیر مرغ بر خوان
 بطشت و آب هر کس دست میشست طریق مجلس نو بر گرفتند
 زهر مطرب سماع عام در خواست (۶) ۵۲۸۰ نهادند آنچه دانستند در کار

در صفت چنگ

یکی بیری که او در پشت خم داشت بسان دختری در پیش مادر
 چو مادر دست در خنیا گری برد بسر ناخن ز زیر نیم چادر
 بلی کو (۷) خم گرفته چون کمان بود ولی بر بحر هر گز پل نبو دست
 که از هر جا که بر گویی سرودی رگویی جمله بیرون شکم داشت
 شده چون مصلحان در زیر چادر از ان دختر بناخن دختری برد
 ده و دو پسرده ظاهر کرد بر در بران پل بحر شعر تر روان بود
 مگر گویی پلی زان سوی رود دست بیل با تو برد بیرون برودی (۸)

(۱) نسخه، خون تر بس تازه میشد، در بعضی از نسخ پس از این شعر عنوانی چنین نوشته شده «در صفت خوان» (۲) نسخه، مل، می از آب کنسی (۳) نسخه، نو، کسی گرمی (۴) نسخه، مل، زسیماب، کردند سیماب (۵) نسخه، گردان (۶) نسخه، برخاست (۷) نسخه، کمان (۸) نسخه، مل، بیل بیرون برد با تو زودی

۵۲۹۰ چو آواز از رگ آزرده بنمود
ز پرده روی بیرون کرده بودی
نجنیدی برو (۱) یک رگ زستی
مر اورا نام گنج باشگونه (۴)
چو موی سر نبودش هیچ بر جای
کسی کان پیر را در بر گرفتی
بزاری پیر را دل زنده میداشت
اگر چه پشت خم داشت و کهن بود

زیک پرده ده و دو پرده بنمود
ولی (۱) آواز او در پرده بودی
چو زخمش آمدی دیدی درستی (۳)
که موی سر نبودش هیچگونه
چگونه میکشید او موی در پای
خوشی آن پیر زاری در گرفتی
رگی باجان (۵) هر شنونده میداشت
ولیکن سخت پیری خوش سخن بود

در صفت دفی

۵۳۰۰ یکی صورت در آمد ماه بیکر
رخی مانند ماه آسمان داشت
تپانچه بر رخ چون ماه میخورد
چنان میتافت رویش از برون دست
چو آوازش بچنبر جان بر آورد
چو کردون چنبری گشت (۸) آشکاره
سه چیز مختلف او را تن آمد
دوروی و چار گوشش بود و سر نه
چومی بنواخت از مهر دلش دوست
اگر چه دید روی دوست بیرون
اگر چه پوست از آهو رسیدش
چو آن بی پا و سر برداشت آواز

نهاده همچو گردون پای بر سر
ولیک (۶) از پنچ ماه نوغان داشت
چنان کز درد آن (۷) فریاد میکرد
که از چستی بچنبر می برون جست
سر بسیار کس در چنبر آورد
جلال چنبرش همچون ستاره
ز حیوان و نبات و معدن آمد
بسی زد حلقه از هر سوی و در نه
ازان شادی نمیکنجید در پوست
نیامد پیش او از پوست بیرون
ولی شیر افگنی نیکو رسیدش
نمیدانست کس از پای، سر، باز

(۱) نسخه ، ولیک (۲) نسخه ، درو (۳) نسخه ، مل ؛ بر تن درستی
(۴) نسخه ، مل ، باز گونه (۵) نسخه ، بر جان (۶) نسخه ، ولی
(۷) نسخه ، مل ، درد دل (۸) نسخه ، کرد

چو آواز خوشش بیهوش میداشت خوش آوازی خود را گوش میداشت
 بهر پرده رهش پیوسته بودی ولیکن پرده او بسته بودی ۵۳۱۰
 نگاری ماهروی از پرده برخاست بزد آن کوژ را در پرده راست (۱)

در صفت فی

یکی طاوس فر (۲) بگرفته ماری چه ماری همچو کار (۳) افتاده زاری
 نهی و قعر جان را در همیداد (۴) نی و خوشی چو شگر پیر همیداد (۵)
 نفس زد گر چه شخصش بی روان بود بسی نالید انا بی زبان بود
 بیاسخ بود بانگش بیست در بیست نبودش جان ولی از باد میزیست
 قلم بود و خطش کرد دهان بود قلم استاده وانگشتان روان بود
 چونبضش دلبری آورد در دست زنبضش همچونبض انگشت میجست
 عجایب همدمی بود او دهانرا که دم خوردی و دم دادی جهانرا
 نه خلق از خلق فرسودن گرفتش نه دم از باد پیمودن گرفتش
 چرا چندین دم او تیز رو بود چو میدانست کز بادی گرو بود ۵۳۲۰
 اگر بادی برو جست از نزاری برون آمد ازو صدفانگه وزاری
 زمانی شور در آفاق افکند زمانی پرده بر عشاق افکند
 کهی راه عراق آهسته میزد کهی راه سپاهان بسته میزد
 مخالف را چو در ره راست افکند بصنعت جادویی کرد از نهانند
 چگویم چون همه کاری نکو کرد نوایی داشت هر کاری که او کرد
 چه گر از لاغری بی بیخ و بن بود ولیکن لعبتی شیرین سخن بود

(۱) نسخه ، نگار ماهرواز پرده برخاست بزد آن گفت را در پرده راست
 (۲) نسخه ، یکی بردوش خود طاوس نر (۳) نسخه ، نیم کار (۴) نسخه ،
 همیداشت (۵) نسخه ،

در هشت بریل

بتي خوشبوی همچون مشک بویا زبان در بسته یی را کرده گویا
 شکسته بسته یی دو^(۱) دست بر سر بیکسو فربه و یک سوی لاغر
 رکش از نیش، آوازی نکوداشت برک در استخوان کیسوی اوداشت
 ۵۳۳۰ چو از زخمه رکش زاری گرفتگی چو زخمه دل نکو نساری گرفتگی
 بشادی دایه یی در بر کشیدش^(۲) ولی چون راه زد، پی بر کشیدش^(۳)
 خروشان گشت طفل رنج دیده که بخروشد بسی پی بر کشیده
 همی^(۴) بر پهلویش زد دایه ناگاه^(۵) که او پهلوتی می کرد از راه
 نبودی در رکش خون از نزاری ولیکن جوی خون راندی بزاری
 بهردم دایه زخمش^(۶) بیش میزد بزخمه در رگ او نیش میزد
 بمالش برد از گوشش گرانی رگی در گوش داشت از مهربانی^(۷)
 اگر یک ناله بودی بی حسابش فتادی هم از ان^(۸) پرده حجابش
 حسابی^(۹) ناگزیر راه بودش ادب از دایه دلخواه بودش
 بنوک خسار، لب میدوخت او را حساب انگشت می آموخت او را
 ۵۳۴۰ اگر چه بر طریق خویش میبود اسیر گوشمال و نیش میبود
 ز درد زخم نیش آن طفل مضطر بسته بود ساعد را سراسر
 چو شاه از جشن کردن باز پرداخت بعشرت با فل دمساز پرداخت
 گل و خسرو بهم چون مهر باماه بشادی باده نوشیدند شش ماه

(۱) نسخه، مل، بسته یی را (۲) نسخه، دایه یی در بر کشیدی (۳) نسخه،
 پی کشیدی (۴) نسخه، مل؛ همه (۵) نسخه، مل، آنگاه (۶) نسخه،
 زخمی، نسخه، مل، زخمه اش او (۷) نسخه، نو، رگ اوداشت گوش مهربانی
 (۸) نسخه، ازین (۹) نسخه، حساب.

جوانی بود و عشق و کامرانی
 بهم بودند دلخوش^(۲) روزگاری
 در آن بودند تا خسرو بصد ناز
 کنون بنگر^(۳) کزین دهر پریان
 تو حاضر باش تا من راز گویم
 زهی عطار کز فضل الهی
 تویی اعجوبه دوران سخن را
 زهی صنعتگری احسنت احسنت
 شکن بین در سر زلف سخنها
 چو دستم داد بسیاری صنعت
 منم امروز در ملک^(۴) سخن شاه
 عروض آموز کز طبعان صریرم
 ضمیرم در چنان زیبا زند جوش
 ضمیر من خلیل آسا از آنست
 معانی ضمیرم را عدد نیست
 نه غایت می در آید در معانی
 مرا حق داد در معنی هدایت
 چه خوشتر باشد^(۱) از عشق و جوانی
 ولیکن در میان نارفته کاری
 بخواهد از پدر گل را با عراز
 کجا خواهد رسیدن حال ایشان^(۵)
 چو شکر قصه گل باز گویم
 بحمد الله تو داری پادشاهی
 تودادی از معانی جان سخن را ۵۳۵۰
 زهی در پروری احسنت احسنت
 زهی شیرین سخنها و شکنها
 بفریاد آمد از دستم طبیعت
 بهر مویی نموده در سخن راه
 ترا زوی سخن سنجان ضمیرم
 که حوران مینمندی^(۶) در بنا گوش
 که هم زانگشت، خود شیرم روانست^(۷)
 مرا این بس که از خلقم مدد نیست
 نه نقصان می پذیرد این روانی
 ازین معنیست، معنی بی نهایت ۵۳۶۰

آگاهی یافتن شاه اسپاهان از بردن هر مز گل را

الا ای روشنایی بخش بینش تویی کنج طلسم آفرینش

(۱) نسخه، نو، دانی (۲) نسخه، مل، خوشدل (۳) نسخه، مل، بشنو
 (۴) نسخه، کارایشان (۵) نسخه، باب (۶) نسخه، میدمندی
 (۷) نسخه، شیر روانست، شیرین زبانست.

تویی گنج و جهان^(۱) پر کوهر از تست
 ز گنج عشق کوهر بر جهان ریز
 جهانی خلق رایگر ننگ گردان
 ز یک رنگی بر آور روشنایی
 چو شمعی، خویشتن سوزی بیاموز^(۴)
 چو هست قدرت پاکیزه کویی
 زهر علمی که باید بهره داری
 ز تو گر ذکر ماند در زمانه
 چه بهتر مرد را از یاد کاری
 کنون از سر بگستر داستانی
 چنین گفت آنکه از ابر معانی
 که چون هر رمز نهاد آن مکر آغاز^(۷)
 چهل روز از سپاهانی امان خواست
 ولی شاه سپاهان آن چهل روز
 نبودش صبر تا خود کی در آید
 فروشد از هم و بگداخت از سوز
 نه روزی دل بر آسودی بسوزش
 نیابد چشم عاشق خواب هرگز
 همه اندیشه آن بودش شب و روز
 چو باز آید رهی گیرم ز سر باز
 بنگدارم دمی از خویش دورش^(۹)

سپهری و فلک پر اختر از تست
 شراب معرفت در حلق جان ریز^(۲)
 جهان بر کور^(۳) چشمان تنگ گردان
 دو عالم را بهم ده آشنایی
 تو میسوز و جهانی^(۵) می بر افروز
 که هم یک رنگ، هم دوشیزه کویی
 بمیدان سخن دل زهره داری
 عوض باشد ز عمر جاو دانه
 که بعد از وی بماند روز کاری
 که در بند تواند این دم جهانی^(۶)
 مسلم آمدش گوهر فشانسی
 که تا گل را ستاند از پری باز
 امان دادش چنان کش دل چنان خواست
 چهل ساله کشید از دست دل، سوز
 که آن چل روز بی پایان سر آید
 چله میداشت گفتمی آن چهل روز
 نه یکشب خواب بودی تا بروزش
 که نبود چشم او بی آب هرگز
 که تا چل روز آید آن دل افروز
 زپایش موزه اندازم بدر باز^(۸)
 کنم از هر که پیش آید نفورش

(۱) نسخه، نو، زمین (۲) نسخه، نو، قیامت کردی اختر بر جهان ریز
 (۳) نسخه، تنگ (۴) نسخه، نو، درآموز (۵) نسخه، نو، جهان را
 (۶) نسخه، مل، نو آید زان جهانی (۷) نسخه، مل، مکر اساز
 (۸) نسخه، نو، دگر باز (۹) نسخه، نو، زپیش خویش دورش

بمیزانش کشم وانگه بدر خواست	خوشی در پرده خود بینمش راست
حسابی میگرفت آن شاه غافل	که نبود آن حساب از هیچ عاقل
بدو عقلش بگفت از خام کاری	که شاه خط دو کث (۱) کر عقل داری
با آخر چون با خرد چهل روز	نشد (۲) آگه ز هر مز شاه دلسوز
نشست آن شه پگاه از خون برش تر (۳)	که تا هر مز کی آید از درش در (۴)
بسی بنشست و بس برخاست آن شاه (۵)	نیامد هیچکس پیدا از ان راه
بدل میگفت امروزی کنم صبی	که تا فردا براید (۶) ماهم از ابر
بیاید پیش من هر مز پگاهی	ز گلرخ پس رو خود کرده ماهی ۵۳۹۰
بدین امید روز آورد با شب (۷)	ولی تا روز آنشب کرد یارب
همه شب جای خوابش خون گرفته	زمین از اشک او جیحون گرفته
درش در چشم از ان وسواس میگشت	مژه در چشم او الماس میگشت
چو دراز چشم او پیدا همیشد	کنار او ز در دریا همیشد
گاهی از روی گلرخ یاد میکرد	گاهی از شوق او فریاد میکرد
گاهی چون مرغ بی آرام میشد	گاهی از تخت زر بر بام (۸) میشد
گاهی از در چوباد صبح میجست	گاهی دل در کلید صبح میبست
گاهی گفت ای حکیم (۹) ناو فادار	چو شد چل روز چون نایی (۱۰) بدیدار
مگر اونیز بردست پری ماند	پری بردش، از ان از من بری ماند
چو شمع شب بروز آورد از سوز	ولی زان شب بتر (۱۱) بودش در روز ۵۴۰۰
چو دراز برج گردون باز کردند	کواکب خانه ها را ساز کردند

(۱) نسخه ، خط بکش (۲) نسخه ، مل ، نبود . (۳) نسخه ، مل ، آن
 شاه بر تختش ترش روی (۴) نسخه ، مل ، آرد روی در روی (۵) نسخه ، بسی
 بنشست و دل برخاست از ان شاه (۶) نسخه ، در آید (۷) نسخه ، نو ، تاشب
 (۸) نسخه ، روی بام (۹) نسخه ، گاهی گفتی حکیم (۱۰) نسخه ، نامد
 (۱۱) نسخه ، ولیکن زان بتر .

همه یکسر بدان در، درویدند^(۱) از آن چون صبح بدمد^(۲) ناپدیدند
 چو قرص تیغزن بگشاد بازو چو پر آتش تنوری، در ترازو
 بجوشید از تنور آتشین خوش^(۳) جهان شد جمله پر طوفان آتش
 چو طائوس مرصع بال گردون علم زد با هزاران جلوه بیرون
 یکی راشه بر هر مز فرستاد که ای استاد بگذشت آن بر استاد
 بگو کز چیست این^(۴) چندین مقام بیاجون گشت چل روزی تمامت^(۵)
 مرا خود دل زغم زیر وزبر شد که تا این چل شبانروزم^(۶) بر شد
 قدم در نه، رها کن از سخن دست چو زلف گلرخ این چل را مکن شست
 شبانروزی^(۷) دگر کاری ندارم مگر بنشسته روز و شب شمارم^(۸)
 نهاده ای از پی این عهد کردن کنون هم سر میبچ از وعده کردن
 اگر بنشسته یی و گسر بیایی زیا منشین چنان کاین دم بیایی
 اگر گل را گرفت پیشم آری مرا دلخوش کنی با خویشم آری
 چو آن مرد این سخن بشنید از شاه بزخم پای کرد انگیخت از راه
 چو تیری کاورد قصد نشانه شد آن پرتک سوی هر مز روانه
 چون نزدیک در هر مز رسید او در هر مز چو آهن بسته دید او
 بنرمی حلقه بر سندان در زد چو کس پاسخ ندادش سخت تر زد
 بصد در، در^(۹) بزد آن در زن خوار درش نگشاد و لرزان گشت دیوار
 زمانی در زدن را باز میداد زمانی از برون آواز میداد
 چو دادی از برون بسیار آواز صدا دادی جوابش از درون باز
 یکی همسایه بی سایه ناگاه برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه
 بگفتش در مزن ای در زن سرد مکوب ای آهنین دل آهن سرد
 که چل روزست تا هر مز بشبگیر از این جاشد برون چون از کمان تیر

(۱) نسخه، يك درویدند (۲) نسخه، دیده. دیدن (۳) نسخه، تنور آتشی خوش

(۴) نسخه، تا (۵) نسخه، چون رفت چل روز تمامت (۶) نسخه، شبانروزم

(۷) نسخه، شبانروزی (۸) نسخه، کنون سر بر میبچ از عهد کردن.

(۹) نسخه، مل، چو چندان در بزد

سه زن را بادو تن دیگر ببردست مگر ایوان بدیگر کس سپردست
 چوپاسخ یافت از زن مرد در زن بجست از جای چون ارزن ز در زن
 چوباد از رهگذر حالی گذر کرد برشه رفت و زن حالش خبر کرد
 شه از گفتار مرد از جای برجست چوشیری مست میزد دست بردست
 گهی لب را بدنندان پاره میکرد گهی زانديشه در سودا فتادی
 گهی در تاب شد چون شیر از تف گهی چون شیر می ریخت از لبش کف (۲) ۵۴۳۰
 رکش را دیده میبرد (۳) بی نیش دلش از غصه می غرید بی خویش
 بر آمد آه خون آلود از شاه که دانست آنکه هر مز بردش از راه
 زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم نکو کاری نکرد (۴) این بدر که روم
 چوبد کردم، بدم افتاد از خویش کسی کو، بد کند بد آیدش پیش
 یقین دانم که این فکری (۵) نه خردست که این زن (۶) را چنین از راه بردست
 ندانم تا چسان تزویر آمیخت که فل با او (۷) چومی با شیر آمیخت
 ندانم تا چه زرق و جادویی کرد که فل با من چنین کدبانویی کرد
 ندانم تا چه دم داد آهنگم را که فل برداشت چون بادی قدم را
 کلوخ امروز کرد آن سگ بدستان کلوخ آمد مگر بر نارستان
 دلش را زو کلوخی (۸) بود در راه که آبی بر کلوخش ریخت (۹) ناکاه ۵۴۴۰
 مگر سنگیش (۱۰) ازودر کفش افتاد که شد همچون کلوخی کفشش از یاد
 مگر کفشش ازودر اندرون گشت بمن بگذاشت کفش ازودر برون جست (۱۱)
 چنان بی کفش رفت (۱۲) آن شوم زاده که مرد کفش در دامن پیاده (۱۳)

(۱) نسخه ، نو، فتاداو (۲) نسخه ، نو،

گهی در تاب شد چون شیر از تف گهی همچون شتر کف ریخت از لب

(۳) نسخه ، میبرد . (۴) نسخه ، نکرد (۵) نسخه ، مل ، کاری

(۶) نسخه ، که آن زن (۷) نسخه ، باوی (۸) نسخه ، مل ، از کلوخی

(۹) نسخه ، بست (۱۰) نسخه ، مل ، مگر سنگی (۱۱) در نسخه ، مل ،

واکثر نسخ این بیت نیست (۱۲) نسخه ، گشت (۱۳) نسخه ، در دام پیاده

مکر هر مز چو مرد کفشگر شد
که گل را پاره برد وخت و بدر شد
مرا زین کفشگر روی بنفشست
که کافر نعمت و کافر درفشست
اگر خوردی ز کفش من قفا او
بزیر کفش منشاندی مرا او
زن نا پارسا در خورد تیغست
اگر روزی خورد روزی دریغست
سک از ییکانه با فریاد گردد
ز روی آشنا دلشاد گردد
سک از وی به که سک همخانه بی را
بنگذار شود ییکانه بی را
در یفاکان سک از دام برون جست
وزو آتش زاندام برون جست
در یفا گر مرا بودی خبر زود
ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
کرا افتاد هرگز در جهان این
زهی کار جهان، کار جهان بین
گرامی داشتم آن شوم زن را
پیوردم بلای خویشتن را
سخن جز بر مذاق^(۱) او نگفتم
چو جانی برگزیدم از جهانش
بسی کردست من بروی رسیدی
بتندی پیرهن را چاک کردی
بر آوردی فغان از دل بزاری
و گر استادی از دور بر راه
دو چشم از چشم من برهم نهادی
پیوشیدی پیرده روی از من
ز زنگی، طفل چون آرد هراسی
چه گر شاهی بقال و قیل بودم
چنان ترسیدی از من آن جفاکش
اگر دیدی مرا در جای خالی

۵۴۵۰

۵۴۶۰

که گل را پاره برد وخت و بدر شد
که کافر نعمت و کافر درفشست
بزیر کفش منشاندی مرا او
اگر روزی خورد روزی دریغست
ز روی آشنا دلشاد گردد
بنگذار شود ییکانه بی را
وزو آتش زاندام برون جست
ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
زهی کار جهان، کار جهان بین
پیوردم بلای خویشتن را
بسالی در فراق او نخفتم^(۲)
پس آنکه خواندمی آرام جان^(۳)
بده روز آتش اندر نی دمیدی^(۴)
بکندی موی و بر سر خاک کردی
مرا از در برون راندی بخواری
چو چشم او در افتادی بدرگاه
چنین این خسته را مرهم نهادی
گریزان کشتی از هر سوی از من
زمن او بیش آوردی قیاسی^(۵)
بچشم گل چو عزرائیل بودم
که من زومی بترسیدم از ویش
بگردانیدی از من روی حالی

(۱) نسخه، مراد (۲) نسخه، در کنار او نخفتم (۳) نسخه، نو، خواندمی جان
جهانش (۴) نسخه، مل، آتشی دروی دمیدی، نسخه، در پی دمیدی
(۵) نسخه، نو، زمن زن بیش آورد از قیاسی.

نه کوهر خواستی نه جامه وزر نه آرایش نه مشاطه نه زیور
 زشادی^(۱) منش اندوه بودی^(۲) ز مهرم بردلش صد کوه بودی^(۳)
 اگر روی مرا در آب دیدی بشب هندوستان در خواب دیدی
 ز خود صد دستبردم بر شمردی بنرد حیلہ صد دستم ببردی
 مگر گفتم ز روی شرمگینی ندارد آرزوی همنشینی ۵۴۷۰
 مگر گفتم که از بس پارسایی همد ننگ آیدش از پادشایی
 مگر گفتم ز بیماری چنانست^(۴) که گر با من بود، اورا زیانست^(۵)
 چه دانستم که آن شومزبونگیر درون پرده خواهد شد بیرونگیر
 مرا گوید سوی باغم کسی کن چو باز آیم تماشاها بسی کن
 نبودش هیچ دامنگیر با من ازان در چیدازین سرگشته دامن
 دریغا گر کسم آگاه کردی سپه در حال عزم راه کردی
 نمیگردد کم یکدم زدل سوز چه سازم چون کنم بگذشت چلروز
 چه سک بود آنکه گل را برده از راه نترسید و نه اندیشید از شاه
 حکیمی و پزشکی^(۶) کرد تلبیس که تا از راه برد^(۷) اورا چو ابلیس
 ولیک آن^(۸) مرد را این دست ازان بود که بس نیکو^(۹) و بس شیرین زبان بود ۵۴۸۰
 چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا شد از پاکیزگی^(۱۰) بر عمل توانا
 درین معنی مرا اول کنه بود که او در شهر همچون خاک ره بود
 رسانیدم ز خاکش سرگردون مکافاتم چنین^(۱۱) کرد آن سک دون
 چوپای از جای شد برپی چه بوم^(۱۲) که یار از دست دادم می چه جویم^(۱۳)
 شد القصه ازین غصه شب و روز چو شمعی اشک میبارید در سوز

(۱) نسخه، زشاهی (۲) نسخه، مل، اندیشه بودی (۳) نسخه، مل، صد

تیشه بودی (۴) نسخه، جانست (۵) نسخه، که با من بودن آن بت را زیانست

(۶) نسخه، نو، بزرگی (۷) نسخه، که تا از ره ببرد (۸) نسخه، مل ولی این

(۹) نسخه، بینا، دانا (۱۰) نسخه، مل، شد از بس نازکی

(۱۱) نسخه، مل، چنان (۱۲) نسخه، چه جویم (۱۳) نسخه، چو پای

از دست دادم می چه بوم

بشبد در یکزمان خوابش نبودی بجز خون بر جگر آتش نبودی
 چونی ز آتش دلش در سینه میسوخت ز بی مهری گل در کینه میسوخت
 بران بنشست آخر شاه خونخوار که تا از پرده چون آید برون کار
 درون پرده زان دل بیقرار است که کار پرده بیرون از شمارست
 ۵۴۹۰ کنون با حال خسرو شاه آییم سپاهان رفت با این راه (۱) آییم

رشک حسنا در کار گل و قصد کردن

چنین گفت آنکه استاد جهان بود که در باب سخن صاحبقران بود
 که چون شش ماه خسرو بود با گل بهر دم عشرتش نو بود با گل
 کهی با گل می کلفام خوردی کهی صد بوسه از گل وام کردی
 کهی آن وام (۲) گل را باز دادی کهی گل را بهای ناز دادی
 کهی سیمین برش در بر گرفتی کهی خاک رهش در زر گرفتی (۳)
 زمانی عشرتی نوساز کردی زمانی خلوتی آغاز کردی
 زمانی از گلش شگر چشیدی زمانی تنگ شکر در کشیدی
 چو در برداشت چون گل دلستانی نکردی یاد از حسنا زمانی
 چو گل باشد، که از حسنا کند یاد چو در باشد، که از مینا کند یاد
 ۵۵۰۰ چو سر باشد ز افسر کم نیاید چو ماه آمد ز اختر کم نیاید
 چو صبح آید، که جوید و صل انجم چو آید آب بر خیزد تیمم
 بسی بودی که حسنا پیش شهزاد باستادی و شه را نامدی یاد
 بسی بودی که خود را مینمودی بشاه، و شاه ازو آزاد بودی
 بشادی خسرو و گل شام و شبگیر بهم بودند دایم چون می و شیر
 دل حسنا ز گل در جوش افتاد (۴) کهی بر خاست و که مد هوش افتاد (۵)

(۱) نسخه در این راه. (۲) نسخه، کهی از دام (۳) نسخه، گل، در سر گرفتی

(۴ و ۵) نسخه، گل، آمد

- بجوش آمد^(۱) در آن اندوه، رشکش
زدانا این سخن آمد مرا خوش
نباشد رشك زن بر کس مبارك
روا دارد که سر بر جای نبود
کسی داند که رشك آدمی چیست
شبى کان شب سیه تر بود از قار
جهان تاریك تر از روی زنگی
دمش از آه دل آتش فروزان
همه شب بود حسنا حیلۀ اندیش
یکی مکرى بساخت از نوک خامه
جهان افروز کدبانوی او بود^(۵)
در آن نامه نوشت از حال هر مرز
طبیعی نیست او صاحب کلاهست
اگر روزی شود با چرخ درخشم
و گر بر مهر بگشاید ره چهر
سپاه او فروزند از هزاران^(۷)
خزانه اش از قیاس اندکی گیر
سمند و ابلقش را نیست پایان
چنین شاه نیست گفتم باتو حالش
پزشکی مکر آن مگار بودست
چو خسرو رادل گل بود خواهان
- کنارش گشت دریایی زاشکش
که گفتار شک سوزان ترز آتش
که رشك زن بود زخم بلارك
ولی باسوز^(۲) رشکش پای نبود
که او در رشك^(۳) روزی تابش بزیست ۵۵۱۰
شبى تیره چو روز دوری از یار^(۴)
چو چشم مور بر حسنا ز تنگی
نشسته اشك ریزان، سینۀ سوزان
که تا گل را چسان بر دارد از پیش
جهان افروز را بنوشت نامه
که حسناى گزین^(۶) هندوی او بود
که این بر نا یکی شاهست کربز
که قیصر زاده رومست و شاهست
کند خشمش فلک را خاک در چشم
زمین بوسند پیش او مد و مهر ۵۵۲۰
صدی بشمر^(۸) بهر يك قطره یاران
ز يك يك بر گهر شاخی یکی کیر^(۹)
ولی هستش عدد ریگ بیابان
ازان گلرخ چنین شد در جوالش^(۱۰)
که با هم پیش از این نشان کار بودست
ز شهر روم آمد با^(۱۱) سپاهان

(۱) نسخه، افتاد (۲) نسخه، از دست (۳) نسخه، بارشك .
(۴) نسخه، مل، دوری یار (۵) نسخه، نو، که بانوی او بود (۶) نسخه، نو،
که حسنا کمترین (۷) نسخه، نو، فرومشر هزاران، سپاهش را فرومشر هزاران
(۸) نسخه، ز صد بشمر (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) نسخه،
ازان گل شد چنین اندر جوالش (۱۱) نسخه، تا، در.

زاسپاهان بصد افسونش آورد
 بتك از اسب تازی این نیاید
 چو بر گل دست یافت، از راه بردش
 ۵۵۳۰ مرا در نیمه ره گشت معلوم
 گرا آنجا گشتمی آگاه ازین کار
 مرا زین کار غم بسیار افتاد
 در آن شب کو برون شد از سپاهان^(۱)
 مرا نگذاشت هر رمز از بر خویش
 کنون هم گلرخ و هم شاهزاده
 بهم در عشرتند این هر دو خوشدل
 نیا سا بند یک ساعت ز عشرت
 بسا ننکا که باشد بر سپاهان
 بعالم هر کجا کاین قول گویند
 ۵۵۴۰ چه گرمن کس نیم آن پیشگه را
 چو هر رمز کرد ازینسان ناجوانی
 دو کس را معتمد بفرست ناگاه
 بدست معتمد سپارم او را
 کنون این نامه سر در راه کردم
 چو شد از نامه فارغ، نوک خامه
 فراز آمد سوی بازار کائنات
 سپاهانی یکی بازار کان بود
 برخود خواند حنا آن زمانش
 براه رازیان بیرونش آورد
 ز صد طرار رازی این نیاید
 شب از باغ شه ناگاه بردش
 که آن زن گلرخت و او شهروم
 برون آورد می شه را ازین بار
 ولیکن چون کنم چون کار افتاد
 دلم خاتون خود را بود خواهان
 و گرنه کردمی^(۲) کار از سر خویش
 گهی شگر خورند و گاه باده
 زیر زاع تا پیر حواصل
 دل حنا بجان آمد ز غیرت
 که زن دزد کسی از شاه شاهان
 زنگ شاه ما، لاحول گویند
 ندارم طاقت این ننگ شه را
 من این را ننگ میدانم تو دانی
 که تا گل را بدزد من ازین شاه
 که سید مکر و دوستان دارم او را
 ترا از نیک و بد آگاه کردم
 بی بازار آمد و برداشت نامه
 بسی بودند پیران و جوانان
 که در بازار گانی خرده دان بود
 پیرسید آشکارا و نهانش

(۱) نسخه، مل، که برون رفت از سپاهان (۲) نسخه، نو، چگونه کردمی.

- نخستین عهد در بست استوارش
یکی گوهر گشاد از بازوی خویش
بدو گفت این کهر بر گیر و بستان
چونامه سوی آن دلبر رسانی^(۳)
جهان افروز را پیه نامه از دست
کنون خواهم که وقت صبحگاهان
چو جان این نامه با خود^(۴) رازداری
چو هر نوعی^(۶) سخن آن بی خبر گفت
ز شهر روم چون بادی بدر شد
بدریافت و در دریا^(۷) سفر کرد
بوقت شام آمد در سپاهان
چو پیش آهنگ روز آهنگه کرد^(۸)
بزودی مرد، سرازوی ره تافت
بپیش پرده او مرد هشیار
جهان افروز حالی پرده بگشاد
چو مهر نامه بگشاد^(۱۰) آن پری روی
جهان بر چشم او چون پریان شد
یکی آتش برآمد تا سر او
زمانی دست میزد موی میکند
- که تا بازار کان شد رازدارش^(۱)
نهاد آن مرد را با نامه در پیش
ولیک این راز من بپذیر و برسان^(۲)
هزاران گوهر دیگر ستانی
وزو در خواه هر چت آرزو هست
ازینجا سر نهی سوی سپاهان
و گر خواهی جوابش باز آری^(۵)
بسو کند آن سپاهانی پذیرفت
چه باد، از هر چه گویم زود تر شد
وزانجا نیز بر صحرا گذر کرد
توقف کرد شب تا صبحگاهان
شدا ز زردی رویش روی اوزرد
که تا سوی **جهان افروز** زیافت
جهان افروز را بستود بسیار
که تا آن نامه پیش پرده بنهاد^(۹)
شد از رشک گلش نیلوفری روی
جهان افروز گفتی از جهان شد^(۱۱)
که همچون لاله یی شد عبهر او^(۱۲)
زمانی لب، زمانی روی میکند

(۱) نسخه ، مردکارش ، راستکارش (۲) نسخه ، این نامه را بر گیر و برسان ، این نامه را بر بر سپاهان (۳) نسخه ، سوی شاه من رسانی (۴) نسخه ، برخورد (۵) نسخه ، مل ، جوابی باز آری (۶) نسخه ، نو ، هر گونه (۷) نسخه ، از دریا (۸) نسخه ، در کرد (۹) در بعضی از نسخ پس از این بیت عنوانی چنین نوشته شده : « رسیدن نامه جهان افروز » (۱۰) نسخه ، چو مهر از نامه برداشت (۱۱) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۱۲) نسخه ، که همچون لاله شد دل در بر او

شدش ناخن کبود و روی چون خون (۱)
 پس آنکه برد آن نامه بر شاه
 ۵۵۷۰ گرفته نقطه خون جامه او
 که میدانست حال و کار آن ماه
 بگفت آن نامه را حالی ببردند
 چو شاه آن نامه حُسن فروخواند
 چو خواند آن نامه را وبا خبر شد
 درین اندیشه گفتی شه فرو مرد
 چوبا خود آمد آن از خویش رفته
 دو تن را خواند و از حُسن سخن گفت
 شما را می بیاید شد بزودی
 کرا و گل را بدزدید و صوابست
 ۵۵۸۰ شدند آن هر دو حالی از سپاهان
 چو از صحرا سوی دریا رسیدند
 بآخر چون سفر کردند در روم
 چو دم زدیونس مهر از دم حوت
 شدند آن هر دو تن تادر که شاه
 بدین ترتیب (۴) هر دو از پگاهی
 چو یکپخته برآمد، بامدادی
 بدید آن هر دو راناکاه بشناخت (۵)
 فراتر رفت زود از پیش آن در

حریر سبزش از خون گشت کلگون
 که تاشه گشت از آن دلخواه آگاه
 ز اشک آغشته گشته نامه او
 ز عشق او دل وی بود آگاه
 بدست شاه اسپاهان سپردند
 چو سودایی دران سودا فرو ماند (۲)
 چو زهری غصه بروی کار کر شد
 چو شیدایی زمانی سر فرو برد
 فراق از پس، خرد از پیش رفته
 که بس نیکوست هرج آن سروین گفت
 مگر ماهم براید از کبودی
 منش هم باز دزدم این جوابست
 چو از دوزخ برون صاحب گناهان
 درون رفتند و دریا را بریدند
 طریق قصر گل کردند معلوم (۳)
 شفق بر کرد گردن ریخت یا قوت
 نکه میداشتند از هر سویی راه
 باستادند تا وقت سیاهی
 برون آمد ز در حُسن چو بادی
 ولی آن دم نظر بر راه انداخت
 بخواند آن هر دو را از زیر چادر

(۱) نسخه، نو، چهره پر خون . (۲) نسخه، چو فرتونی دران صحرا فرو ماند

(۳) نسخه،

طریق قصر گل معلوم کردند

بآخر چون سفر بر روم کردند

(۴) نسخه، مل، برین ترتیب (۵) نسخه، نو، ناکاه و بشناخت

چو آن هر دو بچُنا در رسیدند
چنین فرمودشان حُنا میگار (۱)
ستوران خوش ورهوار باید
که تا سَل را بدزد بامدادی
شما سَل را بصندوق اندر آرید
دهان بندی (۳) کنید از معجراو
بگفت این وز پی ایشان روان شد
چو جای هر دو تن را کرد معلوم
چو روزی ده گذشت، آن مرد استاد (۷)
بفرصت (۸) خواند سَل را جای خالی
بگلرخ گفت کای خاتون کشور
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی
نزیاده هیچ مادر چون تو فرزندان
نکو بی نام گیرد از رخ تو
اگر لعل تو گویم، جان فزایست
بری همچون بلور تر نموداری
نکو تر می نیاید هیچ جای
تو با این جمله خوبی و نکویی
کسی بنشسته با حور بهشتی
کسی را جفت باشد پادشاهی
کسی را نقد باشد چون تو دلکش

پرسیدند و گفتند و شنیدند
که صندوقی بیاید ساخت ناچار (۲) ۵۵۹۰
سزا و لایق آن کار باید
بدست هر دو بسیارم چوبادی
دو دستش بسته بر کرد سر آرید
بر او (۴) بندید بند چادر او (۵)
وزان موضع بجای (۶) هر دو ان شد
بیامد تا بایوان شه روم
باستادی خود در کار استاد
چو الماسی زبان بگشاد حالی
خداوند منی و بنده پرور
نیابد هیچ ماهی چون توشاهی ۵۶۰۰
نیارد هیچ قرنی چون تو دل بند
شکر شیرین شود از پاسخ تو
و گر زلف تو گویم، دلکشایست
نمکدانی همه شکر تو داری
که نیکوییست از سر تا پیاپ
کسی را با تو خوش (۹) نبود چه کوی
چرا بر خیزد از سودای زشتی (۱۰)
چرا عشرت گیرند با گدایی
چرا نبود ز دیدار (۱۱) تو دلخوش

(۱) نسخه ، استاد مکار (۲) نسخه ، ساخت ستوار ، سخت کردار

(۳) نسخه ، بندش (۴) نسخه ، درون (۵) نسخه ، بند از چادر او

(۶) نسخه ، وثاق (۷) نسخه ، چوده روزی گذشت آن مرغ دلشاد

(۸) نسخه ، فرصت کرد (۹) نسخه ، دل (۱۰) در نسخه ، مل، این بیت نیست

(۱۱) نسخه ، بدیدار

- ۵۶۱۰ در آتش مانده ام از مشکل خویش
از آن ترسم که گویم راز با کس
کنون چون طاقتم از حد برون شد
نخواهم گفت راز خویشتن را
اگر با من کنی عهد و وفا تو
بشرط آنکه چون رازم نیوشی
و گر کویی بکس راز نهانم
چو پاسخ یافت گل زان ماهپاره
چو عهدي بست با او گل بسو کند
دل خسرو کنون با تو یکی نیست
- ۵۶۲۰ چنان کز پیش بود او کی چنانست
دل خسرو چو آتش بود با تو
ندارد با تو یکدم مهربانی
تو میدانی که خسرو بس جوانست
اگر او را بوصلت رای بودی
جوان کو آگهی یابد ز معشوق
قدم گردد ز سر تا پای در راه
کسیرا عشق باشد با جوانی
بجز می خوردنش کاری بود نیز
اگر در کار تو سر تیز کارست
- ۵۶۳۰ بدان ای بت که خسرو در فلان کوی
نکویی هم (۵) ندارد بی نهایت
اگر چه کویی او حور بهشتست
- چو آتش میکشم غم در دل خویش
که بیم جان من باشد از آن پس
دلم زین غصه چون دریای خون شد
ولی وقتی که وقت آید سخن را
درین معنی امین گردی مرا تو
نگهداری سخن، رازم پیوشی (۱)
شوی هم در زمان در خون جانم
ندید از عهد کردن هیچ چاره
زبان بگشاد حُسنای خداوند
دورویی میکنند دایم، شکی نیست
دلش در پرده برعکس زبانت
بماند از آتش او دود با تو
کند با تو برویی زندگانی
بزور و قوت او شیر (۲) زیانست
ترا با زور او کی پای بودی
و گر باید شدن (۳) بالای عیوق
که تا چون کام دل یابد ز دلخواه
چو تو معشوق یابد (۴) رایگانی
مگر او را نهان یاری بود نیز
چرا از وصل تو پرهیز کارست
بتی دارد چو ماه آسمان روی
ولی شیرینی دارد بغایت
ولی در جنب خوبی (۶) تو زشتست

(۱) نسخه ، بازم پیوشی (۲) نسخه ، قوت شیر (۳) نسخه ، نو، شدش

(۴) نسخه ، باشد (۵) نسخه ، نو، لکوروپی (۶) نسخه ، دیدار

اگر شیرینیش چندان نبودی
چنان از عشق او خسرو نژدست
اگر روزی شکارش رای باشد
ز زرو جامه چندانش بدادست
نهانی میرود شاه دل افروز
اگر خواهی که شهرا^(۱) بنکرم من
چو پنهان در پس ایوان نشینی
بینی تا چه باید ساخت چاره
بینی آن زن بد را بدیدار
چو گلرخ آنسخن بشنید، از رشک
چنان دردی پدید آمد بجانش
چنان در آتش و در تفت افتاد
بحسنا گفت اکنون آن زن شوم
بمن بنمای تا رویش ببینم
پس آنکه چاره آن پیش گیرم
دران دلگرمیش حسنا بدر برد
چو آتش رفت و همچون دود بر گشت
چو جای خویش را گلرخ چنان دید^(۳)
دلش از مکر حسنا بحر خون شد
نکردنش رها تا بر کشد دم
بلورین ساعدش بر هم بیستند
بصد خواری بصد و قش نشانند

ازو خسرو چنین حیران نبودی
که گویی بند بندش زیر بندست
بر دلدار جان افزای باشد
که گویی دختر قیصر نژادست
بر آن ماه رخ هر روز، هر روز
ترا پنهان در آن^(۲) ایوان برم من
بهم پیوند این و آن بینی
که تا خسرو ازو گیرد کناره ۵۶۴۰
که زینسان شاه شد او را خریدار
همه بر گز کلش پر خون شد از اشک
که غلطان گشت خون از دید کانش
که گفתי آتشی در نفت افتاد
که عاشق شد برو شهزاده روم
نهان از وی بکنجی در نشیمن
و گرنه راه شهر خویش گیرم
بجای آن دو مرد بد کهر برد
بدیشانش سپرد وزود بر گشت
جهان بر چشم خود همچون دغان دید ۵۶۵۰
ز راه چشمه چشمش برون شد^(۴)
دهانش را فرو بستند محکم
زییم جان، تنش محکم بیستند
وزانجام دران ساعت برانندند

(۱) نسخه ، نوشته را (۲) نسخه ، بدان ، بران

(۳) نسخه ، چو گلرخ جای خود را آنچنان دید (۴) در نسخه ، مل ، پس از این شعر

چنین عنوانی نگاشته شده «بردن کل با سپاهان و غرقه شدن در دریا و مشقت کشیدن»

- شبانروزی (۱) نیاسودند در راه
چواز خشکی سوی دریا رسیدند
بهر روزی در صندوق یکبار
دران سختی چنان حور بهشتی
همی گفتند صندوقی بقیرست
ز بهر پادشاهی میبرندش ۵۶۶۰
چوروزی پنج (۴) در دریا براندند
برآمد باد کثر از روی دریا
گاهی کشتی بسوی (۵) ماه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد
باآخر بند کشتی خرد بشکست
بدادند آن ستمکاران مسکین
ازان قوم اندکی برچوب پاره
روان میگشت در گرداب صندوق
بیادی از زمانی تا زمانی
دو استاد سپاهانی بشیناب (۷) ۵۶۷۰
خبرزیشان سوی هوشهر بردند
کنون ای مرد خوشگوی نکوکار
چو دارد قصه فلرخ درازی
- چودوپیکر جهان (۲) بگرفته برماه (۳)
ز خشکی، سوی کشتی در کشیدند
گشادندی بران درمانده کار
فرومانده نهان از اهل کشتی
که اندر روی کنیزی بی نظیرست
ازان پنهان چو ماهی میبرندش
بگردابی در آن دریا بماندند
زدریا موج میشد تا ثریا
گاهی تا پشت ماهی راه بردی
جهان یکبارگی گفتی سر آمد
بگرد نخته باد کثر بییوست
در آب تلخ دریا، جان شیرین
فتادند از میانه با کناره (۶)
گاهی میشد بماه‌ی که بعیوق
برفتی از جهانی تا جهانی
برون بردند جان از دست غرقاب
که کشتی غرقه گشت و خلق مردند
در آن صندوق فلرخ رانگهدار (۸)
برو (۹) تا قصه هرمز بسازی

(۱) نسخه شبانروزی (۲) نسخه، جوان (۳) نسخه، مل، یکماه

(۴) نسخه، روزی چند (۵) نسخه، مل، بروی (۶) نسخه، ناکناره

(۷) نسخه، مل، باشناب (۸) نسخه، فرودآر (۹) نسخه، بیا

باز گردیدن بسر قصه

الا ای کبک کهسار معانی
 بمانده در کنار خضر و الیاس^(۱)
 ترا چون چشمه خضر ست بر در
 ز تار یکی، بسوی چشمه شو باز
 ترا این چشمه، کابش جور از آنجاست
 تویی چون کبک در کان گهر تو
 چو اندر کو کب در می سخن ساز^(۳)
 تو دایم همچو کبک ناز نینی
 چو کبکی میجی از کان گوهر
 چو کبک از کوه، هر ساعت درایی
 اگر تو معنی سنگین^(۵) بینی
 کنی^(۶) چون کبک، خون آلوده منقار
 کنی با سنگ چندان سبزه

چو آتش خورده آب زندگانی
 شده مشغول در سفتن بالماس
 چه ماندی در عجایب چون سکندر^(۲)
 ز چشمه، گوهر روشن بر انداز
 یقین دانم که این گوهر از آنجاست
 شده با تیغ دایم در کمر تو
 سخن گویی تو چون^(۴) کبک دری باز ۵۶۸۰
 که هر دم، بر سر سنگی نشینی
 ازین سر سنگ، بر سر سنگ دیگر
 بقعر چشمه گوهر برایی
 چو کبکی بر سر سنگی نشینی
 ز سنگ آتش برون آری بگفتار
 که خصم تو شود آن سنگ ریزه

آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ
 شدند از هر سوی گل را طلبکار
 فغان برداشت شاه و اشک بگشاد
 که چون از قصر شه کم کشت گل رخ
 نیامد هیچ باد از گل خبر دار
 داش صدجوی خون از رشک بگشاد

(۱) نسخه، بمانده بر کنار از خضر و الیاس (۲) نسخه، چه ماندی در عجایب چون سکندر

(۳) نسخه، چو در کو کب در می سخن ساز (۴) نسخه، سخن گوید دری،

سخن گویی دری (۵) نسخه، سنگی (۶) نسخه، مل، کهی، نسخه، چنین

- ۵۶۹۰ بدل میگفت: روزی چند گردون
جهانها هر چه بتوانی بخواری
چو در خون زار میگردد فلک وار
تن من سوختست از گل بصدرشک
ز چشم این سوخته چون نم گرفتست
کجا آتش کند در من اثر نیز
منم گل کرده خاک، از آب دیده
دلی دارم بزیر کوه اندوه
شدم دیوانه از سوز جدایی
کجا، کی، ای دلم با خویش برده
۵۷۰۰ چو پنهان گشت عالم بینم، آخر
بخون بردو ختم چشم از زمانه
خداوندا، مرا زین درد برهان
مرا پیدا کن این راز نهانی
چو بر جان زد گره چندانک خواهی
یکی هندو زنی، از مطبخ شاه
که حُسنادر برش میرفت چون تیر
بر خود خواند حُسن را شه آنگاه
چو برک بید، لرزان گشت از بیم
از ان هیبت زبانش رفت از کار
۵۷۱۰ مرا یاد این سخن از گفت داناست
ز سر تاپای، هر مویش که خواهی
- بتر کم گفت، بازم برد در خون
یکن با من، زهی نا سازگاری
چرا آخر نمیسوزم بیکبار
دلم بر آتشست و دیده پر اشک
درون آبست آتش کم گرفتست (۱)
نسوزد سوخته بار دگر نیز
ز باد سرد دل، آتش دمیده
چو گاهی ناتوان و میکشد کوه
چه سازم با غم روز جدایی
غمت خواب (۲) من دلریش برده
چگونه نیز عالم بینم آخر (۳)
که پر خونست و خون از وی روانه
ز سوز هجر و آه سرد برهان
که بر من تلخ شد عیش جوانی (۴)
کشادش آن گره فضل الهی
رخ گل دیده بود آروز در راه
بیامد پیش خسرو، کرد تقریر
چو حُسن را، نظر افتاد بر شاه
رخش شد زعفرانی، دل بدو نیم (۵)
تو گفتمی میدهد بر خویش اقرار
که ناید بد دلی با فعل بد راست
همی دادند بر جرمش گواهی

(۱) نسخه، درون سوزانست آتش کم گرفتست (۲) نسخه، مل، نو، آب

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست (۴) نسخه، عیش و جوانی (۵) نسخه،

رخش چون زعفران شد، دل بدو نیم

نشد بیچاره پیش اندیش ازان کار
 بجای آورد حالی شاهزاده
 شه رومی، چو ترکان کین گرفته
 بحسنا گفت: ای سگ راز بگشای
 بگو تا آن سمنبر را چه کردی
 چو حسنا این سخن بشنود از شاه
 تو خود دانی امانت داری من
 ولی کان دل بود از گفت خالی
 کسی کو کوژ گفتن، خوی دارد
 چرا کژ گویی ای من خاک کویت
 چو خر بهتر نکردد هیچگونه
 شهب فرمود تا چون سگ بیستند
 بزیر زخم چوبش، پاره کردند
 که شد در خون جان خویش ازان کار
 که آن کاریست (۱) با حسنا فتاده
 دلش چون جعد زنگی، چین گرفته
 فرو بستی مرا، آواز بگشای
 گل صبر ک دلب را چه کردی
 بشه گفتا نیم زین حال آگاه
 وفاداری (۲) وعهد و یاری من
 سخن گفتن توان دانست حالی
 زبان در راستی کژ گوی دارد ۵۷۲۰
 که کژ گفتن بریزد آب رویت
 چه کن (۳) پالانش بر نه باز گونه
 دو خادم بر سرو پایش نشستند
 زخونش، خاک ره خونخواره کردند

باز گفتن حسنا مکر خود با خسرو

فغان برداشت آن مسکین مگزار
 بجان زنهار ده تا باز گویم
 شه زنهار ده، زنهار دادش
 بدی میخواست سرخ را از آن کار
 چه نیکو گفت خشم آلود سرهنک (۵)
 روا باشد، که چون در راه افتی
 زبان بگشاد و مکر خویش بر گفت
 شه او را گفت: ای شوم جفا کار
 که زنهار، الا مان ای شاه، زنهار
 که چون زنهار دادی راز گویم
 دو گوش، آنکه سوی گفتار دادش
 خود او ماند ای عجب در زیر این بار (۴)
 که گر چاهی کنی زیرش مکن تنک
 سر اسیمه شوی در چاه افتی ۵۷۳۰
 کژی ننمود، و کم تابیش بر گفت
 چرا گشتی بدینسان نا وفا دار

(۱) نسخه، مل، که کاری هست (۲) نسخه، وفا کوشی
 (۳) نسخه، چه غم (۴) نسخه، آن بار (۵) نسخه، خون آلود سرهنک

بزد القصه بسیارش بزاری
چوشاه آگاه شد^(۱) از درد خسرو
پدر، درد پسر، چون بیند آخر
بخسرو گفت صبری پیش آور
که تا من چاره یی سازم هم امروز
نویسم نامیدی سوی سپاهان
اگر نفرستد آن گل را بر ما

فکند آنگاه در چاهش بخواری
بدرد خسروش دل گشت پس رو
دلش زیر وز بر، چون بیند آخر
مکش خود را و دل باخویش آور
نشانی جویم از ماه دل افروز
شوم گل را از آن اقلیم خواهان
دما را از وی بر آرد لشکر ما

نامه نوشتن تبصره بشاه سپاهان

۵۷۴۰. بگفت این و دبیری را بفرمود
دبیر شاه چون بگرفت خامه
خداوندی که دور از چند و چونست
جهان داری که این چرخ کهن ساخت
نکو کاری که عالم کرد موجود
جزا و اندر حقیقت دیگری نیست
جهان از ظل فضا ش را نجاتست^(۲)
زانجم، شمع جان افروز آرد
زنی، شگر، زتود^(۴) اطلس نگار
بسی در وصف او تصنیف کردند
هزاران قرن میکردند فکرت
۵۷۵۰. ازان پس گفت عیمی را ثنایی
بدان ای شاه سراز خط کشیده
که کلکش از عطارد گوی بر بود
بنام حق مزین کرد نامه
دو عالم را بکلی رهنمونست
خرد را دایه طفل سخن ساخت
که در عالم نبودش هیچ مقصود
رهش را حد و ملکش را سری نیست
سرمویی ز فضلش^(۳) کایناتست
کهی شب را برد، که روز آرد
ز کس، نا کس، ز نا کس، کس برارد^(۵)
بسی با یکدگر تعریف کردند
بآخر با سر آمد عجز و حیرت
مسیحی، پاک روحی، پاک رای^(۶)
که در روی زمین هیچ آفریده

(۱) نسخه، آگاه گشت (۲) نسخه، پر نجاتست (۳) نسخه، فضلش

(۴) نسخه، زتوت (۵) نسخه، نگارد (۶) نسخه، مل، روح و روحی پاک رای

ندارد تاب کین ما زمانی
 زنسل شاه ذوالقرنین ماییم
 تودانی پایگاه^(۱) ما که چندست
 دران میدان که آنجا جنبش ماست
 منم شاهی که خورشیدم نگیست
 اگر خشمی برانم، دوزخ آنجاست
 مکن، خود را^(۲) ز خسر و خشم مرسان
 روان کن آن سمنبر را بر من
 که گردی بیقرار از تو بر آریم
 چو نامه سر بمهر خسر وان شد
 روان شد پیک خوش رو تا سپاهان

که مینازند از مهرم جهانی
 شه و شهزاده ثقلین ماییم
 فلک نرسد بما کرچه بلندست
 فلک چون گوی، سرگردان آنجاست
 چه جای ملکت روی زمینست
 شود آبی و گردد، چون یخ آنجاست
 سپاهان را چو سرمه چشم مرسان
 بترس از دارو گیر لشکر من ۵۷۶۰
 کم از یکدم دمار از تو بر آریم
 بدست پیک دادند و روان شد
 بقصر شاه آمد صبحگاهان

لشکر کشیدن قیصر و خسر و بجانب سپاهان

چو خود بر لوح زنگاری قلم زد
 در آمد پیک پیش شاه حالی^(۳)
 چو شاه آن نامه را بر خواند یکسر
 شه عالی صفت را بی خرد خواند
 بزودی ره برید آن پیک خوش رو
 ز بیدادی آن شاهش خبر کرد
 نه چندان خلق کرد آورد قیصر
 همه صحرا و دشت از مرد پر گشت

سپر بودوز تیغ خود علم زد
 بداد آن نامه را در جای خالی^(۴)
 دلش آشفته گشت از شاه قیصر^(۵)
 بخواری پیک را از پیش خود راند
 در آمد همچو بادی پیش خسر و
 شه از خشمش جهانی را حشر کرد^(۶)
 که چندان خلق، باشد روز محشر ۵۷۷۰
 نیافت از خلق سوزن جای درد دشت

(۱) نسخه ، بارگاه (۲) نسخه ، بر خود (۳) نسخه ، نزد شاه عالی
 (۴) نسخه ، نو، نهاد آن نامه آنکه جای خالی، نسخه ، آنکه حالی، نهاد آن نامه پیش شاه حالی
 (۵) نسخه ، مل ، لاف (۶) نسخه ، نو، خبر کرد

زریک و برک، لشکر را عدد بیش زهر سویی ش هر ساعت مدد بیش
ز چرخ ار سوزن عیسی فتادی ندانم تسا زمینش راه دادی

رزم خسرو و پادشاه سپاهان و گشته شدن شاه سپاهان

برآمد ناله کوس از در شاه	بجوش آمد چو دریا کشور شاه ^(۱)
ز عالم، بانگ زرین نای برخاست	ز بانگ نای، دل از جای برخاست
جهان در زیر گرد ره نهان شد	همه خاک زمین بر آسمان شد
بدین کردار، تاج پادشاهان	سپه میراند تا دشت سپاهان
چو از رومی سپاهانی خبر یافت	سپاهی ^(۲) کرد کرد و کار دریافت
بیایا، کرد دولشکر چنان بود ^(۳)	که گویی ^(۴) نردبان آسمان بود ^(۵)
برآمد از بیابان ناله کوس	تو گفתי کوس میزد بر زمین، بوس
ز آواز درای و بانگ شیپور	تو گفתי در قیامت میدمد صور
سحر گاه از میان کرد لشکر	درفشان شد ^(۶) درفش شاه قیصر
ز عکس خود، همه سرهای نیزه	شده مانده خورشید ریزه
ز عکس جوشن و بانگ تبیره	شده تفیده مغز و چشم خیره
نماز دیگری خورشید شاهان	فرود آمد بصرای سپاهان
برون تافت از کنار جنگ جایش	چو خورشیدی مه پرده سرایش
چو تاج چرخ سوی باخت شد	عروس آسمان پیرایه در شد ^(۷)
جهان شد زیر خیمه ناپدیدار	زمین چون آسمان شد خیمه کردار
شب تیره درین پیروزه خرگاه	سیاهی بود، زرین گویش از ماه
مگر بر تخت نرد چرخ، پروین	بگردانید چندان مهره زرین

(۱) در نسخه، مل؛ پس از این شعر چنین عنوانی نوشته شده است «رزم خسرو و پادشاه سپاهان»

(۲) نسخه، سپه را (۳) نسخه، شد (۴) نسخه، که گفתי (۵) نسخه،

شد (۶) نسخه، پدید آمد (۷) نسخه، پیروزه گر شد

شبی تاریک بر راه مجرّه	شده خورشید روشن ذره ذره
شفق راجامه خونی کشیده (۱)	زدبران (۲) شکل مامونی (۳) کشیده
گرفته تخته افلاك جدول	نشسته شب که اقلیدس کندحل
ز آب زر، ذوابه بر کشیده	چو دیبای کبود زر کشیده (۴)
نیاسودند (۵) آتش جمله در دشت	که تاجتر از سر (۶) افلاك برگشت (۷)
چو خورشید از دم کژدم برآمد	زعالم بانگ رویین خم برآمد
چو گیتی گشت چون دریای سیماب	دولشکر سر بر آوردند از خواب
کشیدند آن دلیران صف زهر سو (۸)	باستاند هریک (۹) روی در رو (۱۰)
خروش نای چون صور سرافیل	بگردون شد ز پشت کوه پیل (۱۱)
سواران آهنین دل کوه رفتار	ز سر تا پای در آهن گرفتار ۵۸۰۰
دوباره صد هزار از (۱۲) پای تافرق	چوماهی جمله در جوشن شده غرق
نخستین، پیش میدان شد پیاده	قدم غرقه در آهن تا چکاده
بیک ره تیر بگشادند برهم	بیک ساعت در افتادند برهم
جهان پنهان شد از کرد سواران	هوا تاریک گشت از تیر باران
چنان کردی پدیدار آمد از راه	که شد چون گنبد گل، گنبد ماه
بزیر کرد، مهر و ماه کم شد	سپهر راه بین را راه کم شد
زیپکان عالمی پر ژاله کردند	زمین از خون مردم لاله کردند
هر آنکس را کزان يك ژاله بگرفت	جهان از خون آنکس لاله بگرفت
فلک از عکس چون (۱۳) دریای خون شد	زمین از پای اسبان چون ستون شد
معلق گر نبودی طاس گردون	شدی تاسر چو طشت خاک پر خون ۵۸۱۰
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ	میان خون سر مردان چو خرچنگ

- (۱) نسخه، خولین (۲) نسخه، نو، زدبران (۳) نسخه، مأمونین
 (۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، بیاسودند (۶) نسخه، چتر شب
 (۷) نسخه، نو، مل، در گشت (۸) نسخه، سوی (۹) نسخه، مل، یکسر
 نسخه، يك (۱۰) نسخه، روی (۱۱) نسخه، برون شدن از دولشکر
 میل در میل (۱۲) نسخه، صد هزاران (۱۳) نسخه، عکس خون

برآمد جوی خون از اوج گردون
 ز کشته کوه شد یکسوی کشور
 ز گرما، مرکبان بی تن بیبوندند
 چو تیغ از خون دشمن ریخت باران
 ز خون، شنکرف گفتمی میسر شدند
 چنان برخاست از عالم قیامت
 قیامت بود، اما خلق زنده
 ز خون خصم روی هفت اقلیم
 همه کارزمین خونخوار کی بود ۵۸۲۰
 چو طاس آتش از گردون در افتاد
 چو شد در قیر و ان خورشید غرقاب
 گروهی کشته را از هم کشادند
 چوپر بگشاد مرغ صبحگاهی
 بماه می همجوینس صید شد ماه
 گهی بر خاک و که بر میخ میزد
 سرافران دگر ره، صف کشیدند
 پیش صف در آمد خسرو از پس
 چو زعدی (۴) کشت، حالی يك فغان زد
 گهی ناخت اسپ بر بالا و پستی ۵۸۳۰
 نو گفتمی داشت آنجا میخ در تیغ
 اجل با تیغ او همسر (۵) همیرفت
 چو برقی تیغ او میرفت و میریخت (۶)
 چو بحر خون همیزد موج، گردون
 ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
 بجای کفک، خون افکن بیبوندند
 قلم شد تیغ در دست سواران
 همه شنکرف، اسبان مینوشتند
 که دیو آنجا گرفت از بیم اقامت
 بسی مرده بسی هرسو فکنده
 گرفته جوی خون چون روی تقویم (۱)
 فلک از دور، خود (۲) نظار کی بود
 کهر از طشت گردون با سرافتاد
 برون ریخت از مسام چرخ سیماب
 گروهی خسته را مرهم نهادند
 مه روشن معلق شد بماه
 بر آمد یوسف خورشید از چاه
 سپر بودو (۳) دو دستی تیغ میزد
 دو رویه صور در کیتی دمیدند
 کشید از خون بیای اسپ اطلس
 که گویی این جهان بر آن جهان زد
 گهی زد تیغ پیش و پس دودستی
 که خون میریخت و میزد تیغ در میخ
 قضا همچون قلم بر سر همیرفت
 بيك ضربت بسی سر از سران ریخت (۷)

(۱) نسخه، نو، چون، در (۲) نسخه، از پشت (۳) نسخه، سپر بر سر
 (۴) نسخه، نو، چو زعدی تند (۵) نسخه، مل، همبر (۶) نسخه، میسوخت
 (۷) نسخه، بيك ضربت عدورا دیده میدوخت

چولاله بود سر تاپای درخون
 ز لشکر گاه میشد نعره بر ماه
 جهان از شعله خورشید پرتف
 زمین گل شد ز خون سرفرازان
 زمین را خون چنان غرقاب میکرد
 بآخر، بر سپهدار از سپاهان
 چو در گردید این زرین سطرلاب
 زدست شب گریزان در افق شد
 جهانی شد (۳) فلک پر در شهوار
 شبی همچون سیاهی بصر شد
 شبی در چادر قیری نهفته
 طلایه بی خبر در خواب مانده
 یکی نیکو مثل زد پیر استاد
 در آن تاریک شب خسرو برون شد
 بگرد لشکر دشمن در آمد
 سپاه از خواب در جستند ناگاه
 بهم گفتند هنگام گریز ست
 در افکند اسپ بر شه، خسرو نو
 در آمد گرد شه پیل و پیاده
 چه گویم قصه، وقت صبحگاهان
 شبی نابوده خوش در زندگانی
 جهانها تا کی از تو بس که کشتی

که میآمدز کوهی (۱) کشته ببردن
 ز بسم الله وز الحمد لله
 چو آتش گشته هر شمشیر در کف
 فرو ماندند بر جا اسپ تازان
 که ماهی زمین اشنا ب میگرد (۲)
 شکستی آمد از خورشید شاهان
 ازین نه تخته پاشیده سیماب ۵۸۴۰
 مه از مشرق برین نیلی تق شد
 گرفت آفاق عالم (۴) میخ هموار
 ز گور کافران تاریکتر شد
 چو زیر چشم بندی، چشم خفته
 ز غفلت بر ره (۵) سیلاب مانده
 که خواب مرد سلطان (۶) است بیداد
 شبی خون کرد و دشمن سرنگون شد
 جهان بر لشکر دشمن سر آمد
 یکی زیشان نه لشکر (۷) دید نه شاه
 که تسچون مندوی (۸) انگشت تیزست ۵۸۵۰
 نبودش خاند، ماتش کرد خسرو
 ز اسپ خویش رخ بر شه نهاده
 بزاری کشته شد شاه سپاهان
 شبش خوش کرده (۹) نوروز جوانی
 نگشتی سیر چندین کس که کشتی

(۱) نسخه، زکوی (۲) نسخه، شبناب (۳) نسخه، خوش

(۴) نسخه، کوی (۵) نسخه، برسر (۶) نسخه، سلطانت

(۷) نسخه، مل، نه کشور (۸) نسخه، رنگی (۹) نسخه، کرد

۵۸۶۰ چو میداری کهن افتاده یی را
 زهی مرگ پیایی این چه کارست
 اگر نه مرگ مردم عام بودی
 تو چون شمعی درین زندان همی باش
 نیی تنها بنه تن ، چند از اندوه
 کسی کو مرد اگر تو پیش بینی
 چرا بر مردگان بسیار گری
 چو داری مرده یی افتاده در پیش
 رهی دورست اما بعد مرگت
 اگر در دست و گردن از اینجاست
 تو خود (۳) زینجا سر رقتن نداری
 چو تراز زخم خاری خسته کردی
 چو از خاری توانی شد دژم تو
 اگر شاه سپاهان بد نکر دی
 ۵۸۷۰ بنخوزستان چو چندان جفا کرد
 چو پیدا کشت تاج (۴) شاه انجم
 فرو شد شه با سپاهان چو جمشید
 در کنج کهر بر خویش بگشاد
 بزرگان را بخلعت نامور کرد
 ولی پیوسته خسرو در تعب بود
 بسی زان بت خبر جست و نمیافت
 بشه گفتند کشت آن ماه غرقاب
 چو می پرسی میبری نوزاده یی را
 که در هر دم نه مرگی (۱) صد هزارست
 زهی حسرت که در ایام بودی
 میان سوختن خندان همی باش
 که تن را خوش بود مرگی بانبوه (۲)
 بر اندیشی و مرگ خویش بینی
 که میباید که بر خود زار گری
 تویی آن مرده، بگری زار بر خویش
 از اینجا برد باید زاد و برگت
 که زاد راه بی پایان از اینجاست
 که جز خوردن و یا خفتن نداری
 چه سازی گرد و زخ بسته کردی
 مکن بر هیچ کلبر کسی ستم تو
 بهر یک تیغ، زخمی صد نخوردی
 ز قیصر در سپاهان آن قفا خورد
 ز زیر هودج چرخ چهارم
 منور کرد عالم را چو خورشید
 ببخشش هر دو دست از پیش بگشاد
 همه کار سپاهان معتبر کرد
 که از هر گلشن آنجا گل طلب بود (۵)
 بهر دم بیشتر جست و نمیافت
 ازو یا ماهی آکا هست یا آب

(۱) نسخه، نه مرگ (۲) نسخه، مل، که تن را خوش کند مرگت بانبوه، نسخه، مرگ بانبوه
 (۳) نسخه، مل، چو تو (۴) نسخه، نو، چتر (۵) نسخه، که از بهر گلشن
 آنجا طلب بود، برای جستن گل در طلب بود

نشد يك ذره از گل شاه نوמיד
 دلش خالی نشد از مهر آن ماه
 بسی بگریست و چون دیوانه بی شد
 زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
 چو مور از خانه بیرون افتادم
 تویی یار، از تو یاری می‌نیسم
 کجا رفتی که من بیتو چنانم
 ز چشم خون گشادی و برفتی
 چنان زخمی بجان^(۱) من رسیدست
 زیخوابی چنان شد کار بر من
 همه شب خون دل از چشم بارم
 هران رازی که در دل داشتم من^(۲)
 بیا و يك نظر بر رویم انداز
 چو آخرازدلش آن سوز برخواست
 چو شیدایی دران ایوان می‌گشت
 درون خانه‌یی يك تخت زر دید
 تنی چون شوشه زر از نزاری
 زجان سیر آمده از ناتوانی
 چو یافت از چهره او شاه بهره
 دل خسرو بدرد آمد ز دردش
 بدان رنجور گفت ای ماه چونی
 چنین زار و نزار آخر چرایی
 مگر در علت عشقی گرفتار
 که عاشق زنده ز امیدست جاوید
 خیالش بست^(۳) نقش چهر آن ماه
 ز شرم مردمان در خانه بی شد
 که ای گل کردیم در خون گرفتار
 چو مویی در جهان افکند بسادم
 تن خویش از نزاری می‌نیسم
 که چون دریای آتش گشت جانم
 مرا در خون نهادی و برفتی
 که خوناب از مسام من چکیدست
 که دشمن می‌بگرید زار بر من
 خیالت را چگونه چشم دارم
 ز خون بر روی خود بنگاشتم من
 ز روی من فروخوان این همه راز
 بدیدار جهان افروز برخواست
 يك يك خانه سرگردان می‌گشت
 برو سر گشته‌یی بی پاوسر دید
 فرو مانده بصد سختی وزاری
 شده کلک‌گونه او زعفرانی
 جهان افروز بود آن ماه چهره
 برآمد همچو زر از روی زردش
 که داری همچو گردون سرنگونی
 مگر بیماری از درد جدایی
 که نتوان داد شرح آن بگفتار
 ۵۸۸۰
 ۵۸۹۰
 ۵۹۰۰

(۱) نسخه ، بسته (۲) نسخه ، نو ، زهری بکام (۳) نسخه ، بردل

جهان افروز او را آشنا یافت
 نظر بکشادور^(۱) خسرو نگه کرد^(۲)
 چنان بر چشمش از خون بسته شد راه
 همه بینا ییش از خون فرو بست
 بسی بگریست خسرو بر سر او
 میان اشک ازو آغشته تر شد
 جهان افروز چون باخویش آمد
 رخس چون ماه جان افزای میدید
 خطی همچون زمرّد گردماهی^(۶)
 ۵۹۱۰ رخس چون دید، بادل در مری ماند
 دران دم می نیندیشید از کس
 کسی درد فراق یار برده
 کجا اندیشد از تیر ملامت
 زبی صبری برفت از دل قرارش
 چو زلف یار خود در دست میدید
 نهادش روی بر روی و بیکبار^(۱۰)
 چنان از اشتیاقش جان همی سوخت
 چو لختی بیخودی کرد آن دل افروز
 مرا در جوی بیتو آب خوشت
 ۵۹۲۰ مرا زین درد کی خواهی رهانید
 ببین تا چون رگ جانم کشادی
 بصد محنت گرفتارم تو کردی
 بنو، گفتی که جانی از خدا یافت
 ز دیده اشک خونین سر بره کرد^(۳)
 که نتوانست دیدن چهره شاه
 وزان خون راه بر گردون فرو بست
 ز نرگس کرد پر خون^(۴) بستراو
 بیای افتاد وزو سر گشته تر شد
 ز سر در اشک چشمش^(۵) پیش آمد
 خطش بر مه جهان آرای میدید
 هزاران حلقه در زلف سیاهی^(۷)
 از آن رخ همچو شاهی در غری ماند
 نگاهی می نکرد از پیش واز پس
 بسی در هجر او تیمار خورده^(۸)
 که دید از عشق ورزیدن سلامت؟
 بدست آورد زلف مشکبارش
 همه خلق جهانرا مست^(۹) میدید
 نه عقلش ماند و نه جان سبکبار
 که جان خویش بر جانان همی دوخت
 بخسرو گفت کای شمع^(۱۱) جهان سوز
 ترادر جوی بی من آب چونست
 بکام خویش کی خواهی رسانید
 چگونّه داغ بر جانم نهادی
 چو مویت سرنگون سازم تو کردی

(۱) نسخه، برخسرو (۲) نسخه، مل، نظر کرد (۳) نسخه، سریدر کرد

(۴) نسخه، پرگل، کلگون (۵) نسخه، درخون اشکش (۶) نسخه، ماهش

(۷) نسخه، سیاهش (۸) نسخه، برده (۹) نسخه، جهان، سرمست

(۱۰) نسخه، نهاده روی بر روی و بیکبار، نهاد اوروی (۱۱) نسخه، ای شمع

- منم جانی وفایت رابسر بر (۱)
 زرنک و بوی عالم چشم بسته
 چو کوزه دست بر سر پای در گل (۴)
 بدل بردن، برم چندان نشستی
 مکن بر جان و دل چندین کمینم
 طبیم بوده بی درمان من کن
 چو هر دم یاد آید از پز شکم
 دو چشمم تیره بی آن ماهیاره ست
 چو چشمم تیره کرد آن ماهیاره
 چو شمع از تف آن شهد شیرین
 چنان مشغول جان افزای خویشم
 اگر (۷) درمان نخواهد کرد یارم
 بگفت (۹) القصه از هر گونه بابی
 شه اول گفت ای سرو سمن بوی
 خبر ده تادریں ایوانست یا نه
 بسی سو کند خورد آن ماهیاره (۱۲)
 کسی را در جهان از وی خبر نیست
 چو خسرو این خبر بشنید دانست
 دگر ره در میان آتش افتاد
- دلی پر خون و چشمی تابسر بر (۲)
 بیوی آشتی (۳) رنگی نشسته
 چو کاسه سوز و گرمی کرده حاصل (۵)
 که دل بر بودی و در (۶) جان نشستی
 بترس آخر ز آه آتشینم
 بین دردم دوی جان من کن
 پهلوی می بگرداند سر شکم
 چگونه تیره شد چون پرستاره ست ۵۹۳۰
 از آن بیرون شد از چشم ستاره
 نداد این خسته دل را موم مومین
 که نیست از عشق او پروای خویشم
 ز عشقش کشته بی انگار زارم (۸)
 توقع بود از خسرو (۱۰) جوابی (۱۱)
 مرا از قصه گلرخ خبر گوی
 که جاست این جای که پنهانست یاند
 که گل شد غرقه چون در آبساره (۱۳)
 مرا زین بیش آگاهی دگر نیست
 که هر چ آن ماه میگوید (۱۴) چنانست ۵۹۴۰
 دل او در غم آن دلکش افتاد

(۱) نسخه، وفایت تابسر بر (۲) نسخه، تابسر در (۳) نسخه، آشتی

(۴) نسخه، چو کوزه دست و سر پای در گل (۵) نسخه، در دل

(۶) نسخه، بر جان (۷) نسخه، که گر (۸) نسخه، کشته این روزگارم

(۹) نسخه، مل، چو گفت (۱۰) نسخه، توقع بود از شاهش (۱۱) در

بعضی از نسخ قبل از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده است: دیدن خسرو جهان افروز را

و رسیدن خبر گلرخ، (۱۲) نسخه، تاب دیده (۱۳) نسخه، چون من زاب دیده،

غرقه خون زاب دیده، در آب دیده (۱۴) نسخه، که هر چه آن سرو، که هر چ آن ماه

همیگوید.

دگر ره گفت از سر کارم افتاد
بدل گفتم رخ (۲) دمساز بینم
بکام خویشتن (۳) نابوده روزی
چو کلرویم شود الحق پدیدار
کز اول رونقی بگرفت عالم
مرا تا سر نیاید زندگانی
چوبی جان یک نفس نتوان نشستن
چو دردل شد، زدل برادر نیاید
لبش چون بازم آورد از لب کور ۵۹۵۰
دل من میدهد گویسی گواهی
بجویم (۷) تا بیابم زو نشانی
بدست آرد بجهش زود هر مز
نیاسایم بعالم در زمانی
چو در دریا نهان شد در جانم
کنون دریا نشینی کار دارم
چو دریا دارد از گل چشم هر مز
چو در دریا بود آغشته یارم
ز دریا باز باید جستن او را
بسوزم ماهی دریا باهی ۵۹۶۰

ز گل در راه چندین خارم افتاد (۱)
کلم را در سپاهان باز بینم
شب خوش کرد وصل دلفروزی
شود کار مرا رونق پدیدار
گرفت آخر ولی از جان ملالم
ز گل گویم، ز گل جویم نشانی
دگر ناید زمن (۴) بی جان نشستن
بتر کش گویم از دل بر نیاید (۵)
نیچم از پی او یک پی مور
که دارد حال آن دلبر تباهی (۶)
که جانی بهتر ارزد از جهانی
جز این خود کی تواند بود هرگز
که تازان بی نشان یابم نشانی
چو دریا کشت چشم در فشانم
که درم را ز دریا باز آرم
ز دریا بر نگیرد چشم هرگز
چو دریا خویش راسر گشته دارم
دل از دریا نباید شستن او را
بر آرم کرد از دریا بمای

(۱) در یکی از نسخ بیت زیر بعد از ابی شعر اضافه است :

بدر دل همی زارید و میگفت
سر شک از دیده میبارید و میگفت
(۲) نسخه ، همی گفتم مگر (۳) نسخه ، خویش خوش (۴) نسخه ، ز من
ناید دگر (۵) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۶) در بعضی از نسخ پس از این
شعر دو بیت زیر اضافه است :

اگر زیر زمین شد همچو قارون
و کرد آب رفت آن مه چوماهی
و کرد بر رفت چون عیسی بگردون
و کردش چون سکندر در سیاهی
(۷) نسخه ، نخسبم

چو درّی بالب دریاش آرم اگر در سنگ شد پیداش آرم
 من از دریا کنون يك چشم زدرا بخشکی باز آرم در خودرا (۱)
 کنون خواهم ره دریا گرفتن کم هامونی و صحرا گرفتن
 شوم گل را ازین دریا طلبکار ویا چون گل شوم من هم گرفتار
 کرا بر گویم این کارم که افتاد دلم بر خاست زین بارم که افتاد
 کجایی ای گل پنهان بمانده ز چشم رفته و در جان بمانده
 شدی چون مردمک در هفت پرده بیا از مردمی هر هفت کرده
 مرا هری خبر گوید بیرهان نگردد آفتاب از آب پنهان
 ازان در آب شد کم آفتابم که بود او مردم چشم پر آبم
 جهان بر چشم من تاریک ازان شد (۲) که از من مردم چشم پنهان شد (۳) ۵۹۷۰
 چو بشنود آن جهان افروزشیدا همه صحرا ز اشکش گشت دریا
 بخسرو گفت کای دیرینه یارم چو میبینی که شد دریا کنارم
 اگر راز دلم پیدا کنم من جهان از خون دل دریا کنم من
 درین دریا مرا تنها بمگذار دلم رادر چنین سودا بمگذار
 نویی در چشم من هم مهر و هم ماه منم در دشت و دریا با تو همراه
 بهر جایی که خواهی شد پس و پیش مکن از بهر الله دورم از خویش (۴)
 بترس از آه همچون آتش من مرا برهان ز عیش نا خوش من
 ترا سہلست این تدبیر آخر ترا دارم مرا بپذیر آخر
 بدیداری قناعت کردم از تو تو میدانی که چون خون (۵) خوردم از تو
 اگر از من جدا کردی ازین غم دمار از من بر آید اندرین دم ۵۹۸۰
 منم در آتش عشق و جوانی تودانی کربخوانی کر برانی
 اگر گویی بخون بر خیزمت من میان خاکره خون ریزمت من
 بتیغ عشق کر خونم بریزی چه بر خیزد ز خونم چند خیزی (۶)

(۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳ و ۲) نسخه، است (۴) نسخه، مکن

دورم خدا را از بر خویش، در نسخه، مل، پس از این شعری و چهار بیت نیست

(۵) نسخه، بر (۶) نسخه، گرسیزی

عنایت کن عنانرا بلغز برکش
مدہ رنگم کہ دل صد بارہ مُردی
ندانم کرد، اگر چه غیر تم کشت
چو شد ز اندازہ سوز اشک آن ماه
کہ تا با او گذارد روز کاری
ولی نبود ز وجہی نیز کاری

رفتن خسرو بدریا بطاب گل

شہ القصہ ز پیش او بدر شد
بسی بگریست و بسیاری سخن گفت
کہ کر (۲) دستور بخشد شام امروز
بصحرا اسپ تازم راہ جویم
چو باد صبح ہر سوی (۳) شتابم
چو هست آن بت گل صد برک جانم
شدم چون گل، بخون افکنده بی او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست
ہر آن عاقل کہ این افسانہ گوید
بدریا در پی گل چون نشینی
تو پی میجویی از آب؛ اینست سودا (۴)
چو خورد آن ماه را در آب مایہ
ترا از ماہ تا مایہ تمامت
بروم آی و زہر سویی خبر جوی
چو خسرو آن سخن بشنود از شاہ

۵۹۹۰

۶۰۰۰

(۱) نسخہ ، دلی پر غم بنزدیک (۲) نسخہ ، اگر (۳) نسخہ ، ہر جایی
(۴) نسخہ ، تو گل جویی ز آب اینست سودا ، تو گل میجویی از آب اینست سودا
(۵) نسخہ ، کہ دید

فرو بارید اشك از درد دوری | نه دل ماندش نه عقل و نی صبوری
 گرفت از آب چشمش پای در گل | فتادش آتش سوزنده در دل
 چنان برخاست آن آتش ز بالا | که می نشست هیچ از آب دریا
 بشه گفتا ز گل بی دل بماندم | از آن بی عقل و بی حاصل بماندم
 دلم مرغیست بی آرام مانده | بحلق آویخته در دام مانده
 کنون از بس که در تن زد پروبال | قفس بشکست و بر پرید در حال
 تنی گر یکنفس بر پای دارد | بصد مردی دمی بر جای دارد ۶۰۱۰
 مرا زین تن نیاید پادشاهی | وزین سر شیوه صاحب کلاهی
 نخستین سر بیاید افسری را | وز اول شاه باید کشوری را
 چومن بی گل سرشاهی ندارم | ز شاهی هیچ آگاهی ندارم
 مرا تا گل نیاید در بر من | منه دل بر من (۱) و بر افسر من
 دلم گل بود و گل شد (۲) غرقه آب | کسی بی دل کجا یابد (۳) خور و خواب
 چو من هستم دل خود را طلبکار | چرا باشم ملامت را سزاوار
 ندانم گل ز من کم گشت یا دل | و یاهر دو یکی اند، اینت مشکل (۴)
 چومل در شیشه کم شد شیشه در مل | کلم گویی دلم گشت و دلم گل
 مرا نیست این زمان گل در بر خویش | منم امروز گل جوئی دلریش
 اگر عمری دوم، در کوی خویشم | همی تا من منم دلجوی خویشم ۶۰۲۰
 چو بشنود آن سخن قیصر ز فرزند | فتاد از روم افتاده بدر بند (۵)
 به خسرو گفت سخت افتاد بندت | نیاید هیچ پندی سود مندت
 دلم خون میشود از رفتن تو | ولی هم روی نیست آشفتن تو
 من از هجرت بخون در خفته مانده | بسی به زانکه تو آشفته مانده
 چه گویم قصه چون گفتند بسیار | رضا دادش بر رفتن شاه هشیار

(۱) نسخه، بر سر (۲) نسخه، مل، دلم در درد گل شد (۳) نسخه، مل،
 کجا بیدل کسی یابد (۴) نسخه، یکی اینست (۵) نسخه، فتاد از روم و افتاد او
 بدر بند

وداعش کرد حالی شاه خسرو
 بسوی روم شد قیصر هم از راه^(۱)
 جهان افروز و فرخ بود و فیروز
 چو از مه نیمه ماهی بسر شد
 شدند آن سروران^(۲) یکسر سواره
 شبانروزی بهم صحرا بریدند^(۳)
 مگر فیروز را شه پیش بنشانند
 زهر در پایگاهش بیشتر کرد
 بدو گفت از دو جانب راه دریاست
 ترا باید بمشرق رفت ازین راه
 که تا من سوی مغرب باز کردم
 چو بشنود آن سخن از شاه، فیروز
 چو شد فیروز از خسرو جدا باز
 چو در طبع کسی پاکی نباشد
 چو با خود برد فرخ را شه روم
 ز خشم فرخ و خسرو چنان شد
 نهاد از سر قدم در کوی دیگر
 بدل میگفت خسرو در جهان کیست
 ز فرخ خسروم در غم فرو گشت
 بجیزی^(۶) کمتر از فرخ نیم من
 اگر فیروز نبود عالم افروز
 اگر هر يك از ایشان شهر یارست
 جهان افروز شه را گشت پسر رو
 بدربارفت خسرو از پی ماه
 دگرده مرد استاد دل افروز
 کمان ماه چون سیمین سپر شد
 برفتن در گذشتند از ستاره
 چو از دوری لب دریا بدیدند
 میان جمع نزد خویش بنشانند
 همه کارش بزر چون آب زر کرد
 یکی سوی چپ و دیگری سوی راست
 مگر آنجا خبریابی ازان ماه
 مگر هم صحبت دمساز کردم
 بفیروزی بکشتی شد دگر روز
 ز غصه، بیوفایی کرد آغاز
 ز ابلیسی خود باکی نباشد
 دگر شد حال فیروز سگ شوم
 کزان کین در سخن آتش نشان شد^(۴)
 کشید آنجا سپر در روی دیگر
 که نتوان کرد با او يك نفس زیست^(۵)
 بسر باری مرا در پای او گشت
 خریدار چنین پاسخ نیم من
 کجا فرخ تواند گشت فیروز
 مرا با آن دود کوه چو کارست

(۱) نسخه، بيك راه
 (۲) نسخه، نو، سرکشان
 (۳) نسخه، نو، شباروز
 (۴) نسخه، آتش نشان شد
 (۵) نسخه، يك زمان زیست
 (۶) نسخه، بمردي

- مرا آن به که راه شهر گیرم
مرا باید بر شاپور رفتن
بآخر زود کشتی راروان کرد
بنیشاپور آمد از ره دور
شه شاپور پیش خویش خواندش^(۴)
پیرسیدش ز فرخ کو کجا شد
برای نقش گل عمری درازست
دل آن نقش را دمساز خواندست
کنون بگشای بندوراز بر گوی
زبان بگشاد فیروز سیه روز
بدان ای شمع ملک و تاج شاهان
که نتوان گفت حال خود چنان زود
چو خسرو شاه بستد عهد از ما
چو فرخ دید مهربدی و جمالش
ولیکن من بدل اورا نبودم^(۶)
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم
گریزان گشتم از خسرو بفرجام
وزان پس هر چه رفته بود در راه
بشه گفتا کنون خسرو بدریاست
تومیباید که جویی آن نشان باز
- و گرنه در غم این قهر میرم^(۱)
زدریا سوی نیشاپور رفتن^(۲)
کم ازده روز از دریا کران کرد
بخدمت رفت نزد شاه شاپور^(۳)
چو دستش داد بر کرسی نشاندش
چه بود اورا، چرا از تو جدا شد
که رفتند و هنوز آن نقش بازست
نکو نقشیست^(۵) الحق باز خواندست
ز فرخ زاده نقش گل خبر گوی
که خسرو باد بر هر کار فیروز
ز تاجت سر نشین صاحب کلاهان
که حال ما چنان بود و چنین بود
نشد غایب ز جد و جهد از ما
شد از زور و زر او در جوالش
ضرورت را انفاقی مینمودم
بخدمت پیش شاه خود^(۷) رسیدم
که پیروزم چو بگریزم بهنگام
سراسر آشکارا کرد بر شاه^(۸)
نشان میجوید از گلرخ چپ و راست
چنین دادم که یابی در جهان باز

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نوشته شده است «گفتار اندر جدا گشتن
فیروز از خسرو و غدر کردن فیروز بر شاپور» (۲) نسخه، مل، مراباید بنیشاپور رفتن
زدریا سوی آن شه پور رفتن، نسخه، زدریا جانب شاپور رفتن (۳) نسخه، بشد در
خدمت شاه نیشاپور (۴) نسخه، مل، نزد خود بخواندش (۵) نسخه، نو، نقشیست
(۶) نسخه، نو، با او نبودم (۷) نسخه، شاه دین (۸) نسخه، مل، پاشاه

چو شد از کارها شاپور آگاه روانه کرد خلقی را بهر راه
 زهی عطار در بحر حکایت تو داری در معنی بی نهایت
 ۶۰۷۰ سخن سر سبز معنی گشت از تو بهستی دار دنیی گشت از تو
 چنان کردی بمعنی داستان را که باران بهاری بوستان را

از سر گرفتن قصه

الا ایمرغ پیش اندیش چالاک ز دنیا چند خواهی برد خاشاک (۱)
 غریستان دنیا جای تو نیست قباى خاک بر بالای تو نیست (۲)
 چو در بستان گل بشکفته داری چو در دریا در ناسفته داری
 بسوی من ازان گل دسته‌یی آر مرازان در موزون رسته آر
 اگر از قعر بحری، بی نشان شو اگر توحید داری در فشان شو
 که هر جانی که از توحید پُرسد بدریا کر نکاهی کرد در شد
 چو در داری زبان الماس گردان فلک گو بر سرما آس گردان
 چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود سخنگویی کزین حالش خبر بود
 ۶۰۸۰ که خسرو چون (۳) بدر باغمزده کرد جهان افروز و خسرو بود و ده مرد
 همیگشتند در کشتی روانه چو تیری لیک پیدا نه نشانه (۴)
 ندانستند یکتن کان چه رایست کجا خواهند شد مقصد کجایست
 جزان چیزی ندانستند هر کس که میرفتند سوی مغرب و بس
 ازان خسرو بمغرب داشت امید که در مغرب شود پوشیده خورشید
 ازان میشد بمغرب چون خرابی که پنهان گشته میجست آفتابی

(۱) نسخه، ز دنیا دانه خواهی برد با خاک، نسخه، مل، ز دنیا چند خواهی بود غمناک

(۲) در نسخه بی. پس از این شعر بیت زیر اضافه است،

چو در بستان جان داری و ملنگاه نظر بکشی و بشکر اوج دلخواه

(۳) نسخه، مل، که چون خسرو (۴) نسخه، چو تیری لیک نا پیدا نشانه

دو هفته بر سر دریا برانندند
 یکی باد مخالف شد پدیدار
 چنان آن باد کشتی را روان کرد
 مگر در سیر همچون برق میشد
 که از بالای مه برتر گذشتی
 هران گاهی^(۴) که در گرداب بودی
 ز آب چشم چون باران بیکبار
 سه شب در شور بود آن آب و سه روز
 برآمد آتش از خورشید ناگاه
 چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه
 بیارامید لختی آب دریا
 جهانی راه^(۶) یکسو او فتانند
 یکی آب سیه در راه آمد
 جهان افروز و همراهان هرمز
 چنان از آب میزد بوی ناخوش
 نمیدانست کشتیبان دران راه
 باخر در میان راه تیره
 زمین او همه سنبلستان بود
 درخت جوز بو یا سر کشیده
 خوانمردان چونار و سیب دیدند
 همه در لرزه و در تب بماندند
 پدید آمد یکی کوه سرافراز
 باخر جمله در دریا^(۱) بماندند
 که خلق امید بیریدند یکبار^(۲)
 که طوف شرق با^(۳) غرب جهان کرد
 که در یکدم بغرب و شرق میشد
 کهی از زیر ماهی در گذشتی
 ۶۰۹۰ بگردش شیوه لبلاب^(۵) بودی
 فروشتند دست از جان بیکبار
 بچارم چون برآمد گیتی افروز
 از آن آتش سیه شد کرده ماه
 ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه
 ولیکن می نیامد راه پیدا
 سر کشتی سوی بیراهه دادند
 وزو دود کبود آنگاه آمد
 از آن آب سیه گشتند عاجز
 ۶۱۰۰ که قطران را کسی سوزد بر آتش
 که راه بحر در پیشست یا چاه^(۷)
 پدید آمد یکی هامون جزیره
 بگرد سنبل او زعفران بود
 انار و سیب را در بر کشیده
 بخوردند و بسی آسیب دیدند
 در آن موضع دوروز و شب بماندند
 که کردی تیغش از جوزا کمر باز

(۱) نسخه ، در طوفان (۲) نسخه ، که شد از تیزی او بی هوا کار

(۳) نسخه ، تا ، از (۴) نسخه ، مل ، وقتی (۵) نسخه ، دولا ب

(۶) نسخه ، همه از راه (۷) نسخه ، نو ، که ره در پیش او بحرست یا چاه

فرازش از اثیر اندر گذشته
 درختانی که بودی بر سرتیغ
 ۶۱۱۰ زهر شاخش که بر تیغ اوفتادی
 همه حیران^(۱) در افتادند زاندوه
 درختان بود سرد سر کشیده
 زهر سو چشمه یی چون آب حیوان
 بنفشه رسته و سبزه دمیده
 خروشان گشته کرد شاخساران
 بگرد کوه در درآج وتیهو
 ندیده بود چشم شهر یاری
 شدند آن سروران دلشاد ازان کوه
 همه عزم کمان وتیر کردند
 ۶۱۲۰ زمانی بود آتش در گرفتند
 بسی خوردند و عزم خواب کردند
 چو پیدا خواست شد از چرخ چارم
 ره خورشید از بهر نظاره
 برآمد چاوش خورشید ناگاه
 چو شد دریای سیمین سر^(۳) گشاده
 دران موضع بیاران گفت هر مز
 فراوان صید باید کرد مارا
 چنان کردند یارانش همان گاه
 بصحرا چون فرو رفتند از کوه
 سر تیغش زتیر اندر گذشته
 ازو یکماهه ره بودی فرو میغ
 بماهی میوه بر میغ اوفتادی
 که تارفتند بر بالای آن کوه
 بهم در رفته بر در بر تنیده
 بهشتی نقد در بگشاده رضوان
 نسیم صبح جیب گل دریده
 بصد آواز مرغان بهاران
 کوزن و گورخر نخجیر و آهو
 از آن خوشتر بگیتی مرغزاری
 دو اسبه در گریز افتاداندوه
 شکار آهو و نخجیر کردند
 کباب صید را خوش در گرفتند
 غم دل بر زمین سیماب کردند
 درفش دهخدا ی هفت انجم
 گرفته بود از انبوه ستاره
 که تا خالی شد از نظار کی ماه^(۲)
 برآمد باز زرین پر گشاده
 که چندین صید نبود نیز هرگز
 که تازادی بود در خورد مارا^(۴)
 دوان گشتند صید افکن دران راه
 دران صحرا درختان بود انبوه

(۱) نسخه ، نو ، همه بر شیب ، همه در شیب
 (۲) نسخه ، راه
 (۳) نسخه ، بر
 (۴) نسخه ،

فراوان باید اینجا صید کردن
 که تازادی بود از بهر خوردن

- پدید آمد ز هر سو مرغزاری
ببرد از مرغ دل امید پرواز (۱)
زمین پوشید زیر سبزه زاران
درون چشمه های همچو کوثر
چنان آن چشمه روشن نکو بود
بسی خورشید در ماهی توان دید
چوروزی چند آنجادر کشیدند (۲)
همه میشد پر از شیر شکاری
چو چندان شیر میدیدند در حال
بیاران گفت شد کاین بود تقدیر
کسی را نیست با تقدیر آویز
چو حکمی رفته شد تن در قضا
کنون باشیر مردم (۵) کار داریم
بگفت این ویکی آتش بر افروخت
درختان چون مشاعل در (۷) گرفتند
بهم، هم پشت گشتند آن دلبران
چو چندان آتش فشان شد
ز بیم آتش آن شیران سر مست
بسی رفتند تا آن راه بگذشت
پدید آمد بهشتی بر سر راه
همه روی زمینش درو مرجان
- ۶۱۳۰ بزیر هر درختی چشمه ساری
ز ذوق بانگ مرغان خوش آواز
فلک بگرفتد برگ شاخساران
هزاران ماهیان سیم بیکر
که گفتی چشمه خورشید او بود
که در خورشید ماهی را روان دید
پیش میشد گاهی در رسیدند (۳)
گرفتد آهوان مرغزاری (۴)
زدند از بیم آن دریای دنبال
وزین ره باز گشتن نیست تدبیر
۶۱۴۰ ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
بهر حکمی که حق راند رضاء
که ره بر شیر مردم خوار داریم
درختی چند بر آتش فرو سوخت (۶)
کدمیزد شعلد آتش بر گرفتند
فرو رفتند پیش روی شیران
تو گفتی دوزخ آن ساعت روان شد
خروشان راه می جستند در جست
نیاسودند تا یکماه بگذشت
درختان سر کشیده بر سر ماه
۶۱۵۰ صدف افکنده و ماهی بریان

(۱) نسخه ، ببر در مرغ دل آمد پرواز
(۲) نسخه ، همی پشته بلوطستان گرفته
(۳) نسخه ، روی دور و دراز اندر نوشتند
(۴) در نسخه بی بیت زیر پیش از این شعرا صافه
درختان کنبد گردان گرفته
(۵) نسخه ، باشیر مردان (۶) نسخه ، همی سوخت (۷) نسخه ، همچو مشعل
در گرفتند ، نسخه ، مل ، درختان مشعل چون بر گرفتند

ز بسد گشته لالستان همه خاك
 ز سبزه كرد او مينا گرفته
 بدريا بود پيوسته براو
 خوش آمد سخت خسرو را جزيره
 بياران گفت هر گز مرغزاري
 از اين خوشتر ندیدم در جهان من
 سخن میگفت شه تارو ز مه روی
 مگر گفتی دل فرعون بگریخت
 شبی زانگشت، روی اوسیه تر
 ۶۱۶۰ از انشب چون بسر شد نیمه یی راست
 خروش و ناله یی در بیشه افتاد
 رمانی بود کاوی (۵) همچو کوهی
 دُری زان هر یکیرا در دهن بود (۶)
 نهادند آن کهر همچون چراغی
 چرا کردند گاوان گرد آن نور
 ز نور آن کهر شد چشم خیره
 بلی آن آفتاب از نور میتافت
 چو شد روی هوا از صبح روشن
 همه گاوان سوی دریا برفتند
 ۶۱۷۰ از ان کوه دل آن قوم برخاست
 چو خسرو دید یاران را کهر خواه
 گلی کردند در ره نیکبختان

نهفته دُر و گوهر زیر خاشاك
 پس ر پیشش کف دریا گرفته
 بریده (۱) زان نمیشد گوهر او (۲)
 چنانك از خوشی او (۳) کشت خیره
 چنین خرم ندیدم در بهاری
 شكفتم همچو گل زین بوستان من
 ز شعر تیره شب شد سیه روی
 ز رود نیل بر رنك (۴) شب آمیخت
 بران انگشت اختر همچو اختر
 از ان دریا خروش و ناله برخاست
 دل خسرو دران اندیشه افتاد
 از ان دریا برآمد با گروهی
 که روشن تر ز شمع انجمن بود (۷)
 که روزی شد، شبی (۸) چون پَرزائی
 نمیگشتند از نزدیک آن دور
 تو گویی آفتابست آن جزیره
 که آن مرکز از و تادور میتافت
 برآمد روی دریا همچو جوشن
 کهر بردند و از صحرا برفتند
 که هر يك راهوای آن کهرخواست
 بفرمود او که گل کردند در راه
 زره بردند بر شاخ درختان

(۱) نسخه، نو، پدیده (۲) نسخه، پیکراو (۳) نسخه، کزدیدن او
 (۴) نسخه، مل، نیرنگی (۵) نسخه، گاوان (۶) نسخه، مل، در دهان
 (۷) نسخه، مل، شمع آسمان (۸) نسخه، چوروزی در شبی

بیاسودند تا چون شب در آمد
 نقاب عنبرین بر خاک بستند
 فتاده شب بصد گمراهی آن شب
 عروسان سپهر بوالعجب باز
 چو نیمی شد ز شب گاو ان بیکبار
 چو بنهادند آن لؤلوی لا (۳)
 چو شد چندان کهر در گل گرفتار
 همه از روی آن تاریک صحرا
 جوانمردان کهر چون بر گرفتند
 یکی هامون هویدا گشت در راه
 همه خرپشتهای ریگ روان بود
 فروماندند یاران جمله بر جای
 برنگ خون ز زیر ریگساران
 همی پیچید هریک چون کمندی
 گهی گم گشت (۴) زیر ریگساری
 ازان (۵) سختی فروماندند یکسر (۶)
 بصد محنت چو زانجا در گذشتند (۸)
 کشیده سر بسر در کوهسارش (۱۰)
 نیاسودند (۱۱) آنشب تا سحرگاه
 چومه شد سرنگون صبح پیکه خیز
 هران گوهر که شب در موی خود بافت
 ز عمر این جهان روزی سر آمد
 جواهر نیز بر افلاک بستند
 بیارامیده مرغ و ماهی آن شب
 کشیده رویها در پسرده راز (۱)
 روان گشتند از دریا کهر دار (۲)
 روان کردند یاران گل ز بالا
 بترسیدند آن گاو ان بیکبار
 فرو رفتند سر گردان بدریا ۶۱۸۰
 وزانجا راه هامون در گرفتند
 درو خرپشتهای مانند خرگاه
 برنگ آن ریگ همچون آسمان بود
 که نتوانست کس برداشتن پای
 زماران گشت پیدا صد هزاران
 ولی کس را نکردندی گزندی
 گهی بردیگری پیچید ماری
 یزاری جمله گریان بر فلک سر (۷)
 بآب و مرغزاری بر گذشتند (۹)
 رسیده تابگردون شاخسارش ۶۱۹۰
 چه آسایش، همه حیران و گمراه (۱۲)
 برین میدان مینا کرد خونریز
 ز تیر صبح همچون موی بشکافت

(۱) نسخه ، ناز (۲) نسخه ، کهر بار، کهر وار (۳) نسخه ، مل ، اؤلوز دریا
 (۴) نسخه ، نو، گهی هم پشت (۵) نسخه ، دران (۶) نسخه ، یکچند
 (۷) نسخه ، بر فلک خند (۸) نسخه ، وار هیدند (۹) نسخه ، در رسیدند
 (۱۰) نسخه ، مل ، آن کوهسارش (۱۱) نسخه ، بیاسودند (۱۲) نسخه ،
 مل ، که مرغ صبحدم آمد زناگاه

برآمد چتر زراز کوه کشمیر
 شدند آنکه روان باران بیک راه (۱)
 پدید آمد یکی کوه قوی سهم
 کنار چرخ تیغش را میان بود
 چو در سحرانگه کردند از آن کوه
 بیالاهری یکی چون گوسفندی
 ۶۲۰۰ اگر آهو و گور و شیر بودی
 نبودی تیر و ناوک (۶) را چنان زور
 اگر یکدشت از اشتر شدی پر
 زمین را رینگ (۸) زر ساو بودی
 نبود از راه روی باز گشتن
 شه خسرو بیاران گفت اکنون
 پیهنا باز گردیم از سر کوه
 چنان کردند و بر پهنای آن تیغ
 مگر آن کوه اختر را محک بود
 چو تیغش بود همپهلوی گردون
 ۶۲۱۰ از آن تیغی چو برک گمندا بود
 نیام تیغ بود (۱۱) از چرخ دوار
 چو هر مز تیغ بران دید آن را

فکنده در سر افلاک زنجیر
 که تار قند چون ماران بیک راه (۲)
 که بر (۳) تیغش بده منزل شدی و هم
 برفت از کمر (۴) جوزانشان بود
 جهانی بود ز اشتر مورانبوه
 کزیشان پیل را بودی گزندی
 اسیر زخم اشتر مور بودی (۵)
 که بودی در سر چنگ شتر مور
 از اشتر مور گشتی مور از اشتر (۷)
 زرشاخش زبان گاو بودی
 نه زان موران (۹) طریق بر گذشتن (۱۰)
 سر کوهست کم گیرید هامون
 که تابیریده گردد چنبر کوه
 روان گشتند همچون ماه در میخ
 که گفتی کوه کوهان فلک بود
 تو گفتی بود تیغی آسمان گون
 که سر سبزیش از چرخ دو تا بود
 شده آن تیغ از انجم که بردار
 بیای خویشتن بیرید (۱۲) آنرا

(۱) نسخه ، بیکبار (۲) نسخه ، مل ، یاران بیکماه ، نسخه ، باران بکهار

(۳) نسخه ، نو ، با ، نسخه ، مل ، تا (۴) نسخه ، مل ، برویش گردش

(۵) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۶) نسخه ، مل ، نبود شیر درنده ، نسخه ،

تیر ناوک (۷) نسخه ، موراشتر (۸) نسخه ، مل ، زمین پرریگ

(۹) نسخه ، مل ، نه از موران (۱۰) در بعضی از نسخ پس از این شعر بیت زیر اضافه است .

سراسر رنگ دشت او زر ساو زبس خر زهره همچون زهره کاو

(۱۱) نسخه ، نیام آن تیغ داشت (۱۲) نسخه ، برید ، خویش میبیرید

برید از پای خود آن تیغ هر مرز
 چنان کردند بر بالا گذاره
 گر آواز عجب^(۱) بر میکشیدند
 تو گفתי از زمین رفتند بیرون
 چو کردند جبهانی صید هر روز
 نبود آرامشان چون تیر پرتاب
 شبی کافلاک بسی مهتاب بودی
 دومه خود را چو بر گردون فکندند^(۶)
 بناگاه از بر آن کوه خارا
 همه عالم تو گفתי آب دارد
 بهر ساعت ز دریا موج میخواست^(۹)
 چنان دریا ندیده بود هر مرز
 بفرمود او که کشتی ساز کردند
 چو اول بار کشتی بر گشادند^(۱۱)
 پس آنکه زود کشتیبان شهزاد
 فراوان صید در کشتی نهادند
 روان کردند کشتی را چهل روز
 دلش در غم پریشانی فزوده
 ز گمراهی خود حیران بمانده
 دلش را عمل چنان در خون نهاده
 بسی شیرنگ چشمش خون نموده
 بیای خود که برد تیغ هر گز
 که بگرفتند بر گردون ستاره
 صدا از چرخ گردان^(۲) میشنیدند
 که سنگ انداختند از برج^(۳) کردند
 شدی بریان^(۴) ز خورشید جهان سوز
 که میرفتند روز و شب چو مهتاب^(۵)
 نبودی راه و وقت خواب بودی
 با آخر خویش را^(۷) بیرون فکندند ۶۲۲۰
 یکی بحر عجب شد آشکارا
 جهانی^(۸) رعشه سیماب دارد
 که میشد موج کز^(۱۰) با آسمان راست
 چنان دریا نیند چشم هر گز
 بسوی چوب و تخته باز کردند
 همه در کار کشتی سر نهادند
 بساخت آن کشتی و بر آب ره داد
 طریق باد بر کشتی نهادند
 بمانده شاه سر گردان و دلسوز
 ز کار خود^(۱۲) پشیمانی نموده ۶۲۳۰
 میان بحر سر گردان بمانده
 که زین بحر بر گلگون نهاده
 همه دریا از آن گلگون نموده

(۱) نسخه، چو آوازی عجب (۲) نسخه، گردون (۳) نسخه، چرخ
 (۴) نسخه، مل، شدی بیرون (۵) نسخه، بمهتاب (۶) نسخه، مل، خود
 را بر گردون فکندند (۷) نسخه، مل، خویشن (۸) نسخه، نو، جهانرا
 (۹) نسخه، برخواست (۱۰) نسخه، مل، کشمشش (۱۱) نسخه، مل، چو
 استادان کشتی سر گشادند (۱۲) نسخه، مل، بکار خود

دش در آتش سوزان چنان بود
 گهی از دیده خون دل فشاندی
 چو ابری میگریست و در عجب ماند
 بدل میگفت کای دل کارت افتاد
 اگر در بایدت از خود برون شو
 در اوّل شو برهنه پس نکونسار
 چو اوّل این سه کارت کرده باشد ۶۲۴۰
 اگر یابی کهر خورشید کردی
 غم گل^(۱) کان نه سردار دانه پایی
 چنانم آتشی در دل فتادست
 دل مسکین من مدهوش برخاست
 همه شب ناله وزاری همی کرد
 زنی در عشق مردی مرد او بود
 قدم میزد زمردان پیش در راه
 چوروی خسروش پیش نظر بود
 کسی باور کند این حال روزی
 جهان افروز را صد جان فدا باد ۶۲۵۰
 شه بیدل دران کشتی بمانده
 چه کردی گر نکردی آن سفر شاه
 علی الجملة زدريا بامدادی
 در آمد کرد کشتی باد ناخوش
 گهی مانند قارون زیر در رفت
 سه روز و چار شب چون تیر پر تاب
 کزان، دریای آب آتش فشان بود
 گهی بر خون دل کشتی براندی
 که در دریا، چو دریا خشک لب ماند
 فروده تن، چو تن در بارت افتاد
 بغواصی درین دریای خون شو
 چو غواصان، نفس آنکه نکهدار
 دو کار دیگر در پرده باشد
 و گر نه غرقه جاوید کردی
 برون آرد سری آخر زجایی
 که گر، دم میزنم چون تف و بادست
 ز سوز من زدريا جوش برخاست
 جهان افروز دلداري همی کرد
 ز سر تا پای، غرق درد او بود
 ز خود میداد داد عشق دلخواه
 ز چندان راه و سختی بیخبر بود
 که کاری افتدش با دلفروزی
 که داد عشق جانان نیک میداد
 چهل روزه چنین^(۲) کشتی برانده
 که بود آبشخور و روزیش در راه
 بروز چل یکم برخاست بادی
 بگردانید کشتی را چو آتش
 گهی چون آتش^(۳) نمرود بر رفت
 نیماستاد کشتی بر سر آب

(۱) نسخه، نو، غم دل (۲) نسخه، چهل روزی چنان (۳) نسخه، مل، کرکس

بآخر با کنار (۱) افتاد کشتی فلک باشاه گفت آزاد کشتی
 ۶۲۶۰ چو قیصر زاد (۲) از دریا (۳) گذر کرد بسی شکر و سپاس داد گر کرد

و دیدن ز غم و جهان افروز و یاران بگروه رخا و دیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند از آن دریای خونخوار یکی کوه بلند آمد پدیدار
 یکی حصن رخامین بر سر کوه درختان گشته گرد حصن انبوه ۶۲۶۰
 بران حصن قوی بر رفت خسرو جوانمردانش در پی گشته پس رو (۴)
 بمیش آن صفه یی میدید از دور که چون شمعی فروزان (۵) بود از نور
 بساط صفه دوخ و بوریا بود دران محراب گه پیری (۶) دونا بود
 چو مرغی بر سر کوهی نشسته زهر شادی و اندوهی برسته
 بمیش کرد گار استاده بر پای نهاده دست بر هم چشم بر جای
 بخفته گربه یی بر جامه پیر ز سر تا پای او مانده شیر
 چو کس همدم نبودش زادمیزاد بر خود گربه یی را همدمی داد
 اگر هستی تو شیر پرده راز بپر از آدمی با گربه یی ساز
 که از مردم اگر چه خویش باشد وفای گربه (۷) و سگ بیش باشد
 توقف کرد شه تا پیر دمساز ۶۲۷۰ پیرداخت و سلامش کرد آغاز
 زبان بگشاد پیر کار دیده بدو (۸) گفت ای بسی تیمار دیده
 برو بنشین چه میگردی جهانی که جمعیت بسی گردد (۹) زمانی
 چو همدم نیست تو همدم نیابی که چون محرم نیی محرم نیابی
 بتمنهایی بسر بر روز گاری که تنهایی ترا بهتر زیاری

(۱) نسخه ، بر کنار (۲) نسخه ، قیصرزاده (۳) نسخه ، نو ، زان دریا

(۴) نسخه ، مل ، میرفتند پس او (۵) نسخه ، شمع فروزان

(۶) نسخه ، دران موضع یکی پیر (۷) نسخه ، وفادر گربه (۸) نسخه ، شه

(۹) نسخه ، آرد ، ارزد

بسی من کرد عالم بر دویدم بجستم عاقبت (۱) همدم ندیدم
 ز نااهلان فروخوردم (۲) همه عمر ز حواهلی طلب کردم (۳) همه عمر
 اگر چه در جهان دیدم بسی را ندیدم هیچ اهلیت کسی را
 چرا در حلقه مردم نشینم (۴) که جز در دیده مردم می نبینم (۵)
 اگر چه يك جوم بیرون شوی نیست همه آفاق در چشمم جوی نیست (۶)
 مگر دیوار من کوتاه تر بود که در ملکم نه دیوار و نه در بود
 کنون عمریست تا در گوشه تنها بدل با خویش میگویم سخنها
 چه گویم، با که گویم، چند گویم چو چیزی گم نکردم، چند جویم
 درین زندان کافر کیش غدار ز حیرت (۷) کافری میآردم بار
 نمیدانم کیم یا از کجایم (۸) چه میسازم، ز جان و ز تن جدایم
 درین گرداب (۹) اگر افتی دمی تو ز من سر گشته تر گردی همی تو
 چو خسرو پیر را میدید هشیار ز هر نوعی سؤالش کرد (۱۰) بسیار
 ولیک آن پیر را در هیچ بابی نشد پوشیده بر خاطر، جوابی (۱۱)
 به خسرو گفت کم دیدم جوانی ز توشیرین زبان تر در جهانی (۱۲)
 نه در دانش ترا مانده دیدم نه مثلث در جهان داننده دیدم
 بحمدالله نمرود ناگهان من بدیدم زنده یی را در جهان من

وداع هر مز پیر را و رفتنش بجانب روم

باخر خسرو از وی ره نشان خواست وداعش کرد و میشد بر نشان راست

- (۱) نسخه، نشست آخر و (۲) نسخه، فرو خورده. فرو بردم
 (۳) نسخه، مل، کرده (۴) نسخه، نشینی (۵) نسخه، نبینی
 (۶) در بعضی از نسخ بیت زیر اضافه است.
 فراغت دارم از خلق جهان من نیم فارغ ز خالق يك زمان من
 (۷) نسخه، غیرت، حسرت (۸) نسخه، من خود کجایم (۹) نسخه، نو،
 دریا (۱۰) نسخه، مل، سؤالش کرد از هر نوع (۱۱) نسخه، مل،
 بگفتارش نیامد ناصوابی (۱۲) در بعضی از نسخ پیش از این شعر بیت زیر اضافه است.
 چو از هر نوع بسیاری سخن رفت بسی نوباوه از باغ کهن رفت

چوالقصه از آنجا در کشیدند بکوه و آب و جسی در (۱) رسیدند
 دهی خوش بود صحرا و سرکوه دهی پر نعمت و خلقی بانبوه
 سوی ده رفت با یاران بهم شاه بخواست از اهل ده یکمرد همراه
 که تار هبر (۲) بود در راه او را کنداز نیک و بد آگاه او را (۳)
 چو خورشید آسپاسنگ ز راندود ز زیر آسیای چرخ بنمود
 هزاران دانه داشت آن توتیارنگ بیکبار آس کرد آن آسیاسنگ
 سپیدی روز میدانی چرا تافت که روی روز کرد آسیا یافت
 بآخر شهر یار و جمع یاران روان گشتند چون از میغ باران
 چو روز دیگر آن ایوان نه طاق منور شد ز نور شمع آفاق ۶۳۰۰

آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو

چو از خسرو شه قیصر خبر یافت باسقبال خسرو کار دریافت
 بزودی کرد قیصر کار ره ساز فرستاد اسب و خلعت پیش شه باز
 رخ خورشید رخشان نازده تیغ بر آمد صبح خون آلوده از میغ (۴)
 پگاهی با سپاهی چند یکسر (۵) رسید آنجا که خسرو بود قیصر
 چو قیصر دید خسرو را زدوری بدو نزدیک شد چون ناصبوری
 گرفتش در برو اشکش روان گشت (۶) که بی جانان بسی الحق بجان گشت (۷)
 بدو گفت ادل من چون جگر سوخت فراق ای پسر، جان پدر سوخت
 بسی غم گوشمال خسروم داد بحمد الله کنون جانی نوم (۸) داد

(۱) نسخه، آب خیزی (۲) نسخه، که تاهمه (۳) در بعضی از نسخ پس از این

شعر بیت زیر اضافه است.

وزان پس اشتر چندی طلب کرد بیکدم نقد شد خسرو عجب کرد

(۴) در نسخه؛ مل، این بیت نیست (۵) نسخه، با سپاه و خیل یکسر

(۶) نسخه، شد (۷) نسخه، (۸) نسخه، جان نوم

- ۶۳۱۰ می‌رس از من که بیتو حال چون بود
کشیدم پای دل در دامن درد
کنون از دامنم هوری^(۱) برآمد
بحمدالله^(۲) که دیدم روی تو باز
چو لختی قصه محنت بخواندند
شکر پاشان بشادی رای کردند
زدست سیم پاشان از پگاهی
چه جشنی بود، خلدی بود پر حور
چه عیدی^(۳) بود، عیدی بود پر جوش
چه مجلس بود، باغی بود پر گل
بهر دم جام نوشین بیش خوردند
۶۳۲۰ چه گر خوش بود از خسرو جهانی
فراق گل دلش را رنجه میداشت
زهجران آتشش برفرق میشد
همه عالم بگردیده چو کویی
فغان میکرد کای گل چون کنم من
چو گم گشتی ز که جویم نشانت
ز که پرسم ندانم راه کویت
اگر عشق تو جان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست
چو شیری کو بگیرد کور در راه
که گردل بود در دریای خون بود
نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از روزنم نوری برآمد
رسیدی سوی من، من سوی تو باز
از اینجا بر نشستند و برانندند
بشکر شاه شهر آرای کردند
شده روی زمین چون پشت ماهی
همه حوران چو ماه و ماه پر نور
همه عیش و سماع و نوش بر نوش^(۴)
همه باغ آفتاب و جام پر مال
زمی صد شیشه سبکی پیش کردند^(۵)
نبود آن غمزده دلخوش زمانی
دلش را شیر غم در پنجه میداشت
دراب چشم هر دم غرق میشد
زعالم بین خود نادیده بویی
که خار تو زد^(۶) بیرون کنم من
که بسیاری بجستم در جهانت^(۷)
که در کوی اوفتادم زار و زویت
بعالم در، نشان من نبودی
تو گویی در تنم جانی دگر نیست
بدندان در نیارد جز جگر گاه

(۱) نسخه، حوری (۲) نسخه، زهی دولت (۳) نسخه، عشرت (۴) نسخه،

مل، همه خوش بر سماع و گوش بر نوش (۵) نسخه، نو، مشکین بیش خوردند، نسخه، سنگین بیش

خوردند، بیش کردند (۶) نسخه، نو، که این خار از دلم، نسخه، که این حال از دلم

(۷) نسخه، مل، در نهانت

- جگر چون خورد، ره گیر دز سر باز
 درین ره عشق تو چون (۱) شیریشه
 ز خود یکبارگی دستم فرو بست
 دلم در داغ نومیدی کشیدی
 سرم بر خاک و رویم بر زمینست
 ترا دارم ز ملک این جهانی
 چو جان پنهان شدی چون جویمت من
 دوا سبه دل دوان شد در خیالت
 نشستم مدتی در بند پندار
 خطا بود آنچ میپنداشتم من
 چه میگویم که تا جانم رفیقست
 چو گفت این راز (۲) بی صبری بسی کرد
 نه از فیروز و نه از (۳) گل خبر بود
 چو بودش یکنفس صدباره تیمار
 نه دارو سودمند آمد نه جلاب
 پدر میداد پندش شام و شبگیر
 جوانی داری و اسباب شاهی
 مباش ایمن ازین (۴) کرده پر کار
 خوشی امروز می خور تا توانی
 درین دم همدمی دیگر گزین تو
 ترا هر جا که ماهی زیر پرده ست
 کم گل گیر اگر گل ریخت از بار
- ۶۳۳۰ برو باهان گذارد آن دگر باز
 نداند جز جگر خوردن همیشه
 اگر دستم نگیری رفتم از دست
 ز بیخم کنندی و شاخم بریدی
 ز دردم فارغی دردم ازینست
 تو خود چون جان ز چشم من نهانی
 مگر کز پرده بیرون جویمت من
 نیافت از هیچ ره گردد وصال
 نیامد راست با پندار من کار
 کنون زین کار، دل بر داشتم من
 ۶۳۴۰ ز جانانم نشان جستن طریقت
 ز هر سویی خبر پیر سان کسی کرد
 ازین غم هر زمان حالش بتر بود
 بآخر گشت آن بیچاره بیمار
 علاجش بود گل، گل غرقه در آب
 که خوش باش ای جوان و جام می گیر (۴)
 مکش جو رو بکن چیزی که خواهی
 دمیست این عمر ازین دم بهره بردار
 که فردا را کسی نکند ضمانی
 کجا درمانی از یک همنشین تو
 ۶۳۵۰ اگر رغبت نمایی عقد کرده ست
 که کر گل (۶) هست خالی نیست از خار

(۱) نسخه مل ، شد . (۲) نسخه ، مل، آن راز (۳) نسخه ، نو، نر گل ،

نسخه، از گلرخ (۴) نسخه نو، بر گیر (۵) نسخه ، بدین

(۶) نسخه ، که گل کر

ترا چندانکه گل در ملک وروست (۱)
 ز جایی دلبری (۲) کن اختیاری
 اگر خواهی، دو صد شاه کله دار
 نشستی در غم یک پای موزه
 ترا صد ماه جان افروز باید (۴)
 اگر گل شد ترا، صد نوبهارست
 اگر گل شد، جهانی پر شکر هست
 تو تابودی ز گل آواره بودی
 زمانی سنگ صحرا می شمردی ۶۳۶۰
 زمانی پای در گل میفتادی
 زمانی زهر زاری میچشیدی
 تو خود اندیشه کن با این همه بار
 تو چون کشتی خوشی خود را بیازی
 چو تو مردی چه گل باشد چه خارت
 که میدانند (۶) که گل مرده ست یانه
 تو چندی در عزای او نشستی
 بمرده ست او، اگر او زنده بودی (۷)
 ز گل بیگانگی جوی و جدایی
 شد از گفت پدر چون زرخ او ۶۳۷۰
 بر آن بنشست تا این چرخ مینا (۹)

ز طاعت نرمتر، گردن ز مومست
 ز گل تا کی زنی در دیده خاری
 در اندازد بدامادیت دستار (۳)
 که گفت جز بگل نگشای روزه
 اگر نبود گلی خود روی، شاید (۵)
 که در هر یک هزاران گل بیارست
 جهانی بیش میخواهی و گر هست
 گهی بر خارو که بر خار بودی
 زمانی کوه و دریا می سپردی
 زمانی دست بر دل مینهادی
 زمانی درد و خواری میکشیدی
 گلی میارزدت با این همه خار؟
 اگر گل باشد و گر نه، چه سازی؟
 که گل در زندگی آید بکارت
 جهان بیتو بسر برده ست یانه
 بمحنت در بلای او نشستی
 بدین غم کاشکی (۸) ارزنده بودی
 کسی با مرده کی کرد آشنایی
 فرو بست از خجالت پاسخ او
 چه بازی آردش از پرده پیدا

(۱) نسخه، مل، ترا چندین که صحن چین وروست (۲) نسخه، دیگری .

(۳) در نسخه، مل، این بیت نیست (۴) نسخه، مل، باشد (۵) نسخه، مل،

خروشی روز باشد (۶) نسخه، نو، میگوید (۷) نسخه، آن بت و کر زنده بودی

(۸) نسخه، بدین کارت مگر، نسخه، مل، بدین کار از دل و جان بنده بودی

(۹) نسخه، نو، سقف مینا

قدرچه بند و تقدیرش کند باز^(۱) قضا از سر چه تدبیرش کند ساز^(۲)
 هر آنکس کز مراد خود جدا شد فدای زخم چوگان قضا شد
 همه در بیم^(۳) و سرگردان بمانده که چون گویم در چوگان بمانده

از سر گرفتن قصه

ای طوطی طوبی نشین خیز دمی طوبی لك از طوبی شکر ریز
 چو هستی قرّة العین معانی که قوت القلب و عین الشمس جانی
 چوتو در اصل فطرت آفتابی بیک يك ذره تا چندین^(۵) شتابی
 برای ذره ، خورشیدی ز میغی اگر آید برون باشد دریغی^(۶)
 بیک يك ذره اگر مشغول باشی بدان يك ذره خود را غول باشی
 چو هر چیزی که در هر دو جهانست همه ذرات تست و این عیانست ۶۳۸۰
 همه اجزا بر افکن ره بگل جوی بهانه ساز گل را ، حال خود کوی^(۷)
 چنین گفت آن سخنگوی دل افروز که گلرخ بود در^(۸) صندوق ده روز
 فتاده در میان آب دریا کهی شد تا ثری که تا ثریا
 گرفتار آمده در آب و صندوق کهی در قعر دریا که بعیوق
 کهی رفتی^(۹) بین چون کنج قارون کهی رفتی بسر مانند کردون
 زهی بازی چرخ بوالعجب باز که گلرخ را چون فگند از پرده ناز
 دران صندوق گلرخ مانند ماهی مهی بر ماه و ماهی کرد^(۱۰) راهی
 مهی آورده با ماهی بهم پشت نبود از ماه تا ماهی دوانگشت^(۱۱)
 بمانده ماه در زیر سیاهی گرفته آب از مه تا ماهی

(۱) نسخه ، نماید. (۲) نسخه ، کشاید (۳) نسخه ، هستیم
 (۴) در نسخه ، مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، چندی (۶) در نسخه ،
 مل ، این بیت و شعر بعد نیست (۷) نسخه ، مل ، از حال خود کوی .
 (۸) نسخه ، که گل مانند اندران ، که گلرخ مانند در (۹) نسخه ، مل ، کهی رفته
 (۱۰) نسخه ، مل ، گردون کرده (۱۱) در نسخه ، مل ، این شعر بیت بعد نیست

- ۶۳۹۰ ز تُرکی کردن باد جهنده
چو کرد آن آب دریا را گذاره
لب دریا ستاده^(۱) بود مردی
کنون صیدش نه ماهی بودمه بود
یکی صندوق رامیدید بر آب^(۲)
چو آن صندوق تنگ او در آمد
ازان دریا برون آورد بر سر
بدل گفتا ندانم تا چه چیزست
اگر این هست صندوق خزینه
ز دریا کردمی باید کرانه
۶۴۰۰ بگفت این و بسوی خانه برداو
چو سر برداشت دروی مرده بی دید
رخ چون^(۴) ماه گشته زعفرانی
دهانی خشک و رویی زرد گشته
سیاهی باسفیدی رفته در هم
که داند کو ززاری بر چسان بود
چو چو گانی شده پشتش بخم در
مehش با مشک تر در هم^(۷) گرفته
ز سرو و ماه بسیاری شنیدیم
ز دریا و ز ماهی رسته بود او
۶۴۱۰ چو بر گل محنت دریا سر آمد
- بترکستان فتاد آن نیم زنده
فگندش آب دریا در کناره
که ماهی را ز دریا صید کردی
چنین ماهی، ز صد ماهیش به بود
که می آمد سبک چون تیر پر تاب
ازان دریا بچنگ او در آمد
نهاده دید قفلی سخت بر در
ولی دانه که چیزی بس عزیزست
دلم خوش باد در صندوق سینه
بیاید برد این را سوی خانه
بزرگی کرد و قفلش کرد^(۳) خرداو
جهان بر خود بسر آورده بی دید
بری چون^(۵) سیم گشته پرنیانی
نفس بگسسته و دم سرد گشته
لبش از تشنگی بگرفته برهم
ز بی برگی چو برک^(۶) زعفران بود
چو گویی بسته پاو سر بهم در
چو ماه نو قداو خم گرفته
ولی سروی چو ماه او ندیدیم^(۸)
مهی از دست ماهی بسته بود او
چو ماهی حوت از دریا بر آمد

(۱) نسخه، مل، در آنجا ایستاده (۲) نسخه، در آب.

(۳) نسخه، چو قفلش را بستگی کرد (۴) نسخه، رخ چون (۵) نسخه، بر چون

(۶) نسخه، مل، زنگ (۷) نسخه، مل، برهم (۸) در نسخه، مل، این

بیت نیست.

سبک روح جهان پیرایه برداشت
 شکست آن مرد آتشدوق راپس
 چو آن دلبندرابر داشت از جای
 درآمد مردوسنگ سخت بردست
 ز درد آن شکستن زود از جای
 چنان خوش گشت ماهیکیرازان ماه
 بر رفت و ماهیی بر آتش افکند
 بر آورد و بیش روی او داشت
 چو مشک آورد درپیش مشامش
 بعطسه شد دماغ او گشاده
 چو چشم دلفریب از هم گشاد او
 ز عالم نیم جانی دید خود را
 عجب در مانده زان (۲) صیاد خانه
 بدل گفتا ندانم کاین چه جایست
 اگر این جان من سنگین نبود
 اگر من بوده ام از سنگ خاره
 اگر دریا بدیدی در اشکم
 و گر باران بدیدی آب چشمم
 مگر در خواب میبینم من اینجای
 چو صد غم بر دل نا شادش آمد
 از آن سگ کریه بر کلزارش افتاد (۶)
 بدل میگفت خسرو شاه هرگز

دو گوش او گر انباری ز درداشت
 بلندی یافت چون صندوق کر گس
 نهاده بود آن بت بند بر پای
 نگار سنگدل را بند بشکست
 بجنبانید آهسته سر و پای
 که گفتی شد ز ماهی تابمه راه (۱)
 چو بریان شد بروی خوش افکند
 بت مهر روی بیخود، سرفرو داشت
 گشاد از بوی آن حالی مسامش
 دو چشم چون چراغ او گشاده ۶۴۲۰
 زدست دل بدست غم فتاد او
 میان آشیانی دید خود را
 بجوش آمد ز درد او زمانه (۳)
 ز سر در این چه دوران بلا یست (۴)
 مرا تاب بلا چندین نبود
 چگونه کرده ام دریا کناره
 فرو بردی بقعر خود ز رشکم
 چو برقی در من (۵) افتادی بخشم
 که نتوان راست کردن بر زمین پای
 بیکره مگر حسنا یادش آمد ۶۴۳۰
 یقین دانست کز وی کارش افتاد (۷)
 ز حسنا کی شود آکساره هرگز

(۱) نسخه، شاه (۲) نسخه، عجایب ماند ازان (۳) نسخه، ز کردار زمانه
 (۴) نسخه، جفا یست. بسر باری چه دوران بلا یست (۵) نسخه، بر من (۶) نسخه،
 کلزار افتاد (۷) نسخه، کوراکار افتاد

که داند کو بجان من چه بد کرد
 ز رشك خود مرا در خون جان شد
 ولی چون بگذرد از فرق آتش
 کنون چون مرغ بی آرام ماندم
 اگر بینم رخ یارم دمی نیز
 کجایی خسرو تا یار بینی
 اگر یاری مرا یاری کنون کن
 مرا (۲) خود ساقی حسن وفا مرد
 مگر انصاف شد کُلی فراموش
 ز عشقت کیسه یی بر دو ختم من
 چنان در پرده غم (۴) زار گشتم
 تنم چون زیر پیراهن بدیدند
 ز من پیوستگان رفتند یکسو
 دو چشمت جادوان دلفروزند
 مرا چون در تو میدوزند هر دم
 مرا چون در تو میدوزند از آنست
 چو لختی راز گفت آن ماه مهجور
 شده صیاد سرگردان ازان کار
 زبان پارسی را (۸) می ندانست
 سمنبر بود تر کی گوی آفاق
 چنان بگشاد در تر کی زبانش

برای شهوتی ترك خرد کرد
 چنین در خون جانی کی توان شد
 دهد دوزخ بیک آتش جوابش
 بجستم (۱) دانه یی در دام ماندم
 اگر مرگم رسد نبود غمی نیز
 بیا ای بیخبر تا کار بینی
 چو یارانم وفاداری کنون کن
 که صاف آمد تراقسم و مرا درد
 که زهر آمد مرا حصه ترانوش
 که بر جانت (۳) جهان بفر و ختم من
 که گرد عنکبوتان تار گشتم
 همه پیوستگان از من بریدند
 ز من زان طاق شد پیوسته ابرو
 که در آنجا مرا جان در تو دوزند (۵)
 چرا از هم جدا ماندیم در غم (۶)
 کزان زخم از دل من خون روانست
 فرو بارید بر مه در منشور
 که تا آن بت چرا کرید (۷) چنین زار
 سخنها فهم کردن کی توانست
 بسی زو تر کتازی دیده عشاق
 که شد آن ترك چین هندو بجانش (۹)

(۱) نسخه، نو، نچیدم (۲) نسخه، مگر. (۳) نسخه، بر جانم (۴) نسخه، مل،
 خود (۵) نسخه، که در اینجا مرا چون در تو دوزند، خون در تو دوزند (۶) نسخه،
 از غم (۷) نسخه، چه میگوید (۸) نسخه، چو صیاد آن زبان را (۹)، هندوی جانش

بدان^(۱) صیاد گفتا راز بکشای
 کدامین کشورست و نام آن چیست
 جوابش داد صیاد زمانه
 روان گشتم بدریا بامدادی
 چو پیشم آمد از جیحون گرفتم
 دگر این کشور تر کست و چیست
 شه فغفور شاه این دیارست
 چو گل القصه واقف شد ز اسرار
 طعامی خواست او و مرد بر خاست^(۵)
 ز ماهی قوت آن مه دگر شد
 ز بیماری ازان صیاد خانه
 بآخر چون بر آمد بیست و شش روز
 ز رنجوری کدویی بود بی شهد
 چو شهدی شد لب گلفام^(۷) اورا
 چنان خوش گشت و شیرین گشت و تر گشت
 ز رویش باردیگر شور بر خاست
 دگر ره^(۱۱) غمزه او شد جگر دوز
 نکوتر شد ز چینش زلف مشکین
 چو بنهاد آن نگارین شست بر راه
 که چون در بندم آوردی درین جای
 درین اقلیم شاه این زمین کیست^(۲)
 که هست این آشیان صیاد خانه
 یکی صندوق میآمد چو بادی
 بیاوردم ترا بیرون گرفتم
 سراسر حدّ ترکستان زمینست
 ز عدل او همه چین پر نگارست ۶۰-۶۱
 شد او از گشنگی خود^(۳) خبردار^(۴)
 بسی ماهیش آورد و دگر خواست^(۶)
 مهش لختی ز ماهی تازه تر شد
 نیامد بر در آن شمع زمانه
 چو شهدی شد گل چون شمع خوش سوز
 کدو را شهد میگفتی ولی عهد
 چو مومی گشت نرم^(۸) اندام او را
 که چون پر مغز حلوائی شکر گشت
 ببویش^(۹) مرده هم از^(۱۰) کور بر خاست
 دگر ره مشک زلفش شد جها ن سوز^(۱۱) ۶۴۷۰
 که نیکوتر نماید مشک در چین
 چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه

(۱) نسخه، بان (۲) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است
 «گفتار اندر جستن از حال خود گلرخ و آگاهی یافتن از کار صیاد و غدر صیاد و هلاک شدن صیاد
 بدست گلرخ». (۳) نسخه، شد از گرسنگی خود (۴) نسخه، مل،
 چو گل القصه واقف شد ازین کار شد او از کردش کیتی خبردار
 (۵) نسخه، زو آن مرد بر خاست (۶) نسخه، بسی ماهیش بود اما دگر خواست، بسی
 ماهیش خورد. (۷) نسخه، مل، گل گلفام (۸) نسخه، چو مومی نرم شد،
 چو مومی نرم گشت (۹) نسخه، زبویش (۱۰) نسخه، در کور
 (۱۱) نسخه، جگر سوز

دلش از عشق آن دلخواه برخاست
 دماغش از گل نخوت بجنید
 دلش چون چنگ از بر تنگ برخاست
 چو گلرخ آن^(۳) بدید از جای برجست
 چنان افشرد کزوی جان برآمد
 ندارد کار نادان هیچ سامان
 چو شد از جان جدا صیادی باک^(۵)
 ۶۴۸۰ مل آنشب بود تا وقت سحرگاه
 فغان برداشت مرغ صبحگاهی
 فرو کوفت از سردرد و نیازی^(۶)
 چو مل از کار آن صیاد پرداخت
 بدل گفتا اگر زینسان که هستم
 چوینندم بتی^(۹) سیمین سمنبر^(۱۰)
 مرا آن به که بر شکل غلامان
 چو خود بر صورت مردان کنم من
 روان کردم سوی هر شهر و هر بوم
 دلم را محرمی^(۱۳) در خورد یابم
 ۶۴۹۰ شنودستم من از گوینده راه^(۱۴)
 بآخر خویشتن را چون غلامان
 بقصد وصل او ناگاه برخاست^(۱)
 جوان بود آتش شهوت بجنید
 نهاد او بر کنه چون چنگ ره راست^(۲)
 رگ شریان او بگرفت بردست^(۴)
 جهان بر جان آن نادان سرآمد
 که نادانی ندارد هیچ درمان
 بت سیمینش پنهان کرد در خاک
 که تا شد سرنگون سوی سفرماه
 منادی کرد از مه تا بماه
 بکوش خفتگان بانگ نمازی^(۷)
 خدا را شکر کرد و حبله بی ساخت^(۸)
 برون آیم شود کارم ز دستم
 همه کس را طمع افتد بمن بر^(۱۱)
 همه آفاق میگردم خرامان
 کرا صورت بود^(۱۲) کاخر زنم من
 روا باشد که باز اقم سوی روم
 دمی درمان چندین درد یابم
 که یابنده بود جوینده راه
 قبادر بست و شد سرو خرامان

(۱) در نسخه، مل، و اکثر نسخ این بیت نیست (۲) نسخه، مل، رگ راست
 (۳) نسخه، چو گل آنرا (۴) نسخه، مل، دردست (۵) نسخه، نو، ناپاک .
 (۶) نسخه، سوز و نیازی (۷) نسخه، دهر رازی، در بعضی از نسخ پیش از این شعر عنوانی
 چنین نوشته شده است «گفتار اندر گریختن گلرخ از ترکستان بشکل غلامان»
 (۸) نسخه، چاره بی ساخت (۹) نسخه، زنی (۱۰) نسخه، مل، همی
 گلرخ سمنبر (۱۱) نسخه، بمن در (۱۲) نسخه، صورت فتد
 (۱۳) نسخه، مرهمی . (۱۴) نسخه، شنودم من ازان داننده راه

کله بر ماه مشکین طوق بشکست
 کلاهی همچوتر کان از نمد کرد
 که دانداین^(۲) چکارست و چه راهی
 چو مردان پیرهن یکتایی ساخت
 قبا پوشید و پیراهن رها کرد
 همه پیرایه و زرینه برداشت
 برآمد از کهر های فلک جوش
 نرسته بود دو پستان^(۵) تماش
 مگر بایست آن سیمین صنم را
 ز زلف خود شکن گرد کشیدی
 با آخر چون غلامان خوشتن را^(۷)
 چو در هم بافت آن دو موی چون شست
 ذوابه چون بیشت افتاد بازش
 کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه
 با آخر سرو سیمین شد روانه
 چگونه مه رود زیر کبودی
 چو صبح آتشین از کوه دم زد
 بوقت صبح بادی خوش برآمد
 برآمد آفتاب از کوه ناگاه
 چو روشن گشت روز، آناه دلسوز
 چو مرغ صبح در فریاد آمد
 قبا در سرو سیم اندام پیوست^(۱)
 قبا و پیرهن در خورد خود کرد
 مگر هم زان نمد^(۳) یابد کلاهی
 ز خود یکبار کی سودایی ساخت
 و زان بت، عقل^(۴) پیراهن قبا کرد
 دو کوه رزان همه در کوش بگذاشت
 که کوه ر گشت گل را حلقه در کوش
 فرو بست آن زمان^(۶) چون سیم خواهش
 که لختی کم کند زلف بخرم را ۶۵۰۰
 بجای هر یکی صد در رسیدی
 یکی کرد آن دو زلف پر شکن را
 ز زفتی در نیامد بدو دست
 جهان بگرفت روی دلنوازش
 بدیدی روی آن خورشید، چون ماه
 چو تیری کورود^(۸) سوی نشانه
 چنان میرفت آن مهرخ^(۹) بزودی
 رخ خورشید از آتش علم زد
 چو صبح اندر دمید آتش برآمد
 چو آتش از میان خرمنی گاه ۶۵۱۰
 دو روز و شب قدم زد تا سوم روز^(۱۰)
 فلک را بازی نو یاد آمد

(۱) نسخه، بریست، در بست (۲) نسخه، کابین (۳) نسخه، مگر کز آن نمد

(۴) نسخه، وزان رو عقل (۵) نسخه، پستانها (۶) نسخه، ولی

(۷) نسخه، مل، با آخر خویشتن آراست تن را (۸) نسخه، کوشود (۹) نسخه،

کلرخ (۱۰) نسخه، نو، شبانروزی قدم زد تا سوم روز

عذابی، دیده از ره بروی انداخت
غم کاری دگر در پیشش آورد
بوقت صبح از انجا راه برداشت
چو هنگام زوال آمد، دران راه
جهان را روشنی سوراخ میکرد
یکی ده بود در نزدیک آن راه
چنان ده در جهان دیگر نبود
بهر سویی و هر کوییش (۲) آبی ۶۵۲۰
هزاران مرغ کونا کون گستاخ
همی چون نوحه در دادی یکی زار
بپیش ده پدید آمد یکی کوی
کنار جوی نر گس رسته بیرون
دمیده شعله آتش ز لاله
یکی منظر بپیش کوی کرده
ز بس گرمای راه و ناتوانی
تو گفتی در بهشتی حور خفتست
چو گل در خواب رفت از بوی گلزار
۶۵۳۰ قضا را باغ باغ شاه چین بود
بزیر پرده ماهی داشت آن شاه
بلورین ساق بود و سیمن بود
بیلا سرو را تشویر دادی
شکر وقف لب گلرنگ او بود
بلای (۱) دیگرش حالی بر انداخت
بیای خود بگور خویشش آورد
دور و زو شب چهل فرسنگ بگذشت
زمین میتافت همچون زلف آن ماه
زمین پر ز عفران شاخ میکرد
چوبادی سوی آن ده رفت آن ماه
بترستان ازان خوشتر نبود
ز بالا بسته هر سویی نقابی
بسوی آشیان پران بهر شاخ
جدا افتاده بودی چون گل از (۳) یار
میان، آب و درختان روی در روی
نشسته سبزه در نم لاله در خون
زده بر شعله او ابر ژاله
دو دگانش از هر سوی کرده
بخفت آن ماه دلبر دردگانی (۴)
و یا در نر گس تر نور خفتست
ز رویش فتنه شد در حال بیدار (۵)
که خوشتر از همه روی زمین بود
که نمودی بپیش روی او ماه
نگار چین و خورشید ختن بود
بشگر گلشکر را شیر دادی
خرد را دست زیر سنگ او بود

(۱) نسخه، بلایی (۲) نسخه، بهر سوی و بهر (۳) نسخه، نو، گل از خار

(۴) نسخه، بردگانی (۵) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده

است «گفتار اندر خواب رفتن گلرخ بردگانی و عاشق شدن دختر شاه چین بگلرخ»

چوبکشادی دولعل ارغوان رنگ	فراخی یافتی شگر ازان تنگ ^(۱)
اگر دندان زدی بر لعل خندان	بماندی لعل ازان لب لب دندان
چو چشم جادویش خونریز کردی ^(۲)	سر زلفش زپی پس خیز کردی ^(۳)
قضا را بر دریچه بود کز راه	رخ گل دید چون خورشید و چون ماه
ز درد عشق جانش بر لب آمد	فرو شد روزش و دوز شب آمد
سمن در حلقه سنبل فکنده ^(۴)	صبا مشک ترش بر گل فکنده ۶۵۴۰
چو دختر دیدموی مشک بیزش ^(۵)	گل تر کرده ^(۶) از لب خشک خیزش ^(۷)
رخی چون روز و زلفی هم چو شب داشت	بخوبی سی ستاره زیر لب داشت
رخ گل را بشب در روز بودی	بروز اندر ستاره مینمودی
چو دید آن روز و شب دختر، نهانی	شبش خوش کرد روز شادمانی
چو گل رخ روز و شب بنمود با او	بروز و شب تو گفتمی بود با او
عرق بر رخ چو شمع از شوق ^(۸) میریخت	چو باران شبنمش از ذوق ^(۹) میریخت
بدگانی ببر باز اوفتاده	دل دختر پیرواز ^(۱۰) اوفتاده
چو مردان خویشتن ^(۱۱) آراسته بود	بدستی دیگر از نو خاسته بود ^(۱۲)
عرق بر روی آن دلبر نشسته	چو مروارید بروی ^(۱۳) رسته بسته
سر زلفش ز پیچ و تاب داری	لب لعلش ز لطف و آبداری ۶۵۵۰
یکی گفتمی ز جانم تاب ^(۱۴) برده ست	دگر گفتمی ز چشمم ^(۱۵) آب برده ست
چنان شد دختر از سودای آن ماه	که از منظر بخواست افتاد بر راه
دلش در عشق گل دریای خون شد	بزیر دست ^(۱۶) عشق اوز بون شد

(۱) در نسخه، نو، بیت زیر اضافه است و در هیچیک از نسخ دیده نشد،

دو زلفش ز نافه ریزه چین بود سر او از درازی بر زمین بود

(۲) نسخه، بودی (۳) نسخه، بسی شب خیز بودی (۴) نسخه، سمنبر حلقه بر سنبل فکنده

(۵) نسخه، مشک ریزش (۶) نسخه، تر کرد (۷) نسخه، خشک ریزش

(۸) نسخه، از سوز (۹) نسخه، تاروز (۱۰) نسخه، بدر باز (۱۱) نسخه،

خویش را (۱۲) نسخه، بدست دیگری برخاسته بود، (۱۳) نسخه، برده

(۱۴) نسخه، ز جانم (۱۵) نسخه، ز چشمش (۱۶) نسخه، بزیر درد.

رخس از خون دل کلگون برآمد
 کنیزی را بخواند و گفت آن ماه
 ازین برنای زیبا، جان من شد
 چو دیدم زلف او چون مار پیچان
 چو مشکین بند زلفش دلستانست
 مرادر عشق او از خود خبر نیست
 به چین گر چه بسی دلخواه باشند ۶۵۶۰
 ازو گر کام دل حاصل نیاید
 دلسم از پسته او شور دارد
 مرا با او بهم بنشان زمانی
 کنیزك چون سخن بشنود (۴) برجست
 ز خواب خوش برآمد سیمبر ماه
 بترکی گفت کای هندوت خورید
 قدم را رنجه کن با چاکر خویش
 اگر فرمان بری جانت بکارست
 که گرتر کی (۸) نه در فرمائش آید
 مگر بخت براه آمد که آن ماه ۶۵۷۰
 چو خاتون در جهان يك سیمبر نیست
 تراست این باغ و خاتون هر دو با هم
 چو بشنود این سخن گلرخ فرو ماند
 دلش چون لاله یی (۱) از خون برآمد
 بجان آمد دلم زین خفته در راه (۲)
 دلم خون گشت و از مژگان من شد
 بزد مارم، شدم زان مار بی جان
 دل مسکین من در بند آنست
 نکوتر زو بعالم در، پسر نیست (۳)
 بر این ماه خاک راه باشند
 مرا شادی دگر در دل نیاید
 از ان از دیده آب شور بارد
 که بستانم ازو داد جهانی
 بر گل رفت چون بادی و بنشست
 کنیزك (۵) را بر خود دید بر (۶) راه
 تویی زنگی ولی در چین چو جمشید
 که میخواند ترا خاتون بر خویش
 و گرنه جای تو زندان و دارست (۷)
 چو ییلی یاد هندستانش آید
 بمهر دل ترا گیرد (۹) بجان شاه
 بعالم در، چنین (۱۰) باغی دگر نیست
 شمادانید (۱۱) اکنون هر دو با هم
 بجای آورد و تاپایان فرو خواند

(۱) نسخه، نو، چون لاله زار (۲) نسخه، نو، مل، دلخواه (۳) نسخه،
 نو، بشر نیست، نسخه، يك پسر نیست (۴) نسخه، نو، بشنید (۵) نسخه، کنیزی
 (۶) نسخه، در راه (۷) نسخه، نو، و گرنه چاه و زندان بکارست.
 (۸) نسخه، که ترکی کونه (۹) نسخه، بمهر دل بجان گیرد
 (۱۰) نسخه، بعالم این چنین (۱۱) نسخه، مل، شمادانیت

بدل گفتا نبود این هیچ سامان
اگر همچون زنان میبودمی من
ولیکن گر زن و کر مرد باشم
نداند دید بسی دردم زمانه
هنوز اندوه خود باسر نبردم
دل مسکین من کمره افتاد
زهی کردند چرخ کوژ رفتار
پیایی غم مده کز جان برایم
جهانا هر زمان رنگی برای
چو گل پاسخ شنید از وی خجل شد (۵)
بدو گفت ای مرا در خون نهاده
چو تو کار غریبان دانی آخر
مکن بد نام خاتون جهانرا
که باشم من، که جفت شاه باشم
برو بریخ نویس این گرم کوشی
منم مردی غریب (۸) از پیش من دور
منم اینجا غریبی دل شکسته
بگفت این وز خون دل چو باران
کنیزك چون سخن بشنید از آن ماه
همه احوال با (۱۰) خاتون بیان کرد
چو نگشاد از کنیزك هیچ کاری

که بیرون آمدم شبه (۱) غلامان
ازین دیگر زنان آسودمی من (۲)
محال افتد (۳) که من بی درد باشم
ازین در درد ماندم جاودانه
زهی دیگر بنو باید سپردم
برون آمدز گو (۴) در چاه افتاد
بدرد دیگرم کردی گرفتار ۶۵۸۰
مکن تعجیل تا با آن برایم
که داند تا تو در پرده چه داری
ز گفت آن کنیزك تنگدل شد (۶)
قدم از حدّ خود بیرون نهاده
غریبی را چرا رنجانی آخر
ترا به کر نگهداری (۷) زبانرا
نیم خورشید تا با ماه باشم
ز سردی چون فقع تا چند جوشی
کدایی را نباشد (۹) هیچ منشور
چه میخواهی ازین در خون نشسته ۶۵۹۰
فرو بارید از نر گس هزاران
بر خاتون خود آمد همانگاه
سه باردیگرش خاتون روان کرد
خود آمد پیش گلرخ چون نگاری

(۱) نسخه، شکل (۲) نسخه، نو، مل، بر سودمی من (۳) نسخه، مل، آید
(۴) نسخه، مل، زکوی آمد همان (۵ و ۶) نسخه، نو، ماند، نسخه، گشت
(۷) نسخه، نکو داری (۸) نسخه، نو، مردی کدا (۹) نسخه، نو، نباید،
نسخه، نیاید (۱۰) نسخه، همه حالش بر

بگلرخ گفت ای سرو سمنبوی
 منم دل در هوایت ذره کردار
 منم پروانه‌یی دل در تو بسته
 چودل بردی بجانم رای داری^(۱)
 هوایت را دل من گشت بنده
 ۶۶۰۰ چو دیدم در بساطت نقد عینی
 چرا در باغ شاه چین نیایی
 تویی شمع و دلم پروانه تست
 چو آتش تندخو^(۴) افتاده‌یی تو
 بیانا خوش بهم باشیم پیوست
 گل تر گفت میباید مرا این
 چو بسیاری بگفت آن سروچینی
 برابر و زد کره از خشم آن ماه
 چو بر نامد از آن گل هیچ کارش
 بر آن^(۶) دلبرد او کینه ورشد
 ۶۶۱۰ میان باغ در شد آن فسونگر
 بر آورد از جهان بانگ خروشی
 فغان میکرد، دل پر خون و رخ تر
 کنیزک بود کرد باغ بسیار
 ز بانگ او همه از جای جستند
 قتاده بود آن دختر بخواری
 نگو داری همه چیزی بجز خوی
 که تا چون آفتاب آبی پدیدار
 طواف شمع رویت را نشسته
 که الحق دلبری را جای داری^(۲)
 که دلها از هوا^(۳) باشند زنده
 بگردانیم با هم کعبتینی
 چو خسرو در بر شیرین نیایی
 دمی تشریف ده کاین خانه تست
 مکر از^(۵) تخم شاهان زاده‌یی تو
 بزیر گل گهی خفته گهی مست
 ولی در روم با خسرو نه در چین
 پدید آمد ز گلرخ خشمگینی
 گریزان شد ز پیش چشم آن ماه
 نه صبرش ماند در دل نه قرارش
 ز نافرمانیش زیروزبر شد
 ازار پای کرد آنجا بخون در
 ز خلقش در جهان افتاد جوشی
 که ای دردا که رسوا گشت دختر
 چو عنبر خادمان نام بردار
 چودل آشفته‌گان بر پای جستند
 چومی جوشان چونی نالان بزاری

(۱) نسخه، مل، جای کردی (۲) نسخه مل، رای کردی (۳) نسخه، در هوا
 (۴) نسخه، نو، چرا پس تند خوی (۵) نسخه، مکر کر (۶) نسخه، بدان

بدیشان گفت جایی^(۱) خفته بودم
 خبر نه از جهان در خواب رفته
 غریبی آمد و با من چنین کرد
 چو حاصل کرد کام خویش ناگاه
 دویدند و گرفتندش بخواری
 یکی مشتش زدی دیگر^(۴) تپانچه
 چو بردندش پیش دختر شاه
 چو دختر روی آن ماه زمین دید
 بدیشان گفت کاین راباز دارید
 که تالختی بیندیشم درین کار
 بزودی خانه‌یی را در کشاندند
 گل تر در میان خاک و خون ماند
 ز خون دیده خاک خانه کل کرد
 نه چندان اشک^(۸) ریخت آن عالم افروز
 فغان میکرد کای چرخ دونده
 مرا از جور تو تا چند آخر
 فرو ماندم^(۱۰) ندیدم شادمانی
 بگو تا کی دهی این گوشمال
 زمن برساختی بازار کانی
 کهی آغشته دریام داری
 بکن چیزی که خواهی کرد با من
 بدیش بادگیری رفته بودم
 چسان باشد میان مرگ و خفته
 بر سوایی زمن خون بر زمین کرد^(۲)
 نهاد از قصر بیرون، سر سوی راه
 در افکندند در خاکش^(۳) بزاری ۶۶۲۰
 یکی مویش بر آوردی پینچه
 بیستاد آن سنمیر بر سر راه
 رخس چون کل لبش چون انگبین دید
 بر شاه این سخن را راز دارید
 که کار افتاد من مردم ازین بار^(۵)
 بسان حلقه، بندش بر نهادند^(۶)
 بزیر پای محنت سرنگون ماند
 زمزگان ابرودر بار^(۷) خجل کرد
 که باران ریزد آن دریا^(۹) شبانروز
 نگو نسارم چو خود در خون فکند ۶۶۳۰
 کنی هر ساعت در بند آخر
 بجان آمد دلم زین زندگانی
 که از جورت در آمد تنگ، حالم
 چه میکردانیم کرد جهانی
 کهی سر کشته صحرام داری
 که من بفشاندم از تو پاک دامن^(۱۱)

(۱) نسخه، بایشان گفت کاینجا (۲) نسخه، در زمین کرد (۳) نسخه، مل، درخوش

(۴) نسخه، زد و دیگر (۵) نسخه، من گشتم نگو نسار

(۶) نسخه، مل، حلقه‌یی بندش نهادند (۷) نسخه، مل، آب در دریا

(۸) نسخه، ریخت خون (۹) نسخه، در صد، ریزد اهر صد (۱۰) نسخه، فرو مردم

(۱۱) نسخه، که من بفشاندم پاک از تو دامن

چو سوزی باره باره^(۱) هر زمانم
 ز سوزم نیک^(۳) سودی بر نخیزد
 ز مرگم گرچه تیماری نباشد
 ۶۶۴۰ دلم در عشق خسرو آن بلا دید
 اگر اندوه من کوهی بیابد
 مراد در فراق از بسکه جان سوخت
 سزد گردل ازین تف می بسوزم
 مرا چندانکه از رگ خون چکیدست
 ز بس خونابه کافشاندم ز دیده
 دریغا کاین زمانم گریه کم شد
 چو جانم آرزومندی گرفتگی
 بسی غم ز اشک^(۸) چون باران بدرشد
 بخوردم خون دل دیگر ندارم
 ۶۶۵۰ چه میگویم که چندان بگریم
 ازان از دیده بارم نار دانه
 منم گاهی چنین دلخسته از تو
 تن من طاقت گاهی ندارد
 مرا اگر هیچ گونه تن پندیدست
 ز زاری خویش را من می نبینم
 رخ آوردم بدیوار از غم تو^(۱۱)
 بیکباره^(۲) بسوز و وار هانم
 که گر سوزیم دودی بر نخیزد
 گلی را سوختن کاری نباشد
 که هرگز هیچ عاشق آن کجاید
 بیک یك ذره اندوهی بیابد^(۴)
 ازان تف مردم در دیدگان سوخت
 که گر بردل^(۶) نهم کف می بسوزم
 ز زیر پای من بر سر رسیدست
 چو چوبی خشک بر ماندم^(۷) ز دیده
 دلم مستغرق دریای غم شد
 دلم از گریه خرسندی گرفتگی
 کنون چشمم ازان باران^(۹) بر شد
 کنون بی رویش از چشمم چه بارم
 که از هر مژده طوفانی بگریم
 که دل پر نار دارم جاودانه
 چو کوهی سنگ بردل بسته از تو
 دل من قوت آهی ندارد^(۱۰)
 ازان دامن که پیراهن پدیدست
 درون پیرهن تن می نبینم
 شدم سرگشته کار از غم تو^(۱۲)

(۱) نسخه ، پاره پاره (۲) نسخه ، بیکبارم (۳) نسخه بسوزم لیک
 (۴) در نسخه مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، مرا رنج (۶) نسخه ، که کف
 بر کف ، که گر بردل (۷) نسخه ، مل ، چو خونی خشک بر ، نسخه ، چو چوبی خشک
 تن (۸) نسخه ، مل ، بسی کز اشک (۹) نسخه ، کنون بر چشمم آن دوران
 (۱۰) در نسخه ، نو ، بعد از این بیت شعر زیر اضافه است ،
 یعنی باریک از پیراهن من بسی برتر نماید از تن من
 (۱۱) نسخه ، مل ، بدیوار غم تو ، نسخه ، بدیدار غم تو (۱۲) نسخه ، مل ، کار غم تو

چو نه دل دارم ونه يار دارم
 بهم بوديم چون موم و عسل خوش
 گل تررا، چو بلبل قصه دارست
 تویی جان من و من مانده بی جان (۳)
 چه خواهم کرد بی جان تن بمانده
 نیم من مانده کز من آنچه ماندست
 سر مویی چه خواهد (۴) کردیتو
 دلی دارم درین وادی هجران
 کلم، با عمر اندک، چون بگویم
 غم و اندوه من از کوه بیشت
 مرا چون خورد غم، غم چون خورم من
 منم خاک کی بسر (۵) خون خورده بیتو
 کراز من سیر گشتی نیست زین باک
 اگر در راه مشتی خاک نبود
 زهر نوعی سخن میگفت آن ماه
 چو بحر شب بر آمد (۶) از کناری
 چنان شد روی گردون از ستاره
 در آن شب دختر افتاده در دام
 چو از شب نیمه یی بگذشت دختر
 بیامد شمع پیش ماه بنهاد
 وزان پس شد برون، خوان پیش آورد
 بعل گفت ای نکویی مایه تو
 سزد گر روی در دیوار دارم
 جدا ماندیم از هجران چو آتش (۱)
 غراب البین اینجابر چه کارست (۲)
 بگو تا چون بود تن زنده بی جان ۶۶۶۰
 عجب دارم تویی من، من بمانده
 سر مویست از تن آنچه ماندست
 که جانم نیست و تن در خورد بیتو
 بحکم نامرادی کرده قربان
 غمی کز هجر تو آمد برویم
 چه دریا و چه کوه اندوه بیشت
 مگر تا جان سپارم خون خورم من
 چو خاک کی روی در خون کرده بیتو
 کم انگار از همه عالم کفی خاک
 زمشتی خاک کس را باک نبود ۶۶۷۰
 ز چشم او شفق بگرفته آن راه
 همه چین گشت همچون زنکباری
 که گفتی گشت گردون پاره پاره
 بخون میگشت از ان مرغ (۷) دلارام
 بیامد پیش گل لب خشک، رخ تر
 دران خانه رخس بر راه بنهاد (۸)
 شراب و نان بریان پیش آورد
 رخ زیبای تو پیرایه تو

(۱) نسخه، در آتش (۲) نسخه، در چه کارست (۳) نسخه، زنده بی جان

(۴) نسخه، مل، چه خواهم (۵) نسخه، خاکی بسی (۶) نسخه،

مل، در آمد (۷) نسخه، از مرغ (۸) نسخه، در راه

- دلم آتش فروزی در کَهِت را^(۱) دوششم آب زن خاك رَهْت را^(۲)
 ۶۶۸۰ رخت بر ماه نو ز نهار خورده شده نیمی ازو زنگار خورده
 برت بر سیم دست سنگ بستہ برت بر بستہ تو تنگ بستہ
 منم از لعل کلرنگت شکر خواه تونیز آخر ز من يك چيز در خواه^(۳)
 ز عشق آن شکر دل خسته دارم که بیتو چون جگر دل بستہ دارم
 خوشی با من بهم بنشین شب و روز که تو هم دلبری من هم دل افروز
 دودستی جام خور پیوست با من مرا باش و یکی کن دست با من
 مکن ، از خون چشم من حذر کن کسی دیگر طلب خونی دگر کن^(۴)
 مکن ، با من نشین گر هوش داری که بر چشمت نهم گر کوش داری
 بدست خود دریدم^(۵) پرده خویش پشیمانم کنون از کرده خویش
 ولیکن دل چنین کر عشق بر خاست نیاید عشق با نام نکو راست
 ۶۶۹۰ ز تو چون سیم اندامی ندیدم بدادم نام^(۶) و بد نامی خریدم
 مدار این عاشق خود را تو عاجز مگر عاشق نبودستی تو هرگز
 اگر در عشق همچون من تو زاری ز عشق من خبر آنگاه داری^(۷)
 ولی چون نیستی از عشق آگاه کجا داری^(۸) بسوز عاشقان راه
 چه میدانست آن در خون قتاده که از عشقت گل بیرون قتاده
 چه بسیاری بگفت آن تاب دیده چونر کس کرد ازو پر آب دیده
 اجابت می نکرد آن ماه دلبر که از گل می نیاید کار دیگر
 ز زن مردی نیاید هیچگونه ولیکن بود آنجا باز گونه^(۹)
 گلش گفت ای خردیکسو نهاده بخون جان خود بازو گشاده^(۱۰)

(۱) نسخه ، مل ، آتش فروز در کَهِت باد (۲) نسخه ، مل ، رَهْت باد ، نسخه ، دوششم
 آب زن خاك رَهْت باد . (۳) نسخه ، توهم از من زلب يك قند در خواه (۴) نسخه ،
 دودستی در میان من کمر کن (۵) نسخه ، مل ، دریده (۶) نسخه ، مل ، زر
 (۷) نسخه ، در عشق چون من زاری تو (۸) نسخه ، زسوز من خبر میداری تو
 (۹) نسخه ، بابی (۱۰) نسخه ، مل ، دلخون قتاده .
 (۱۱) نسخه ، نو ، باشگونه (۱۲) در نسخه یی پس از این شریعت زیر اضافه است ،
 طمع ، گر سنگی از تو خون بر آرد که این شیوه طمع طاعون بر آرد

تومیخواهی که چون زلف سیاهت
اگر توفی المثل چون آفتابی
و گر تو زار زوی من بسوزی
و گر خونم بریزی بر سر خاک
و گر بر سر کنی خاک ازغم من
کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز
برون آمد ز پیش گل چو کردی
بسر آمد نخستین بار چون گاز
در آمد خاک بر سر آب در چشم
بمن برتابی و اینست راهت
بقدر ذره‌یی بر من نتابی (۱)
۶۷۰۰
زمن روزی نخواهی یافت روزی
بحل کردم ترا من از دل پاک
همه بادت تاگیری کم من (۲)
چگونه از کسی دیگر کشد ناز
بسی بگریست چون باران بدردی
ولی چون شمع شد آخر بسرباز (۳)
برون شد دل پر آتش سینه پر خشم

آگاهی یافتن خسرو از گل

چو صبح پرده در از پرده دم زد
دم عیسی از آن زد صبح خوش دم
چو شد از شمع این پیروزه گلشن
دو خادم دشمن شهزاده بودند
بپیش شه شدند و راز گفتند
که باشه زاده برنایی (۶) چنین کرد
همه شهر این زمان گویند امروز
چو شاه ترك شد زان قصه (۷) آگاه
حمیت در دل او کار گر شد
عروس عالم غیبی (۴) علم زد
که بویی داشت از عیسی و مریم
جهان را چون چراغی چشم روشن
۶۷۱۰
وزو در سختی (۵) افتاده بودند
همه احوال دختر باز گفتند
وزو در یک زمان خون بر زمین کرد
همه زین غصه میگریند و زین سوز
فغان بر خاست زو زین غصه ناگاه
قرار و صبر از جانش بدر شد

(۱) نسخه ، بقدر ذره بر من می‌تابی
است .

بست تریوست چون بر خشک افتد
چو فندق در کنار مشک افتد

(۳) نسخه ، مل ، سر انداز (۴) نسخه ، علوی (۵) نسخه ، در غصه‌یی .

(۶) نسخه ناپاکی (۷) نسخه ، مل ، شه ترکان چو شد زینگونه

چو دریا شد دل شوریده او
 چو خون شده دو چشم او از انغم (۱)
 ۶۷۲۰ بفرمود آن زمان شاه سرافراز
 بزرگان چون شنیدند این سخن را
 که این کشتن نه کار پادشاهست
 گنه زان مرد نامعلوم رفتست
 شه چین خورد بی اندازه سو کند
 بجان بخشیدمش تا باشد ازدور
 کسی کو دختری در خانه دارد
 غم دختر که میخ دامن تست
 وزیر خاص را فرمود آنگاه
 وزیر خاص چون شه را چنان دید
 ببرد آن سیمبر را و نهان کرد
 ۶۷۳۰ که بهر چشم بد نیلت کشم من
 ترا پنهان بدارم تا شه چین
 چودل خوش کرد لختی شاه باتو
 بگفت این و ببیش شاه چین شد
 که میلش در کشیدموز قیاسی
 چه گویم من که باد از چشم شه دور
 چو شه بشنود گفتا نیست باکی
 بگفت این و بفرمود آن زمان شاه
 ز نفت و هیزم آتش بر فروزند
 برآمد موج خون از دیده او
 نداشت او چشم دیدن را از ان هم (۲)
 که تا شهزاده را برند سر، باز
 شفاعت خواستند آن سرو بن را
 که این شهزاده بی شک بی گناهست
 که دختر خفته او در بوم رفتست
 کزین پس بر ندارم هر گزش بند
 ولی میلش کشم در چشمه نور
 تنی لاغر دلی دیوانه دارد
 چو طوق آتشین در گردن تست
 که دو چشمش زمیل اندازد در راه
 بدان دل داده دل را مهربان دید (۳)
 زبان در پیش دختر درفشان کرد
 مبادم چشم اگر میل کشم من
 چومه بامهر گردد از ره کین
 بگویم گفتنی آنگاه باتو
 ز خون چشم خونین آستین شد
 جهان بر چشم او شد چون پلاسی
 که چون تاریک شد آن چشمه نور
 مخور و غم که باد آن شوم خاکی
 که آتش را بر افروزند در راه (۴)
 سحر سیراب در آتش (۵) بسوزند

(۱) نسخه، خشم (۲) نسخه، چشم (۳) نسخه، مل، چو طوقی
 (۴) نسخه، نو، بر راه (۵) نسخه، نو، و ز آتش، نسخه، بر آتش

- چو بردارش کنند آنکه بزاری
کلی را کی بود طاقت، زهی خوش
براه عشق ازین کمتر نباید
چو آتش بوته مردان راهست
کسی داند بلای عشق دلخواه
بلی عاشق ازین^(۳) بسیارینند
کسی کز عشق خود بشنوده باشد
الای اهل درد^(۵) آخر کجایید
زمینغ دیده بارانها بیارید
ز خونریزی نیامد^(۶) کم درین راه
خبر در عرصه آن کشور افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت
دوان گشتند از دروازه درباغ^(۸)
دلی پر آتش از کین میدمیدند
چو کاهی روی گل^(۹) دو چشم نمناک
لبی و صد شکر زافی و صد تاب
بر سوایی فتاده در کشاکش
بآخر گل چو حیرانی فرو ماند
بدل گفتا بیاید گفت رازم
چو جان پرتاب و دل دربند دارم
دگر ره گفت رسوا کردی ای زن
- میان آتش آرندش بخواری
کش اول دار باشد آخر آتش
که عاشق تا نسوزد بر نیاید
بیاید سوخت آتش خوابگاهست^(۱)
که خون و آتشش دارد بدل راه^(۲)
که تخت خویشتن^(۴) از دار بینند
چنان نبود که عاشق بوده باشد
درین مجلس زمانی حاضر آیید
برین غم کشته طوفانها بیارید
که خون شد^(۷) زهره عالم درین راه
که بر نایی بکشتن باسر افتاد
زمردم راه بر دروازه بگرفت^{۶۷۴۰}
بیاوردند گل را بر جگر داغ
بزلف آن سیمبر را میکشیدند
بخونی کاهگل کرده همه خاک
رخی و صد کهر^(۱۰) چشمی و صد آب
ببردندش بسوی دار و آتش
ز یک بک مژده صد طوفان^(۱۱) فروراند
که چون من سوختم آنکه چه سازم
بگویم راز، پنهان چند دارم
صبوری کن دمی گرمردی ای زن^{۶۷۶۰}

(۱) نسخه، نو، چون بگاهست (۲) نسخه، مل، آید فرا راه

(۳) نسخه، مل، چنین (۴) نسخه، مل، خویش را (۵) نسخه، اهل دل

(۶) نسخه، نیاید (۷) نسخه، که چون شد (۸) نسخه، مل، تا باغ.

(۹) نسخه، نو، ز کاه روی گل (۱۰) نسخه، صد جگر (۱۱) نسخه، مژده طوفانی

فراوان خلق بود استاد بر راه
 ز نیکو رویی آن سرو آزاد
 بهم گفتند هر گز در جهانی
 کسی در غم چنین بنموده باشد
 هنوزش خطّ مشکین نا دمیده
 بدین خوبی که هست این سیمرماه^(۱)
 چو بردند آن صنم را در بر دار
 غریوی از میان خلق برخاست
 چو ظاهر شد خروش^(۲) و اشک ریزی
 چو سوی دار شد آن نازنین ماه
 بدلم میگفت: نی^(۴) از دار ترسم
 اگر خسرو شهم در پیش بودی
 خوشی برخیز می^(۶) من از سر جان
 هزاران جان و دل بر روی دلدار
 وفا نبود که بی او جان دهم من
 دلی دارم که درمانی ندارد
 بجان گر کار جانانم بر آید
 بیا ای دوست تا سوزم بینی
 دلم بر مرگ از افسون صد ورق خواند
 دلم خون شد ز گرمی در تن از تو
 بدست دشمنانم باز دادی
 عجب مانده ز زیبایی آن ماه
 قیامت در میان خلق افتاد
 نبیند کس نکوتر زین جوانی
 بشادی خود چگونه بوده باشد
 جهان در خط کشیدش نا رسیده
 همانا جرم هست از دختر شاه
 برآمد بانگ زاری بر سر کار
 تو گفتی جان خلق از خلق برخاست
 برآمد های وهوی^(۳) رستخیزی
 ازو بی او برآمد آتشین آه
 ولیکن از فراق یار ترسم
 مرا زین^(۵) جان فشاندن بیش بودی
 ولیکن نیست بی خسرو سر آن
 توان دادن چه در^(۷) آتش چه بردار
 مگر جان بر رخ جانان دهم من^(۸)
 چنین دل را غم جانی ندارد
 روا دارم اگر جانم بر آید
 که میخواهم که امروزم بینی
 یکی نشنود از جان یک رمق ماند^(۹)
 نکو دل گرمی دیدم من از تو
 بنای دوستی محکم^(۱۰) نهادی

(۱) نسخه، مل، سرود ماه (۲) نسخه، مل، غریب (۳) نسخه، های های.
 (۴) نسخه، مل، کی، نسخه، نه (۵) نسخه، این (۶) نسخه،
 مل، برخاستمی، نسخه، برخاستی (۷) نسخه، بر (۸) نسخه، نو، نهم من.
 (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) نسخه، نیکو.

بزیر دار در ماندم بخواری
 نه تو زاتش خبر داری نه از دار
 مرا در عشق کمتر چیز دارست
 دلا چندم بخون گردانی آخر
 بدست خویش خود را خوار کردی
 تو بامن آنچه کردی^(۱) کس نکردست
 بسی گویی^(۲) ولی سودی ندارد
 کسی کز یار خود صدمارش افتاد
 نکو بود الحقم کاری و باری
 ز قوم عاشقان نه کار بازیست
 اگر لرزنده بی برجان^(۴) چه چیزی
 اگر خواهی که اهل نار کردی
 چو گفت این، های و هوی^(۶) سخت در بست
 چو مردان نمره بی از دل بر آورد
 زبان بگشاد کاین رسوایی امروز
 ولیک افتاده ام^(۸) در بر کز ریزان
 اگر زین بیش آکا هم بودی
 کنون آگاه گشتم من که ناگاه
 الا ای خلق استاده برین دار^(۹)
 شمارا دو گواهم عذر خواهست
 که این دم در بر من دو گوا هست ۶۸۰۰

(۱) نسخه، مل، این که کردی (۲) نسخه، گریبی (۳) نسخه، که اول ابجد
 او (۴) نسخه، اگر لرزنده بی برخورد (۵) نسخه، مل، زجان بگذر که اهل دار
 (۶) نسخه، های های (۷) نسخه، پای گل (۸) نسخه، ولیکن مانده ام
 (۹) نسخه، مل، درین دار.

میندارید از من زرق و دستان^(۱) که هرگز مرد نبود نار پستان
 میندارید کز من کار خامست دویستان دو گواه من تمامست
 منم در درد و دردم را دوا نه زنی دل داده و مرد شما نه
 زنی را زار و سرگردان بینید نیم من مرد، ای مردان بینید
 زنی ام من که کرد آواره دهرم^(۲) نه آن نامرد چندان باره شهرم^(۳)
 نبود از شیر مردی هیچ تقصیر چورسوا کرد تقدیرم^(۴) چه تدبیر
 که این گردون پیر سال پرورد زنی پیرست اما ناجوانمرد
 کنون چون من زنم کی مرد کردم چو مردان بادلم این درد خوردم
 سپهر گرم رو سردی بسی کرد بدین^(۵) زن ناجوانمردی بسی کرد
 کنون ای شیر مردان گر که مرید ازین زن، در میان خود مگردید^(۶)
 چو هست اینجا شمارا جای مردی کنید این خسته زن را پایمردی
 زنی را پایمرد درد باشید که تادر کار این زن مرد باشید
 جهانی مرد و زن چون آن بدیدند از آن زن، بر زمین طوفان بدیدند
 زنان گشته چو مردان مست در کوی همه مردان زنان دودست بر روی
 چو گلرخ از بر پیراهن خویش دویستان کرد بیرون^(۷) از تن خویش
 خروشی در میان مردم افتاد تو گفتی آتشی در انجم افتاد
 همه خیره در آن پستان بماندند همه در کار گل حیران بماندند
 بپوشیدند در معجز سر ماه خبر بردند از آن دلبر بر شاه
 شه چینی چو آ که گشت از آن کار گل تر را بر خود خواند از دار^(۸)
 چو سروی سیمبر از در درآمد دل خاقان چین از بر برآمد^(۹)

(۱) نسخه، مکرودستان (۲) نسخه، ، قهرم (۳) نسخه، منم آن زن که
 آواره شهرم (۴) نسخه، مل، گردوم (۵) نسخه، برین (۶) نسخه،
 در میان خون بگردید (۷) نسخه، مل، پیدا .
 (۸) در نسخه بی پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده است «فرود آوردن گلرخ را از دار
 و بردنش نزد شاه چین» و در نسخه بی دیگر چنین «عاشق شدن شاه چین بر گل»
 (۹) نسخه، دل شاه زمین از بر درآمد

يك دیدن دلش زیر و زیر شد بسی در عشقش از دختر بتر شد
 چنان از مهر او^(۱) دیوانه دل گشت کران اندیشه هم درخود^(۲) خجل گشت
 بدل گفتا چنین زیبا که او هست دل دختر ز زیبایی فرو بست
 چو بر بود از برم او دل چنین زود چه گویم، حق بدست دخترم بود
 چنین رویی^(۳) که این دلدار دارد بسی دختر درین غم یار دارد
 کسی در سوز این دلبر عجب نیست پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست
 بگرما به فرستادش بصد ناز دوتا کرد آن کره مشکین ز سر باز^(۴)
 بحکم شه ز گرما به برون شد بمشک و اطلسش زیور درون شد
 چنان شد مهر او در جان^(۵) آن شاه که یک ساعت دلش نشکفت از آن ماه
 ز گلرخ حال او پرسید بسیار نیاورد آن صنم بر خود پدیدار
 مرا^(۶) گفتا، پدر بازار کان بود همه کارش طواف بحر و کان بود
 مرا هر جا که شد با خویشتن برد با آخر بار، هم در کار من مرد
 بدریا غرق گشت و من بناگاه ز کشتی اوفتادم بر سر راه
 ز بیم نا جوان مردان ضرورت چو مردان ساختم خود را بصورت
 چو سوی این نکارستان فتادم بدار و آتش و زندان فتادم
 ز جور دخترت در بند ماندم دران^(۷) اندوه هم یکچند ماندم
 نگفتم من ز منم با آن دل افروز که ترسیدم ز رسوایی امروز
 سخن میگفت ازینسان تاشب آمد فلک را ماه چون جان بر لب آمد
 چو چتر خسرو انجم نگون شد لب دریای گردون جوی خون شد^(۸)
 برامد راست چون آینه از درج^(۹) ز قلعه کوتوال و ماه از برج ۶۸۴۰

(۱) نسخه، مل، از بهراو (۲) نسخه، مل، بر دل هم نسخه، اندر خود

(۳) نسخه، زلفی (۴) نسخه، دو کرد آن موی مشکین را ز سر باز.

(۵) نسخه، چنان شد عشق او بر جان (۶) نسخه، مل، ورا (۷) نسخه، درین

(۸) در یکی از نسخ پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده است «ظاهر عشق شاه چین بگل»

(۹) نسخه، مل، در درج.

دران شب شاه چین شمعی نهاده
 همی چندانکه گل رایش میدید
 بت لاغر میان فربه سرین بود
 چوشاه ان انگبین و گل بهم دید
 دلش را زلف گل در دام آورد
 حساب وصل آن دلبر بسی کرد
 چو (۲) مبراو چو تیری از کمان جست (۳)
 شهزاده جوان و ماه در پیش
 بزد دست و کشیدش موی در بر
 گل عاشق خروشی در جهان بست
 بندوق مشك را از گل فرو کند
 زمانی شعر ازرق چاك میزد (۶)
 خروش شیر بر انجم فرو بست
 زمانی آه خون آلود میکرد
 شهنش گفت این چه بیدادست آخر
 تو میدانی که شاه کیتی افروز
 اگر از ماه گردون وصل جویم
 تو از پیش چو من شه سر بتابی
 ترا به گرزمن می گیری امشب
 بمی با من بعشرت پای داری (۸)
 بعیش خوش، غم دل را قضا کن
 نشسته بود با آن حور زاده
 سراپایش بکام خویش میدید
 برخ چون گل بلب چون انگبین بود
 خرد را زیر آن زلف بخم دید
 خرد آنجا زبان در کام آورد
 خط و خالی بدست دل (۱) کسی کرد
 دلش در بر چو مرغی زایشین جست (۴)
 چگونه صبر ماند خود بیندیش (۵)
 چنان کافتاد ان مهر روی بر سر
 ز دل صد سیل خون بردیدگان بست
 ز شاخ گلستان سنبل فرو کند
 زمانی اشك خون بر خاك میزد (۷)
 سرشکش راه بر مردم فرو بست
 زمانی زاتش دل دود میکرد
 بده داد این چه فریادست آخر
 منم در چارحد عالم امروز
 بنازد چون سخن بر اصل گویم
 نترسی زانکه بی تن سر بیابی
 حساب رفته تا کی گیری امشب
 که عشرت راو می را جای داری
 می سوری طلب، ماتم رها کن

(۱) نسخه، گل (۲) نسخه، که (۳) نسخه، نو، رفت نسخه، شد

(۴) نسخه، مل، خوش در اندیش (۵) نسخه، میگرد.

(۶) نسخه، نو، رای داری. نسخه، رای آری

کل از گفتار شاه چین بجوشید
 بدو گفت ای دغا باز دغا گوی
 دغا بازی ، حریف من نیی تو
 بترك من بگو ورنه ازین غم
 بخون خویشتن بندم^(۳) میانرا
 زدست دخترت جستم کنون من
 منم با مادری مرده بزاری
 دلی ماتمزده خود می پیرسی^(۴)
 بزور تیغ از من وصل ، افسوس
 شهنش در بند کرد و رای آن بود
 نه بندش سودمند آمد نه پندش
 ولیکن پیش او رفتی چو بادی
 سخن گفتی ز هر فصلی و بابی
 نکردی هیچ سوی اونگاهی
 نمیآسود از زاری و ناله
 فغان میکرد و میگفت ای جهاندار
 بفضل خود برون بر از جهانم
 ندانم تا چه فال و بخت دارم
 نشسته بیدل و دلدار رفته
 چو در پرده ندارم هیچ یاری
 همه خون دلش از کین بجوشید^(۱)
 جفا کار جفا ورز جفا جوی
 که چون من آتشین خرمن نیی تو
 بریزم از تن خود خون همین دم^(۲)
 ز ننگ خود بپردازم جهان را
 چرا در پای تو کردم بخون من
 پدر غرقه شده در سو کواری
 بروز رستخیز از من عروسی؟
 که گریبکشی مرا تیغ دهم بوس ۶۸۷۰
 که گل کردن نهد چه جای آن بود
 بطرح افکند شاه مستمندش
 بدیدی روی او هر بامدادی
 ولی هرگز ندادی گل جوابی
 که می ننگ آمدش زین^(۵) پادشاهی
 خوشی بر لاله میبارید ژاله
 زجان سیرم ندارم در جهان کار
 مرا تا کی زجان، برگیر^(۶) جانم
 که هر دم تازه بندی سخت دارم
 بسی بارم فتاده^(۷) یار رفته ۶۸۸۰
 بجر زاری ندارم هیچ کاری

(۱) در یکی از نسخ پیش از این بیت عنوانی چنین نگاشته شده است «گفتار اندر رد کردن کلرخ شاه چین را و منع وی از سخنهای سرد گفتن باشاه چین و بپند روانه کردن کلرخ را با خادم» و در نسخه بی دیگر چنین «بر آشتن شاه ورنجه شدن کل از کاراو» (۲) نسخه ، بیرم از تن خود سر همین دم (۳) نسخه ، مل ، خویش در بندم (۴) نسخه ، نیرسی (۵) نسخه ، زان (۶) نسخه ، بجان بردار (۷) نسخه ، کارم فتاده ، کار اوفتاده

مرا چون فی خوشست این زاری من
 شده تب از دم سردم خنک تر
 دلم بر آتشست از عشق هر رمز
 کجایی ای درون جان نشسته
 اگر چه رویت از سویی نبینم
 چنان بگرفته بی یکسر نهادم
 کلی از عشق تو در سینه دارم
 دلم در عشق چندان شور دارد
 ز چشم پیل بالا خون چکیده ست ۶۸۹۰
 کهرهای مرا کز دل دراید
 بهر مویی ز خون صد (۶) برق کردم
 ز سر تا پای پیوندی ندارم
 چگویم راز دل زین بیش دیگر
 نیارم راز دل گفتن تمامت
 بگفت این و برفت از هوش آن ماه
 چنین بودی (۱۰) دلی پر انتظارش
 نشسته با دل امیدوار او
 بصد زاری چو مرغی پر بریده
 دمی میزد باقید و دگر نه ۶۹۰۰
 ازینسان بود (۱۲) روز و روز گارش

خنک شد این تب و بیماری من (۱)
 دلم گشته ز بیماری سبک تر
 ولی چشمم نگردد گرم هرگز
 چنین پیدا چنین پنهان نشسته (۲)
 ولی بیروی تو مویی (۳) نبینم
 که از خود می نیاید هیچ (۴) یادم
 که خاری میشود گرم بر آرم
 که گر در عرش پیچد زور دارد
 که بر بالای چشم من بریده ست (۵)
 ترا بخشم گرم از دل براید
 که تا میتودران (۷) خون غرق کردم
 که چون زلفت برو بندی ندارم
 تو خود دانی فرو اندیش دیگر (۸)
 که روزی بایدم همچون قیامت
 چنان کز تف آوزد جوش آن ماه (۹)
 غم خمر و شدی هم غمگسارش (۱۱)
 که روزی باز بیند روی یار او
 میان دام ، نیمی سر بریده
 ز سستی زان دمش یک جوخبر نه
 نه یک همدم نه یک آموز گارش

- (۱) نسخه ، مل ، این تب و این زاری من
 (۲) نسخه ، کپی پیدا کپی پنهان نشسته
 (۳) نسخه ، رویی (۴) نسخه نیز
 (۵) نسخه ، ندیدست ، پدیدست .
 (۶) نسخه ، زند چون (۷) نسخه ، درین
 (۸) نسخه ، نو ، بیابندیش دیگر
 (۹) نسخه ، آن شاه (۱۰) نسخه ، بود او
 (۱۱) نسخه ، ندیم و غمگسارش
 (۱۲) نسخه ، مل ، بدینسان . نسخه ، بدانسان

مو گل بود بر گل^(۱) خادمی زشت
 ولیکن سخت نیکو خوی بودی^(۲)
 نگهبان بود بر در شب افروز
 بدلداری شبش افسانه بودی^(۴)
 بسی پندش بدادی در هر اندوه
 بسی مگری که چشمت خیره کرد
 بسی سو کند خوردی گاه و بیگاه
 بسازم چاره کارت بزودی
 اگر باید گرفتن ترك جانم
 بجان تو که گردیدم جهانی
 یقین دانم که از نسل شہانی
 مکن پنهان ز من رازی که داری
 چه گر^(۷) خادم بیاید نامساعد
 شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود
 ز زاری کردن آن ماهیپاره
 ز در اشک او پروین بسر گشت
 شفق را خون چشمش رنگ میکرد
 ز آتش مرغ شب بر تابه میسوخت
 اگر دم بر کشیدی صبح از کوه
 و گرمه خیمه بر افلاک بردی
 و گر خورشید سوز او بدیدی
 دل کافور ازو میسوخت اما
 که نامش بود کافور و چو انگشت
 بسی از مشک صدقش بوی بودی^(۳)
 بشفت کار گل کردی شب و روز
 بر وزش همدم و همخانه بودی^(۵)
 که بر دل می مکن^(۶) چندین غم انبوه
 جهان بر چشم روشن تیره کرد
 که گر کردم من از حال تو آگاه
 برارم ماه بخت از کبودی
 برای تو غمی نبود از انم ۶۹۱۰
 بفر تو ندیدم دلستانی
 ولی در غم فتاده ناکهانی
 بر آراز پرده آوازی که داری
 نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد
 زهر روزیش، هر روزی بتر بود
 بفریاد آمد از گردون ستاره
 بنات النعش نیز از رشک بر گشت^(۸)
 فلک را تف او^(۹) دلتننگ میکرد
 جگر زان سوز در خونابه میسوخت
 فرو رفتی دمش حالی از اندوه^(۱۰) ۶۹۲۰
 از آن غم رخت را با خاک بردی
 شب رفتی چو روز او بدیدی
 نمیکرد آتش گل^(۱۱) زان معما

(۱) نسخه، گل را، بروی (۲ و ۳) نسخه، بودی (۴) نسخه، افسانه گفتی

(۵) نسخه، هم خانه رفتی، همخانه گفتی (۶) نسخه، مل، که تو بر دل مکن

(۷) نسخه، که گر (۸) نسخه، نو، در گشت (۹) نسخه، فلک از تف او،

فلک را تفت او (۱۰) نسخه، در اندوه (۱۱) نسخه، مل، او.

برین منوال^(۱) چون بگذشت سالی
 دران اندوه لب برهم نهاده^(۲)
 چو شد یکبار کی صبر و قرارش
 بسی بی طاقتی بودش از آن پیش
 برخود خواند خادم رایکی روز
 نه چندان خورد سوگند آن وفا دار
 ۶۹۳۰ **گل** آنکه گفت چون سوگند خوردی
 اگر چه خادمی، مخدوم گشتی
 کنون چندانکه خواهد بود جانم
 چو الفصه بسی کوی سخن برد
 دلی پرداخت می گفت آن فسانه
 سخن میگفت واشك^(۵) از دیده میریخت
 چو شمعش آتشی بر فرق میشد
 ز چندانای نوازش یاد میکرد
 گهی از خون دل افکار میشد
 چو حال خویش پیش او بیان کرد
 چنان **کافور** از آن قصه عجب ماند
 ۶۹۴۰ پر آتش گشت دل زان سر گذشتش
 به **گلرخ** گفت ای چون گل دل افروز
 چو بادی نامه را آنجا رسانم
 به ترکستان نیارم آمدن باز
 شد آن مهر روی از حالی بحالی
 دلی چندی که شد^(۳) بر غم نهاده
 در آن سختی ز حد بگذشت کارش
 ولی طاقت نمی آورد از آن بیش
 بسوگندش امین کرد آن دل افروز^(۴)
 که هر گز هیچکس باشد روادار
 دلی با جان من پیوند کردی
 امین چار حد روم گشتی
 تو خواهی بود محرم در جهانم
 ز اول کرد آغاز و بُن برد
 فرو نگذاشت حرفی از میانه
 گهی پیدا گهی دزدیده میریخت
 ز آب چشم در خون غرق میشد
 چو چنگی زان نوا فریاد میکرد
 گهی از آه آتشبار میشد
 زدل^(۶) **کافور** را آشفشان کرد
 که چون مشک از **گل** تر خشک لب ماند
 بسی بگریست و آب از سر گذشتش
 اگر تو نامه یی بنویسی امروز
 ولیکن چون شدم آنجا بمانم
 که شاه چین بکین من کند ساز

(۱) نسخه، مل، نو، برین کردار. نسخه، بدین کردار (۲) نسخه، مل، درآمد از

هم آن برهم نهاده (۳) نسخه، ولی چندی که شد، نسخه، مل، دلی باشد چنین

(۴) در یکی از نسخ پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده «گفتار اندر عهد بستن گلرخ با کافور بیک سیرت و فرستادن ویرا بروم» (۵) نسخه، مل، آب (۶) نسخه،

مل، ز گل

چو خسرو کرد از حال تو آگاه
 به نوعی که داند چاره جوید
 کنون چون شد دل سر گشته از دست
 دل خود بازده ، دل را بخویش آر
 چو گل دید آن همه آزادی او
 بر آن خادم بصد دل مهربان شد
 از آنسو کرد خادم بر کوه ساز
 نوشت آن نامه و زمهرش نشان کرد (۴)
 کنون بشنو حدیث نامه گل
 فریدست این زمان بحر معانی
 زبس معنی که دارم می ندانم
 چو مویم معنی کرد ضمیرست
 چو معنی از ضمیر آرم برون من
 زبس معنی که پیوندم بهم در
 چو مویم معنی در پیش گیرم
 چو در معنی سخن پرداز کردم
 بسازد چاره کارت همانگاه
 خلاص کارت ای مہپاره جوید
 مده یکبارگی سر رشته از دست
 قلم گیر و دوات (۱) و نامه پیش آر
 بجوش آمد (۲) دلش از شادی او
 که او را (۳) مهربان الحق توان شد ۶۹۵۰
 وزینسو گل بزاری نامه آغاز
 به کافور سیه داد و روان کرد
 دمی نظاره کن هنگامه گل
 که بروی ختم شد گوهر فشانی
 که هر یک را بهم چون در رسانم
 بدستم نرم کردن چون خمیرست
 چو مویم از خمیر آرم برون من
 چو زلف دلبران افتد بهم بر
 بر آن معنی فرا اندیش گیرم
 بسوی نامه گل باز کردم ۳۹۶۰

از سر گرفتن قصه (۵)

الا ای هدهد زرین پر عشق
 بیر این نامه وعزم سبا کن
 چه میگویم سلیمانی چو برخاست (۶)
 تویی نامه برو نام آور عشق
 ولی افسر بنه منصب رها کن
 اگر منصب کنی آید ترا راست

(۱) نسخه ، مل، قلم بر گیر و دست (۲) نسخه ، مل، بخویش آمد (۳) نسخه ، مل ،
 هم آنجا (۴) نسخه ، مل ، نشست و نامه از عنبر نشان کرد . نسخه ، نامه را عنبر نشان کرد
 (۵) نسخه ، خطاب با حقیقت جان و صفت نامه گل و فرستادن بدست کافور بجانب شهر روم
 (۶) نسخه ، سلیمان چون ترا خواست .

سلیمان‌ت طلب داشت (۱) از جهانی
 که (۲) تو غایب شدی از وی زمانی
 چو تو در پرده چندین جامه داری (۳)
 چرا پیوسته سر در راه داری
 نوی جبریل هم بر فرش (۴) ادريس
 چرا یکی کنی در عرش بلقيس
 اگر یکی، چو جبریل امین شو
 بیکدم ز آسمان سوی زمین شو
 فلک از عشق پر آوازه گردان
 جهان از نامه گل تازه گردان

آغاز نامه گل بخسرو

بصدره (۵) نامه بی (۶) آغاز کردم
 ۶۹۷۰ ز آه آتشینم نامه میسوخت
 ز اشکم عالمی توفان رسیده
 که آتش با (۸) فلک بالا گرفتی (۹)
 میان آب و آتش چاکر تو
 ولیکن مردم چشم عفی الله
 سیاهی را بخون (۱۱) دیده بسرشت
 سخنها زان چو آب زر بلندست
 همه معنی او چون در از آنست
 عفی الله مردم چشم که پیوست
 نمیآید ز زیر پرده بیرون
 ۶۹۸۰ چو لاله بر سیاهی راه بسته
 بخرسندی شده در زیر پرده
 گرفتم کلک و کاغذ باز کردم
 ز سوز نامه دست و خامه میسوخت
 جهانی آتشم از جان دمیده (۷)
 که از اشکم زمین دریا گرفتی (۱۰)
 چگونه نامه بنویسد بر تو
 ز خون دل نوشت این خط دلخواه
 همه نامه بنوک مژده بنوشت
 که روی من بران عکس او فکندست (۱۲)
 که چشم بر سر آن درفشانست
 بزیر پرده بی روی تو بنشست
 سیه پوشیده و بنشسته در خون
 میان خون و تاریکی نشسته (۱۳)
 همه خونابه و پیه آبه خورده

(۱) نسخه، نو، طلب کرد (۲) نسخه، چو (۳) نسخه، نو، ماه داری
 (۴) نسخه، نو، زیر فرش، اندر فرش (۵) نسخه، بصدور (۶) نسخه،
 مل، نامه را (۷) نسخه، جهانی آتش از جانم دمیده (۸) نسخه، تا
 (۹ و ۱۰) نسخه، گرفته (۱۱) نسخه، مل، زخون (۱۲) نسخه، عکسی
 فکندست (۱۳) در نسخه، مل، این بیت نیست

غلط گفتم که پیه آبه نخورده است
 دلم در کاسه سر صد هوس پخت
 چو تو حاضر نبودی خیره در ماند
 نداند خورد يك پیه آبه بی تو
 مکن جو رو جفای خویشتن بین
 گرفتی طارم دل جای آخر
 که تا پیه آبه بی آرد ترا پیش
 ز شور جانم ای هم خوابه من
 سوی من گر کنی يك تاختن تو
 غلط گفتم تو^(۵) شاه روز کاری
 اگر پیه آبه بی سازد گدایی
 اگر رغبت کنی پیه آبه بگذار
 جگر گوشه تویی دل پاره داری
 عفی الله مردم چشمم که پیوست
 نمیدانی^(۷) که با این^(۸) کفّه خون
 گر اورا هست نقد عمر در خور
 ز بس کاین کفّه از دل جوی خون یافت
 کنون او کفّه و خون^(۱۲) رشته دارد
 زبانه چون زدل یافت این ترازو
 چو چندین چشمه خون میکند او
 که بیتودست سوی آن^(۱) نکرده است
 که تا پیه آبه بی بی هم نفس پخت^(۲)
 همه پیه آبه بر روی من افشاند
 شده چون ماهی بر تابه بی تو
 وفا و مردمی از چشم^(۳) من بین
 بطق مردم چشم آی آخر
 خورد در پیش تو پیه آبه خویش
 نمک دارد بسی پیه آبه من
 ازان^(۴) پیه آبه شور آری چو من تو
 سر پیه آبه ما می نداری ۶۹۹۰
 کی آید میهمانش پادشایی
 زدل سازم کبابت ای جگر خوار
 بخوردل نیز چون خونخواره داری^(۶)
 میان کفّه خون بیتو بنشست
 بخون غرقه چه نقدی سنجدا کنون
 بسش^(۹) نقدی بوجه از وجه من بر^(۱۰)
 هزاران رشته خونین^(۱۱) فزون یافت
 ترازویی بخون آغشته دارد
 بود در چشم^(۱۳) پیوسته چو ابرو
 چه میسجد بدو^(۱۴) چون میکند او ۷۰۰۰

(۱) نسخه، سوی او (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست (۳) نسخه،

مردمی چشم (۴) نسخه، او، ازین (۵) نسخه، کردم چو .

(۶) نسخه، مل، این بیت نیست (۷) نسخه، نمیدانم (۸) نسخه، نمیداند

کسی کاین، آن (۹) نسخه، مل، پس از، (۱۰) نسخه، نو، زر (۱۱) نسخه، خونی

(۱۲) نسخه، چون کفه و چون (۱۳) نسخه، مل، چشمه (۱۴) نسخه، بدان

گرم از خون^(۱) نبودی چشم پر در
 اگر این چشمه کردون کم نمودی^(۲)
 چو چشمه میکند وزنی ندارد
 چو از چشم هزاران چشمه بارم^(۴)
 مرا زین چشمه خون صد شاخ خیزد
 زمین دل بران چشمه بکارم
 چو کشتم راشود^(۵) خرمن رسیده
 هزاران دانه بر چشمم کند راه
 ترا دهقانیم افسانه آید
 همیشه زین زمین و چشمه بر راه ۷۰۱۰
 چو دایم^(۶) بر سر این کشتزارم
 عفی الله مردم چشمم که پیوست
 نمی آید ز زیر خار بیرون
 چنین در زیر خار و خون از انست
 چو گل نیست این زمان با خار سازد
 ز چشم خویش بی گلبرگ رویت
 ز نرگس دان چشمم گل دروده
 ز دل آتش بیالا در رسیده
 کلاب از چشم من سرزد^(۸) بصدسوز
 چه گر روشن کنی کنج خرابی ۷۰۲۰
 رخت از دیده چندان ز ند آب^(۹)
 برا بُرسنجمی یکبار دیگر
 دوا بودی که بر تو وزن بودی^(۳)
 چه کفست اینک وزنی می نیارد
 زمین دل همه تخم تو کارم
 روا نبود اگر بر خاک ریزد
 اگر آبی بسر آید بیارم
 ز باد سرد گردانم دمیده
 از آن خرمن بسوی من رسد گاه
 مرا زین کشت گاه ودانه آید
 مرا هم دانه خواهد بود، هم گاه
 تو خوش بنشین که من بر کی ندارم
 میان خار مژگان بیتی بنشست
 سیه کرده سری و خفته در خون
 کزو بر کگل سرت نهانست
 چو شادی نیست با تیمار سازد
 بسی پختم گلاب از آرزویت
 مژه چون نایژه بر در نموده
 کلاب از نایژه بر زر چکیده^(۷)
 بیوی چون تو مهمانی دل افروز
 که تا بر رویت افشاند گلابی
 کزین راهت نیارد^(۱۰) کرد بشتاب

(۱) نسخه، نو، گرازخونش (۲) نسخه، نمودش (۳) نسخه، بودش (۴) نسخه،

مل، دارم. (۵) نسخه، مل، رسد (۶) نسخه، چودانه (۷) نسخه، بر سر رسیده

(۸) نسخه، ریزد (۹) نسخه، رخت چندان زند از دیدگان آب (۱۰) نسخه، نباید.

عفی الله مردم چشم که پیوست
 چو نیلوفر^(۱) بی آفتابست
 اگر یابد زخورشید رخت تاب
 برادر آب از دریای سینه
 توان دیدن پری درشیشه بسیار
 تو در ری یا پری ای حور^(۳) سرمست
 بسان ماهی^(۵) بی خوردوبی خواب
 همی گردد ز سرتا پای چشم
 تو پنهان گشته یی چون در دریا
 تویی فارغ زمن عالم گرفته
 اگر زین قعر بحر مبر نیاری^(۷)
 عفی الله مردم چشم که صدار
 بسی دارد درین دریا ز دل تاب
 همه غواصی دریای خون کرد
 ز دریای دلم گوهر بر آورد
 بسفت از نوک مژگان گوهر خویش
 که تا در پیش من آیی بکاری
 عفی الله مردم چشم کزین سوز
 چو دریای دلم پر موج خونت
 درین^(۹) دریا عجایب دید بسیار
 چو دریا کرد غرق دلستانش
 چو در دریا بسی میکرد یارب

چو نیلوفر میان آب بنشست
 بیوی آشنا در زیر آبست
 برون آرد چو نیلوفر سراز آب
 کند در چشم همچون آبگینه
 ترادرشیشه میجوید^(۲) پری وار
 که میجوید^(۴) ترادر آب پیوست
 ندارد زندگی يك لحظه بی آب
 دری^(۶) میجوید از دریای چشم
 نمایی ز زیر آب پیدا ۷۰۳۰
 منم غواص دریا دم گرفته
 فرو میرم درین دریا بزاری
 درین دریا فرو شد سر نگوینسار
 ازان چون مردم آبیست بر آب
 بخون در رفت و ز خون^(۸) سربرون کرد
 ز چشم اشک ریزم با سر آورد
 چو باران ریخت بر خاک از در خویش
 ترا از راه من نبود غباری
 ز دریا آشنا جوید شب و روز
 که داند تا درین دریاش چونت ۷۰۴۰
 همه بر تو شمارم گوش میدار
 ز دریا بالب آمد لیک جانش^(۱۰)
 ز دریا دید خشکی لیک در لب

(۱) نسخه، نیلوفری (۲) نسخه، میجویم (۳) نسخه، یا حور (۴) نسخه،
 که میجویم (۵) نسخه، مل، ماهی (۶) نسخه، که در (۷) نسخه،
 در نیاری (۸) نسخه، وزان (۹) نسخه، ز دربار

(۱۰) در بعضی از نسخ پس از این شعر بیت زیر اضافه است،
 چو در دریا بس میگشت، بیرون
 ز دریا با کنار افتاد پر خون

چو گوهر جست بسیاری زدريا
 چو درئی جست از ان دريا گزیده
 درين دريا چو شد شیرين دل از تن
 چو آن دريافتی بنمود از رشك
 درين دريا چو شد لب تشنه غرقاب
 چو در دريا فرو شد همدم تو
 عفی الله مردم چشم که پیوست
 چو رویم گونه کلگون ندارد
 که تا پیش تو آرد سرخ رویم
 عجب در مردم چشم بماندم
 چگونه زنده می ماند درين سوز (۶)
 چنین کاری چو از دل میکند او
 مگر آبی بکوی نا توانی
 عفی الله مردم چشم که اکنون
 چو خون دل بخورد و ترک جان کرد (۷)
 بمهره فال میگردد که تابوك
 اگر صدمهره گرداند برين فال (۸)
 اگر يك راه شش پنجه بر آید
 ازین ششدر کناری گیرد آخر
 چو دل شد شاه عشقت را حرمگاه (۹)
 که بر بام حرم چون پاسبانی
 بشکل پاسباش نیست آرام
 زدريا با سر آمد ليك رسوا
 زدريا یافت صد در ليك دیده (۱)
 زدريا شد برون ليکن دل از من (۲)
 زدريا رفت برهامون در اشك (۳)
 زدريا در گذشت اما ز سر آب
 زدريا جان نبرد الا غم تو
 همه بر (۴) روی من دارد ز خون دست
 زمانی روی من بی خون ندارد
 بشت از خون چشم این نگویم
 که چون صد چشمه خون را (۵) براندم
 که خون ریز است کارا و شب و روز
 بسی خاکم بخون گل میکند او
 بماند پای تو در گل زمانی
 زحقه مهره میگرداند از خون
 هزاران کعبتین از خون روان کرد
 برون آید بترك هجرت از سوك
 همه بر روی من آید علی الحال
 دمی زو بیغم و رنجی بر آید
 همه کارش قرارى گیرد آخر
 عفی الله مردم چشم عفی الله
 زند چوبك ز مژّه هر زمانی
 شده چوبك زن از مژگان برين بام (۱۰)

(۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۲) نسخه، زدريا رفت برهامون دل من

(۳) نسخه، زدريا شد بهامون زان ولی اشك (۴) نسخه، مل، در .

(۵) نسخه، خونین (۶) نسخه، ماند اندرین سوز (۷) نسخه، نو، چو خون

دل بسی شد ترك جان کرد (۸) نسخه، درین فال، بهر فال (۹) نسخه، مل،

چو شد دلخواه عشقت در حرمگاه (۱۰) نسخه، درین بام .

چو چوبك ميزند هندو از آنست
 سیه پوشیده همچون ابروی تست
 بسی سودا بیخت از کاسه سر (۱)
 سیه زان شد که (۳) تن درداد بیتو
 سیه زان شد که (۴) بی رویت نکه کرد
 از آن در جامه ماتم میان بست
 سیه شد چون نظر بیتو کشادست
 از آب او چو حال من تبه شد
 فتاد از آتش دل سوز دروی (۷)
 مگر گویی ز دریا های پر جوش
 زدل آتش برون آمد ز چشم آب
 بنور روی تو چون نیست راهش (۸)
 زبس خون کو بر آورد و فرو برد
 عجب نبود سیه بودن مقیمش
 سیه شد زانکه چشمش درفشان بود
 درین ماتم چنین الدیشمندست
 سیه زانست (۱۲) جای او و دلگیر
 سیاه از آتش سوزان هجرانست
 سرشک او اگر نیست آب حیوان
 عجب نبود که هندو از آنست
 سیه باشد بلی چون هندوی تست
 سیه رو آمد از مطبخ سوی در (۲)
 که تا خورش بروی افتاد بیتو
 ازین تشویر روی خود سیه کرد ۷۰۷۰
 که بی رویت برو عالم سیاهست
 دلم زین غصه (۵) داغش بر نهادست
 بسی آتش درو (۶) بستم سیه شد
 سیه شد چون فرو شد روز بروی
 خلیفه ست آب رازان شد سیه پوش
 چو در آتش نهادم شد سیه تاب
 چنین بگرفت سودای سیاهش (۹)
 سیه زان شد که کویی خون درو مرد (۱۰)
 که میبینم سیه ، رنگ گلیمش
 که در را باشبه کویی قران بود ۷۰۸۰
 بلایی بی توانش بر سر (۱۱) فکندست
 که بی تو پای او ماندست در قیر
 چو مسکین (۱۳) سوختست آری سیه زانست
 چرا شد در سیاهی مانده پنهان (۱۴)

(۱) نسخه ، کاسه درد (۲) نسخه ، مل ، سیه آمد ازین مطبخ بدین کرد
 (۳) نسخه ، سیه شد زانکه (۴) نسخه ، سیه شد زانکه (۵) نسخه ، دلم از
 غصه (۶) نسخه ، برو (۷) نسخه ، بروی (۸) نسخه ، راهش
 (۹) نسخه ، سودا از سیاهش (۱۰) در نسخه ، مل ، این بیت و شعر بدست
 (۱۱) نسخه ، مل ، در سر . نسخه ، نو ، پلاسی کویی اندر سر (۱۲) نسخه
 مل ، سیه تابست . (۱۳) نسخه ، که مشکي (۱۴) در نسخه ، مل ،
 این بیت نیست

چوشبرو اوسیه میبوشد اکنون مگرشب میرود لیکن ازو خون
چوشبرو پردلش ازحد برونست ولیکن پردلی او ز خونست
سیه شد از بلای عشق جانسوز دلم چون شمع میسوزد شب و روز
ز دل چون دود بر بالا رسیدست زدود دل سیاهی ناپدیدست
سیاهی را ازان دیده چو بسرشت سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

در صفت موی (۱)

۷۰۹۰ الا ای موی مشکین رنگ آخر شدم مویی نیم از سنگ آخر
الا ای مشکموی افتاده ام من چو موی تو بروی افتاده ام من
منم چون موی تودرچین نشسته تودررومی کمر بر موی بسته (۲)
چو مویی گر رسم ای دوست باتو برون آیم چو موی از پوست باتو
چو موی مشکبار آمد سفر کن سحر که بر صبا مویی (۳) گذر کن
مرا مویی ز حال خود خبرده ز مویت مژده باد سحر ده
مرا از خود سرمویی کن آگاه که چون موی توام (۴) افتاده در راه
بچشم آمد سرمویی فراقم چو موی ابرویت ، پیوسته طاقم
چو مویم ، در غم آن موی مشکین بمویی در نماید ترا این
چو موی از من پشت افتاده یی باز مکن این سرکشی چون موی (۵) آغاز
۷۱۰۰ اگر یک موی تو بینم زسویی بسریش تو باز آیم چو مویی (۶)
اگر یک موی بر گویم ز دردم چو مویی در رباید باد سردم
چو مویی زان بچشم در نیام که در چشم تو مویی مینام
چو مویی گشتم و چه جای مویست که از مویی کم این راجه رویست (۷)

(۱) در بعضی از نسخ عنوان چنینست «گفتار اندر نامه دوم نوشتن کلرخ بخسرو صفت موی»

(۲) نسخه ، مل ، تودرروم و کهر درموم بسته (۳) نسخه ، برصبا بویی .

(۴) نسخه ، که چون مویم ز تو (۵) نسخه ، مل ، نو ، چون مویم (۶) نسخه ،

بمویی (۷) در نسخه ، مل ، این شعر نیست

تنم گر چه چو مویی مینماید ولی باتو^(۱) بمویی در نیاید
 چو مویی شد تن من از تزاری بمویی می نیابم از تو یاری^(۲)
 بمویی گر ز تو یاریم بودی چومویت کی نگونساریم بودی^(۳)
 بمویی دلده این بی خویشتن را که قوت باشد از مویی رسن را
 اگر باشی بمویی^(۴) دستگیرم برون آری چو مویی از خمیرم
 چوموی تو بیا افتاده ام پست سرمویی سزد گر بر نهی دست
 منم مویی بکوهی غم^(۵) گرفتار چنین مویی نگر زیر چنان بار ۷۱۱۰
 چومویت کی بتو خواهم رسیدن که مویی کوه نتواند کشیدن^(۶)
 ز باریکی ، بمویی نیست زورم که من مویی میان بسته ، چومورم
 ره عشق تو باریکست چون موی چومویی ، من بمویی کرده ام روی
 ز تو مویی نخواهم گشت^(۷) آگاه چگونه موی بر مویی برد راه
 بمویی گر بیندی بند بندم نیم قادر که مویی بر کشندم
 تن من گر نه کم از موی بودی مرا نیروی مویی روی بودی
 چو مویی شد تنم از ناتوانی ترا زین موی کی باشد نشانی
 سرمویی اگر در^(۸) شانه داری من آن مویم که داری یا نداری^(۹)
 چو مویی کرده ام بیتو تن از تو چوموی تو شکن دارم من از تو
 چومویی سر کشی پیوست بر من فرو بندی بمویی دست بر من ۷۱۲۰
 چوموی ، اینکار را روی ندارم که زوز بازوی مویی ندارم
 بمویی مانم از زاری کنون من سرمویی ز سر^(۱۰) کردم برون من^(۱۱)
 اگر من همچو مویی تن نمایم چوموی از زیر پیراهن نمایم

(۱) نسخه ، در تو بمویی مینماید (۲) نسخه ، از تزاری (۳) نسخه ، مل ،
 نه چون مویم گرفتاریم بودی (۴) نسخه ، مل ، چومویی .
 (۵) نسخه ، بکوه غم (۶) نسخه ، مل ، چومویی کفه نتوانم کشیدن ، نسخه ، بمویی
 کوه کی شاید کشیدن (۷) نسخه ، گشتن (۸) نسخه ، اگر موی سری
 (۹) نسخه ، مل ، و رداری (۱۰) نسخه ، مل ، بسر (۱۱) نسخه ، بخون من

چو مویی گر بیپراهن برافتم
 چنان زارم که از مویی بصدروی
 چو مویی بیتو زار و مستمندم
 دلم مویی نییچد از بر تو
 چو موی تودلم را نیست در دست
 چو از مویست دل شوریده من
 ۷۱۳۰ اگر در بندم آری همچو موی^(۳)
 چو مویی گر ببری سر بهیچم
 نییچم سر ز موی تو بسویی
 اگر چون موی سر ییچد دل از تو
 ندارم من چو موی تو سر خویش
 اگر چون موی در تابم کنی هیچ
 چو موی^(۴) کرد در اندازی برویم
 چو یک موی توام به ازدو عالم^(۵)
 چو مویی بر نمیکیری بهیچم
 کورت از من چو مویی سر نکردد
 ۷۱۴۰ تو کی باشی چومن^(۶) چون موی در بند
 چه گر آیی^(۸) مرا چون موی بینی
 نکردد از تو مویی کم اگر تو
 چو مویی در سیاهی مانده ام من
 چو موی مژّه سرتیزی کن آخر
 زهر مویی بسر کردن برافتم
 بهر مویی که دارم کی برم بوی^(۱)
 بتو آویخته چون مو بیندم
 بمویش میکشم تا بر در تو
 بمویی می نگردد این دل مست
 چو مواز سر برون شد دیده من^(۲)
 چو مویی سر نهم بر خاک کویت
 چو مویست سر ز خط تو نییچم
 که دل آویختست از تو بمویی
 چو مویش بند آید حاصل از تو
 که چون موی تو میافتم پس و پیش
 نییچم سر چو موی از تاب وازیچ
 نیایم بر تو بیرون همچو مویم
 نیارم دید یک مو از سرت کم
 چگونه همچو مویی بر تو پیچم
 پس از من با تو مویی در نکردد
 که با کس نیست چون موی^(۷) پیوند
 چو موی مژّه بر چشم نشینی
 سر مویی کنی بر من گذر تو
 ز موی مژّه خون افشاند ام من
 بمویی قصد خونریزی کن آخر

(۱) نسخه، کی برد موی، میبرم موی
 من (۳) نسخه، مل، اگر نبود قراری همچو موی (۴) نسخه، نو، چو مویی
 (۵) نسخه، چو یک موی تو میارزد دو عالم (۶) نسخه، نو، زمن
 (۷) نسخه، مل، نیستی چون موی (۸) نسخه، مل، اگر آیی

همی خواهم من سر کشته چون موی گرفته موی تو مست او فتاده
زدستم تا برفت آن موی چون شست اگر مویی بود باقی ز عالم
همی بافم هزاران حيله چون موی چومویم گرفتود آری برخویش
چومویی پیش تو برفرق آیم منم چو موی بی آن روی مانده
چومویت دور از روی توام من چو مویت تاکی^(۳) اندر بند چینم
اگر چون موی کرد تو بر^(۴) آیم منم مویی شده از عشق رویت
چو افکندی مرا چون موی در پای کرم موی تودست آویز گردد
منم یک موی با صد عیش ناخوش چومویم بی رخت افتاده در شست^(۷)
تنم بی روی تو مانند مویت چومویی هجرت آرد روی بر من
چو از موی دو تای تو جدایم من چون موی را کس غم مخوری نیست
سیه بیتو چو مویم عالم از تست سر مویت جمعیت ز رویت
چوموی مژده بانو روی در روی چوموی مژده لب برهم^(۱) نهاده
چوموی مژده برهم میزنم دست رسیم آخر چو موی مژده باهم
مگر مویی ز تو بنمایدم روی چومویت بر تو^(۲) اندازم سر خویش ۷۱۵۰
میان خون چو مویی غرق آیم بسی سر گشته تر از موی مانده
بسر گردانی موی توام من چوموی خویش بنشان بر زمینم
چوموی از شادی آن بر سر آیم تویی در پایم^(۵) افکنده چومویت
بیار آن موی تا بر خیزم از جای چو موی این خسته دل سر نیز کرد
ز بهر تو بهر مویی بلاکش^(۶) ۷۱۶۰
بمانده همچو مویی درهم و پست^(۸) چو مویم بیتو کارم پشت رویت
همی با تیغ خیزدموی بر من^(۹) چومویت مانده با پشت دوتایم
غمم راهم چو موی تویی نیست بهر مویی مرا گویی غم از تست
ازان بیتو پریشانم چو مویت

(۱) نسخه، مل، لب بر لب (۲) نسخه، نو، چوموی اندر تو

(۳) نسخه، که. (۴) نسخه، در (۵) نسخه، نو، در تاهم (۶) نسخه، نو، جفاکش

(۷) نسخه، نو، افتاده درس (۸) نسخه، نو، مژده بر در (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست.

چوموی افتاده ام بر روی پیوست
اگر مویی شود پیراهن تو
چو مویی چند گردانی بخونم
۷۱۷۰ چو مویی تا دلم بشکافتی تو
تن من همچو مویی چند داری
چومویم کردی و خونم بخوردی
چو مویی گشته ام بنمای روی
منم مویی ره عالم گرفته
چوبی موی توای سر کش بماندم (۳)
زمن تا مرگ مویی در میانست
اگر چه همچو مویی ناتوانم
چوموی تو کجا بر سر نشینم
مرا اگر چه بمویی راه هم (۷) نیست
۷۱۸۰ بر این بیدل (۹) بمویی خواب بستی
وفانیست از تو مویی روی هرگز
وفاناید سر مویی ز سر مست
منم مویی که خون کریم ز رشک
ز سودا پختن تو موی بردم
مکن بر موی صفرا، زین چه خیزد
شدم مویی مبادا کینت با من
چرا گفתי چو مویی هیچ هیچی

که می ندهد مرا مویی ز نودست
ندانم بود مویی بر تن تو
که چون مویی نمیپرسی که چونم (۱)
چو موی من زمن سر تافتی تو
چومویم تابکی در بند داری
ولیک از جور مویی کم نکردی
ترا کمتر بود این غم بمویی
تویی مویی ز عالم کم گرفته (۲)
چومویت پای بر آتش بماندم (۴)
نگه کن در تنم کان موی آنست (۵)
چو موی لقمه بر چشمت گرانم
که چون مویم (۶) نشاندی بر زمینم
زبیداد توام (۸) یک موی کم نیست
چوموی خود وفا بر هم شکستی
ز ناخن بر نیاید موی هرگز (۱۰)
نیاید موی بیرون از کف دست
ترا خود تر نشد مویی زاشت
سر مویی مکن صفرا که مردم
مکن چون موی از آن صفرا بریزد (۱۱)
که مویی در نگیرد اینت با من
چومویت (۱۲) تا کی آخری پیچی

(۱) نسخه، نو، که چون موی تو بیتو سرنگونم. (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست
(۳ و ۴) نسخه، بمانده (۵) در نسخه، مل، این شعر و بیت بعد نیست
(۶) نسخه، مل، موی (۷) نسخه، مل، راه هم. نسخه. روی هم. زو هم
(۸) نسخه، زبیداد تو (۹) نسخه، دو چشم من (۱۰) در نسخه، مل این بیت نیست
(۱۱) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۲) نسخه، چومویی.

چومویی من نیم باتوبزاری ^(۱)	چومویی برزمینم ^(۲) کش بخواری
چومار ^(۳) موی بیچانت ای سبروح	دلم را کرد از یک موی مجروح
چومویی گشتم از رنج جراحت	چگونه موی داند رنج و راحت ۷۱۹۰
زتو قسم بود مویی وفابوک	که تادارم چوموی قندزت سوک ^(۴)
اگر یابم بموی قندزت راه	خوشت در بر کشم چون موی روباه
اگر چون موی شد روز سپیدم	سر مویی بتو ماندست امیدم ^(۵)
سر من گوی کن ای مشکموم	که مویت بس بود چو کان گویم
اگر سردر کشم زان موی در چشم	سر من باز بر چون موی بر چشم
چوهجرت کرد چون مویی نزارم	زتو بس باد مویی ^(۶) یاد گارم
اگر دارم بمویی بیتو رویی	هنوزم چون جنب خشکست مویی
یکی کردم دومویت ^(۷) زارزویت	که تا با تو یکی کردم چومویت
چوموی آورده یی با هیچم آخر	چو موی تو بتو بریچم آخر
اگر در چاهم و موی تو بر ماه	بسم مویت رسن ای یوسف چاه ۷۲۰۰
و کر بر ماهی و موی تو بر خاک	بست مویی کمندای عیسی پاک ^(۸)
زمویی نیست گفتن پیش ازین روی	که در تو می نگیرد یکسر موی
چویک موم من از صد روی بیتو	چو صفرا می شکافم موی بیتو
زمن ناموی تو چون موی سرتافت	دلم در شرح مویت موی بشکافت
بهر مویی گرم بودی زبانی ^(۹)	نبودی ^(۱۰) هیچ مویی بی فغانی
بدین هر بیت مویی می شکافم	که در هر بیت مویی ^(۱۱) می بیافم

(۱) نسخه ، چومویی گر نیم باتوبزاری (۲) نسخه ، چو مویت درزمینم ، چوموم در زمینم (۳) نسخه ، چوتار (۴) نسخه ، چوموی جامهات سوک (۵) در نسخه ، مل ، این بیت و شعر بعد نیست (۶) نسخه ، زتو این موی می بس (۷) نسخه ، دوموم (۸) نسخه ، شب مویت کمند آرم با فلاک . (۹) نسخه ، مل ، اگر بودی بهر مویی (۱۰) نسخه ، نو ، نبودم (۱۱) نسخه ، دومو

چو در باریکی يك تار^(۱) مویم سخن میراند از مویی بصدروی
 سخن باریکتر^(۲) از موی گویم پیریشان شد چو مویی خط نامه
 بیاگر می بینی موی در موی^(۳) چوموی تو دراز این^(۴) ققه من
 مر ازان سر چوموی این سر نبودی^(۵) سر مویی فرو نگذارد از دست
 چوموی این کار را صدروی ماندست میان ما اگر يك موی ماندست
 خود این مویی ندارد روی هرگز کسسته کی شود^(۶) این موی هرگز
 میان ماست مویی در میانه میان ما فلك مویی بسنجد
 که گر خود موی گردد در نگیرد چوموی هر که اوزیر و زبر نیست
 ازین سرش سر مویی خبر نیست^(۸) زمویی چند گویم بیش ازین نیز
 که از مویی نیاید بیش ازین چیز بسی گفتم زموی ایماه اکنون
 بسر بردم چومویت راه اکنون بسی گفتم ز موی مشکبارت^(۹)

رمیدن نامه گل بخسرو^(۹)

الا ای عندلیب شاخ بینش و شاق گلستان آفرینش
 اگر چه در سپاهان و عراقی بترکی گوی قول بی نفاقی
 چو در حلقه هزار آواز داری بترکی و بتازی راز داری
 کلی داری بترکستان گرفتار بترکی لایقت زانست گفتار
 چه^(۱۰) میگویم زبان پارسی گوی که بردی از فلك در پارسی گوی

(۱) نسخه، مل، يك تار (۲) نسخه، باردگر (۳) نسخه، موی بر موی
 (۴) نسخه، از (۵) نسخه، چومو این (۶) نسخه، تن
 (۷) نسخه، مل، کی بود (۸) در نسخه، مل، این بیت نیست
 (۹) نسخه، مل، از سر گرفتن قسه (۱۰) نسخه، چو

کمر بر بند، محکم نامه بردار
 چنین گفت آنکه او گوی سخن برد
 بیش شاه چین شد خادم آنگاه
 بشه گفتا شریکی داشتم من
 ز من بگریخت، بسیارم شتابست
 چو جمع آورد الفصه همه چیز
 پس، از چین همچو بادی راه برداشت^(۲)
 روان شد تا بمرز کشور روم
 درآمد^(۳) حاجبی او را فرو برد
 قدم در شکر و دم در آفرین زد
 بخسرو گفت خسرو جاودان باد
 مبادت هیچ نقصان از زمانه
 پس آنکه گفت ای شاه وفادار
 کلی را در میان خون نهاده
 کلی را جان ز تو بر لب رسیده
 کلی را خار در راه او فکنده
 روا نبود که در چندین جدایی
 و کر این کار رهایی روادار
 چو نام گل شنود آن شاه سرمست
 بخادم گفت تو گل را چه دانی
 چو خادم دید چندان درد و سوزش
 دل پر خون ز عشق جان فروزش
 بر دل داده خسرو بر زدلدار
 که چون گل نامه خسرو بین برد
 سفر کردن اجازت خواست از شاه
 امین مال خود^(۴) پنداشتم من
 که گر خادم رود از پس صوابست
 مو گل کرد بر گل خادمی نیز
 دو ماهه راه، در یکماه بگذاشت
 سرای شاه قیصر کرد معلوم
 با عزازی تمامش پیش او برد
 سه جادر پیش شه^(۵) سرب بر زمین زد
 چو کی خسرو شهی خسرو نشان باد
 کمال ملک بادت جاودانه
 چرا با گل چنین گشتی جفاکار^(۶)
 تو خوش زین غم قدم بیرون نهاده
 تو فارغ پای در دامن کشیده
 تو بی او فرش بر ماه او فکنده
 کنی با عاشقی این بیوفایی
 ترا هرگز نکوید کس وفادار
 چو شیر می مست شد و ز جای برجست
 بمردم هان بگو^(۶) ای زندگانی
 دل پر خون ز عشق جان فروزش

(۱) نسخه، ملککش، ملک خود (۲) نسخه، پای برداشت.

(۳) نسخه، برآمد (۴) نسخه، نو، سه ره در پیش شه. نسخه، سه ره در یک زمان

(۵) در نسخه، مل، پس از این شعر پنج بیت نیست.

(۶) نسخه، بمردم راست گوی. هان بگوی

گرفت آن نامه بیرون ز آستین زود
 نهاد آن گاه پیشش بر زمین زود
 چو خسر و نامه جانان فرو خواند
 چو گل در آتش^(۱) سوزان فرو ماند
 بهر یک حرف صدا شک جگر کون
 فرو بارید و کرد آن نامه بر خون
 بسی نظاره هر حرف کردی
 سیاهی را ز خون شنگرف کردی
 ز بس کز چشم خسر و شاه خون شد
 یک ره نامه گل لاله کون شد
 نه چندان اشک آمد در کنارش^(۲)
 که بتوان کرد تا محشر شمارش^(۳)
 نه چندان آب ریخت آن تاب دیده
 که هر گز دیده بود آن آب دیده
 نه چندان دُر ز چشم او بر آمد
 که صد دریا بچشم او درآمد^(۴)
 تو گفتی نامه چون فریاد خواهی
 بهر خط می کند فریاد و آهی
 چو هر خط^(۵) داد خواست شهر چین بود
 ازان پیراهن او کاغذین بود
 چنان آن نامه رمزی زار میگفت
 که گفتی زیر چنگ اسرار میگفت
 بهر مویی کزان نامه بر آمد
 بجانش نقد کویی غم بر آمد
 بهر نقطه چو پرکاری بسر شد
 زهر خطی دلش از خط بدر شد
 فغان در بست و در فریاد آمد
 فلک را خود ازان کی یاد آمد
 بر آمد آتشی از سینه او
 بجوش آمد غم دیرینه او
 کله از سر، قبا از تن بدرید
 ز سر آن^(۸) نامه باری ده فرو خواند
 چو شمع از سوز چون پروانه بی شد^(۶)
 ز بسیاری که زاری کرد بر خویش
 زمین گل کرد تا پایش درو ماند
 ز بسیاری که زاری کرد بر خویش
 فغان برداشتند از وی پس و پیش
 دل پر خون خود را بیم جان دید
 ملامت کرد هر کورا چنان دید
 برانگیخت از جهان، شور^(۹) قیامت
 که عاشق را که کرد آخر ملامت

(۱) نسخه، مل، در آرزو (۲) نسخه، آشکارش (۳) نسخه، مل، در محضر

(۴) نسخه، نو، که صد دریا بچشم او درآمد (۵) نسخه، مل، چو یک خط

(۶) نسخه، دیوانه بی شد (۷) نسخه، نو، پروانه بی شد (۸) نسخه، مل،

ز سر در (۹) نسخه، نو، خسرو

مِلّامت آتش من تیز تر کرد
 مرا این اشک خون^(۱) و آتش سوز
 چو شاه عاشق آمد با خود آخر
 بفرخ گفت تدبیری بیندیش
 بگو تا چاره این کار من چیست
 زبان بکشد فرخ گفت ای شاه
 چو بادی رفت خواهم بامدادی
 بیارم جانفزایت را بزودی
 بروی چرخ باز آرم قمر را
 دل شہرا کنم زان مہربان شاد
 تو چون آتش مشو بنشان ز دل دود
 چو کم کشته ز چین^(۴) بیداشد آخر
 چو پیداشد چراشہ در طرب نیست
 کہ گر بد بود، حال من بتر کرد
 کجا هرگز بکار آید جز امروز
 بر او یک درد کم گشت از صد آخر
 کہ جانم رفت و صبرم نیست ز بن بیش
 کہ بی جانم نمی آید ز تن زیست
 چنین کاری بدست چپ ز من خواه
 کہ گل آسان تواند برد بادی
 کنم روشن^(۲) سرایت را بزودی
 بسوی شہد^(۳) باز آرم شکر را
 کہ دایم شاه کیتی شادمان باد
 کہ فارغ گرددت زین غصہ دل زود
 چنان پنهان چنین پیدا شد آخر
 کہ گر بادست آید ہم عجب نیست

۷۲۷۰

۷۲۸۰

آمدن فرخ بتر گستان بطلب گل

بگفت این وز پیش^(۵) شاه برخاست
 بآخر چون بتر گستان رسید او
 بسی در کرد آن منظر نگه کرد
 ببود آروز، تاشب گشت نزدیک
 شبی بود از قیامت سهمگین تر
 شبی چون زنگی افتاده سرمست
 شبی چون دوده در کیتی دمیده
 وداعش کرد و بہر راہ برخاست
 سرای و قصر شاہ چین بدید او
 نشان آنجا کہ خواست آنجا بکہ کرد
 کوا کب روشن و شب گشت تاریک
 نجوم از نقطۂ قطبی زمین تر^(۶)
 نہادہ تا قیامت دست بر دست
 چراغ روز را روغن رسیدہ

(۱) نسخه، مرا این آب اشک و، مرا باران اشک و (۲) نسخه، نو، خرم،
 (۳) نسخه، مل، قند، (۴) نسخه، چو کم گشت وز چین (۵) نسخه، مل،
 ززد (۶) در نسخه، مل، این بیت نیست.

نه شب را از جهان روی شدن بود
 در آن شب فرسخ از بنگه بدر شد
 ۷۲۹۰ چوسوی^(۱) منظر آمد کس ندید او
 زم نظر جای بر رفتن نشان کرد
 بآخر چون نظر بر^(۲) کار افکند
 بصلوکی بروی بام بر شد
 فراز قصر ترکی پاسبان بود
 بدو دستی رک شربانش بگرفت
 مگر پرسیده بود از خادم آنگاه
 روان شده همچنان تاپیش آن بام
 از آن محنت نبود آن ماه خفته
 بمانده بود گردون بر نظاره^(۴)
 ۷۳۰۰ ز چشمش خون فرو میشد بدرگاه^(۵)
 فغان میکرد کای خسرو زهی یار
 چه شب، چه روز در تب از توام من
 من از دست تو با فریاد گشته
 منم در رنج و بیماری گرفتار
 شبی بیدار^(۹) داری کن زمانی
 دلم بسیار در خون سر فرو برد
 بر سوایی خود نامم برآمد
 همه دل بردن من بود کامت
 نه روز رفته را باز آمدن بود
 بره صد بار باسک در کمر شد
 بتنهایی بکام دل رسید او
 تو گل بر خداوند جهان کرد
 کمندی بر سر دیوار افکند
 ز بام آنگاه پنهان سر بدر شد
 در آمد^(۳) از پیش فرسخ نهان زود
 بمرد آن ترک و دل از جانش بگرفت
 از آن موضع که آنجا بود آتماه
 که محل را بود آنجا جای و آرام
 غریب و عاشق و آنگاه خفته!
 ز بیداری رخ او چون ستاره
 ز جانش^(۶) می برآمد ناله بر ماه
 نکوکاری بسی کردی^(۷) زهی کار
 بروز خویش هر شب از توام من
 توزین بنده چنین آزاد گشته
 تنم در سختی و خواری^(۸) گرفتار
 مرا تیمار داری کن زمانی
 باندوه تو اکنون سر فرو برد
 ز خون خود همه کامم برآمد
 برآمد کام دل آخر تمامت

(۱) نسخه، مل، بسوی (۲) نسخه، در (۳) نسخه، مل، بیامد

(۴) نسخه، بمانده بود در گردون نظاره (۵) نسخه، ز چشمش می فروشد خون بدرگاه

(۶) نسخه، ز حلقش (۷) نسخه، نو، بسر کردی (۸) نسخه، زاری

(۹) نسخه، مل، بیمار.

- دلم بردی و جان از تن برآمد
مرا خون از دلست و دل ندارم
ز دل بسیار میجستم نشانی
مرا گویند زر خواه از جهاندار
ندارم زر نیارم یافت روزش
الا ای ابر پر اشک نکونسار
زمانی یاری درده باشکم
چو بانگ گل شنید از بام فرخ
چو لختی کم شد آن بانگ و نفیرش
چو صعلوکان بدم رنگی پیرداخت
چو گلرخ از صفیر او اثر یافت
چنان بیهوش گشت و سرنگون شد
بفرخ گفت در بندست پایم
زبان بکشاد فرخ گفت مهرا
بیکدم کار خود کرد آن سمنبر
بفرخ گفت هین حال و خبر گوی
جوابش گفت کاین ساعت امان نیست
یقین میدان که خسرو برقرارست
گل از شادی برفتن کرد آهنگ
فرو آمد باسانی از آن بام
چه گر قوت نبودش هیچ بر جای
وای چون یافت از خسرو نشانی
- ۷۳۱۰ ترا بایست آن بامن برآمد
زدل جز خون دل حاصل ندارم
کنون جان بر لب آمد تا تودانی^(۱)
که بی زر دست ندهد آن چنان یار
مگر از آرزو پرسم بسوزش^(۲)
همه عالم بدرد من فرو بار
و گرنه بر همت سوزم ز رشکم
ز بی صبری بجوش آمد ز گلرخ^(۳)
ز سوی بام فرخ زد صفیرش
سوی آن سیمبر سنگی بینداخت
ز شادی بیخبر شد تا خبر یافت
۷۳۲۰ که از شادی ندانست او که چون شد
و گرنه پیش خدمت باسر آیم^(۴)
بدو افکند سوهانی چو الماس
دوید از پیشگاه تاپیش منظر^(۵)
مرا از خسرو بیداد گر گوی
چنین جایی چه کویم جای آن نیست
کنون بر خیز اگر جانت بکارست
چو زلف خود کمند آورد در چنگ
برست آن مرغ زرین بال از ان دام
که نتوانست بودن هیچ بر پای
۷۳۳۰ همه ظلمت شد آب زندگانی

(۱) نسخه، مل، کنون جان بایدم بر کوچه جانی. نسخه. کنون جانم بر آمد تا تودانی

(۲) در نسخه، مل، این بیت نیست و بجای آن شعر زیر نوشته شده است.

زرم بسیار هست و سیم آرام که همواره بزرگان سیم بارم

(۳) نسخه، نو، چو گلرخ. (۴) نسخه، بر سر آیم (۵) نسخه، بر بام منظر

بسی روباه درمانده بزاری
 خوشا از دوست آگاهی رسیدن^(۱)
 چو سمل آگاه شد از خسرو چنان شد
 چو آمد با نشیب^(۲) از بام فرخ
 کله بر سر قبا بستند محکم
 چو وقت صبح این عنقای پرزن
 فلک سیمرخ شب را کرد زنجیر
 چو پیدا کرد زال ز رخ از شیر
 پگاهی هر دو عزم راه کردند
 عزیمت کرد فرخ از رهی دور
 بدل میگفت خویشانرا بینم
 نهان گشتند در کوهی بده روز
 پس از ده روز راهی دور رفتند
 بیوی وصل شد شیر شکاری
 اگر هرگز بدو خواهی رسیدن
 که گفتی پیر بود از نوجوان شد
 نهاد آنجا کله بر فرق گلرخ
 روان^(۳) گشتند فارغ هر دو با هم
 فروریخت از کبوتر خانه ارزن
 بر آمد زال زر از کوه کشمیر
 جهان بگرفت چون رستم بشمشیر
 ز کشور قصد صحرا گاه کردند
 که روزی چند باشد در نساپور
 نهان از شاه ایشانرا بینم
 که تا بر سمل نگردد خصم فیروز
 بکم مدت بنیساپور رفتند

۷۳۴۰

آگاهی یافتن شاپور از آمدن فرخ و گلرخ و گرفتاری گلو گریختن فرخ

شب فرخ چومرد^(۴) کاروانی
 مکر میرفت در بازار یکروز
 عجب ماند و بر او رفت فرخ
 که چون اینجا فتادی حال بر کوی
 دروغی چند بر هم بست فیروز
 زبان بگشاد آنکه پیش فرخ
 بر خویشان فرود آمد نهانی
 فتادش چشم بر دیدار فیروز
 گرفتش در بر و بگشاد پاسخ
 مرا از شاه^(۵) و از دریا خبر کوی
 که میدانست مکر آن سیه روز؟
 خبر پرسید از احوال گلرخ

(۱) نسخه، مل، شنیدن

(۲) نسخه، بر نشیب

(۳) نسخه، دوان

(۴) نسخه، نو، چومردی

(۵) نسخه، مل، از شهر

- کجا از مکر او فرخ خبر داشت
چو شد فیروزسک زان قصه آگاه
که رفتم تا بسازم برک راهی
شدو شاپور را حالی خبر داد
که فرخ زاد^(۱) و گلرخ در نهانی
شه شاپور از آن پاسخ چنان شد
ز مهر گل بجوش آمد نهادهش
دلش از کین فرخ کشت جوشان
که فرخ را بگیرد این زمان زود
بها کش افکنید آنکه بخواری
بمندی خادمان را گفت آنگاه
شدند القصه^(۲) سرهنگان چوبادی
چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان
برون جست از ره بام و نهان شد
ولی گل را بصد زاری گرفتند
گل بیدل برون در نمیشد
کشیدندش بخواری تا بدرگاه
چو سیمینبر پیش در بیفاد
دگر ره اشک باریدن گرفت او
باخر خوار بردندش بر شاه
دو چشم شاه روشن گشت از آن نور
نکویی رخس از حد برون دید
مهی میدید خورشیدش یزک دار
- ۷۳۵۰ زیك يك قصه پیشش پرده برداشت
بسی شادی نمود و رفت آنگاه
که همراهت منم هر جایگاهی
که شاخ دولت این لحظه برداد
فلان جایند ، من گفتم تودانی
که از شوق گلش گویی که جان شد
زبی صبری دل از کف شد چو بادش
بر خود خوانده تن را خروشان
که او بد کرد بامن ، این کمان بود
کزینسان کرده بامن حقگزاری
۷۳۶۰ که تا گل را فرو گیرند ناگاه
پیش فرخ و گل بامدادی
بجای آورد آن حال پریشان
بيك لحظه تو گفستی از جهان شد
عزیزی را بدان خواری گرفتند
پیش خصم فرمانبر نمیشد
بیفتاد آن سمنبر خوار در راه
بلور از شرم او از بر^(۳) بیفتاد
مه از پروین نگاریدن گرفت او
که بودش منتظر شه بر سر راه
۷۳۷۰ سرای خود بهشتی دید از آن حور
چه گویم من که نتوان گفت چون دید
وزو صد جان و دل پر خون بیکبار

(۱) نسخه ، که فرخ راو. (۲) نسخه ، مل ، آنگاه (۳) نسخه ، از سر

سر زلف از خم و چین چون زره داشت دوا بر و از سر کین پر گره داشت
 هزاران چین ز زلفش در جبین بود^(۱) ز چین میآمد آن ساعت چنین بود^(۲)
 جهانی نیکویی وصف^(۳) رخس بود دو عالم پر شکر یک پاسخش بود^(۴)
 رخس را ماه، رخ برره نهاده بخشم شاه، رخ بر شه نهاده
 لبش را قند خلوتگاه کرده وزودست جهان کوتاه کرده
 برش را سیم خام از دور دیده چو سنجی خویش را^(۵) بی نور دیده
 ز چشمش جادویی تعلیم میخواست بمرگان تیر میزد سیم میخواست
 کسی کوزلف آن شمع چگل دید زیك يك موی او راهی بدل دید
 دهانش کان بکام^(۶) چون منی بود چو می بگشاد چشم سوزنی بود
 اگر نه ابروی او طاق بودی کجا این فتنه در آفاق بودی
 چنان شاپور شد دل داده او که گشت از يك نظر افتاده او
 چونی در عشق آن دلبر کمر بست بصد دل در آن تنگ شکر بست
 چو شه را شد زرویش چشم پر نور بدل گفتا ز رویت چشم بد دور
 چه^(۷) میدانست کاین دلبر چنینست بلاشك فتنه روی زمینست
 بخوبی هر چه دانستم دگر بود ستاره می پرستیدم قمر بود
 توان گفتن که در روی زمانه چو عمل کس نیست در خوبی یگانه^(۸)
 بگفت این و درایوانش فرستاد چو سروی در شبستانش فرستاد
 بآخر چون فرو شد چشمه نور بر گل شد نماز شام شاپور
 بگل گفت ایدلم در تاب کرده خرد را چشم تودر خواب کرده
 غبار کوی تواز توتیا بیش ز وصلت ذره بی از کیمیا بیش
 ز زلفت ماه ماند در سیاهی ز رویت روشن از مه تابماهی
 شکر بالعل تو دندان نموده گهی کاسد گهی ارزان نموده

(۱) نسخه، در میان بود (۲) نسخه، چنان بود (۳) نسخه، وقف

(۴) در نسخه، مل، پس از این شعر سه بیت نیست (۵) نسخه، خویشتن

(۶) نسخه، دهان او که کام (۷) نسخه، که (۸) نسخه، نشانه

مه از دیدار تو حیران بمانده
 شب از شرم سر زلفت دونده
 تویی ای ماه^(۲) جان افزای مهر روی
 تویی از چهره مه را نور داده
 جهان جادوستان از چشم مست^(۳)
 بدان ای ماهرخ کلمروز در راه
 دلم با خدمت^(۴) آن دانه 'دربود
 کنون چون کرد این شکر مگس نیست
 مگس چون^(۵) شد شکر باید چشیدن
 بگفت این و بر تنگ شکر شد
 چوبادی دست زد بر رویش آنماه^(۶)
 چنان آهی ز سوز دل بر آورد
 چنان زد دست و پا آن شور دیده
 چه گر شاپور ز خمی خورد، تن زد
 اگر چه شاه بیدل دل بدو داد
 پس آنکه گفت شاپور سرافراز
 بسی جستند اثر پیدا نیامد
 طلب کردند بسیارش ز خویشان
 ولی دادند ایشان راه^(۷) او را
 که تاده روز در چاهی^(۸) نهان شد
 کهی پیدا کهی^(۱) پنهان بمانده
 کهی آینده و گاهی شونده
 چه میگویم که خورشیدی سیه روی^(۲)
 بهشتی ماه^(۳) و ماهی حور زاده
 فلک جان بر میان جادو پرست
 بخدمت خواستم آمد بدرگاه ۷۴۰۰
 ولی بیوقت گشتن سخت تر بود
 ترا امشب بجز من هم نفس نیست
 بصد جان یک شکر باید خریدن
 که با گل خواهی امشب در کمر شد
 که جست آتش برون از چشم آنشاه
 که باشاپور روز دل سر آورد
 که در دریای پر خون، کور دیده^(۹)
 که گل بی اوبسی بر خویشتن زد^(۱۰)
 ولیکن در صبوری تن فرو داد
 که تا جستند فرخ رابسی باز ۷۴۱۰
 وزان پنهان خبر پیدا نیامد
 نمیآمد 'مقریک تن از ایشان
 جهانیدند شب از چاه او را^(۱۱)
 پس از ده روز چون بادی روان شد

(۱) نسخه، مل، پیداو که (۲) نسخه، مل، آن ماه (۳) نسخه، مل، که
 خورشیدت سیه روی (۴) نسخه، روی (۵) نسخه، جادوستان چشم مست
 (۶) نسخه، در خدمت (۷) نسخه، مل، گر (۸) نسخه، بر رویش زد آن ماه
 (۹) در نسخه، مل، این بیت نیست (۱۰) در نسخه، نو، بیت زیر پس از این شعر
 اضافه میباشد.

چرا شاپور خوش ریختی پاک
 که آن بت خون خود میریخت بر خاک
 (۱۱) نسخه، دانه (۱۲) نسخه، خانه (۱۳) نسخه، در جای

کدامین بادیا، گر^(۱) برق بودی
 باندك روزگار آن پيك خوشرو
 چو خسرو دید فرخ را چنان زار
 بدو گفتا چه افتادت خبر گوی
 چه بودت کاینچنین فرسوده کشتی
 ۷۴۲۰ جوابش گفت فرخ زانچه افتاد
 زبد کرداری او باز میگفت
 دل خسرو بجوش آمد ز فیروز
 بفرخ گفت آن بد اصل بد نام
 چه بد کردم بجای آن جفا کار
 رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک
 چو آن سگ بی شکی رد فلک بود
 اگر مهلت بود از چرخ گردان
 بگفت این ودیبری را فرو خواند
 بشاپور ستمگر نامه فرمود
 ۷۴۳۰ خریر آورد خازن تادبیرش^(۴)
 بییش يك تكش، پر فرق بودی
 ز راهی دور شد نزد يك خسرو
 زبس زاری عجب در ماند در کار^(۲)
 زبان بگشای و احوال سفر گوی
 تو گفتی بوده بی نا بوده کشتی
 ز فیروز ستمگر کرد فریاد
 وزان غم میگریست و راز میگفت
 شدش تیر غم گلرخ جگر دوز
 نمود آن^(۳) کوهر بد در سر انجام
 که شد این بیوفایی را روا دار
 که از افلاک بادا بر سرش خاک
 کجا داند حق نان و نمک زود
 بحق او رسم آخر چو مردان
 زهر نوعی سخن از حد برون راند
 که تاحالی دبیرش خامه فرسود
 ز نام حق قلم زد^(۵) بر حریش

نامه خسرو بشاپور

بنام آنکه جانرا زو نشان نیست
 بگو تا عقل پیش او چه سنجد^(۶)
 ازان معنی که او عقل آفریده^(۷)
 اگر چه عقل دانا ست و سخن گوی
 خرد را نیز هم یارای آن نیست
 چنان ذاتی کجا در عقل گنجد
 ز مویی کرد ادراکش رسیده
 نداند در حقیقت کنه يك موی

(۱) نسخه، بادره گر (۲) نسخه، ازان کار (۳) نسخه، مل، او
 (۴) نسخه، مل، با دبیرش (۵) نسخه، مل، علم زد (۶) نسخه، بسنجد
 (۷) نسخه، نو، عقلش آفریده

چو عقل جمله در مویست عاجز بکنه حق که یابد راه هرگز
چو زانش بر ترست از هر چه دانیم چگونه شرح او گفتن^(۱) توانیم
چو جمله عاجزیم از برک کاهی و رای عجز، ما را نیست راهی
خدایی در خداوندی سزاوار رسولش عیسی خورشید اسرار
وزان پس گفت کای شاپور کمراه که بیرون آمدی در^(۲) کینه شاه
سراز فرمان شاه دین کشیدی خطی در گرد راه دین کشیدی^(۳) ۷۴۴۰
بدزدیدی زن شاه زمین را کنون پای آراگر مردی تو این را
که کرد این فعل هرگز^(۴) در زمانه ترا دیدم بیدفعلی یگانه
تو میدانی که گرمین کینه خواهم نیاری تاب در پیش سپاهم
اگر لشکر کشم بر کشور تو نه کشور ماند و نه لشکر تو
و کریک نیزه^(۵) آرد بر تو زوری^(۶) که گریلی^(۷) بخاک افتی چوموری
و کریک مردم آرد روی بر تو ز نامردی بجنبند موی بر تو
چو نتوانی تو باما حرب جویی نداری حیلتی جز چرب گویی
اگر باما درشتی پیش گیری بکام دشمنان خویش گیری
مکن، مل را کسی کن ورنه تا کام چو کل غرقه شوی در خون سرانجام
مکن، فرمان شاهان خوارمگذار ز ملرخ در ره خود خار مگذار ۷۴۵۰
اگر فرمان کنی، جان سود بینی و گرنه جان زیان بس زود بینی
غم و شادی و مرک و زندگانی بگفتم والسلام اکنون تودانی
چو خط نامه نوک خامه بنکاشت درآمد پیک و حالی نامه برداشت
قدم میزد چو بادی از ره دور که تافی الجملة شد نزدیک شاپور
بدادش نامه و شاپور بر خواند زخشم آن پیک را حالی بدرراند
نهاد آن پیک مسکین پای در راه رسید آخر بکم مدت بدرگاه

(۱) نسخه، دادن (۲) نسخه، بر. (۳) در نسخه، مل، پس از این شعر

دوبیت نیست (۴) نسخه، این فعل بدرا (۵) نسخه، پیل

(۶) نسخه، مل، مگر بر تو بجنبیدست زوری (۷) نسخه، شیری.

بر خسرو شد و آگاه کردش حدیث سیرت آن شاه کردش
 که آن نامه بدرید و مرا راند ترا بد فعل و شوم و باد سر خواند
 چو شه بشنید ازو^(۱) برجست از جای میان در بست و پس نشست از پای
 سپاهی همچو دریا انجمن کرد ۷۴۶۰ جهانی در جهانی موزن کرد
 سپه را جوشن و تیغ و سپر داد سه ساله جامگی و سیم و زرد داد
 چو مور و چون ملخ چندان سپه بود که کس رانه گذر بود و نه ره بود
 نبد^(۲) چندان زمین از مرد خالی کزو بالا گرفتگی کرد حالی
 ز بسیاری که مرد از جای برخاست نمیارست کرد از جای برخاست
 برآمد ناله نای از در شاه غبار از پای میشد تاسر ماه
 روان گشتند لشکر تا خراسان دل شاپور شد زان غم هراسان
 کجادانست کان آفت زپی داشت پشیمانی نمود و سود کی داشت

وزم خسرو با شاپور

با آخر کار حرب آغاز کرد او^(۳) علم را دامن^(۴) از هم باز کرد او^(۵)
 سپاهش خیمه بر هامون کشیدند چو لاله تیغها بر خون کشیدند
 بدشت و کوه در چندان سپه بود ۷۴۷۰ که زان روی^(۶) همه عالم سیه بود
 چو صور صبح در دنیا دمیدند ز بستر خفتگان در میرمیدند
 چو صبح آمد، خروس^(۷) صبحگاهی بفریاد اندر آمد از پگاهی^(۸)
 چو مغرب حلقه مه کرد در گوش ز مشرق چشمه خورشید زد جوش
 چو بر فرق سپهر سر بریده نهادند آن کلاه زر کشیده
 پدید آمد خروش از هر دولشکر رسید از هر دولشکر تا دوپیکر^(۹)

(۱) نسخه، چو شاه آگاه شد (۲) نسخه، مل، نشد (۳) نسخه، مل، باز کردند (۴) نسخه، نو، مل، زلف (۵) نسخه، مل، باز کردند (۶) نسخه، که شد روی (۷) نسخه، مل، خروش (۸) نسخه، مل، مرغ و ماهی (۹) نسخه، با دوپیکر

ز بس لشکر، نیفتادی ز افلاک
 تو گفתי از جهان نام زمین شد
 تو گفתי کرد کردو نیست دیگر
 همه دشت از درفشیدن چنان بود
 فروغ خود و عکس تیغ و جوشن
 شدند آن شیر مردان مغز پولاد^(۳)
 سرافرازان چو کوه آهنین تن
 ز بسیاری که تیر از شست بر جست
 هوا گفתי زیکان ژاله بارست
 قیامت نقد و صور و کوس غران
 همه روی فلک از مرغ ناوک
 زره چون میغ، وز شست سواران
 ز عکس تیغ چرخ هفت پاره
 چنان بارید بر گردن کشان تیغ
 ز جوش و نعره و فریاد و آواز
 ز بانگ کوس، وز زخم چکاچاک
 چنان شد زخم کوس و نعره جوش
 چو بانگ کوس در دشت او فتادی
 زمین از خون گرفته سهمناکی
 غبار خاک زیر پای باره
 چو هر تیغی میان بحر خون بود
 فروغ ذره خورشید بر خاک
 زمین را پشت، کوه آتشین شد^(۱)
 سر تیغ و سنان دروی چو اختر
 که گفתי آسمان آتش فشان بود
 زم مشرق تا بمغرب^(۲) کرده روشن
 چنانک آهن از ایشان تن^(۴) فرو داد
 باهن کوه آهن بر زمین زن
 زهر دوسوی ره بر تیر در بست
 زمین گفתי ز بس خون^(۵) لاله زارست
 خدنگ تیر همچون نامه پیران^(۶)
 سراسر گشته چون دایمی مشبک
 بسوی میغ میبارید باران
 نهان شد روز روشن چون ستاره
 که هنگام بهاران ژاله از میغ
 صدا میآمد از هفت آسمان باز
 طنین افتاد در نه طاس افلاک
 که گردون پنبه محکم کرد در گوش^(۷)
 زمین^(۸) چون چرخ در گشت او فتادی
 شده برج فلک از گرد خاکی
 شده چون سرمه در چشم ستاره
 ز بحر خون میان تیغ چون بود

(۱) نسخه، زمین و دشت کوه آهنین شد (۲) نسخه، زمغرب تا بمشرق
 (۳) نسخه، نو، قصر پولاد (۴) نسخه، مل، سر، نسخه، دل (۵) نسخه، نو،
 زمین و دشت و کوهش (۶) در نسخه، مل، پس از این شعر دوبیت نیست.
 (۷) در نسخه، مل، این بیت نیست (۸) نسخه، مل، زخون

همه روی زمین دریای خون شد
چو بحر خون ز سرحد جهان شد
چو موج خون ز سر در میگذشتی
بخشکی بر اجل کشتی روان دید
۷۵۰۰
دران دریا اجل را کی عمل بود
سپه یکباره رویا رو (۳) فتادند
شد از کرد سپه خورشید کمراه
زمین را یک طبق از کرد برخاست
جهان از گردره پر شد سراسر
نمیدیدند لشکر یکدگر را
ز بسیاری که کرد و خاک برخاست
چو شد روی زمین در زیر خون بر
فروشد تا ب ماهی خون لشکر
یکی خونریز را بیرون همی تاخت
۷۵۱۰
همه صحرا چه آزاد و چه بنده
شه خسرو بسان کوه پاره
بدستش خنجر زهر آب داده
ز رمحش خسرو انرا خون چو جویی
بآخر خسرو صد پیل در پیش
چو پیل و چون سپه را جمله کرد او
سپاه خصم را بر کند از جای
هزاهز در میان لشکر افتاد

فلک بروی چو طشتی (۱) سرنگون شد
فلک چون کشتی بر خون روان شد
بدان دریا فرو کردند طشتی (۲)
که دریا پر نهنگ جان ستان دید
که هر یک مرد، میر صدا جل بود
بخون یکدگر بازو گشادند
سپه شد همچو خال دلبران، ماه
فلک را یک طبق از کرد شد راست
زمین با آسمان آمد برابر
بیفکندند این تیغ آن سپر را
یک ره از جهان فریاد برخاست
بسوی پشت ماهی برد خون سر
بر آمد تا بماء الله اکبر
یکی را سوی میدان خون همی تاخت
تن بی سر بی تن فکنده
بتیغ خون فشان میکند خار
بفتراکش کمند تاب داده
ز تیغش سر کشان را سر چو گویی
یک ره بانگ زد بر لشکر خویش
چو کوهی سوی کوهی حمله برد او
درآمد لشکر سر گشته از پای
تو گفתי آتشی در کشور افتاد

(۱) نسخه ، کشتی (۲) نسخه، کشتی (۳) نسخه، مل ، اندرهم ، نو، روپا رو .

- چه گویم کان سپه چون جنگ کردند
 سر (۲) مرد مبارز جمله صفدر
 بآخر از قضای بد شبانگاه
 نماند آرام آن خیل وحشم را
 علم را بود در سر باد پندار
 گریزان شد شه **شاپور** سرمست
 همه شب بهر رفتن کار میکرد
 گل تر را شبانگه با سپاهی
 چو این میدان مینا کون تکین یافت
 ز تاب روی او روی زمانه
 چو روشن شد جهان تیره بوده
 برون رفتند چون صاحب گناهان
 که مارا بر زمین بودن زمان ده
 بجان بندد جهان پیشت میان را
 ز خلق هیچکس کس کینه نگرفت
 شاه ایشانرا بنیکویی کسی کرد
 دو هفته بود وزانجا صبحگاهی
 سپاهی کش (۵) عدد از حد برون بود
 بآخر چون سوی **ترمد** رسیدند
 چنان آن خندق او بود پر آب
 چنان برجش بمه پیوسته بودی
 مگر ماه فلک از برج او تافت
- که دشت از کشته بر خود تنگ کردند (۱)
 جدا هر یک سر مردی بکف در (۳) ۷۵۲۰
 شکست افتاد بر **شاپور** ناگاه
 نگوئساری پدید آمد علم را
 برون شد از سرش چون شدن گوسار
 بشهر آمد نهان دروازه در بست
 ز سیم وزر شتر را بار میکرد
 بترمد برد از (۴) دزدیده راهی
 عروس هفت طارم بر زمین تافت
 چو آتش میزد از هر سو زبانه
 فرو ماندند خلق خیره بوده
 ز شاه پاکدل زنهار خواهان ۷۵۳۰
 بجان ، خلق جهانی را امان ده
 اگر جانی دهی خلق جهان را
 غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
 بجای هر یکی شفقت بسی کرد
 روان شد سوی **ترمد** با سپاهی
 زریگ و برگ و کوبها فزون بود
 بگرد قلعه او صف کشیدند
 که ماهی بر زمین میکرد شیناب (۶)
 که مهرا در شدن ره بسته بودی
 که اوج خویشتن در برج او یافت ۷۵۴۰

(۱) نسخه ' پر خون رنگ ' (۲) نسخه ، همه (۳) در نسخه ، مل ، این بیت

نیست (۴) نسخه ، بر . (۵) نسخه ، نو، کز (۶) نسخه ، نو، سیناب

فراز و شیبش از مه تا بماه
 نه پل بود و نه بر آتش گذر بود
 با آخر چون علم زد شمع انجم
 سپه سوی حصار آهنگ کردند
 کسی را کزد و لشکر این هوس خاست
 با آخر هم بدین کردار یک ماه
 شبی فرخ بر خسرو درون شد
 بخسرو گفت این را نیست تدبیر
 که گرسد سال زیر آن نشینم
 فتاد اندیشه بی در راهم اکنون ۷۵۵۰
 بیاید هر شبی مردی (۲) توانا
 بچندان بر کشد از خندق او آب
 مرا عزمیست تا یکشب بزورق
 چو مرد آن دلو صد من را در آرد
 چو رفتم، گردد اقبال یاری
 وزان پس زورقی صدراست کن تو
 که تا چون بازیابی آن نشانی
 یکایک را بیالا بر کشم من
 چو بر بالارسد مردی صد، آنگاه
 پل آن قلعه را بر آب بندیم ۷۵۶۰
 جهان گردد بکام شیر مردان
 چنان شه را خوش آمد گفته او
 فراوان آفرینش کرد شهزاد
 چه میگویم کجا بودش سباهی (۱)
 ز سر تاپای آنرا پاو سر بود
 بگردون شد خروش از جمع مردم
 بتیر و سنگ لغختی جنگ کردند
 نشد از هیچ سویی کار کس راست
 بماند آن لشکر در مانده در راه
 مگر آن شب بتزوی و فسون شد
 مگر آنرا بدست آرم بتزوی
 یقین دانم که روی آن نبینم
 بگویم تا چه گوید شاهم اکنون
 ز خندق آب کش گردد بیالا
 که خندق زو (۳) بخواهد شد فرو آب
 شوم آهسته تا آنسوی خندق
 نشینم من درو تا بر سر آرد
 بریزم در زمین خونس بخواری
 نشان آن زمن در خواست کن تو
 تنی صدرا بزورق در نشانی
 که گر پیلست تنها بر کشم من
 در آن قلعه بکشاییم بر شاه
 بدولت دشمنان را خواب بندیم
 اگر یاری دهد این چرخ (۴) گردان
 که شد یکبارگی آشفته او
 که پیش بندگان بنده شه باد

(۱) نسخه، تباهی . (۲) نسخه، نو، شخصی (۳) نسخه، را

(۴) نسخه، رسد از چرخ .

بغایت رای و تدبیری^(۱) صوابست
 نکو افتاد این اندیشه مندی
 بآخر چون نکو شد کار زورق
 شبی بود از سیاهی همچو روزی
 ز مشرق تا مغرب تیره گشته
 بزورق بر نشست آن مردمگزار
 چو مرد آن دلو از بالا در انداخت
 بزودی مرد بر بالا کشیدش
 شبی تاریک بود و مرد غافل
 نشان آن بود کان دلو سبک رو
 چو فرسخ دلو را ده ره چنان کرد
 فکند القصه فرسخ آن رسن را
 دگر یاران تنی صد بر کشیدند
 از آنجا تاپس دروازه رفتند
 پس دروازه ده تن خفته بودند
 بزاری هر ده آنجا گشته گشتند
 پس آنکه در نهانی در گشادند
 چو بنهادند پل، لشکر در آمد
 شه شاپور تا شد آگه از کار
 نه چندان شور آنشب در جهان بود
 شبی مانند روز رستخیزی
 خروش آن سپه بر ماه میشد
 سپاه هر مز آن شب خون چنان ریخت
 چو پل بستند کز پل خون نمیشد

دلت صافی و رایت آفتابست
 کنون بر خیز تا زورق ببندی
 دگر شب رفت فرسخ سوی خندق
 که دور افتد دلی از دلفروزی
 ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
 روان شد همچنان تا زیر دیوار
 سپه گر خویش رانها در انداخت
 که تافرخ جگر که بر دریدش
 زدست خصم زخمی خورد بر دل
 زند بر آب ده ره نزد خسرو
 بزودی شاه زورقها روان کرد
 بیالابر کشید او شصت تن را
 بیک ره از میان خنجر کشیدند
 نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند
 ندانم تا شهادت گفته بودند^(۲)
 میان خون دل آغشته گشتند
 بزوی آب خندق پل نهادند
 خروشی از سپه یکسر بر آمد
 فروشد لشکر و لشکر که از کار
 که در روز قیامت بیش از آن بود^(۳)
 فتاده هر گروهی در گریزی
 کسی کان میشنود از راه میشد
 که باران بهاری ز آسمان ریخت
 چرا آن خون بیل^(۴) بیرون نمیشد

(۱) نسخه، تدبیرت (۲) در نسخه، مل، این بیت نیست.

(۳) نسخه، مل، آن توان بود (۴) نسخه، آن پل بخون.

چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد
 هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد
 ۷۵۹۰ شه شاپور با فیروز نسناس
 زمین را بوسه زد زاری بسی کرد
 مرا گریه کشد فرمانروا اوست
 مرا گزره ببرد ابلیس مکار
 اگر عفو کند لطفی عظیمست (۱)
 میان خاک، خون من که ریزد
 خوش آمد شاه را گفتار شاپور
 وزان پس پیش فرخ رفت فیروز
 میان خاک ره بر سر بگردید
 بفرخ گفت بد کردم بسی من
 ۷۶۰۰ در آخر گرچه بد کردار بودم
 اگر من ترك کردم حق یاری
 بدی را چشم میدارم نکویی
 ززاری کردنش (۴) چون جوی خون رفت
 گرفتن دست و پیش شاهنش آورد (۵)
 بخسرو گفت: این در خون بگشته
 اگرچه جرم صد انبار دارد
 کرم کن زانکه شاهان زمانه
 شه از بهر دل فرخ چنان کرد
 چو تو نه خار این راهی نه گلزار
 جرس جنبان شب لختی جرس زد
 زمین از زرده خورشید شد زرد
 درآمد پیش شه باتیغ و کرباس
 که چون شه کشت زین لشکر بسی مرد
 و گر گویم که بخشد پادشاه اوست
 که من بر خویشتن گشتم ستمکار
 که دل در معرض امید و بیمست
 دو من خاکم، ز خون من چه خیزد
 فرستادش بشاهی با نشاپور (۲)
 رخی (۳) پراشک خونین سینه پرسوز
 ز چشمش قلزم گوهر بگردید
 ولی با خویشتن، نه با کسی من
 ولی با تو در اول یار بودم
 بجای آور تو با من حقگزاری
 که شه عفو کند گر تو بگویی
 بیاری کردنش فرخ برون رفت
 دولبخشک و دورخ چون کاهش آورد (۶)
 بجان آمد مکن یاد از گذشته
 ولی بر شاه حق بسیار دارد
 کرم کردند با من جاودانه
 که هر گز بر نکوکاری زیان کرد؟
 میازار از کس و کس را میازار

(۱) نسخه، نو، قدیمست (۲) نسخه، در نشاپور (۳) نسخه، مل، رخس
 (۴) نسخه، کردن او (۵) نسخه، شاه آورد، شاه بردش (۶) نسخه، دلی پر
 آ. بردش، دورخ برداش آورد، بر راه آورد.

رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن بروم

- زمانی بود گل چون ماه در میخ (۱)
 که خون من بریزا کنون بصدسوز
 بگفت این وهزار اشك جگر کون
 چو کرد از چشم هر دم میسرد آب
 چو خسرو را نظر بر دوست افتاد
 بجست از جای و پس در بر گرفتش
 بگلرخ گفت مگری و سخن کوی
 چگونه با تو بکشاید زبانم
 دهانم بسته شد چون مشک از رشك
 دلم خونست و چشمم خون فشانست
 دل خود را بکار آوردم آخر
 اگر با تو بیردازم دل پاك
 بگفت این و بیفتاد آن سمنبر
 شه بیدل ازو بیهوش تر شد
 کلاب و مشک بر هر يك فشاندند
 چو باهوش آمدند آن هر دو بیدل
 جفای چرخ با هم باز گفتند
 خبر میداد گل ز احوال خود باز
 بآخر شاه هرچ آن جایکه بود
 ز بسیاری که فرخ سیم و زریافت
 چه گر بسیار فرخ سیم و زرداشت
- ۷۶۱۰ بر شه رفت با کرباس و با تیغ
 که تا چون زنده مانم بیتو یکروز
 بمه بر ریخت و مه را کرد پرخون
 ز رود چشم گل پل را برد آب (۲)
 ز شادی خون او در پوست افتاد
 ز گلرخ همچو گل، رخ بر شکفتش
 گلش گفت ای جهاندار سخنگوی (۳)
 که اشکم گشت مسمار دهانم
 گل تر چون کند رو خشك از اشك
 کنارم پر درست و در میانست
 ۷۶۲۰ زغم دل بر کنار آوردم آخر
 بریزد خون ز سنك خاره بر خاك
 وزو بر خاست فریادی ز منظر
 وزو نزد يك نزدیكان خبر شد
 ز حیرت خیره در هر يك بماندند (۴)
 یکی میگفت ای جان، دیگری دل
 بسی از هر طریقی راز گفتند
 تعجب ماند شه در کار دمساز
 بفرخزاد بخشید و سپه زود
 جهان گفتی (۵) که قارونی دگریافت
 ۷۶۳۰ اگر بودی دگر رایی دگرداشت

(۱) نسخه، مل، از میخ (۲) نسخه، مل، جگر از چشم هر دم میسرد او

ز خون چشم گل پل را بیرد او (۳) نسخه، جهان کرد سمن بوی .

(۴) در نسخه، مل، این بیت نیست (۵) نسخه، کوی

زری کان سر (۱) بمهر آفتابست
 بصد صنعت چو زر از کان براید
 بهر شهرش برند آنکه بصد ناز
 بگردانند صد دستش بهر روز
 کرش صد ره بگردانند از عز
 جهانی کشته آمد بر سر او
 ز هر دستی بهر دستی گذر کرد
 نصیب خلق از و کرمر که و دارست (۳)
 چو زر زیر زمین کردی چنین زود
 ترا آن زر، که خونها خورده بی تو ۷۶۴۰
 ز دنیا میدواند تا بآتش
 زر و سیم تو داغ پهلوی تست
 چو نبود کاروان را راه ایمن
 چو ترک سیم و زر گفתי بیکبار
 برو راه قناعت گیر و تسلیم
 جهان پر زر و سیم خفتگانست
 چو با ایشان نماند ای مرد عاجز
 اگر صد کنج داری چون بمیری
 اگر در چشم نرکس نور بودی
 چو مردم نیست کرشوریده حالی ۷۶۵۰
 چو جو جو کرد کرد از مال بسیار

بیک جوزر از آن دلها کبابست (۲)
 بسی غافل ازو از جان براید
 بسنجند ای عجب هر دم ز سر باز
 ازو این یک دلازار آن دلا فروز
 نه کم گردد جوی نه بیش هرگز
 ولی یک تن نشد دور از بر او
 بهر دستی که شد خوئی دگر کرد
 ولی او فارغست و برقرارست
 ترا خود زر کند زیر زمین زود
 که تایک جو بدست آورده بی تو
 بلا به جان کن ای عیش توان خوش (۴)
 بدونیکت همه رو باروی تست (۵)
 متاعی به زعوری نیست ممکن (۶)
 همه کیتی زر و سیم خود انگار
 که همراهی نیاید از زر و سیم
 سرای و باغ و شهر رفتگانست
 کجا با تو بماند نیز هرگز
 جوی ارزی چرا عبرت نگیری
 هم از سیم و هم از زر دور بودی
 که عمری جان کند در جمع مالی
 فلك با جانش بستاند بیکبار

(۱) نسخه، کان زر (۲) نسخه، نو، بهر یک جو هزاران کل در آبست، مل، بیک
 جوزر آزان زر دل کبابست (۳) نسخه، مل، مرگست و دارست.
 (۴) نسخه، نو، ای عیش توان خوش (۵) نسخه، نو، رویا روی تست
 (۶) در بعضی از نسخ پیش از این بیت شعر زیر اضافه است،
 زرت ز قوم دوزخ مال مارست تو با این بگذری بسیار کارست

کسی را اگر^(۱) همه دنیا شود راست
همی هرج آن ندارد پایداری
اگر روزی دو سه نودولتی چند
بدعوی خویشان را مینمایند
تو منگر آن و مشنوی آن سخنها
چو کهنه خاک شد نو نیز گردد
جهان غمخانه وزر و وبالست
کسی کو در غم جاه افتادست
کسی کو مست گردد زین دوسیکی
توانگر را نگر درویش مانده
چو هر چیزی که میپوشی^(۳) چنین خوش
ولی پایان کار، آن سوخته پاک
چو خاکستر شود، پویشی که^(۴) کردی
بخورد و پوش میجویی ریاست
چو تو در خورد و پوش خویش مانی
تو عاقل گر کفاف خویش داری
و گر میراث کوشی پیشه گیری
ترا چون سود دنیا بند جانست
چو در دنیا زبان از سود بهتر
بر غنایی و سالوس و تکبر
اگر داری طمع زین سفره نانی
چو بر لوحی که هر نقشی رقم بود
ز پَر پشه گر صدیک رسیدت

سگی باشی اگر زانت حسد خاست
سر مویی نیرزد سر چه خاری
که هست آن^(۲) در حقیقت بند در بند
پر و بال غروری میکشایند
که زود این نوشود چون آن کهنها
که بیشک چیزها نا چیز گردد
که خمرش حب جاه و حب مالست
زاوج چرخ در چاه افتادست
نبیند نیز چشمش روی نیکی ۷۶۶۰
همه در کسب جاه خویش مانده
شود آن سوخته آخر بر آتش
بصد خواری شود خاکستر و خاک
چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی
که این خاکسترست و آن نجاست
زننگ خویش سر در پیش مانی
ترا آن بس چرا غم بیش داری
بصد خواری در این اندیشه میری
دلت رابس گشایش در زیانست
بسی از بود او نا بود بهتر ۷۶۷۰
نگردد کیسه مقصود تو پر
محاسن را کنی دستار خوانی
همه دنیا ز پَر پشه کم بود
چون مرود این چه کبر آمد پدیدت

(۱) نسخه ، سگی را . (۲) نسخه ، نو، که هستند

(۳) نسخه ، نو، مینوشی (۴) نسخه ، پویشی .

که کبر از پرپشته همچو نم رود
 مکن کبر و بعدل و داد^(۱) میباید
 بعدلی کثر مکن داد و ستانرا
 چه افزایی تو چندین بار خود را
 بترك نام و ننگ و نيك و بد گیر
 ز خود این خلق را آزاد پندار ۷۶۸۰
 چو عطا از جهان راه یقین گیر
 جهان باد است پی بر باد مگذار
 ز نیش پشه‌یی بنهی ز سر زود
 قدم بر عدل نه آزاد میباید
 که مرد عدل باید دلستانرا
 ز خود بگذر فنا انکار خود را
 مده سر پی زدست و راه خود گیر
 همه کار جهان را باد پندار
 برو کر مرد راهی راه دین گیر^(۲)
 بجز یاد خدا از یاد بگذار

باز رفتن بصر قاصه^(۳)

الا ای پيك راه بی نهایت
 چو راه بی نهایت پیش داری
 قدم در راه نه استاد کی چیست
 برو چند آنکه چون محبوب کردی
 روش هر که که بر خیزد زیشت
 تو باشی جمله از خویشت خبر نه
 بیا بر ساز از سر، کار دیگر
 زیبر^(۵) سخن پاسخ چنین بود ۷۶۹۰
 چو در ترمذ بماهی جایگه ساخت
 ز ترمذ خیمه و بنگاه برداشت
 گل تر بر کمیتی شد سواره
 زهی چابك سواری کان صنم بود
 سلوکت را نه حدست و نه غایت
 چرا دل بر مقام خویش داری
 سفر در پیش گیر افتاد کی چیست
 روش ساقط شود مجذوب کردی
 نماند آکهی مویی^(۴) ز خویشت
 خبر جمله ترا باشد دگر نه
 بهانه کن فسانه، بار دیگر
 که ماهی شاه با گل همنشین بود
 پس از ماهی از آنجا کار ره ساخت
 سپه را بر نشانند و راه بگذاشت
 نثارش کرد خورشید از ستاره
 که از چستی در آن لشکر علم بود

(۱) نسخه، مل، آباد (۲) نسخه، بمردی از غم ان، ترك این گیر

(۳) نسخه، نو، رفتن خسرو شاه با گل بروم و عروسی کردن.

(۴) نسخه، مل، از موی (۵) نسخه، نو.

گلست و نیکویی بر حور رانده
 چنان شیرین سواری بود آن ماه
 فغان برداشت شه کز جان چه خواهی
 چو تو زینسان قباچالاک بندی
 اگر بس خوش نیاید اسپ خویش
 چو خمر و با سمنبر شد روانه
 میان کرد راه آن هردو دلخواه
 بآخر چون بروم آمد شهر و م
 برون شد شاه بالشکر تمامی
 همه صحرا و دشت و کوه کشور
 ز آیین بستن آن کشور چنان بود
 بهشتی بود هر بازار و هر کوی
 جهانی را بهشتی حور زاده
 چه شهری چون بهشت ماهرویان
 بآخر چون بسر شد بزم کشور
 گل از شه خواست حسنا را هم آنکاه
 تنی داشت از ضعفی همچونالی
 جهان از روی او زردی گرفته
 چو گل را دید هوش از وی جدا شد
 دلش از شرم گل آتشفشان گشت
 بزاری پیش آن سیمین برفتاد
 بگل گفت ای بتر از من ندیده
 بید کرداری من گر چه کس نیست
 بنادانی اگر بد کرده ام من
 وزان بت چشم بد از دور مانده
 که از شورش غلط کرد آسمان راه
 عنان را باز کش میدان چه خواهی
 دل ما بوک بر فتراک بندی
 جنیت کش شود خورشید پیش
 برآمد کرد از روی زمانه ۷۷۰۰
 قران کردند چون خورشید باماه
 فغان برخاست از لشکر که روم
 باستقبال فرزند گرامی
 بجوش آمد چو دریایی ز لشکر
 که همچون هشت خلد جاودان بود
 که جوی (۱) شیرومی میرفت هر سوی
 بهشتی را جهانی نور داده
 نشسته موبمو زنجیر مویان
 در آمد وقت آن خورشید لشکر
 پیش شاه آوردندش از چاه ۷۷۱۰
 ز زردی و نزاری چون خلالی (۲)
 فلک از آه او سردی گرفته
 ز خجلت بود اگر گویی چرا شد
 شد آبی و عرق از وی روان گشت
 چنان کز گرمیش آتش در افتاد
 بید کرداریم یک تن ندیده
 مراجز تو کسی فریاد رس نیست
 تو میدانی که با خود کرده ام من

(۱) نسخه، مل، بوی (۲) نسخه، چون خیالی.

- مگردان نا امید این ناسزارا
 ۷۷۲۰ مکش زیر عقابین عقابم
 بشکر آنکه شه را باز دیدی
 بدان شکرانه این سگ رارها کن
 چو گل دید آنچنان زارو تباهاش
 از آن پس خسرو از بهر دل افروز
 بگلرخ گفت حُنا بود مگار
 نکوتر آنکه ایشان هر دو باهم
 که باد از هر دو تن خالی زمانه
 جهان افروز را آنکه بدر خواند
 با سپاهان فرستاد آندو تن را
 ۷۷۳۰ پس آنکه عقد گل در پیش آورد
 چنان عقدی بیست (۲) آن سیم بر را
 بد انسان ساخت عقدی کز نکویی
 چه میگویم بهشت ار نقد بودی
 چو با سر شد شکر ریز گل آخر
 عروسی گل تر راست کردند
 چو گلرخ از در ایوان در آمد
 بیاوردند زرین تختی آنگاه
 مرصع بر سرش تاجی ز یاقوت
 چو خورشید خیالی سبز بر سر
 ۷۷۴۰ نه چون ماهی که از ایوان در آید
 هوا گشته بر آن دلبر کهر بار
 ز زیبایی که بود آن سرو دلبر
 خداوندی کن از بهر خدارا
 که من خود تا تورفتی در عذابم
 جمال او بفر و ناز دیدی
 مرا کم گیر و در کار خدا کن
 شفاعت کرد القصه ز شاهش
 عطا بخشید حُنا را بفیروز
 همان پیروز آمد زشت کردار
 بهم سازند در شادی و در غم
 بگو تا چوب به یا تازیانه
 بفرخ زاده دادو خطبه بر خواند
 بدیشان (۱) داد ملک و انجمن را
 دمی آخر دلی با خویش آورد
 که یکسان کرد خاک راه و زرا
 همه قصرش بهشتی بود کویی
 شکر چین ره آن عقد بودی
 بیایان رفت آویز گل آخر
 بهشتی حور را درخواست کردند
 جهان را ز آرزویش جان بر آمد
 که تا بر تخت زرین رفت آن ماه
 هزاران دل از آن یکدانه فریاد
 نه چون حوری حریری سبز در بر
 نه چون سروی که از بستان بر آید
 زمین از بس کهر گشته کهر دار
 نه مشاطه بکار آمد نه زیور

(۱) نسخه ، بابشان . (۲) نسخه ، نو ، بساخت

نکوبی داشت و شیرینی^(۱) در آن سور
 بالحن مطربان بلبل آهنگ
 ز حال گل دو بیتی زار گفتند
 بآخر چون در آمد خسرو از در
 نثار خسروی آهنگ کردند
 نه چندان بود از گرهر نثارش
 چوره برداشت شاه سرو قامت
 چو خسرو زاده شد نزدیک آن حور
 چوزد لب بر لب آن لعل خندان
 چو شگر خور دو تنگش در بر آورد
 خروش مطربان بر ماه میشد
 بخار عود زحمت دور میکرد
 نفیر ارغنون در گوش میرفت
 صلاهی ساقیان آواز میداد
 فروغ شمع چندان دور میشد
 زهی شادی که آن شب داشت خسرو
 زهی لذت که آن شب بود گل را
 بآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت
 سرای خلوت خسرو چنان بود
 نشسته همچو خورشیدی گل تر
 چو خسرو دید گل راهمچوماهی
 نشست اندر بر او چست خسرو
 شهنشاه و شراب و شمع و شب بود

نبد جز چشم بد چیزی ازودور
 همه در وصف گل گفتند در چنگ
 برمز از عشق او اسرار گفتند
 گرفتند آنچه میگفتند از سر
 بگوهر راه خسرو تنگ کردند
 که بتوان کرد تا سالی شمارش
 ازو برخواست ازهر دل^(۲) قیامت
 فلک را آب در چشم آمد ازودور ۷۷۵۰
 فلک خایید لبها را بدنجان
 فلک دست از تحیر بر سر آورد
 ز راه چنگ دل از راه میشد
 ز خوشی مغز را مخمور میکرد
 خرد یکبارگی از هوش میرفت
 دل مستان جوابش باز میداد
 که فرسنگی زهر سونور میشد^(۳)
 چه غم باشد کسی راماه پس رو
 که آب آن خوشی میبرد پل را
 مهر و شن ز اوج خیمه بگذشت ۷۷۶۰
 که گفתי جنت الفردوس آن بود
 دو زلفش تازه تر از سنبل تر
 نشسه خالی و خوش جایگاهی
 که ازوی کام دل میجست خسرو
 گل شاهد شکر نبی، شهد لب بود

(۱) نسخه، زریبایی و شیرینی (۲) نسخه، نو، از دلها (۳) نسخه، نو، میرفت

فروغ رویشان باهم چنان بود که دو خورشید را دیدی قران بود (۱)

(۱) پس ازین بیت در اکثر نسخ جز، مل، داستان بدین صورت میباشد.

چو برقع بر گرفت آن نغز پاسخ
شاه بیدار بوسی چند در وقت
کل ترنیز از خسرو شکر خواست
بخسرو گفت سر بر خط نهادم
مهر از من ندب و تا من برم باش
چو چشم سوزنی دارم دهانی
همه میلست بسوی شکر آید
شهنش گفت ای چو من شاهی غلامت
جهانی عود و از تخت تو عاجی
رخت کلگونه بخش روی زردم
منم در دست صد غوغا بمانده
چو دل در زیر خویش آوردی آخر
ندارم بر کعبی بر کی ز سودا
منم در شوق رویت دست بر سر
ز رویت روی من در خون گرفته
ز تو ای طرفه بغداد صد راه
ز عشق آفتاب جانفزا نیست
اگر زین بر نهم این مادیانرا
گرفتم فال روی چون نکارت
گرت گفتم جهان افروز جانی
مرا با تو خوشست ای جان جانم
بیا آخر که جانم پردی از ساز
چو خونی هر دم از نازم بجوشی
مرا امشب بجز مهل هیچکس نیست
بیا کامشب در آمد نوبت ما
گلش گفت ای مرا بی خواب کرده
ز بی صبری بآتش مانی اکنون
صبوری کن دمی تا چند ازین زور

نهادش ماه بر طمع زمین رخ
بکام خود میان کار در رفت
هزاران بوسه داد و نیز در خواست
بسر سبزی خطت را بار دادم
مخوراز لب شکر تا من خورم باش
تو می یازی بشکر هر زمانی
شکر از چشم سوزن کی بر آید
غلامی همچو من شاهی تمامت
بهشتی حور و از فرق تو عاجی
غمت سرخیل لشکر گاه دردم
ز بی صبری درین سودا بمانده
چه باز نیست اینک پیش آوردی آخر
کلی کو بر کعبه گل کو بر کعبه حلوا
دلیم در آرزویت هست در بر
ز هر موبت دلی بیرون گرفته
کنارم دجله شد در این زمان خواه
چو سایه سر نهادم زیر پایت
جنیت کش کنم پیش تو جانرا
کنون ما و کمند مشکبارت
کنون میگویمت جان جهانی
ترا خوش هست با من این ندانم
مگر جانی نوم از سر دهی باز
چو خرقه هر زمان بازم فروشی
که شکر هست و در گردش مکس نیست
اگر خواهی شدن همصحب ما
میان آتشم غرقاب کرده
که پیش از آب کردی موزه بیرون
شکر خوار از لبم تا چند ازین شور

نه چون گل دید کس در آسمان ماه نه بر دیدار خسرو بر زمین شاه

چو آ که گشت از سالوس او شاه
 بآخر چون ز حد شد شاه راسبر
 بجفت خویش جانش بود مشتاق
 مگر ملک سلیمان زان او بود
 در آتش سخت طوفانی خوش افتاد
 چو سوی شاه آتش باد ره داشت
 چو شه بر لوح سیمین زد قلم را
 چو بر لوحش قلمزد آن ستمکار
 قلم بر خفته لرود آن صنم خفت
 گلش گفتا بدر شد آب مشتاب
 چو آب از میخ سیمین در درون جست
 چو میخش پی فروشد غم نخورد او
 کمان چندان کشید و دل پیرداخت
 نهاده دل بدل بر آن دو دلدار
 فتاده کار خسرو در مضیقی
 اگرچه شیر بود آن عالم افروز
 زهی شادی زهی خوشی زهی ذوق
 خوشی نقد آمده بیمار رفته
 بغم ده سال در عالم دویدند
 هزاران اشک خونین بیش رانند
 هزاران روز ، ناکامی کشیدند
 بین تا این همه اندوه و بیمار
 بآخر شاد و خرم روزگاری
 جهانی را بخوردند آن دو دلبر
 جوانی بود و عشق و کامرانی
 ز رشک هر دو دندان سود عالم
 یکی گفتی زمن! شوای زمانه
 یکی گفتی که ای گردون بیارام
 گل و خسرو بدین کردار بودند

بسالوش کجا میشد فرو جاه
 گرفتش سخت همچون ماه را ابر
 میان جفته چفتی زد بر آن طاق
 که آتش باد در فرمان او بود
 که در هم گشت آب و آتش و باد
 کلاه از باد آتش چون نکهداشت
 بمهر خویشتن یافت آن صنم را
 شقی کرد از قلم لوحش قلم وار
 عجایب بین که بر خفته قلم رفت
 که وقت آمد که گیری با قلم آب
 تو گفتی از چنار آتش برون جست
 بسی سودا بمیخ آن شب بگرد او
 که هر تیرش که بود از جفته انداخت
 ز خوشی خون بر ریخت آتش بیکبار
 گل از غنچه برون داده عقیقی
 نهاد آتش شکم بر میخ تا روز
 زهی عشرت زهی لذت زهی شوق
 دهان بر خط قلم بر کار رفته
 که تا بیغم شبی با هم رسیدند
 که تا منشور وصل خویش خواندند
 که تا یکشب بکام دل رسیدند
 همی ارز بدین یکشب، زهی کار
 بهم بودند با بوس و کناری
 بشادی و خوشی چون شیرو شکر
 توان کردن بعشرت زندگانی
 ز خوشی مه و خورشید با هم
 که تا بر روی تو کردم روانه (۱)
 که تا بر تو بکام دل زلم گام
 ز عمر خویش (۲) بر خوردار بودند

(۲) نسخه، زمر و عیش ،

(۱) نسخه، که تا بر تو بگردم جاودانه

در عشرت زمانی باز کردند
 زمانی با کنار و بوس بودند
 کهی بازی و گاهی ناز کردند
 زمانی راز گفتند و شنودند
 ۷۷۷۰ چوافزون گشت مهر و صبر شد کم
 شدند اندر شبستان هردو باهم

◀ نبود آن هر دو تن را هیچ کاری
 چو میباید شدن زیر زمین در
 چو خسرو شه ز کیتی بهره بردار
 چو سالی در گذشت از عقد آن ماه
 ز بطن چهار مام و هفت کردون
 چنان دلبنده شهزادی که گویی
 کسی گز خسرو و گل دارد او اصل
 چو آمد بر زمین آن ماهپاره
 همانشب دایه بردش پیش خسرو
 چو خسرو دید خورشیدی بشبگیر
 بشکر او صلاهی عام در داد
 جهان بر روی آن دلخواه میدید
 نه گل زو یک نفس دوری گزیدی
 بدین کردار و زینسان دلستانی
 باخر چون بهم بودند ده سال
 کنون بشنو که این چرخ سبک رو

گفتار اندر رفتن خسرو و چشمه سار و افعی

زدن خسرو را و هلاک شدن خسرو

قضا را سخت خسرو تنگدل بود
 چنان دل جای جانرا تنگ میداشت
 مگر جان عزیزش با دمی نیز
 همه کارش ز دلتنگی شد از نور
 قضا را بود تابستان دلسوز
 یگامی آرزو آمد شکارش
 بزیر چتر میشد تا زوالی
 در آنوقت زوال و کرمگامی
 سیه را گفت چون وقت زوالست
 ندارم چشمه خورشید را تاب
 زدلتنگی دلش از جان خجل بود
 که جان از صحبت تن تنگ میداشت
 خرامان خواست شد با عالمی نیز
 مگر مرکش برون میتافت از دور
 چو شب رفت و برآمد صبح و شد روز
 برون شد از قفا سیصد سوارش
 بتن با خود بدل با حق تعالی
 زوال آمد برو آن پادشاهی
 شکارم در چنین وقتی محالست
 بیاید خفت پیش چشمه آب

- شهنشه کردکاری دیگر آغاز
 چو کوشش کرد بسیاری سرانجام
 چو خسرو کرد در انگشت خاتم
 بسا مهرا که بر مهرش بیفزود
 پس از چندان پریشانی و محنت
 ز زادو بوم و خان و مان فتادن
 هراں گل کان بماند ناشکفته
 نکشته برک او از خار خسته
 چنان گل، خسرو او را در خور آید
 درود بسته بد، جان هم فرو بست
 بر آنسان یک مہی شادی نمودند
 بظاهر گر چه گل شادی نمودی
 بگل یکروز خسرو گفت شادان
 نشاید کرد از غم بعد ازین یاد
 چنین گفتند پیران خردمند
 که گر داری امید بختیاری
 بوقت شادمانی شاد میباش
 بدو گل گفت کای شاه جهاندار
 ولیکن هست بیماریم بر دل
 درین جمله بلا و محنت و غم
 مرا اندیشه خویشان خویشست
 نمیدانم که تا حال پدر چیست
 دگر باره بملک خود رسیدند
- ۱
 گلش تمکین نمیکرد از سر ناز
 بر آمد شاه خسرو را ز گل کام
 چو ملک وصلش از گل شد مسلم
 که مهراو بمهر ایزدی بود
 کشیدن رنج ناکامی و غربت
 ز دست این بدست آن فتادن
 بغنچه در زناجنسان نهفته
 برو هر چند باد سخت جسته
 بدست هر فرومایه نشاید
 بسی او نیز با او مهر پیوست ۷۷۸۰
 زمانی بی می و رامش نبودند
 بیاطن از غمی خالی نبودی
 که اندوه از دل خود دور گردان
 همی باید بدین پیوسته دلشاد
 که آموزند ازیشان دانش و پند
 همی خواهی ز دولت پایداری
 زانده وز غم آزاد میباش
 بود اکنون زما شادی سزاوار
 که یک لحظه دلم زان نیست غافل
 نشد یک لحظه آن بار از دلم کم ۷۷۹۰
 دلم زانده و هشان پیوسته ریشست
 دگر حال برادر، یا خبر چیست
 باخر روی (۱) ناکامی ندیدند

نبودی بعد ازین تیمارم از دل
غمی دیگر نبودی بعد ازانم
بزودی از دلت بردارم این بار
یکایک لشکر خود را خبر کرد
بلرزید از سپاه او همه بوم
فلک شد ناپدید از کرد راهش
در فشان همچو خورشید از دو پیکر
که ما خواهیم رفتن شاد چون باد
وداعش کرد و شد باروم آنگاه
تو گفתי مینوردیدند ره را
بکوه و دشت، چه ویران چه آباد
ز کشور یک ده آبادان ندیدند
که هر هفته ز دشمن تاختن بود
شهنشاهی به بهرام اوفتاده
ولیعهد پدر گل را برادر
حصاری در دزی مانند زندان
سراسر گشته کشور جمله پامال
نه در ده خلق و نه در دار دیار
وزان یاران دیرینه خبر نه
پس آنکه کس بسوی دز فرستاد
بدید او را و کردش غرق انعام
برستن زان بلاها تهنیت داد
فرستاد از همه اطراف لشکر
بنشیندند از ایشان پند و افسون
بر آوردند از دشمن دمار

اگر بر خاستی این بارم از دل
ز شادی بستدی اقصاف جانم
بگل شه گفت آسانست این کار
هم اندر روز آهنگ سفر کرد
بعزم راه بیرون شد شه روم
جهان آراسته شد چون سپاهش
عماری گل اندر قلب لشکر ۷۸۰۰
بگل گفتا شه، اینجا باش دلشاد
چو یک منزل بشد هم بر سر راه
شهنشه زود میراند آن سپه را
همی کرد آن مسافت قطع چون باد
پس از یک مه به خوزستان رسیدند
همه کشور تهی از مرد و زن بود
شه خوزی ز غصه جان بداده
که بد او سرفراز اهل کشور
زدشمن بود نیز او هم گریزان
چو خسرو دید خوزستان بدان حال ۷۸۱۰
شکر گشته شرنک و گل شده خار
ز بوم و مرز و باغ او اثر نه
بسی بگریست و کرد از حالها یاد
چو از دریا بیامد شاه بهرام
بلفش از پدر چون تعزیت داد
چو او شد واقف اسرار یکسر
که تا بردند بر خصمان شبیخون
بکم سعی و اندک روز کاری

مسلم گشت خوزستان دگر بار
هر آنکس را که دولت یار باشد
وزان پس کرد رای باز گشتن
بسالاری مقوض شد ولایت
جهان معمورش بر دست اوزود
به روم آمد خود و بهرام باهم
بیش لشکر اندر بود بهرام
باستقبالش آمد شاه قیصر
سجده آمد در لباس سوکواری
چو دید از پیشتر روی برادر
بسی کردند آنجا هر دو زاری
شاه قیصر مرایشان هر دو بنواخت (۱)
که خسرو در برش کریند این رنک
پس آنکه رفت سجده با جامه نو
گرفتش در کنار و خوش بخندید
بیش قیصر آمد خسرو از راه
سراسر روم را بستند آذین
ز روم و تابغایب بودن شاه
بقول خسرو آنکه شاه قیصر
یکی دختر که با سجده بود همزاد
بمادر نیز با خسرو برابر
بغایت شادمان شد شاه بهرام
شهر روم و سجده و خسرو دران حال
پیاشیدند بس بی حد و بی مر

کسی دیگر ندید از خصم آزار
کجا کاری بدو دشوار باشد ۷۸۲۰
که الحق بود جای باز گشتن
که واقف بود در کار ولایت
که بهتر بود از آن کو پیشتر بود
که تا باشند روزی چند خرم
بدنبالش بد آن شاه نگو نام
زمین بوسید بهرام دلاور
چو خورشیدی نشسته در عماری
تو گفתי ریختش آتش بر سر بر
ز مر که شاه خوزستان بخواری
ز سجده آن جامه سو کی بینداخت ۲۸۳۰
شود ناچار اندر حال دلتنگ
خوش و خندان بیش شاه خسرو
ز سر تا پای او یکسر ببوسید
زمین بوسید و او پرسیدش از راه!
تو گفתי روم شد هنگامه چین
نبد بسیار، بودی قرب شش ماه
به بهرام دلاور داد دختر
برخ چون ماه و قد چون سرو آزاد
بفرهنگ و خرده همچون برادر
که او را در همه عالم بد آن کام ۷۸۴۰
فرستادند نزد یکش بسی مال
بوقت عقدشان از در و گوهر

(۱) نسخه، تسلی داد خسرو شاه و بنواخت.

چو قیصر کرد کار او همه راست
 نه چندان کرد دلداری داماد
 پس از سالی بروز نیکخواهی
 بوقت آنکه میشد شاه قیصر
 قراری داد با بهرام خسرو
 میان روم و خوزستان پیوست
 همان به کاین دو خواهر باد و داماد
 بود و مهر و مه را این دو کشور ۷۸۵۰
 همی باشند در هر ملک سالی
 بقول او بیستند این چنین عهد
 ز روم آنکه یکی لشکر بدر شد
 بشد و ز روم خورشیدی بدر برد
 چو گل را گشت این اندیشه زاید
 به خسرو گفت ازین پس شاد باشیم
 نشستند و برآسودند از غم (۱)
 چنین بود آنکه بودش کار انشاء (۲)
 که شاه از شهر گل چون باز کردید
 چو از روز عروسی رفت نه ماه ۷۸۶۰
 بزاد آن ماه دو هفته مهی نو
 شهنشه کرد نام او جهانگیر
 ز بهرش دایه‌یی بگزید لایق
 پسر را باز جشن نو بیاراست
 چهل روز از می و بخشش نیاسود
 وزان پس چون دو ساله شد جهانگیر
 یکی قصر از برای او بیاراست
 که در صد سال شرح آن توان داد
 فرستادش به خوزستان بشاهی
 ز روی مهر پیش هر دو دختر
 که با ملک کهن چون شده نو
 چنین دو کشور اندر یکدگر بست
 همه با یکدگر باشند دلشاد
 یکی چون دختر و دیگر برادر
 بهر سالی شودشان تازه حالی
 نگردیدند تا آخر ازین عهد
 که تا بهرام با ملک پدر شد
 بتحفه سوی خوزستان شکر برد
 نماندش هیچ از آن اندیشه بردل
 ز هر تیمار و غم آزاد باشیم
 همی بودند با هم شاد و خرم
 بوقت آنکه کرد این قصه املاء
 نهال تازه گل را بارور دید
 درخت گل بری آورد ناگاه
 بدیدار و بصورت همچو خسرو
 که باشد در رکاب (۳) او جهانگیر
 که باشد شیر او با او موافق
 که از گفتار ناید شرح آن راست
 همه کشور سراسر خرمی بود
 بگفت او تا ندادندش دگر شیر

بدانسان گل همی پرورد اورا	که برگ گل نمیآزرد اورا
بینجم ^(۱) سال بنشانندش بکتاب	که تا آموخت از هر گونه آداب
چوشده ساله تیر اندازی آموخت	سپر داری و نیزه بازی آموخت
رسوم مهتری و کوی و چوگان	هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان
همی آموخت تا چون کشت برنا	بعالم در نبودش هیچ همتا
شد آن شهزاده شاهی را سزاوار	که میبایست او ^(۲) باشد جهاندار
پس از وی هر که بد در روم قیصر	همه از تخم او بودند یکسر
سکندر بود از نسل جهانگیر	از آن شد همچو جود خود جهانگیر
گل و خسرو بهم بودند سی سال	بعیش و ناز در نیکوترین حال
ولی چون چرخ را با کس وفانیست	بآخر غدر کرد این را دوانیست
از آن پوشد لباس سو کواری	که اندر سر ندارد پایداری

از سر گرفتن قصه

الا ای ترجمان نفس گویا	تویی کز تونشد پوشیده مبدا ^(۳)
کهی املا کنی اسرار جان را	کهی آنها کنی راز نهان را
تو هم دربان جانی هم در دل	هم از روی حقیقت همسر دل
لباس لطف در معنی تو پوشی	نه يك تن با همه کیتی تو کوشی
کهی غواص باشی که کهربار	کهی زهر آوری گاهی شکر بار
بجز آثار تو اندر زمانه	نماند هیچ چیزی جاودانه
بقا هم از تو یابد آدمیزاد	هزاران آفرین بر جان تو باد
کنون برخوان ز خسرو داستان	بکن انجام کارش را بیانی

(۱) نسخه، مل، بهفتم سال (۲) نسخه، که میباید که او (۳) نسخه، مل، پوشیده پیدا،

صبری شدن کار خسرو

چنین گفت او که کرد از وی روایت
 که چون خسرو زرنج و غم بیاسود
 نیاسود از سرود رود و نخجیر
 بدینسان تا که شد بسیار سالتش
 ۷۸۹۰ وزان پس بد شبی اندر بر گل
 دل بیناش خوابی سهمکین دید
 برون شد روز دیگر سوی نخجیر
 شدند اندر رکاب وی خرامان
 تنی صد را سواران گزیده
 سگک و شاهین و چرخ و یوز و شهباز
 دوآیدند اندر دشت هر سو
 بیفکندند بسیاری شکاری
 پدید آمد پی گوران بسیار
 فتادند از عقبشان در بیابان
 ۷۹۰۰ ازان گوران نیامد هیچ درپیش
 بدینسان تا بشد یک نیمه روز
 ز تاب آفتاب و زخم کرما
 همی رفتند از هر سوی پویان
 چو بسیاری ز هر جانب برفتند
 قضا را سبزه یی دیدند سیراب
 یکی چشمه بدانجا آبکی کم
 بگرد چشمه اندر حلقه کردند
 بیاران گفت شاه نام بردار
 کسی کو بود راوی حکایت
 همیشه شادمان و کامران بود
 نه از جام می و نرغ نغمه زیر
 نیامد هیچ نقصان در کمالش
 بصد ناز و خوشی در بستر گل
 که همچون بید از سهمش بلرزید
 مگر کز وی بگردد بد بتدبیر
 ز خویشان و ندیمان و غلامان
 شکاری افکنان کار دیده
 همی بردند مردان سر افراز
 یکا یک در شکار مرغ و آهو
 از آهو و ز کبک کوهساری
 همی بردند زان پی ره بهنجار
 بران اسپان چون دیوان شتابان
 بیفکندند چیزی از کم و بیش
 بکشت از چرخ مهر کیتی افروز
 شدند از تشنگی حیران و شیدا
 همه کوه و بیابان راه جویان
 امید از جان شیرین بر گرفتند
 دران جانب دوآیدند بشتاب
 زمین گردش گرفته اندکی نم
 از آن چشمه یکا یک آب خوردند
 که من امروز دیدم رنج بسیار

ندارم چشمه خورشید را تاب
 چوشاه این گفت حالی بار گاهش
 بگرد چشمه فرش خسروی را
 درون شد شه نه کس را خواندونه گفت
 زبس خوشی که دل در خواب بودش
 چنان خوابیش دید و حيله آمیخت
 قضا را افعی هر روز در تاب
 بران نم ساعتی خفتی و بودی
 بوقت خویش باز آمد دران روز
 چوشه در خواب بود و جای خالی
 چوشه را کشت خاک تر برفت او
 شه دل داده جان در قهر مانده
 فلک چون گوی سرگردانش کرده
 بداد از بیخودی جان بی ستومی (۳)
 بیک ساعت چنان شد خسرو یل
 شکاری را، برون شد شه دریغا
 همه عالم نه ماهست و نه میغست
 اگر هر ذره را (۴) از هم کنی باز
 چو دارد هر که زادا و مرگ از پس
 چو طفل از پرده عزم این جهان کرد
 ازان در گریه آمد چون بزاد او
 چه گر مرغی دلارام او فتادی
 چو زادن از برای مرگ آمد

بیايد خفت پیش چشمه آب
 کشیدند و بگرد او سپاهش ۷۹۱۰
 بیفکندند شاه منزوی را
 بدل (۱) ناخوش جلابی خورد و خوش خفت
 سپهر پیر خوابی دید زدوش
 که جانش برد و از خوابش نه انکیخت
 ز گرما آمدی تا چشمه آب
 چو نقش (۲) کم شدی رفتی چو دودی
 بدانجا خفته بد شاه دل افروز
 بزد بر شاه و خشکش کرد حالی
 هم آنجا حلقه یی زد خوش بخت او
 لب چون نوش او پر زهر مانده ۷۹۲۰
 بجان آورده آنکه جانش برده
 بیک جو زهر مردی همچو کوهی
 که با صد ساله مرده شد مقابل
 شکار او شد چنین ناگه دریغا
 ولی بحری پر از موج دریغست
 دریغا یابیش انجام و آغاز
 سخن زو چیست ائالله و بس
 چو زادا و ماتم خود (۵) آتزمان کرد
 که اندر ماتم خویش او فتاد (۶) او
 بسی بگری که در دام او فتادی ۷۹۳۰
 کرا این زیستن پر برک آمد

(۱) نسخه، دلی (۲) نسخه، مل نقش (۳) نسخه، مل، بی شکوهی.
 (۴) نسخه، مل، هر ذره بی (۵) نسخه، خویش (۶) نسخه، ایستاد

زینکدم تا بمیری خوار و عاجز
 چرا باشی ز عمری مانده در دام
 ترا این زندگانی آشکاره
 برو عمری گزین زین به که داری
 سرافشانان چو عیب عمر دیدند
 چه خواهی کرد در جایی که مرکز
 توازبادی طلسمی کرده بر پای
 چرات از عالم و از خویش بس نیست
 ۷۹۴۰ دمی کز تو برآمد آن نفس پاک
 من و من^(۱) چند گویی چند پیچی
 منی خاکی و من من گفتنت چیست
 من و من چند گویی کاین من تو
 طلسمی کز دمی گرمست بر جای
 چو آن دم رفت ناماند مگر هیچ
 ولیکن تا که ندهند آن دمت باز
 تو این دم مرد خو کرده بنازی
 قدم در نه درین دریای بی بن
 جهان در فریبی و در گدازت
 ۷۹۵۰ جهانرا از غم تو هیچ غم نیست
 اگر تو غم خوری گر شاد باشی
 اگر صد چون تو هر روزی بمیرد
 منه بر کردن ای غافل بسی بار
 هزاران بار اگر بر پشت گیری
 بدیگر دم نگردی زنده هرگز
 که يك يك دم بیاید مردنا کام
 نهانی هست مرگ باره باره
 که آن بهتر که این مهمل گذاری
 شهادت لاجرم شاهد کزیدند
 کسی قادر نشد ناگشته عاجز
 کجا ماند طلسم از باد بر جای
 که بنیاد توجز بر يك نفس نیست
 فرو شد روزت و دیگر کفی خاک
 که يك من خاک و دیگر هیچ هیچی
 تو هیچی اینهمه آشفنت چیست
 دمیست و بس همان من دشمن^(۲) تو
 چو آن دم سرد گشت افتاد از پای
 مزن دم خویش را دان^(۳) و دگر هیچ
 خبر ندهد کسی زان عالمت باز
 بعادت میکنی کاری مجازی
 که از تو نام ماند ناز میکن
 فراغت داد از آرز و نیازت
 که از شادی تو شادیش کم نیست^(۴)
 بیک نرخت تا آزاد باشی
 زمین گردی، فلک سوزی نکیرد
 که در گردن کنی خود را بسی کار^(۵)
 چنانست آنکه بر انگشت گیری

(۱) نسخه، من و تو (۲) نسخه، دگر در کردن (۳) نسخه، هیچ زادن را

(۴) نسخه، مل، هم نیست (۵) مل، درین کار

چرا بردست چندین پیچ داری
 که خواهد در حسابی باز ماندن
 زهر^(۱) دستی حسابی یاد داری
 بآخر چون نماز دیگری بود
 سپهر رفتند و شه در خواب دیدند
 میان زهر شه را غرقه کرده
 تن شه تیره تر از مشک گشته
 چو دیدندش چنان یاران و خویشان
 ز اشک آنچشمه راجیحون گرفتند
 چه سود از افعی در پیش کرده
 چو زان بد زهر، دل پرداز گشتند
 خبر بردند سوی پیر فرتوت
 زیار خویش گلرخ را خبر کن
 درین ماتم برانگیزان قیامت
 در آمد قاصد ناخوش خبر زود
 بر آمد تند بادی بی سلامت
 جگر خون شد از آن بادی که برخاست
 خروشی در میان روم افتاد
 چو دریا کشوری پر جوش میشد
 جهانگیر از پس قیصر برون رفت
 چو دیگر روز صبح افتاد بر راه
 کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد
 چنین بود و چنین بنیوش حالش
 بجه از جای و در پیش آر ره را

که بشمردی هزاران هیچ داری
 که آخر دست از آن باید فشاندن
 ولی در دست آخر باد داری
 نه شاه آمد نه خوابش راسری بود
 بر او افعی پرتاب دیدند
 ز سر تا پای خود را حلقه کرده ۷۹۶۰
 چو کافوری ز سردی خشک گشته
 چگویم من که چون گشتند ایشان
 بسنگ آن مار را در خون گرفتند
 که بود آن شوم کار خویش کرده
 بسوی کشته خود باز گشتند
 که خسرو گشته شد، بفرست تابوت
 جهانگیر جهانرا پیش در کن
 که ننشیند چنین جایی ملامت^(۲)
 خبر بر گفت تا شه را خبر بود
 جهان پر شور^(۳) شد همچون قیامت ۷۹۷۰
 زهی زاری و فریادی که برخاست
 که خسرو را شکاری شوم افتاد
 کسی کان میشنید از هوش میشد
 کنون کار مصیبت بین که چون رفت
 جهانی خلق گرد آمد بدرگاه
 که جانان تو جان باداد گر کرد
 در یغای خسرو و حسن و جمالش
 برون بر رخت کاوردند شه را

(۳) نسخه، مل، سوز

(۲) نسخه، غرامت

(۱) نسخه، بهر

چگویم من که **گل** زین حال چون شد
 ۷۹۸۰ برون آمد ز در آن شمع خوبان
 پلاس افکنده بر سر روی خسته
 بنخ نخ ، پیرهن را چاک کرده
 بریده موی عنبر بار از سر
 زمین از اشک در طوفان گرفته (۱)
 بناخن نقره نیلی فام کرده
 نه دل در سینه و نه عقل بر جای
 ز سوز دلبرش دل گشته بریان
 ز حلقش تا فلک آواز میشد
 فغان برداشته **گل** تا بعیوق
 ۷۹۹۰ نماندم تا ز تو ماندم جدا من
 چرا کردی چنین قصد شکاری
 چو **گل** رخ را بدینسان پای بستی
 منم از درد تو چون مار بیجان
 نخواهم زنده (۳) بر روی زمین من
 بدیدار پسر آن پیر فرتوت
 دریده پیرهن ، خیل وحشم را
 هزاران اسپ یالو دم بریده
 هزاران ماهرخ رخسار کنده
 همه خاک زمین بر سر نشسته
 ۸۰۰۰ چو از دروازه پیدا گشت تابوت
 نه چندان خاک پاشیدند هر جای

در آتش اوفتاد و غرق خون شد
 زنان دو دست بر سر پای کوبان
 کنب بر سر بجای موی بسته
 زیبای افتاده بر سر خاک کرده
 فکنده جامه زر کار از بر
 همه بازار ازو افغان گرفته (۲)
 بافسون تن چونیل خام کرده
 نه مقنع بر سر و نه کفش در پای
 جهانی خلق بر **گل** گشته گریان
 بیش کشته خود باز میشد
 که عاشق زین به آید نزد معشوق
 کجا رفتی کجا جویم ترا من
 که خود گشتی شکار روزگاری
 شدی ناگاه و کردی پیشدستی
 تو چون گشتی بدرد از مار بیجان
 چگونه بینمت آخر چنین من
 برهنه پای میشد پیش تابوت
 فکنده سر نکون چتر و علم را
 لکام و زین او از هم (۴) دریده
 بمرجان روی چون گلنار (۵) کنده
 جهان در خاک و خاکستر نشسته
 روان شد بر زمین روم یاقوت
 که کس راهیچ خاک کی ماند در پای

(۱) نسخه، باران گرفته (۲) نسخه ، در طوفان گرفته

(۳) نسخه ، نیز (۴) نسخه، درهم، (۵) نسخه، شکر بار

نه چندان اشك باریدند هر سوی
 نه چندان سوز و زاری بود آن روز
 پی تابوت میشد گل چو مستان
 کهی سر بر سر تابوت میزد
 کهی خوش‌های‌هایی می‌بر آورد
 زمانی میفتاد از هوش میشد
 چنان فریاد میکرد ازل تنك
 ازان عهد و فایش یاد میکرد
 کنیزان کرد او هنگامه کرده
 جهان گر تیره گردانی بماتم
 چو سوی قصر بردندش زیرون
 بخوابانید گل بر تخت زرینش
 زمانی پرده از رویش کشادی
 زمانی اشك بر رویش فشاندی
 بنگذاشت آن سمنبر کان تن پاك
 شبانروزی (۲) بران تختش رها کرد
 چه گر خسرو نهان شد زیر کافور
 دو بادامش بیژمرد از لطیفی
 دو لعل سبز پوش او بزودی
 سر زلفش که دام جان و دل بود
 دهانش را که بودی چشمه خور (۳)
 بآخر چون کفن پوشید خسرو
 شه‌روی زمین چون رویش این بود

که خاکی ماند گل ناگرفته در گوی
 که بتوان گفت در صد سال آن سوز
 کهی رخساره خستی گاه پستان
 کهی خاک آب چون یاقوت میزد
 کهی آهی ز جایی می‌بر آورد
 زمانی با دلی پر جوش میشد
 که از زاریش خون میشد دل سنگ
 چو چنگی هر رکش فریاد میکرد
 بیر در از پلاسی جامه کرده ۸۰۱۰
 ز فعل خود نه استد باز عالم
 تن او را فروشتند از خون
 نشد يك دمزدن فارغ (۱) ز بالینش
 زمانی روی بر رویش نهادی
 زمانی سیل بر رویش براندی
 نهند از تخت زرین در دل خاک
 چه گویم من که آن بیدل چها کرد
 ولیکن بد تن سیمینش پر نور
 چو جوزی در گوافتاد از ضعیفی
 چو نیل خام شد از بس کبودی ۸۰۲۰
 همی شد تا بریزد زیر گل زود
 بمحلوجش بیا کنند و کافور
 گلش شد تابگنبد خانه، پس رو
 کفن پوشید و شد زیر زمین زود

گل تر، پیرهن را نیلگون کرد
 کبود از بهر آن پوشید آن ماه
 چو گلرخ در کبودی شد بزودی
 چو شد بر دخمه شه را کورخانه
 بسی گفتند گل را، کم نشد سوز
 فرو میریخت اشک از چشم نمناک ۸۰۳۰
 چو در دل داشت گل زانگونه یاری^(۱)
 چو آن بیدل بزاری خون گریستی
 هراشکی^(۳) کو در آن ماتم شمردی
 شده یکبارگی بروی جهان تنگ
 فغان میکرد و میگفت ای دل افروز
 چرا گل راز خود مهجور داری
 تهی چون بینم از تو تخت ایدوست
 نخواهم جان شیرین در جوانی
 بناخن سنگ کنند هست آسان^(۴)
 چو ناخن گر بیزندم سراز تن ۸۰۴۰
 کجا رفتی بدین زودی نگارا
 منم جانی و چندان شور دروی
 شبانروزی^(۶) بوصلم غرقه بودی
 کنون از حلقه بیرونم نهادی
 بسی شب در غم تا روز بودی^(۷)
 دلم زین غم چو بانیرو بسوزد
 چو نیلوفر با فسون سر برون کرد
 که شد روزش سیه بی طلعت شاه
 ز خجلت ماه شد زیر کبودی
 مجاور گشت گل بر آستانه
 بزون نامد از آن گنبد شب و روز
 بمشک زلف میرفت از زمین خاک
 نبودش روز و شب جز گریه کاری^(۲)
 ز صد ابر بهار افزون گریستی
 ز دل بگداختی وزدم فسردی
 جهان بر خویش کرده چون دهان تنگ
 کجا جویم ترا در عالم امروز
 ز نزدیکانت دامن دور داری
 بمردم من زمرگت سخت ایدوست
 ز مرگ تلخ توای زندگانی
 شکبیا بودن از روی تو نتوان
 براید زار و مندی سر از من
 زهی حسرت درینا رنج مارا^(۵)
 که نتوان کرد چندین زور دروی
 که بامن چون نگین در حلقه بودی
 شدی در خاک و در خونم نهادی
 کنون چون شمع دل پرسوز بودی^(۸)
 یقین دامن که آتش زو بسوزد

(۱) نسخه، زان شیوه یاری (۲) نسخه، جز نوخه (۳) نسخه، هر آهی

(۴) نسخه، سخت آسان (۵) نسخه، یارا (۶) نسخه، شبانروزی (۷) نسخه،

باروز بریدی (۸) نسخه، باسوز بریدی

توانم سوخت گردون را بیک آه
ولی ترسم که گر آهی بر آرم
منم جانی و چندان شور دروی
زهی محنت که دردل دارم از تو
ازین محنت وزین حسرت چگویم
بآخرهم بدینسان بود آن ماه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی
چنان گشت آن سمنبر از نزاری
جهانگیرش شدی هر دم بر او
بسی خواهش بسی زاری بکردی
ولیکن گل نبردی هیچ فرمان
بآخر چون برآمد یک مه ونیم
بوقت صبحگاهی بود تنها
ز حال او بجز حق را خبر نه
درآمد آتشی از مغز جانش
رخ پر خون نهاد آن ماه برخاک
بزاری گفت ای خسرو من اینک
کنون میآیمت گر می بخوانی (۲)
هزاران جان پاک از سینه من
مراجان جهان چون از جهان رفت
بحمدالله که ماندم از جهان باز
کنون جان میدهم از ناصبوری

چنانک آتش بنشیند بیک ماه
گریز حلق را راهی بر آرم
که نتوان کرد چندان زور بروی
زهی حسرت که حاصل دارم از تو ۸۰۵۰
فرو ماندم بصد حیرت چگویم
توان بودن بدینسان از چنان شاه
بهر روزی یکی جلاب خوردی
که بروی خون گرسندی بزاری
ببوسیدی ز پایش تاسر او
دلش دادی و دلداری بکردی
که نپذیرفت دردش هیچ درمان (۱)
فروشد ماه آن خورشید اقلیم
بدل میگفت با خسرو سخنها
بدل دانا، زبانش کارگر نه ۸۰۶۰
روان شد سیل خون از دید گانش
خروشی خوش بر آورد از دل پاک
ندانم جان کجاست اما تن اینک
و گرنه میروم گر می برانی (۳)
فدای همدم دیرینه من
ز شخص گل جهان نادیده جان رفت
نهادم روی جانان رابجان باز
که جان دادن بسی به کز تودوری

(۱) در بعضی از نسخ پس از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده «گفتار در سیر شدن گل از روزگار»

(۲) نسخه، بخوانیم (۳) نسخه، برانیم

بگفت این و بسر برد این جهان را
 ۸۰۷۰ زبان او که شوری در شکر بست
 یکی خادم که خدمتگار بودش
 عنایت کرد حق تا از عنا رست
 خداوند جهان فرمان بداده
 درین بستان چو کل از خاک خیزد
 کلی برخاک ریخت از جور ایام
 چه خواهی دید ازین کردند بر کار
 کزین کردند پر کار سبک رو
 برآمد (۲) تند بادی از کناری
 چه حاصل گرچه عمری غم کشیدند
 ۸۰۸۰ چو زین ویرانه، دل پر تاب رفتند
 چو چرخ پیر خونخواری ندیدم
 چو کثر بازست با تو چرخ گردان
 تو میباید که چندان پند گیری
 تو خود از غایت غفلت چنانی
 چو بسیاری بلا در پیش داری
 بصد زاری بجانان داد جان را
 یکدم آن زبان را قفل بر بست (۱)
 بگردانید سوی قبله زودش
 یک ساعت ز صد گونه بلارست
 دورخ برخاک گلرخ جان بداده
 بیادی تند هم بر خاک ریزد
 که به زان گل نبیند دور ایام
 که خواهی شد بدام او گرفتار
 نماند هیچکس نه گل نه خسرو
 برد آن هر دو تن را چون غباری
 که پیریدند (۳) چو در هم رسیدند
 بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
 بجز خون خوردنش کاری ندیدم
 بنهر گ راست کردن را چو مردان (۴)
 از آن یک مرگ کز محنت بمیری
 که گر صد مرگ بینی هیچ دانی
 نبی عاقل که دل بر خویش داری

(۱) نسخه، درست (۲) نسخه، مل، درآمد (۳) نسخه، نو، که برسیدند
 (۴) در بعضی از نسخ پس از این شعرا بیات زیر اضافه است.

چنین نفیست از هر نامداری
 تنی بی سر ز خیل کشته تا گاه
 چو در گشت ای عجب بر خود چو پر کار
 شنودم من که رستم بود آری
 فلک چون کشت مردم صد هزاران
 کشنده چون فلک افتاد فیروز
 چرا در سیر چون آن کشته آمد
 اگر چه هست مرگی هر زمانی
 که چون تو آدمی بکشد هزاری
 جهد از جای و در گردد دوسه راه
 بخواری بر زمین افتد دگر بار
 که دیدی گاه گاه این شیوه باری
 که خون برخاک میریزد چو باران
 چو آن کشته چرا گردد شب و روز
 که دایم بی سرو سر کشته آمد
 تو خود یک مرگ گیراند رجهانی

چو چندینی بلات از پیش و پس هست
 عجب میآیدم گر می ندانی
 عجب کاریست کار آدمیزاد
 بدست خود سرشتندش بآغاز
 زهی بیقدری او کز چنان دست
 کسی کزدست دیوان سرافراز
 ندانم تا بود فردا در آن سوز
 دلا تو خفته‌یی و هر زمانی
 فرو رفتند تا چون خواهد آمد
 چه دریا بیست این دریای خونخوار
 بسی گردون بسر خواهد گذشتن
 بسی افلاك خواهد بود و تونه
 اگر درزندگی در خاک و افلاك
 و گر این هر دو بندت بسته دارد
 سعیدی، گرتو در افلاك مانی
 و گرزین هر دو بگذشتی چو مردان
 ازین بیغوله قصد آشیان کن
 اگر چون جعفر طیار ازین دام
 چو جعفر این سفر گر هست رایت
 چوپروانه درین ره ترك جان کن
 چرا تو کشته نفس و هوایی
 سه سد سخت دشوارست در راه
 چوزین سه بگذرد هر ك اهل باشد

۸۰۹۰ عجب نبود اگر مرگت کند پست
 که با چندین بلا چون زنده مانی
 که در کم بودگی و در کمی زاد
 بدست دیو دادند آخرش باز
 بدست دیو افتد غافل و مست
 بدست دوست نرسد عاقبت باز
 بدین صورت که مردم هست امروز
 بدین وادی بی پایان چه مانی
 وزین وادی که بیرون خواهد آمد
 که کس دروی نمیآید پدیدار؟
 گذشتست و دگر خواهد گذشتن
 تنت در خاک خواهد بود و تونه
 توانی کشت خاک، آنجا رسی پاك
 ترا در ماتم پیوسته دارد
 ۸۱۰۰ شقی باشی اگر در خاک مانی
 برستی از زمین و چرخ گردان
 چه میباشی ز همت نردبان کن
 برون پری، شوی مرغی دلارام
 بود بی دست و پایی دست و پایت
 سفر بی پاوسر چون آسمان کن
 ذبیح الله شو گر مرد مایی^(۱)
 یکی نان و یکی مال و یکی جاه
 گذشتن ازدو کونش سهل باشد

(۱) نسخه، مل، این بیت را ندارد.

اگر خواهی کزین دو بگذری پاک
 ۸۱۱۰ تنتُ مرد و تودل در خویش داری
 چاره رانسازی برک راهی
 بُمردی گویی آن ساعت که زادی
 گرفتار آمدی در بند تن تو
 فلک از مرگ چندین میگریزد
 چو هستی لشکری کم گیر بنگاه
 بلشکر گاه آدم بر ره امروز
 پشیمانی ندارد سود در خاک
 تو در دنیا که جای رنج و بارست
 ترا چاهی قوی افتاده در راه
 ۸۱۲۰ چو گنبد در درون چاه باشد
 ولی چون کار دنیا باژ گونه است (۲)
 چو دارد چاه گنبد خاصه از دود
 فلک دود و زمین گرد و تو خیره
 دمت زان با دو آید بر سر راه
 کرت انصاف دادن نیست پیشه
 زهی چاهی نجس (۴) سر بر فکنده
 درونی داری ای غافل برون گیر
 اگر بیرون نیایی زین درون تو
 زهی نفس عدو پرور کجایی
 ۸۱۳۰ زهر شاخی دگرداری بری نیز
 ازین هرسه مشو آلوده در خاک
 نداری برک و ره در پیش داری
 که بر گره نداری برک کاهی
 شب آمد بر در آن بامدادی
 ز جان دادن بترس ای جان من تو
 زمین میتازدش تا خون بریزد (۱)
 که آدم هست سر خیل تو در راه
 که گورستان است آن لشکر که امروز
 چو زهرت کشت چه حاصل ز تریاک
 اگر صدکار داری هیچ کارست
 که آن دنیا است و گنبد داردان چاه
 پس این گنبد چرا بر ماه باشد
 چه میپرسی که این گنبد چگونه است
 دمش باشد، فرو گیرد نفس زود (۳)
 چگونه دم زنی با این دو تیره
 که دم دارد چو همد نیست این چاه
 تویی چاهی که دم داری همیشه
 دمی آینده و دیگر شونده
 دلی سر گشته و نفس زبون گیر
 بگردی چون بخاک آبی بخون تو
 که بر یک جای صد جا مینمایی
 برون کردی زهر روزن سری نیز

(۱) نسخه، مل، آخر بریزد (۲) نسخه، نو، با شکونه است (۳) نسخه،
 نفس گیرد فروزود (۴) نسخه، چاهی چنین .

تو با این جمله طراری یقینست
 ما اگر کفش کهن یا ژنده داری
 چراندھی برای حق بدرویش
 میز سودا مشو مطمع میندار
 بمویی گر دنیا بسته باشی
 و گر مویی نباشد کوه باشد
 بآخر چون برآمد صبح خوش رو
 چو گل رادم فروشد صبح دم زد
 چو در جنبش فتاد این آتشین صحن
جهاگیر از پیکاهی روز دیگر
 میان خاک مادر را چنان دید
 بیش خاک خسرو جان بداده (۵)
 چو جان بی طلعت جانان خجل بود
 زنی را در وفا این بود کردار
 اگر یاری کنی باری چنین کن
 دگر ره ماتمی از سر گرفتند
 پسر میگفت کای مادر کجایی
 چو آتش آمدی چون دود رفتی
 سبک رفتی چو بادی پیش خسرو
 بآخر سیمبر گل (۷) نیز چون باد
 چو آمد خاک را آن کنج (۸) در (۹) خور

که روی حق نبینی رویت اینست
 و گرنانی (۱) بخاک افکنده داری
 یقین میدان که بستانی از آن بیش
 که جوکاری و آرد گندمت بار
 چو مردی درغم پیوسته باشی
 میندیش آنکه چون اندوه باشد (۲)
 نه گل بود از جهان پیدانه خسرو
 سپیدی بر سواد شب رقم زد (۳)
 فغان برخاست از مرغان خوش رخن ۸۱۴۰
 بر گل رفت و خورد آن (۴) سوز دیگر
 کلی را زردتر از زعفران دید
 بزاری درغم جانان فتاده (۶)
 بداد از شرم جان آن تنگد زود
 تو چون او باش اگر هستی وفادار
 عزیزان را وفاداری چنین کن
 دگر ره بانگ وزاری در گرفتند
 چو دست من فرو بست این جدایی
 بدیدار پدر بس زود رفتی
 که احسنت ای وفا دار سبک رو ۸۱۵۰
 بزیر خاک شد کاین خاک خون باد
 زچندان رنج (۱۰) بودن خاک بر سر (۱۱)

(۱) نسخه ، و گر پای (۲) پس از این شعر در بعضی از نسخ عنوانی چنین نوشته شده
 « گفتار اندر آگاهی یافتن جهاگیر از مرگ کلرخ و تعزیت داشتن » (۳) نسخه ،
 علم زد (۴) نسخه ، رفت خود این (۵) نسخه ، سپرده (۶) نسخه ، بمرده (۷) نسخه ، آن
 سمنبر (۸) نسخه ، نو ، آن کرد (۹) نسخه ، مل ، درخور ، نسخه ، در خورد
 (۱۰) نسخه ، مل ، کنج (۱۱) نسخه ، مل ، برخور ، نسخه ، بر خورد

کلی کز ناز از یک کرد بگریخت کنون با خاک ره با هم بر آمیخت (۱)

دروفات قیصر و پادشاهی جهانگیر

چنین گفت آنکه پیر راستان بود که او کوینده این داستان بود
 که چون از مرگ گل^(۲) شش سال بگذشت مکر^(۳) بر شاه قیصر حال بر کشت
 سحر گاه اندر آمد حال او تنگ فرو^(۴) کردند از عمرش شباهنگ
 زییری چون کمان شد پشت او را جوانی رفت و پییری کشت او را
 بخواند آنکه جهانگیر جهانرا بتخت خویش بنشاند آن جوانرا
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم جهان خواهد ربودن از جهانم^(۵)
 ۸۱۶۰ جهان باد جوانی از سرم برد بسرباری پسر را از برم برد
 کنونم زندگانی رخت برنست بسوی خاک رفتم باد در دست
 دریغا عمرم از هفتاد بگذشت چو گردی آمد و چون باد بگذشت
 مرا در پیش کاری بس شگرفت که راه من بدین دریای ژرفست
 کنونم در جهان کاری نماندست زمین تا مرگ بسیاری نماندست
 ترا کارای پسر اینست امروز که چون خورشید باشی عالم افروز
 اگر تو عدل ورزی همچو خورشید جهانی عمر تو خواهند جاوید
 اگر تو چون سلیمانی سرافراز سرمویی زه موری سر مکش باز
 بگفت این و دمش بگسست و جان رفت بیکدم از جهان جاودان رفت
 ۸۱۷۰ چورفت از آب چون آتش فرو مرد چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد
 چو قیصر را قیامت بر در آمد بیک ره قامت عمرش سر آمد
 همه اندام او از هم فروشد بر آمد جان و دل در غم فروشد

(۱) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است «گفتار اندروفات شاه قیصر

و پادشاهی جهانگیر» (۲) نسخه، نو، شش ماه (۳) نسخه، مل، همان

(۴) نسخه، فرا (۵) نسخه، نو، از میانم

فروشد آفتاب او در ایوان^(۱) برآمد ناله از ایوان بکیوان
 شهی کوتیغ میزد همچو الماس نهان کردند شخصش زیر کرباس
 چو بر بستند ناگاهش ز نخدان همه کار^(۲) جهان اینجا ز نخ دان
 چو زیر پنبه^(۳) شد آن چشمه نوش بر آورد آن ستم کش پنبه از گوش
 چو در خاکش نهادند آب بردش بزرگی رفت و خاکی کرد خردش
 بسی جا ساخت، جای او زمین بود بسی در تاخت و انجاش همین بود
 چو آمد کوزه غمرش فرو درد نهنگ خاک ناگاهش فرو برد
 بلندان بین که پست خاک کشتند ز پستی و بلندی پاک کشتند ۸۱۸۰
 زمین چند آنکه یک جای بینی ز سر تپای، سر تا پای بینی
 چوپا و سر بسی بینی بره باز ندانی سر زبا آنجایگه باز
 اگر از آهنی فرسوده کردی و گرسنگی چو بید پوده کردی
 اگر هستی تو چون خورشیدم روی چو خورشیدت کند آخرسیه روی
 اگر صاف جهانی درد کردی و گر مرد بزرگی خرد کردی
 ز مردم تا بمردم ره بسی نیست اگر مردت کسی اکنون کسی نیست
 نخست از آب جو چون دست شویی بچاه انداز و سر بر نه چو گویی
 کسی کز خویشتن گوید بسی او چو مرد آن خویشتن را دان کسی او
 تحیر را نهایت نیست پیدا که یابد باز یک سوزن ز دریا
 رهست این راه بس بی حد و غایت نه او را ابتدا و نه نهایت ۸۱۹۰
 نه از اول بود پیشان پدیدش نه در آخر بود پایان پدیدش
 فلک چون بی سرو بن دید این راه سرش در گشت و پی کم کرد آنکاه
 تو هم گردش بسی در پیش داری چه میگویم که هم در خویش داری
 همه عالم اگر بر هم نهادی بنسای جمله بر یکدم نهادی
 دلت از عالمی چون خرم آمد؟ که بنیاد همه بر ماتم آمد

(۱) نسخه، مل، بایوان (۲) نسخه، نو، همه ملک (۳) نسخه، چو پر
 از پنبه

بصد آویز عالم را چه داری
 نمیدارد ترا عالم که هستی
 چرا در عالمی دل بسته داری
 بود هر ساعت رنج و بلایی
 ۸۲۰۰ بخون دل چو کوشیدی و مُردی
 بود صد بار چون عمرت شد از دست
 چرا این حرصت اندر^(۲) جمع مالست
 همه دنیا سراپی می نماید
 چو روزی چند بودی رخت بر گیر
 اگر عشرت کنی صد سال پیوست
 ز دنیا گر چه نقشی^(۳) نیست کس را
 اگر چه بی سرو بن شد بسی زو
 برین رفعت چو دایم خانه خیزست
 چو در هر خانه بی بینی شاه انگیز
 ۸۲۱۰ زمین گر ملک تو آمد همه جای
 تو آن ساعت که از مادر بزادی
 چو در جان کنده ای مانده در دام
 سرافرازی مکن چندین که ناگاه
 چو در دنیا نمی گنجی تواز خویش
 تکبر میکنی و می ندانی
 اگر در میکشید این پوست از تو
 هر آن نعمت که در روی زمینست
 اگر چه همه چو جان زرد در خورست

بگو تا واپسین دم را چه داری
 تو هم عالم مدار، از غم برستی
 کز غم در غمی پیوسته داری
 که تا یک جو بدست آری زجایی
 چو مردی^(۱) حسرت جاوید بردی
 بسر باری حساب جو جوت هست
 که گر اینجا و گر آنجا وبالست
 که چون شوریده خوابی مینماید
 دلت بر تخته نه از تخت بر گیر
 شوی چون خاک آخرباد در دست
 هوسناکان بسی اند این هوس را
 نمیبینم برون رفته کسی زو
 قوی تر منصبی، شاهی گریزست
 چرا شطرنج میبازی فرو ریز
 مشو غره که از کاویست بر پای
 بتنگ و بند جان کندن قتادی
 منه جان کندن تر از یستن نام^(۴)
 بزاری سرنگون مانی^(۵) تو در چاه
 چگونه در لحد گنجی بیندیش
 که هستی کلخنی اما روانی
 چه ماند کلخنی ای دوست از تو
 نجاست میشود از تو یقینست
 نجاست چیست تعبیر زرتست

(۱) نسخه، مل، چه بردی (۲) نسخه، چرات ابن تفرقه در (۳) نسخه،

نقدی (۴) در نسخه، مل، پس از این شعرده بیت نیست (۵) نسخه، میری

چه جویی در زر و نعمت ریاست
 زهی طوفان آتش بار دنیا
 اگر زین خواب بیداری دهندت
 اگر در خواب دنیا خفته مانی
 همه شب خاک بیزی با چراغی
 ز بهر نیم جو زرکان حرامست
 ترا آخر چو مطلوبی عزیزست
 تو هم انگار^(۱) مرد خاک بیزی
 نداری در همه عالم کسی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری
 نباید هیچکس در کور با تو
 اگر فعلی بد و گرنیک کردی
 بجو جو، آنچه دزدیدی مه و سال
 دمی جز تخم بیکاری نکاری
 زیندار^(۲) و منیست آن دنج پیوست
 زلا باید که اول در سرایی
 که گر مویی ز هستی باز داری
 به آسانیت این اندوه ندهند
 گرت یکذره این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یکدم بمیری
 نشستن مرگ را کاری نه خردست
 اگر آ که شوی ای مرد مهجور

که هر دوهست در عقبی نجاست
 زهی خواب پریشان کار دنیا ۸۲۲۰
 دمی صد جان بدلداری دهندت
 بروز رستخیز آشفته مانی
 زدود و کرد بگرفته دماغی
 ز صد جان باز جویی تا کدامست
 نه چون مطلوب مرد خاک بیزست
 چرا یکشب خدا را بر نخیزی
 چرا بر خود نمی گری بسی تو
 چو میمیری همه بیگانه داری
 مگر مشتی مکس یا مور با تو
 بگرمیت بسوزد یا سردی ۸۲۳۰
 بدزدند از تو موران در چنان حال
 که تو جز خویشتن داری نداری
 فرو آسود هر کو از منی رست
 اگر خواهی که از الا بر آیی
 جهانی بت پرستی باز داری
 بدست کاه برگی کوه ندهند
 صفای بحر و صبر کوه باید
 دران یکدم همه عالم بگیری
 که هر کو مرگ را بنشست مردست
 که از نزدیک کی ماندی چنین دور^(۳) ۸۲۴۰

(۱) نسخه ، ازکار ، (۲) نسخه ، ز بیداد (۳) نسخه ، که از نزد که ماندی
 اینچنین دور

زحسرت^(۱) داغ بر پهلو نهی تو سر تشویر بر زانو نهی تو
 درین غم تا نمیری بر نخیزی زخود چون دیو از مردم گریزی
 چو بردی از بسی شیطان سبق تو ز عشق خود نپردازی بحق تو
 بخود غره شدن زین بیش تاکی ترا زین ناکسی خویش تاکی
 اگر شایسته یی راه خدا را بکلی میل کش چشم هوا را
 چو نابینا شود چشم هوا بین بحق بینا شود چشم خدا بین
 تو پنداری که در کار خدایی تو پیوسته پرستار هوایی^(۲)
 بر آید آخر دمی از چاه دنیا بیندیش از سیاستگاه عقبی
 کجا آن کاو قصابست آگاه که خون او بخواهد ریخت در راه^(۳)
 اگر آگاه بودی گاو ازان کار چو گنجشکی فروماندی^(۴) ازان بار
 تو خود غافل تری زان کاو بسته که میدانی چنین فارغ نشسته
 مرا باری ازین غم دل^(۵) نماندست ازین مشکلترم مشکل^(۶) نماندست
 مرا گویند خواهی کشت خاکی که در پیشت هریک را هلاکی
 اگر چه خاک کشتن خوش نباشد شدم راضی اگر آتش نباشد

درخانت کتاب گوید

الا ای شاهباز ساعد شاه کلاهیست چیت ، از ماهیست تاماه
 تو بازی و کلاه تو چنانست که ترکش نیم ترک آسمانست
 اگر از سر براندازی کلاهی نیاید هیچ چیزی بند راحت
 کنون از هر چه میدانی برون آی چو با هیچ آمدی آنکه درون آی
 اگر با هیچ آیی ای همه چیز^(۷) تو باشی همچو من هیچ و همه نیز
 زهی عطار کز مشک معانی اگر صد نافه بگشایی توانی^(۸)

(۱) نسخه ، زحیرت (۲) نسخه ، بزهار هوایی (۳) نسخه ، ناکاه
 (۴) نسخه ، چوسارخکی فروردی (۵) نسخه ، جان (۶) نسخه ، آسان
 (۷) نسخه ، با هیچ آیی از همه چیز (۸) نسخه ، مل ، همایی ، نسخه ، سودایی

زبان در فشان تو مریزاد
 سخن را سایه برعرش مجیدست
 سخن بالای این امکان ندارد
 کتاب من تماشاگاه جانست
 تماشای خرد گشت این معانی (۲)
 خوشی نظاره این داستان کن
 سخن گویان سخن بسیار گفتند
 جهان چون من سخن گویی ندیدست
 ازان در (۳) شعر من اسرار یابند (۴)
 چو عطارم جهان پر مشک کردم
 ز دست روح جام چم چشیدم
 زهر در گفتم و بسیار گفتم
 بمعنی شعر من شعری وما هست
 کسی کز روی ظاهر شعر بیند
 برون گیر از سخن راز کهن را
 اگر آهسته فکر این کنی تو
 ببین تا ساحری به زین توان کرد
 کسی کو چون منی را عیب جوست
 ولیکن چون بسی دارم معانی
 کهر آخر بدیدن نیز ارزد
 برو برخوان و چون خواندی (۸) دعا کن
 جهان پر عیب و خلقی عیب جوست
 بجز در از زبان تو مریزاد
 که چون خورشید روشن آفریدست
 کسی منکر شود کوجان ندارد
 نمودار جهان (۱) جاودانست
 تماشا کن بر آب زندگانی
 تماشای گل این بوستان کن
 ولی نه شیوه عطار گفتند
 که در شعر دگر بویی ندیدست
 که بوی از کلبه عطار یابند (۵)
 ز شعر ترنم دزین خشک کردم ۸۲۷۰
 زهر نوعی سخن درهم کشیدم
 چو زیر چنگ شعری زار گفتم
 خطش چون بر قعی (۶) شعر سیاهست
 ز بحر شعر من کی قعر بیند
 زبور پارسی خوان این سخن را
 بجان هر بیت را تحسین کنی تو
 با نصابی مرا تحسین توان کرد (۷)
 همین گوید که او بسیار گویست
 بسی گویم تو مشنو میتوانی
 چنین گفتن شنیدن نیز ارزد ۷۲۸۰
 زمانی عیب این مسکین رها کن
 که بی عیبی، خدای غیب گویست

(۱) نسخه ، بهشت (۲) نسخه ، تماشا را اگر داری معانی (۳) نسخه ، از
 (۴) نسخه ، ربزد (۵) نسخه ، خیزد (۶) نسخه ، برقع (۷) در نسخه ،
 مل ، این بیت نیست (۸) نسخه ، چو برخواندی

چومن گفتم تو بر خوانش تمامت
فسانه گر چه رازی معتبر بود
نمیدارم طمع مدح و ثنایی
تو ای دل چند گویی چند جوشی
جفاهایی که دیدی از فلک تو
همه بر کاغذی بنویس سرباز
نداری تو خطی بر زندگانی
۸۲۹۰ تو چون هرگز نبودی بعد ازین هم
برون از حد درین وادی پرچاه
رهی دورست و منزل نا پدیدار
مرا باری دل از هیبت دو نیمست
بسی سر رشته این کار جستم
مرا نکشاد حیرت این گره باز
کنون چون من نه دل دیدم نه دلدار
درین عالم که روی آورده ام من
چو گردد روزمر کم دم کسسته
من آن خواهم ز عشق بی نشانی
۸۳۰۰ اگر نام من از دیوان بر آید
تنم کم گشت چون جان بود غالب
ازین ویرانه بیرون میروم من

مراسم این یاد کاری تاقیامت (۱)
ولی مقصود من چیزی دیگر بود
ولیکن چشم میدارم دعایی
ترا آمد کنون وقت خموشی
بیک ره (۲) جمع گردان بیک نو
وزان پس کاغذت در آب (۳) انداز
که میباید که جاویدان بمانی
اگر هرگز نباشی نیست زین غم
فرورفتند و کس بر نامد از راه (۴)
خرد کم کرده ره دل نا پدیدار
که میدانم که این کاری عظیمست
بسی سر نقطه پرگار جستم
ندیدم شه ره و ماندم زره باز
مرا کار آمد از نا آمد کار
دو عالم باد و موی آورده ام من
شود آن هر دو موی از هم کسسته
که نامم محو گردد جاودانی
کجاست در دهم گرجان بر آید
شدم مغلوب چون آن بود غالب
نمیدانم که تا چون میروم من

(۱) نسخه ، ترا بس یادگار این تاقیامت (۲) نسخه ، بیک جا (۳) نسخه ، مل،
بر آب (۴) در نسخه ، نو، پس از این شعرا بیات زیر اضافه میباشد

خدا با غرق خون شد خلق خاکی
مبرا از لم و چون و چرایی
چو مردم را بدست خود سرشتی
چو سرشتی بدست امتحانش

چگونم کز کم و از کیف پاکی
ورای عالم خلف و وراستی
برات رحمتش بر خود نوشتی
بدان خطی که بنوشتی رسانش

چو مردن بود این زادن چرا بود
چرا جان با جسدان باز میگشت
کسی کو مرغ دام آب و گل شد
جهانی خلق بین ناشاد مانده
گر آسانی طلب کردیم مادام
بزیر سایه سر داریم جمله
دلچندین مدم^(۱) چون کار افتاد
برو کنجی گزین و ره بدر بر
کسانی کافت شهوت بدیدند
کسی دارد بعالم کار و باری
فراغت جوی تاباشی دمی خوش
چو ضد در ضدبینی نودر آغاز
زعالم گر کسی فارغ بود نیک
کسی داند درین ره قدر دیده
چو میبینی گزین طاس نکونسار
اگر در عافیت ای مور در طاس
خداوندا بلای چرخ گردان
خداوندا بسی بیهوده گفتم
اگر چه جرم عاصی صد جهانست^(۳)
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت^(۴)
چو از ما اوقات این کار ما را
دریغ بیکسان خویشتن بین
گرا نباریم ما را رایگان بخش

چو رفتن بود استادن چرا بود
چو بر حسرت بآنجا باز میگشت
بران کس سر نکونساری سجل شد
همه از خویش در فریاد مانده
بدشواری بسر بردیم نا کام
که سر سوی فنا آریم جمله
که همچون سر ترا بسیار افتاد
بمجهولی فرو شو ره بسر بر ۸۳۱۰
بزر مجهولی خود را خریدند
که در عالم ندارد هیچ کاری
که تا آسان گذاری عالمی خوش
بدانی قدر جسم خویشتن باز
ازو مشغول تر باشد بحق لیک
که نایبنا بود کنجی گزیده
بلا میبارد از صد گونه هموار
شب آری تو قدر روز بشناس
ازین سر گشته گردان^(۲) بگردان
فراوان بوده و نا بوده گفتم ۸۳۲۰
ولی یک ذره فضلت بیش از آنست
چه وزن آریم مشتی کم بضاعت
خداوندا بما مگذار ما را
نیاز مفلسان ممتحن بین
زیانکاری بی سرمایگان بخش

(۱) نسخه ، مچخ (۲) نسخه ، دوران، گردون (۳) نسخه صد زیانست

(۴) نسخه ، تقدیر عادت

اگر ما را بخواهی^(۱) کرد نو مید
رحیمی، خلق را معصوم گردان
خدایا گر بصورت آدمی ایم
چو ما هستیم مشتی نومسلمان
۸۳۳۰ زمشتی خاک انکشتی تمامست
کسی کو غایب از تو یکرمانست
اگر خود غایبی پیوسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم
ما از خلق برهانی توانی
خدایا میروم تو رهبرم باش
چو گفتم مدتی افسانه تو
اگر طفلم مرا این بس بلاغت
ما گر بود انسی در زمانه
اگر چه رابعه صد تهمتن بود
۸۳۴۰ چنان پستی قوی بود آن ضعیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود
نه چندانست بر جانم غم او
یا تا آه ازین غم بر نیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم
گر او را ندهد اینجا آمدن دست
اگر با او رسم با او بگویم
نبود او زن که مرد معنوی بود

کرم پس با که خواهی کرد جاوید
زلطف خویش نامحروم گردان^(۲)
نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم
بر آوردیم انکشتی در ایمان
منه انکشت بر دیگر که خامست
در آن دم کافرست اما نهانست
در اسلام بر وی بسته باشد
که من غایب شدن طاقت ندارم
چو کارم با تو افتد آن تو دانی
حقیقت بخش جان غمخورم باش
بمردم بادل دیوانه تو
که دادیم از همه عالم فراغت
بمادر بود و او رفت از میانه
ولیک او ثانی^(۳) آن شیر زن بود
که پشت شرع را روی خلیفه
ولیکن بر سر من ییلبان بود
که بتوان کرد هرگز ماتم او
غمش در دل کشم دم بر نیارم
مرا او بود محرم با که گویم
مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
غمی کز مرگ او آمد برویم
سحر گاهان دعای او قوی بود

(۱) نسخه ، توخواهی (۲) نسخه

رحیمی خلق اگر معصوم خواهی

(۳) نسخه ، مل ، ولیکن ثانی

عجب آه سحرگاهش بودی ز هر آهی بحق راهیش بودی
 چو سالی بیست هست اکنون زیادت که نه چادر نه موزه بود عادت
 ۱۳۵۰ ز دنیا فارغ و دولت گزیده گرفته گوشه و عزلت گزیده
 بتو آورده روی ای رهنمایش بسی زد حلقه بر در در کشایش
 تو میدانی که درد درد تو چون بود که رویش هر سحر پراشک خون بود
 بسی در گریه و در بیقراری شبانروزی ترا خوانده بزاری
 بپشتی تو عمری کار کرده ز شوق روی در دیوار کرده
 تو بودی از دو عالم ناگزیرش بفضل دست گیرای دستگیرش
 تنش را خواب خوش ده در سلامت دلش بیدار گردان تا قیامت
 درون خاک او شمعی بر افروز که نه در شب فرو میرد نه در روز
 ز پیش آن بهشت جاودانی دری در گور او کن میتوانی
 اگر گردیش از دنیاست قسمت بشو از وی بیک باران رحمت
 ۱۳۶۰ ندا کردت (۱) بسی و تو شنودی ندایی بشنوائش از خود بزودی
 کفن در بر حریر خلد گردانش لحد کن مرغزاری بر تن وجانش
 بصدق دل چو بسیار وفاداشت امید او روا کن کو ترا داشت
 مگردان از من تیمار دیده مدد های دعای او بریده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد

همه وقتی نگهدارش خدا باد

فهرست نام گسان

حسنا - ۲۵۸،۲۲۸،۲۲۵،۲۲۴،۲۲۲،۲۱۷
 ۲۶۵،۲۶۴،۲۶۳،۲۶۲،۲۶۰،۲۵۹
 ۳۶۵،۳۰۶،۳۰۵،۳۰۳،۲۶۹،۲۶۸
 ۳۶۶
 حسین بن علی (ع) - ۲۵
 خسرو هرمز - ۵۹،۵۶،۵۴ تا ۵۱،۵۰،۴۳
 ۹۴،۹۱،۹۰،۸۹،۷۲،۶۹،۶۳،۶۲،۶۰
 ۱۲۹،۱۲۷ تا ۱۰۵،۱۰۳،۱۰۲،۹۹
 ۱۴۸،۱۴۶،۱۴۵،۱۴۴،۱۴۲ تا ۱۳۵
 ۱۸۰،۱۷۸ تا ۱۶۵،۱۵۱،۱۵۰،۱۴۹
 ۱۹۸،۱۹۶،۱۹۵،۱۹۳ تا ۱۸۴،۱۸۱
 ۲۰۸ تا ۲۰۵،۲۰۳،۲۰۲،۲۰۱،۱۹۹
 ۲۲۶،۲۲۳،۲۲۲،۲۱۹ تا ۲۱۲،۲۱۰
 ۲۳۵،۲۳۴،۲۳۳،۲۳۱،۲۲۹،۲۲۸
 تا ۲۵۰،۲۴۷،۲۴۶،۲۴۵،۲۴۳،۲۳۹
 ۲۷۶،۲۷۵،۲۷۴،۲۷۲ تا ۲۵۸،۲۵۶
 تا ۲۷۸، ۲۹۵، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۰، ۲۸۸
 ۳۱۷، ۳۱۴، ۳۱۲، ۳۰۷، ۳۰۳، ۲۹۸
 ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۳۰، ۳۲۹، ۳۲۶، ۳۲۰
 ۳۵۶، ۳۵۴، ۳۵۲، ۳۴۹ تا ۲۴۶، ۳۴۴
 تا ۳۵۸، ۳۷۱، ۳۶۹، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۰
 ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۸۱، ۳۷۹
 خسرو پرویز - ۳۱۲
 خضر (ع) - ۲۶۷، ۲۴۲، ۱۶۹، ۱۴۴، ۸۷
 خلیل (ع) - ۲۵۱، ۱۰۵، ۱۳
 داود (ع) - ۲۴۶، ۲۳۹، ۳۴، ۱۳
 رستم - ۳۴۸، ۲۱۹، ۱۶۷، ۱۳۸، ۳۸
 سعدالدین ابوالفضل «ابن ربیع» - ۲۷
 سلیمان (ع) - ۶۰، ۳۹، ۳۷، ۳۴، ۱۳، ۱۲
 شاپور «پادشاه نیشابور» - ۲۸۶، ۲۸۵، ۱۷۵

آدم «صفی الله» - ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۲
 ابراهیم «خلیل الله» - ۲۱
 ابراهیم ادهم - ۲۷
 ابوبکر صدیق - ۲۱، ۲۰
 ابوحنیفه «بوحنیفه» - ۲۷، ۲۶
 ابن ربیع «بسمعالدین ابوالفضل رجوع شود»
 ادریس - ۳۳۰، ۲۷
 اسرافیل «سرافیل» - ۲۷۳
 اسکندر «سکندر» ذوالقرنین - ۱۹۷، ۳۹، ۳۴
 ۳۷۵، ۲۷۱، ۲۶۷
 اقلیدس - ۲۷۳
 الیاس - ۲۶۷
 امیر المؤمنین (بعلی بن ابیطالب ع رجوع شود)
 ایاز - ۱۸
 بدراوازی - ۳۱
 بلقیس - ۳۳۰
 بهرام «برادر گل» - ۳۷۳، ۳۷۲، ۵۴، ۵۱، ۵۰
 ۳۷۴
 بهزاد «پهلوان» - ۱۳۷
 بیژن - ۵۵
 جبریل امین - ۳۳۰، ۱۹، ۱۶، ۱۴
 جعفر «طیار» - ۱۱۰
 جهان افروز - ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹
 ۲۵۹، ۲۱۶، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴
 ۲۸۶، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۶۱
 ۲۹۵، ۲۹۴
 جهانگیر - ۳۷۹، ۳۷۵، ۳۷۴
 جمشید «جم» - ۱۱۵، ۱۰۶، ۶۵، ۴۳، ۳۹، ۳۷
 ۳۱۰، ۲۷۶، ۲۳۹، ۱۳۸
 حسن بن علی (ع) - ۲۵، ۲۴

کافور دخادم - ۳۲۹،۳۲۸،۳۲۷
 کيخسرو - ۱۴۹
 کل دکلرخ - ۶۵،۶۳،۶۰،۵۹،۵۷،۵۶،۵۴
 ۸۰،۷۶،۷۴،۷۳،۷۱،۷۰،۶۹،۶۷،۶۶
 ۱۰۵،۱۰۳ تا ۹۵،۹۳،۹۱ تا ۸۸،۸۶ تا
 ۱۳۷،۱۳۵،۱۳۲ تا ۱۱۳،۱۱۱،۱۰۶
 ۱۵۶،۱۵۵،۱۵۴،۱۵۲ تا ۱۵۰،۱۴۸
 ۱۸۴،۱۸۲ تا ۱۷۹،۱۷۶،۱۷۵،۱۶۶
 ۱۸۷ تا ۱۸۵،۱۸۳،۱۸۱ تا ۱۷۹،۱۷۷،۱۷۵
 ۲۰۷ تا ۲۰۵،۲۰۳،۲۰۱ تا ۱۹۹،۱۹۷،۱۹۵
 ۲۲۱ تا ۲۱۹،۲۱۷،۲۱۵ تا ۲۱۳،۲۱۱،۲۰۹
 ۲۳۶ تا ۲۳۴،۲۳۲،۲۳۰ تا ۲۲۸،۲۲۶،۲۲۴
 ۲۸۵،۲۸۳،۲۸۱،۲۷۹،۲۷۷،۲۷۵
 ۲۹۳ تا ۲۹۱،۲۸۹،۲۸۷،۲۸۵ تا ۲۸۳،۲۸۱،۲۷۹
 ۳۱۳ تا ۳۱۱،۳۰۹،۳۰۷ تا ۳۰۵،۳۰۳،۳۰۱
 ۳۴۲ تا ۳۴۰،۳۳۸،۳۳۶ تا ۳۳۴،۳۳۲،۳۳۰
 ۳۶۷ تا ۳۶۵،۳۶۳،۳۶۱ تا ۳۵۹،۳۵۷،۳۵۵
 ۳۸۴
 لقمان - ۲۶
 مانی - ۹۳
 مهرد - ۹۰،۷۹،۵۳،۵۱،۵۰،۴۸،۴۷،۴۶
 ۱۴۹،۱۴۶،۱۹۱
 محمد بن عبدالله ص (احمد، مصطفی، سيد المرسلین)
 خاتم النبیین (نبی) - ۲۷،۲۶،۲۲،۱۷،۱۱
 مریم (ع) - ۳۱۷،۱۱۹،۷۷،۳
 مطلب - ۲۶
 موسی (کليم الله) - ۲۳۹،۱۳
 نعمان - ۲۶
 نمرود - ۳۶۴،۳۶۳،۲۹۴
 نوح (ع) - ۳۴،۳۱،۱۳،۳
 نوشيروان - ۴۵،۱۲
 يعقوب (ع) - ۷۱،۳۱
 يوسف (ع) - ۸۴،۷۱،۵۶،۴۳،۳۸،۳۴،۲۶،۱۳
 ۳۴۱،۲۸۷،۲۴۶
 یونس (ع) - ۲۷۴

۳۵۳،۳۵۲،۳۵۱،۳۵۰،۳۴۹،۳۴۸
 ۳۶۰،۳۵۷،۳۵۴
 شافعی دامام - ۲۸،۲۷،۲۶
 شیرین - ۳۱۲
 عثمان بن عفان - ۲۲
 غزرا بیل - ۲۵۶
 عطار دفرید - ۳۶۴،۳۲۹،۲۵۱،۱۰۸
 علی بن ابیطالب (ع) دامیر المومنین، حیدر صفدر،
 کرار - ۲۳
 عمر فاروق - ۲۲،۲۱
 عنبر دخادم - ۳۱۲
 عیسی (ع) مسیح، روح الله، مسیحاء - ۳۵،۱۳،۳
 ۲۷۰،۲۳۷،۱۱۹،۷۸،۷۰،۵۲،۳۷
 ۳۵۳،۳۱۷،۳۴۱
 فریدون - ۱۱۵،۵۱
 فرخ زاد دفرخ - ۲۱۸،۲۱۷،۱۷۸،۱۷۷،۱۷۵
 ۲۸۴،۲۲۹،۲۲۷،۲۲۶،۲۲۴،۲۲۳
 ۳۴۹،۳۴۸،۳۴۷،۳۴۶،۳۴۵،۲۸۵،
 ۳۶۱،۳۵۹،۳۵۲،۳۵۱
 فرعون - ۲۹۰
 قفقور - ۳۰۵
 فیروز (عیار) - ۲۱۷،۱۷۸،۱۷۷،۱۷۶،۱۷۵
 ۲۸۴،۲۲۷،۲۲۶،۲۲۵،۲۲۳،۲۱۸
 ۳۶۰،۳۵۲،۲۹۹
 قارون - ۳۰۱،۲۹۴،۲۳۶،۴۹،۴۰،۳۶
 قیصر دیادشاه روم - ۴۲،۴۱،۴۰،۳۹،۳۶،۳۵
 ۱۴۴،۱۴۳،۱۴۲،۱۴۱،۱۴۰،۱۳۹،۴۹
 ۲۳۰،۲۲۹،۱۹۱،۱۴۷،۱۴۶،۱۴۵
 ۲۸۳،۲۷۶،۲۷۲،۲۷۱،۲۶۵،۲۵۹
 ۳۷۴،۳۷۳،۳۷۲،۲۹۷،۲۹۵،۲۸۴
 ۳۷۹

فهرست اماکن

، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۵
، ۳۰۶، ۲۹۶، ۲۹۰، ۲۸۳، ۲۶۵
، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۶۵، ۳۴۳، ۳۱۲
، ۳۸۰، ۳۷۵، ۳۷۴

سبا - ۳۲۹

سیاهان، اسپاهان. اصفهان - ۵۶، ۵۵، ۸۲،
، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۰، ۱۲۸
، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۰، ۱۳۷، ۱۳۵
، ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۸
، ۲۴۶، ۲۳۳، ۲۱۰، ۶۰۸، ۲۰۰
، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۴۹
، ۲۷۵، ۲۷۲، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰
، ۳۶۶، ۳۴۲، ۲۸۰، ۲۷۶

شوشتر، ششتر - ۳۶۶

عراق - ۲۴۹

کربلا - ۲۵

کعبه، بیت الله - ۷، ۱۹

کشمیر - ۲۹۲، ۳۴۸

کوه قاف - ۷۶، ۵

مصر - ۳، ۳۸

نجد - ۶۵

نهاد - ۲۴۱

نیشابور، نسابور - ۱۷۵، ۲۸۵، ۳۴۸،
، ۳۶۰

نیمروز - ۳

نیل (رود) - ۳۸

هندوستان - ۶۲، ۲۵۷

آب سکون - ۴۴

اهواز - ۴۴، ۱۴۹

اصفهان - سپاهان رجوع شود،

بابل - ۱۹۶

بدخشان - ۲۰۰

بغداد - ۳۸

بیت المقدس - ۱۹، ۷۸

تتار - ۱۴۱

ترکستان - ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۸

، ۳۴۵، ۳۴۲

ترمد - ۳۵۷، ۳۶۴

جیحون (رود) - ۹۷، ۱۸۲، ۲۵۳

چین - ۹۳، ۲۱۶، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۸

، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۵، ۳۱۲، ۳۱۰

، ۳۴۳، ۳۲۸، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۲

، ۳۰۸، ۳۵۰، ۳۴۴

خراسان - ۲۷، ۳۵۴

خوزستان، خوزان، خوز - ۴۵، ۵۰، ۵۱

۱۳۴، ۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۸، ۵۴، ۵۳

، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵

، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۵

، ۲۱۴، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۱

، ۳۷۳، ۳۷۲، ۲۷۶، ۲۳۳

دجله - ۲۰۳

دریوند - ۲۸۳

روم - ۱۴۶، ۴۹، ۳۹، ۳۸، ۳۵، ۳۴

، ۲۳۰، ۲۲۹، ۱۹۴، ۱۹۱، ۱۴۸

فرهنگ لغات

- آبخوش - آبخور و آبخخور که محل اقامت وزندگی و جای آب خوردن مردم و حیوانات باشد .
- آب دندان - جنسی از کلابی . انار . نوعی حلوا . موافق ، حریف گول و مفت و مغلوب .
- آبساره - آبسار ، دریا ،
- آس - سنگ مدور که بدان غله آرد کنند .
- آستانه - درگاه ، استخراج سالهای مخوف مولود باشد و بمری قران و عقبه گویند .
- آشنا - دست و پا زدن در آب «شنا» .
- ابا - بفتح اول آتش .
- ابدال - بفتح اول قلندر و مرید ، گروهی از اولیاء الله .
- ابطان - بفتح اول جمع بطن «شکم» .
- اثیر - بفتح اول کره آتشین که کره اعلیست :
- احول - بفتح اول وسوم کز چشم که یکی را دوبیند و بفارسی کاژ گویند .
- ادبار - بکسر اول پشت دادن دولت .
- ادراک - بکسر اول دیدن و دریافتن .
- ادیم - بفتح اول پوست دباغی شده و بمعنی روی و اول هر چیز .
- ارغنون - ساز معروفیکه افلاطون وضع کرده و هشت هزار لوله و آلت دارد، هفتاد سازنده و خواننده رانیز که همه باهم يك آهنگ را بخوانند و بنوازند ارغنون خوانند .
- ارم - بکسر اول بهشت شداد .
- ازاری - بکسر اول چادر و شلوار .
- ازرق - بفتح اول وسوم نیلگون و کبود .
- استسقا - آب خواستن و تشنگی و علتی که هر چند آب خورد تشنگی او نرود .
- اشباح - بفتح اول جمع شبح کالبدها .
- اشتر مور - شتر مور ، جانور است مانند مور لکن برابر با کوسفندی باشد .
- اشناب - شنا و شناوری .
- اصطفا - بکسر اول برگزیدن .
- اصفیا - بفتح اول جمع صفی . برگزیده گان .

- اعزاز - بکسر اول کرامی داشتن .
- اغانی - بفتح اول سرود کوی و خوشخوان و نام سازيست مانند چنگ و رباب ،
- اقصى - بفتح اول دورتر و بنهايت رسیده .
- اقطاع - بکسر اول راتبه و زمینی که ملوک بنو کران و مستحقان دهند .
- اکدش - بکسر اول و فتح سوم محبوب و مطلوب .
- اکسو - بفتح اول مخفف اکسون جامه فاخر .
- اکسون - بفتح اول جامه فاخر .
- اکلیل - تاج و منزل هفتم از منازل قمر و چیزی مانند سربند که مزین بجواهر کنند .
- انبان - توشه دان ، کیسه چرمی که در آن زاد راه بگهارند .
- انتجاع - بکسر اول بطلب آب و گیاه و نیکویی و منفعت شدن .
- انفاس - بفتح اول جمع نفس ، دم .
- انهاء - بکسر اول خبر رساندن .
- اعجمی - بفتح اول غیر فصیح و آنکه تازی زبان باشد .
- اندای - بفتح اول امر از فعل اندودن ، سعایت در حق کسی ، تغییر رنگ دادن ، و پنهان کردن اصل هر چیز .
- انگشت - بفتح اول و کسر سوم چوب سوخته که سرد و سیاه شده باشد .
- بحل - بکسر اول و دوم حلال .
- بدعت - بکسر اول و فتح سوم چیزی نو آوردن در دین .
- براق - بضم اول مرکبی که حضرت رسول اکرم در شب معراج بر آن سوار شدند .
- بسد - بضم اول و تشدید دوم مرجان .
- بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن و ذبیح .
- بسط - بفتح اول کستردن ، فراخی ، گشودن دست .
- بطون - بضمین جمع بطن شکم .
- بلایه - بفتح اول نابکار و بیاهکار .
- بنات النعش - هفت ستاره در قطب شمال که بگرد قطب میگردند .
- بوالعجب - بضم اول پدر تعجب یعنی صاحب تعجب بمعنی مشعبد و بازیگر نیز آمده .
- بوف - جفد .
- بو - امید و تمنا «بوك» مخفف باشد که .
- بین الاصبین - در میان دو انگشت .
- بالوده - بروزن آلوده صاف و خلاصه چیزی و نام طعامی که از آرد گندم سپید فراهم کنند .

- پژول** - بفتح اول استخوان پا، پستان زنان .
- پژولش** - بفتح اول وضم دوم درهم شدن .
- پشتیون** - پشتیوان، معاون ، پشت وپناه ، پشتیبان .
- پنگاه** - پنگه ، بروزن پناه پیش از صبح .
- پالاس** - پشمینه سطر ، کلیم و جاجیم .
- پوده** - بودوتار ، پوسیده و کهنه و ازهم رفته .
- پیل بند** - نام یکی از مهره های شطرنج ، دبو ارچپ و راست که در قلعه سازند .
- پیرایه** - آرایش و زیور .
- پیشان** - پیش از پیش را گویند که از آن پیشتر چیزی دیگر نباشد .
- پیل بالا** - بزرگ جنه و قوی هیکل ، توده و خرمن کرده .
- تپنچه** - مخفف تپانچه که عبری لطمه گویند ، سیلی ،
- تبرزد** - نبات ، معرب آن طبرزد است .
- تراز** - زینت و آرایش ، علم و جامه ، طراز معرب آنست .
- تیر پرتابی** - نوعی تیر که بسیار دور میرود و بشانه نمی نشیند .
- تشیور** - بفتح اول ، شرمند شدن و شرمند کردن خجالت و انفعال .
- تکبیر** - بزرگ شمردن و بزرگي وصف کردن و بزرگي خدا را یاد کردن .
- توزی** - منسوب بتوزو بافته بیکه از جنس کتان در آنجا میبافته اند و میپوشیده اند .
- تیه** - بیابانی که رونده در آن هلاک شود و بمعنی تکبر هم آمده و سرگردانی در هر جا .
- تیمار** - غم و غم خوردن .
- ثری** - بفتح اول ثری و خاك نمناك و زمین را گفته اند .
- ثقبه** - بضم اول سوراخ .
- ثمین** - قیمتی و گرانمایه .
- جوزا** - بفتح اول نام برجی از بروج آسمان که بشکل دو کودک برهنه است . در اصل بمعنی گوشپند سیاه که میان اوسپید باشد .
- جسر** - بفتح اول - پل .
- جلاجل** - بفتح اول و کسر جیم دوم زنگوله های کوچک که بر چرم دوزند و در کردن اسپ و شتر اندازند .
- کلاب** - بضم اول و تشدید لام بمعنی کلاب و شربت قند و کلاب .
- جنبیت** - اسپ کتل و پیش سواری .
- جزع** - بفتح اول مهره سلیمانی که سپید و سیاه باشد و چشم .
- جره** - بضم و تشدید هر جانور نراز چرنده و پرند و بازنر خصوصاً و بر دلیر و دلاور نیز اطلاق شود .

- چرخ - بفتح اول مرغیست شکاری .
- چاووش - نقیب لشکر ، قافله .
- چفته - بفتح اول خمیدگی ؛ چفت انگور ، سقف خمیده .
- چکاچاك - بفتح اول آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند .
- چكاده - بفتح اول تارك سر .
- چمیدن - خرامیدن و راه رفتن بناز .
- چوبك زن - مهتر وریش سفیدپاسبانان را گویند .
- چینه - دانه مرغان و هر مرتبه از گل که بر دیوار زنند .
- حرب - جنگ .
- حقه - بضم اول و تشدید دوم ظرف چوبی که جواهر در آن نهند .
- حله - بضم اول و تشدید لام جامه و بردیمانی .
- حمیت - بفتح اول و کسر میم و تشدید یاء غیرت و ندک .
- حوت - بضم اول ماهی .
- خاشه - خس و خاشاک .
- خافقین - بکسر سوم کنازه عالم ، مشرق و مغرب .
- خامه - قلم ، کلک و هر توده بی خصوصاً توده ریک .
- خاییدن - بدندان نرم کردن و چاویدن .
- خداع - بکسر اول فریب دادن کسی را .
- خذلان - بکسر اول فرو گذاشتن یاری و مدد نکردن .
- خر پشته - نوعی از جوشن و جبه و جامه و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق .
- خر سنگ - سنگ بزرگ ناتراشیده ، ناهموار .
- خضراء - بفتح اول آسمان ، سبز ، و تره های سبز و فواکه
- خنگی - بکسر اول اسپ سپید و موی سپید .
- خوی - بفتح اول عرق بدن با اضافه روان داشتن و افشاندن بمعنی شرمندگی شدن .
- داء الثعلب - علتی که موی را بریزد .
- داعی - دعا کننده ، خواهنده ، طلب کننده ، قصد کننده .
- داو - نوبت بازی شطرنج و نرد و بمعنی مرتبه هم آمده و بمعنی دشنام و دعوی نیز آمده است .
- درفشان - بضم اول و ففتح دوم لرزان ، برق .
- درج - بضم اول صندوقچه و طلبه بیکه زیور و جواهر در آن نهند .
- درم سنگ - هموزن درم .

دریوزه - بفتح اول کدیه و گدایی .
 دز «دژ» - بکسر اول قلعه و حصار عموماً و قلعه بالای کوه خصوصاً .
 دستان - بفتح اول مکر و حیل و لقب زال پسر سام نریمان .
 دست آس - آسیایی که بدست بگردانند .
 دست آور نجن - دست بند که از زر و سیم و غیر آن بسازند .
 دستنبویه و دستنبو - گلوله مرکب از عطریات و هر میوه خوشبو که بدست گرفته بیوند و نام ثمری باشد
 کوچکتر از خربزه .
 دوخ - لوخ علفی باشد که ازان حصیر سازند .
 دورویه - کنایه از مردم مزور و دوروست .
 دهش - بکسر اول و ثانی بخشش و عطا .
 دیجور - بفتح اول شب تاریک .
 ذریات - بضم اول و تشدید دوم فرزندان و فرزندان زادگان .
 ذوابه - بضم اول کیسو و پیشانی و محل رویدن موی پیشانی و موی بالای پیشانی اسپ .
 راح - شاد شدن ، شراب ، کفهای دست .
 رایت - بفتح اول نیزه و علم و نشانه های لشکر .
 رت - بضم اول برهنه .
 رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن :
 رخام - بضم اول از انواع سنگها که سپید و نرمست .
 رسته - بفتح اول صف خانه و دکان مخفف راسته ، خلاص شده .
 رمح - بضم اول نیزه و بفتح نیزه زدن .
 رهی - بفتح اول و دوم باقی جان .
 رهبان - بضم اول عابدان ترسایان .
 زاد و بود - هست و بود ، تمام سرمایه ، مولد و مسکن .
 زبور - بفتح اول نوشته و نام کتاب داود ، ع ،
 زجیر - بفتح اول و کسر دوم بازدارنده .
 زرق - بفتح اول ریاء و نفاق و دروغ .
 زره سم - زره شکاف .
 زریر - گیاهی که با آن رنگ زر می سازند .
 زله - بفتح اول باقی مانده خوان و طعام ، ولیمه ،
 زنار - بضم اول و تشدید دوم ریسمانی که ترسایان و مجوسان بر میان بندند ،
 ساعة العسر - وقت سختی و دشواری ،

- ساو - باج و خراج و زر خرد و ریزه .
- سر پای - نوک پای «تپیا» .
- سبق - بفتح تین آنچه بطریق مداومت در پیش استاد بخوانند ،
- سپیدار - درختیست معروف .
- ستانه - مخفف آستانه .
- سجل - بکسر تین چک بامهر ، عهد و پیمان ، قباله
- سر زن -- بفتح اول سرکش ،
- سعد السعود - نیکی نیکبختی ها - و ستاره ستارگان با سعادت .
- سفینه - بفتح اول کشتی و در عرف بیاضی که آنها را از درازا بکشایند .
- سلک - بکسر اول رشته مروارید و غیره .
- سماری - بضم اول کشتی .
- سوس - معرب شوش .
- سویدا - بضم اول و فتح دوم نقطه سیاه که برداست .
- سیکی - بکسر اول شرابی که چندان او را بجوشانند که چهار دانش رفته و دو دانش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده .
- شادروان - بضم سوم بساط و فرش کرانمایه و کنکره و پرده .
- شتاو - شتاب .
- شتر وار - شتر بار .
- شبدیز - نام اسپ شیرین ،
- شمر نگ - نام اسپ سیاوش «اعم اسپ»
- شیق - بفتح تین سخت نیازمند شدن بجماع .
- شبه - بفتح تین سنگی سیاه و براق و شفاف و کم بهادر نرمی و سبکی مانند کهربا .
- شبرو - کنایه از دزد عیار .
- شخود - بفتح اول یعنی خراشید بدندان و باخن .
- شست - فلاط آهنی که بدان شکارهای کنند ، خم زلف ، کمند زلف ، مضرب ، دام .
- شعر بفتح اول موی ، نوعی از جامه ابریشمی .
- شعر باره - شعر دوست .
- شعری -- بکسر اول و وزن حر با ستاره روشنی که بعد از جوزا بر آید .
- شمر - بفتح تین آبگیر و جوی .
- شنگرف - بفتح اول رنگ سرنج که در نقاشی بکار رود .
- شول - بفتح اول آب اندک و باقی مانده و مرد چالاک .
- شهر بند - حصار و دور شهر ، زندانی ؛

شیناب - ثنا .

صاحبقران - کسیکه در وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی قران زهره و مشتری و چنین کسی صاحب عمر دراز باشد و بسلطنت رسد و پادشاهی او دیر یابد ،

صاع - پیمانه بیکه احکام مسلمانان از کفار و غیره بر آن جاریست .

صلووك - بفتح اول درویش و فقیر - دزد و عیار .

صفه - بضم اول و تشدید دوم جای نشستن در خانه و زین .

صفیر - آواز مرغان و صفیر مرغ باز آواز بیکه بدان مرغان را بخوانند ،

صلا - بفتح اول خواندن و دعوت .

صنیعت - بفتح اول هنر و کار نو بر آوردن .

صور - بضم اول شاخ حیوان که آنرا مینوازند و آنچه اسرافیل روز قیامت خواهد دمید .

طراز - بفتح اول معرب تراز .

طرفه - بضم اول نو و شکفت و نادره از هر چیز .

طغرا - بضم اول القابی که بطرز مخصوص بر سر فرامین باطلا و شیخ زف نویسند ،

طیلسان - بفتح اول و سوم نوعی از ردا و قوطه که بر دوش اندازند .

عبره - بفتح اول هر کس میان زرد .

عذار - بکسر اول ، رخسار و خط ریش ،

عز - بفتح اول و تشدید دوم کردن و قوی گردیدن .

عزیمه - بفتح اول و تشدید دوم ، عزایم و افسون خواندن .

عصفور - بضم اول گنجشک .

عقد - بکسر اول سلك مروارید و کلو بند ، گره ،

عماری - بفتح اول محل شتر و آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و منسوب بنام واضع آن عمارست ،

عورت - بفتح اول اندام شرم آور و بمعنی زن نیز آمده .

عیار - بفتح اول و تشدید دوم شخصی که سلاح جنگ پوشد .

عیوق - بفتح اول و تشدید دوم نام ستاره سرخ کنار کهکشان .

غراب البین - بضم اول زاغ سیاه شوم .

غراړه - بفتح اول نوعی پوشش جوانی و پیراهنی که در زیر زره پوشد و بمعنی مضمضه هم آمده .

غرامت - بفتح اول تاوان

غرم - بضم اول دانه انگور شیردار ،

غضنفر - بفتح حین شیر درنده درشت اندام

غلو - بضم اول مبالغه و کرافه .

- فتراك** - بکسر اول دوالی که از زین آویخته است برای بستن چیزی،
فره - بفتح اول و تشدید دوم شکوه و فر .
فریضه - بفتح اول و چهارم فرموده خدای از کوه مال و ستور و نماز و روزه .
فستق - معرب پسته .
ففاع - بضم اول شربت ، و شرابی که از جو سازند .
قاب قوسین - مقدار دو کمان .
قار - فیرو در فارسی هر چیزیکه نسبتش بسپاهی و سفیدی رود .
قبا - بضم اول جمع قبه «کنبد» چتر و خیمه ،
قبض - بفتح اول و پنجمه گرفتن چیزی را و دست کشیدن و باز ایستادن خلاف بسط .
قبط - بفتح اول بدست فراهم آوردن و بکسر گروهی از اهل مصر .
قحف - بفتح اول کاسه سر بریدن یا شکستن یا رسیدن بکاسه سر کسی و خوردن آنچه در کاسه باشد .
قشر - بکسر اول پوست و پوشش هر چیز .
قصب - بفتح تین کلک و نی ، نوعی از کتان .
قلیه - بفتح اول گوشت برتابه باروغن بریان کرده شده .
قطران - بفتح اول روغنی که از درخت عرعر گیرند ، نام دارو .
قمار - بضم اول شهرست در منتهای هندوستان قریب دریای شور بطرف جنوب که عود خوب در آنجا یافت شود .
قیفال - بکسر اول رکیست که گشادن آن بخون گرفتن سرور و و کلو مفید باشد .
قندز - بضم اول و لایقی نزدیک ظلمات و نام جانوری هم هست که پوستش شبیه روباه باشد و بعضی سگ آبی داند .
قرة العین - بضم اول روشنی چشم .
قیروان - اطراف معموره ، نام شهری در مغرب .
كاوك - «كاوك و كاوا» بوج و میان خالی ، آشیانه مرغان .
كتان غلغلی - نوعی کتان چون کتان مثقالی .
كتاره - خنجر است شمشیر مانند «قداره» .
كثیر الصمت - بسیار خاموش .
کش - بفتح اول گوشه و بیغوله و زیران و بغل خصوصاً سینه و بر ، کشنده ، از اصطلاحات شطرنج ، خوب و خوش و نام شهری .
کربز - بضم اول و سوم ، دلیر و شجاع و وزیرک .
کعب - بفتح اول استخوان پا که قاب گویند ، پر کردن آورد .
کعبتین - دو طاس شش پهلوی بازی نرد .

- كلك** - بفتح تینیش و نیشتر، علف و چوب نی که برای گذشتن از آب بهم بندند، نامبارك، در دسر .
- كلوخ** - خشت پاره پخته یا خام ، مردم خشك طبیعت و کم فطرت .
- كلوخ امرود** - نوعی از امرود ناهموار بزرگ بیمزه .
- کمیت** - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند «اعم اسپ»
- کنده** - ، بفتح اول و سوم خندق .
- کنه** - بضم اول و سکون دوم گوهر و پایان هر چیزی .
- کوچ** - از منزلی بمنزلی نقل کردن با اسباب خانه .
- کوژ** - پشت خمیده .
- کوشك** - قصر و بنای بلند .
- کونین** - هر دو جهان ؛ عالم ارواح و عالم اجساد ،
- کوهان** - زین اسپ .
- گذاره** - آنچه از حد در گذرد - زیادتی ،
- گلگون** - بضم اول اعم اسپ و نام اسپ خسرو پیروز .
- گندنا** - بفتح اول و سوم سبزی معروف تره تیغ و شم شیر را بآن نسبت کنند ؛
- گو** - بضم اول کودال .
- لباده** - بضم اول چوبی را گویند که بر کردن گاهنهند .
- لیلاب** - بکسر اول عشقه و بفتح اول عزایم خوان و افسونگر .
- لته** - بفتح اول و ثانی مشدد پاره جامه کهنه .
- مبارز** - بضم اول و کسر راء آنکه با کسی بجنک بیرون آید و آن سپاهی باشد .
- مبدا** - بفتح جای آغاز ،
- مشم** - بضم اول و تشدید میم هشت پهلوی .
- مثنی** - بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون دوباره کرده شده .
- مچره** - بفتح اول و دوم و تشدید سوم راه که کشان که انبوه ستارگان است .
- محلوج** - بفتح اول از دانه پاک کرده شده .
- مخلب** - بکسر اول چنگال مرغان شکاری ،
- مخنث** - بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد هیز یعنی کسیکه او را از رجولیت ساقط کرده باشند .
- مراغه** - بفتح اول و چهارم جای غلتیدن ستور
- مزور** - بضم اول و فتح ثانی و کسر و او مشدد طعام نرم که برای تسلی بیمارزند .
- مستسقی** - بضم اول و فتح سوم آب خواهنده و صاحب مرض استسقا ،
- مسمار** - بکسر اول میخ .
- مشکوة** - بکسر اول طاق فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند .

- مضمر** - بضم اول وفتح سوم پنهان و پویشیده ، دردل داشته شده ،
- مطمع** - بفتح اول و سوم چیزیکه در آن طمع کنند ،
- معالی** - بفتح اول بلندبها ،
- معجر** - بکسر اول و فتح سوم روپوش زنان .
- معلول** - بفتح اول چیزیکه آنرا بعلت و سبب ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطاست .
- مفوض** - بضم اول و فتح دوم و واو مشدد کاربکسی واکذاشته شده
- مکاتب** - بضم اول و فتح چهارم غلامی که برضای مالک قیمت خود را از مزدوری بپردازد و آزاد گردد .
- مکمل** - بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد درخشان ،
- ممتحن** - بضم اول و فتح سوم آزموده شده .
- منادی** - بضم اول ندادهنده .
- منشور** - پاشیده و پراکنده .
- موت احمر** - بفتح اول موت سخت .
- موجز** - بضم اول و فتح سوم کوتاه و مختصر .
- موسیقار** - نام سازبست و نام پرنده یی هم هست .
- مهبط** - بفتح اول و کسر سوم جای فرود آمدن
- می سوری** - شراب سرخ .
- میخ** - ابر .
- ناچرخ** - بفتح جیم فارسی تبرزین .
- نبی** - بضم اول قرآن .
- نخاس** - بفتح اول برده فروش و بهایم فروش .
- نفور** - بفتح اول رمنده و کز زنده و بضم تین ترسیدن و دور گردیدن .
- نکال** - بفتح اول عقوبت و سزا .
- نعت** - صفت کردن مطلق و صفت .
- نساخ** - نویسنده و نسخ نویس .
- نطع** - بفتح اول بساط از پوست دبایگی کرده که روی آن نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و بمعنی مطلق فرش گسترده نیز مجازست .
- نسر** - بفتح اول کرکس ، درپوستین کسی افتادن و نام دوستاره نسر طایر و نسر واقع .
- وثاق** - بفتح اول خانه و حرمسرای و بضم هم آمده .
- هامون** - صحراء و دشت .
- هنگ** - بفتح اول سنگینی و وقار ، زیر کی و دانایی .
- هژبر** - بکسر اول و فتح دوم شیر درنده را گویند بزای فارسی خطاست .

هفت آسیا - کنایه از هفت فلک است .

هلا - بفتح اول ندا و تأکید .

هور - بضم اول از نام های خورشید .

هین - کلمه بیست که بجهت تأکید گویند یعنی زود باش .

هیبت - ترس و بیم و پرهیز و بزرگی .

همپشت - مدد کار .

یزک - بفتح اول پیشرو سپاه .

یازیدن - کشیدن و آهنگ کردن و دست دراز کردن .